خشم و هیاهو

شاهکار ویلیام فاکنر

ترجمهٔ بهمن شعله‌ور

برندهٔ جایزهٔ نوبل



خشم و هیاهو

خشم و هیاهو سلوفان
۳۰۰ ریال

برندهٔ جایزهٔ نوبل

ویلیام فاکنر

خشم و هیاهو

ترجمهٔ بهمن شعله‌ور



تهران، ۱۳۵۳

This is an authorized Persian translation of
THE SOUND AND THE FURY
by William Faulkner

Published by Random House, Inc. New York.

Tehran, 1974

چاپ اول : اسفندماه ۱۳۳۸
چاپ دوم : مردادماه ۱۳۴۴
چاپ سوم : شهریورماه ۱۳۴۷
چاپ چهارم : اردیبهشت ۱۳۵۳

انتشارات پیروز

با همکاری مؤسسهٔ انتشارات فرانکلین

این کتاب در یکهزار نسخه درچاپخانه پویا به طریق
افست چاپ وصحافی شده است.
شمارهٔ ثبت درکتابخانهٔ ملی: ۴۳۸ به تاریخ ۵۳/۴/۲۴

خطابهٔ ویلیام فاکنر به مناسبت قبول جایزهٔ نوبل در ادبیات :

احساس میکنم که این جایزه را نه بشخص من، بلکه بکار من داده اند ـ کاری که حاصل عمری عذاب و عرق ریزی روح انسان بوده است؛ واین نه برای افتخار ، و نیز نه برای سودجوئی ، بلکه بدان روی بوده است که از مایه‌های روح آدمی، چیزی آفریده شود که پیشتر وجود نداشته است. پس من این جایزه را تنها بامانت نزد خود دارم. برای وقف پولی که همراه این جایزه بوده، یافتن موردی که درخورد هدف و معنای اصلی آن باشد، دشوار نیست. امامن میخواهم برای سپاسی که همراه آن بوده نیز ، چنین موردی بیابم : این لحظه را چون بلندجائی بدانم، که از فراز آن صدایم بگوش مردان و زنان جوانی خواهد رسید که هم اکنون خود را وقف این درد و تلاش کرده اند، و آن را که روزی اینجا بجای من خواهد ایستاد ، درمیان خود دارند.

تراژدی ما امروز، ترسی جسمی، جهانی، و همگانی است ؛ و آنچنان دیر پائیده است که اکنون حتی میتوانیم آن را برخود هموار کنیم. دیگر از مشکلات روح سخنی نیست . تنها این سؤال در میان است: کی از هم پاشیده خواهم شد؟ ازاین رو مردان و زنان جوانی که امروزه درکار نوشتنند، مشکلات دل آدمی را، که باخود درستیز است ، از یاد برده اند ـ و نوشتهٔ خوب تنها زائیدهٔ این ستیز تواند بود ، زیرا جز این چیزی در خورد نوشتن نیست، در خورد عذاب و عرق ریزی نیست.

اینان باید دوباره این مسائل را فرا گیرند. باید بخود بیاموزند که ننگی پست‌تر از ترسیدن نیست؛ و چون این‌را آموختند ترس را یکسره فراموش کنند، و درکارگاه خود جائی برای هیچ چیز باقی نگذارند، مگر راستی‌ها و حقایق دیرین دل آدمی ــ مهر و شرف و رحم و غیرت و رأفت و فداکاری ــ حقایق دیرین جهان، که بی‌وجود آنها، هرداستانی ناپایدار و محکوم به نیستی است. تاچنین نکنند، نفرینی بر تلاششان سایه افکنده. سخن ازشهوت میگویند نه از مهر؛ ازشکست‌هائی دم میزنند که‌در آنها هیچکس چیز ارزنده‌ای نمی‌بازد، از پیروزی‌هائی که درآن امید نیست، و از همه بدتر، رحم نیست، رأفت نیست. غم‌هاشان از دردهای نوع بشر مایه نمیگیرد، و داغی بجا نمیگذارد. سخنشان از دل نیست، از غده‌هاست.

تا اینها را دوباره نیاموزند، چنان خواهند نوشت که گوئی درمیان آدمیان ایستاده‌اند، وانقراض انسان رامینگرند. من از پذیرفتن انقراض انسان سر باز میزنم. آسان میتوان گفت که انسان، تنها بدان سبب که پایداری میکند، جاودان خواهد بود: که حتی پس از محوشدن آخرین طنین ناقوس تقدیر، از روی آخرین صخرهٔ ناچیزی که در واپسین شامگاه سرخ و میرا، ساکن و سرنگون مانده، بازهم طنین دیگری باقی خواهد ماند: طنین صدای ناچیز و پایان ناپذیر انسان، که‌هنوز سخن میگوید. من بقبول این سخن گردن نمی‌نهم. اعتقاد من بر اینست که انسان نه‌تنها پایدار خواهد ماند، بلکه پیروز خواهدشد. انسان جاوید است، نه بدان سبب که در میان مخلوقات تنها اوصدائی پایان ناپذیر دارد، بلکه بدان‌رو که‌دارای‌روح‌است. روحی که‌سرچشمهٔ‌رأفت وفداکاری وپایداری‌است، بر شاعران‌و نویسندگان‌است که باین‌صفات بپردازند.

افتخار آنان در اینست که ، در دل آدمیان شور برانگیزند؛ شهامت و شرف و امیدوغیرت و رحم وفداکاری‌را، که‌فخر گذشته‌های انسان‌است، باو یادآور شوند، وبدینسان‌اورا در پایداری یاری‌کنند. حاجت‌نیست که‌صدای شاعر، تنها ، وصف احوال آدمیان باشد ؛ این‌صدا میتواند که همچون‌تکیه گاهی یا ستونی، آنان‌را یاری دهد، تا پایداری کنندو پیروز شوند.

این‌خطابه در روز دهم‌دسامبر ۱۹۵۰
در شهراستکهلم ایرادشد.

دربارهٔ این کتاب و نویسندهٔ آن :

ویلیام‌فاکنر (اگر از این گفتهٔ‌طنز آمیز شکه: «درسال ۱۸۲۶ از یك دده‌سیاه ویك نهنگ‌متولدشدم»، بگذریم) بسال ۱۸۹۷ دراکسفورد، می‌سی‌سی‌پی، درجنوب امریکا زاده‌شد و در همانجاپرورش یافت. خانواده‌اش که‌دررمانهای‌او بنام سارتوریس Sartoris ها نمایان میشوند ، طی چندین نسل در شهراکسفورد واطراف آن فعالیت‌های سیاسی‌و بازرگانی‌داشتند. آنها «آدمهای تازه» خوانده‌میشدند واز«اصالت»پوسیدهٔ کامپسون Compson ها (قهرمانان اصلی«خشم‌وهیاهو») و برخی دیگر از قهرمانان کتابهایش برکنار بودند.

خاندان پدرش با ادبیات و هنر سروکار چندانی نداشتند . فقط یکی از اجدادش که‌همه‌فن حریف بود ، درخلال سفته بـازیهایش‌کتاب « گشت و گذارهای سریع در اروپا» و«گل‌سفید‌ممفیس» را نوشت: واین‌کتاب‌اخیر سی‌و پنج بار درهمان‌زمان‌به چاپ‌رسید. امـا د. خانوادهٔ مادرش‌اندك‌استعدادهنری مشهود بود.

از همان‌کودکی بنقل‌گوئی و داستان‌پردازی علاقه‌داشت؛ اماکم‌کم‌هوس شعر بسرش افتاد و بشاعری پرداخت . کمتر از همهٔ نویسندگان امریکائی‌هم عصرش در مدرسه درس خواند. تحصیلاتش را نیمه کاره‌گذاشت ، وهرگز آن را بپایان نرساند. خودش‌میگوید« تعلیمات اولیه‌ام را در کتابخانهٔ‌ازهمه‌رنگ پدربزرگم دیدم.» بعدازآن نیز هرآنچه آموخت، درپیش‌خودآموخت.

درهفده‌سالگی باجوانی‌بنام‌فیلیپ‌استون آشناشدکه‌ازخودش بزرگتر بود. این‌جوان‌حقوق‌میخواند، ودرادبیات‌دستی‌داشت؛ درزندگانی فاکنر تأثیرفراوان کرد؛ درکتاب Knight's Gambit او، باچهرهٔوکیل‌دعاوی‌ظـاهرشد؛ وهم بهمت او بودکه‌فاکنراولین‌مجموعهٔ‌اشعارش‌رابنام The Mrable Faun منتشر کرد.

پس‌ازانتشار این‌کتاب‌فاکنر به‌نیواُرلئان New Orleans رفت ودرروزنامه‌ای کار گرفت . در آنجا بـا شروود آندرسن Sherwood Anderson نویسندهٔ بزرگ امریکائی برخوردکرد ، وسخت ازاو متأثرشد. شاید فن‌غیر مستقیم نوشتن‌راآندرسن باوآموخت : آمیختن روایت مستقیم با نوعی جریان ذهنی‌که درآن سرکشی‌های فکر واحساس می‌توانند مستقیماً بصورت کلمات جریان‌بیابند وباپرده‌کشیدن برروی مسلمات‌وفعالیت‌های‌ظاهری(Actions)، خود راآشکار سازند .

در اینجا بود که اولین رمانش The Soldier's Pay را نوشت (۱۹۲۴) وشروودآندرسن‌آنرا بچاپ رساند . این‌کتاب ازتجارب‌اودرجنگ جهانی‌اول درنیروهای هوائی‌کانادا وبریتانیا مایه‌گرفته ، وشرح اثراتی‌است که سربازی‌که بشدت زخمی‌شده، هنگام بازگشت بجامعهٔ عادی، برخانواده و دوستانش‌می‌گذارد . موضوع‌کتاب نمودار تجارب دردناکی‌بودکه درپس‌جذبهٔ اوبچیزهای غیرعادی و عجیب ومضحك پنهان شده‌بود . بسال ۱۹۲۷ کتاب Mosquitoes رانوشت. همراه‌باگروه‌مغلطه‌کاران بیشعوراین‌کتاب، ازوحشت گریخت ، وببذله‌گوئی پرطعنی پرداخت‌که بعدها خصیصهٔ‌آثاررشدیافته‌اش‌شد. درسال ۱۹۲۹، پس‌از باز گشت بآکسفورد ، می‌سی‌سی‌پی ،کتاب سارتوریس Sartoris رانوشت . دراین‌رمان بود که اوضاع و احوال نواحی اطراف می‌سی‌سی‌پی وتحولات نژادی‌آنجارا برای نوشتن‌حماسهٔ جامعه‌اش‌مایهٔ‌کارقرار داد. سرزمینی‌رؤیائی بنام ایالت یوکناپاتافا آفریدکه حکومت نشین آن شهر جفرسن بود(یوکناپاتافا Yoknapatawfa درروی‌نقشه ، لافایت،وجفرسن Jefferson ، آکسفورد نام‌دارد) ، ونیز در همین‌کتاب سارتوریس بودکه فاکنرعاقبت زندگی‌ای راکه میشناخت ، باتمام‌کژی‌ها و وحشت‌هایش‌پذیرفت، چون خود جزئی‌ازآن بود وبآن عشق‌میورزید .

بانوشتن «خشم وهیاهو»،آن سرزمین رؤیائی که با چندکتاب اولی و سارتوریس‌بدرون‌آن اسباب‌کشیده بود،یکسره تخیلش‌را تسخیرکردوتاریخچهٔ واقعی‌یوکناپاتافا وجفرسن می‌سی‌سی‌پی،وهرآنچه درفضا وزمان، ازپس‌وپیش، بآن میپیوست ،آغازشد. دراین‌کتاب اندیشهٔ اساسی‌فاکنریکسره‌به ناتورالیسم گرائید .

این‌رمان پیچیده‌که تـارهای پیچاپیچی‌از یادآوری است، مظهرهیچ و درعین‌حـال همه‌چیزاست. داستان خـانوادهٔ‌کامپسون است‌که‌ابتدا اززبان‌بنجی Benjy دیوانه‌حکایت میشود. برادرهای بنجی،کونتین Quentin وجاسن Jason ، وخواهرش‌کدی Caddy ، اگردیوانه نباشند، لااقل انسان هائی

هستندکه احوال وشرایط چنان حیرانشان کرده که دیگر اخلاق قرار دادی نمی‌تواند برایشان وسیلهٔ تسلط برسر نوشت باشد. کتاب بنوبت ازدهان برادرها حکایت می‌شود، اما، بیش‌ازهمه، ازآن کونتین است که حساسترین؛ باهوش‌ترین وانسان‌ترین آنهاست ، وازهمه بیشتر بخود فاکنرشبیه است . المثنای اوست ، وبیش‌از هوانورد ازجنگ برگشتهٔ او ازواقعیات عادی زندگی جدا شده . از زبان‌کونتین، فاکنرعشق خودرا بجنوب وسرخوردگیش را از حماقت انسان بیان می‌کند .

درسال ۱۹۳۰ کتاب As I Lay Dying رانوشت . این‌کتاب‌لااقل هنگامیکه نوشته‌شد ، مورد علاقهٔ خود فاکنربود. سفرشوهرعزادار وبچه‌های قدونیم‌قد ادی باندرن Addie Bundren از دریچهٔ دید هریك ازشرکت کنندگان‌آن حکایت می‌شود. ادی باندرن زنی‌است‌که تابوتش‌را جلوی چشمش می‌سازند ودرآن میخکوبش می‌کنند .

درسال ۱۹۳۱ فاکنرکتاب Sanctuary را نوشت ومدعی‌شدکه قصد اواز نوشتن‌آن تنها بهیجان درآوردن مردم، وافزایش‌دادن‌تعدادخوانندگانش، وبدست‌آوردن پولی‌است،که باآثار حقیقتش‌قادر بتحصیل آن نشده بود . این کتاب بااستقبال شدید عامه و (برخلاف انتظار خود فاکنر) منتقدین آثارش روبروشد ، وبیش‌از یك میلیون نسخه از آن بفروش رسید . Sanctuary داستان هراس‌انگیز دخترضعیف وفاسدی است‌که راهزنی‌عنین، باچوب بلال، ازاو ازالهٔ بکارت میکند . منتقدین مدعی‌شدندکه Sanctuary داستان نظام صنعتی‌عنین شمال است‌که ازجنوب ضعیف وفاسد ازالهٔ بکارت میکند ، و آنرا یکی‌از پایه‌های بنای بزرگترهنر بعدی او دانستند .

دراین‌زمان دیگردید فاکنرکامل وهنرش مطمئن‌بود . چند سالی‌که از این‌پس‌آمد ، بارورترین سالهای هنراو بود . ازبرجسته‌ترین آثاراین‌چندسال، دورمان Light in August (۱۹۳۲) و Absalom, Absalom (۱۹۳۶) ودو رمان‌کوتاهتر Pylon (۱۹۳۵) و The Wild Palms (۱۹۳۹) و دو مجموعهٔ داستانهای‌کوتاه These 13 (۱۹۳۱) و The Unvanquished[1] (۱۹۳۸) راباید نام‌برد .

دررمانها وداستانهای‌کوتاه این‌دورهٔ هنرفاکنر نباید بجستجوی‌ارتباط روشنی‌با اخلاق وباقضیهٔ جنوب،که درآثار بعدی اویافت میشود، برآئیم. ونیز خطااست اگرمانند بسیاری ازمنتقدین اولیهٔ‌آثار او، این‌آثار رانوعی«بررسی بیمارانهٔ انحطاط‌انسان» و«فاقدوجدان اجتماعی‌واخلاقی» بدانیم. جوکریسمس Joe Christmas ، چهرهٔ اصلی‌کتاب Light in August، آدمی‌است

---

۱ ــ پرویزداریوش‌این‌کتاب‌را بنام«تسخیر ناپذیر» ترجمه‌کرده است . ــ م .

که تمام ارزش‌های انسانی‌را تاحد ممکن‌ازدست داده است. مظهر انسان‌نوین است‌که سختگیریهای مذهب و اقتصاد ، انسانیت را از تن او بیرون کرده . Absalom, Absalom بررسی‌شکست جنوب در کار احیاء اقتصاد و ثبات اجتماعی خویش است. ونیزداستان انسان است‌که علیرغم‌خودخواهی‌وحقارت خویش، بجستجوی روحش برمیاید . توماس ساتپن Thomas Sutpen وسیلۀ انتقام ازآن‌کسانی است‌که ناتوانیشان جنوب رابه نیستی کشانده‌است، ولی‌خود او نمیتواند وارثی‌برای خود بوجود بیاوردکه نام و نسلش را باقی نگهدارد ، وبگناه‌آلوده نباشد؛ و از این‌رو درنقشه‌هایش شکست میخورد . کونتین‌کامپسون‌که بیشترداستان اززبان او حکایت می‌شود ، مجذوب شکست ساتپن می‌شود ، چون‌آنرا‌آینه‌ای برای مشکلات خود وجنوب میبیند ، اما هیچ‌راه حلی‌درآن نمییابد .

وقتی‌این داستانها وبسیاری داستانهای‌کوتاهتراین دوره را مجموعاً‌در نظربگیریم، مسأله‌ای‌که فاکنر دراصل باآن روبرواست ،آشکار میشود: هریك ازآنها ، بشکلی، نمودار خشم وهراسی است‌که ازکشمکش نیروهای زیستی با ماشینیزم پدید میاید .

The Hamlet (۱۹۴۰)کمدی عامیانه‌ایست‌که‌موضوع،آنرا،بیشتر خانوادۀ اسنوپز Snopes تشکیل می‌دهد . سبك این کتاب ، از گذشته نیز پیچیده‌تر بود ، اما نمودارتحولی‌بودکه بااستقبال منتقدین روبروشد: نویسنده بروشن‌کردن‌معانی‌موردنظرش‌درکتاب تمایل نشان‌داده بود. Go Down Moses (۱۹۴۲) مسألۀ بیابان‌وبدویت مطرح میشود. داستان The Bear زندگانی بدوی‌را به‌معضلات بشریت عرضه‌میکند . درین داستان Old Ben بیش از آنکه حقیقت مسلمی‌باشد مظهری است ، اما‌آشکارنیست‌که او را باید بعنوان خرسی‌نابودکرد یاچون خدائی‌پرستید .

Intruder in the Dust داستان مرد سیاهپوستی‌است‌که متهم بقتل است وسفیدپوستها قصدکشتنش‌را دارند، ولی‌کودك سفیدپوستی‌با عمویش وپیر دختری اورا نجات میدهند .

در۱۹۴۹ فاکنرمجموعه‌ای‌ازداستانهای‌پراکنده‌بنام Knight's Gambit مینویسد و در ۱۹۵۱ نمایشنامه‌ای بنام Requiem for a Nun انتشار میدهد. باکتاب A Fable (۱۹۵۴) عاقبت از تاریخچۀ یوکناپاتافا میبردو دوباره به موضوع نخستین‌خود ، سرباز وزخمش، باز میگردد. شکست‌ومرگ سرجوخه نکته به‌نکته با رنج و شهادت مسیح مطابق است . بااینهمه نیروی سرجوخه محدود است درحالیکه نیروی مسیح‌محدود نبود؛ و آنقدر طعنه در

داستان زندگی است . عنوان آن‌گوئی ازاین‌گفتهٔ شکسپیر درنمایشنامهٔ مکبث گرفته‌شده : «زندگی‌داستانی‌است لبریزازخشم وهیاهو، که ازز‌بان ابلهی‌حکایت میشود ، ومعنای آن هیچ است .» درقسمت اول‌کتاب ، داستان اززبان ابلهی بنام بنجی‌کامپسون ، پسردیوانه‌وکرولال‌خانواده‌حکایت می‌شود . وی‌اززندگی تنها قادربگرفتن تأثیرات حسی آن است. این نیزقسمتی ازسبك فاکنراست: خواننده‌را درون صحنه‌ای فرومیبرد، و او را در آنجا باقی‌می‌گذارد، تا خود دربیایدکه‌هرکس‌دربارهٔچه‌چیزحرف‌میزند. ودرجائی‌مثل‌این‌کتاب‌که‌قهرمانان اسم‌های‌عوضی‌وگاهی‌چند اسم دارند، واسم‌های اجدادی را بارث میبرند،کشف اینکه دربارهٔ چه‌کسی ودرچه نسلی‌گفتگومی‌شود ، همیشه آسان‌نیست . وقایع بگذشته ،که ریشه‌شان در آن است ، باز می‌گردند . کونتین اسم پسربزرگ خانواده است. این‌اسم، پس ازخودکشی اوبدخترحرامزادهٔ خواهرش‌میرسد. پدرخانواده وپسرکوچك اوهردوجاسن Jason نام دارند . وبالاخره موری Maury نامی است‌که پسردیوانهٔ خانواده ودائی اوهردوبآن نامیده‌میشوند. اما مطلب باینجا ختم نمی‌شود واسم پسر دیوانه از موری تبدیل به بنجامین Benjamin می‌شود ؛که درکتاب بیشتربصورت مخفف بنجی Benjy و در فصل آخربشکل مخفف‌تربن Ben درمی‌آید . باین‌شکل ممکن است‌تانزدیك بآخرکتاب روابط نامها وچهره‌ها برای خواننده روشن نشود . بگفته‌یکی‌از منتقدین امریکائی «دراین میان خواننده حکم قاضی بی‌تجربه‌ای‌را داردکه‌به شرح یك جرم قبیله‌ای‌گوش می‌دهد ، که در آن مدارك بطورتصادفی عرضه میشوند ، وبعضی ازشهود ازحرف زدن سربازمی‌زنند ، وقاضی حس میکندکه هیچ نوع قضاوتی عملی نیست ، چون وسواس‌های اخلاقی طرفین دعوا با وسواس‌های اخلاقی خود اومتفاوت است .»

گوئی‌کتاب ابتدا مرتب شده وسپس بصورتی بی‌شیرازه و درهم ریخته بخواننده عرضه شده است . خود نویسنده تا حدامکان بمشکل‌کردن آن‌کمك می‌کند . دربسیاری ازبندهای فصل دوم‌کتاب ،که درمغزمغشوش وگیج‌کونتین حکایت می‌شود ، ازهرگونه علامتگذاری درجملات پرهیزشده است ، وجملات وعبارات دارای مرزوحدمشخصی نیستند . حتی بسیاری ازکلمات وجملات‌که باید با حروف بزرگ شروع شوند چنین نشده‌اند . یا بعبارت دیگرکوشش شده است تا جریانات ، همان‌گونه‌که در مغزی مغشوش وگیج رخ می‌دهد ، عرضه شوند . جملات ، بریده بریده ودرمیان جملات دیگر بیان می‌شوند . دربسیاری موارد ممکن است این شبهه برای خواننده پیش بیایدکه حروف چاپ درهمریخته شده . شاید بتوان‌گفت‌که قصد نویسنده‌ازایجاداین همه‌ابهام وگنگی ،دادن احساس‌زندگی باشد. پیچیدگی، غیرمنطقی بودن ، عدم‌ارتباط،

با حسرت بملك خودكه دستخوش شورش شده است ، مینگرد ، و بدفاع از نجابت‌واصالت‌جنوبی میپردازد. لحظه‌ای دیگر این نجابت‌واصالت راچیزدروغی می‌خواندو بدفاع ازسفیدپوستهای بی‌سوادو بدبخت برمیخزد. زمانی‌حامی‌سیاهان است . وزمانی دیگرحامی سرخپوستان است ،که پیش از آن‌که سیاه وسفید پا بآن سرزمین بگذارند ، آن را در دست داشتند . در حقیقت اوحامی انسان است_انسانی‌که‌اکنون سرگشته و بی‌پناه است ،انسانی‌که‌مانندادی‌بندرن‌دررمان As I lay Dying جلوی‌چشمش‌تابوتش‌رامیسازندودرآن‌میخکوبش‌میکنند. انسانی‌که‌گوئی‌تقدیر برایش‌شکست را مسلم کرده. این‌شکست موضوع آثاراغلب نویسندگان امریکایی معاصر فاکنرمانند همینگوی Ernest Hemingway وفیتزجرالد Fitzgeraldودس‌پاسوسDos Passos و فارل T.S. Farrel نیزهست ؛ اماقهرمانان فاکنر، مانند قهرمانان آن دیگران ،کناره‌نمیگیرند. در حقیقت فاکنر براین شکست مقدر شده ، چیز دیگری نیز افزوده‌است . وآن تحمل کردن‌این‌شکست،وپیروزشدن برآنست . سیاهان آثاراوچنین‌میکنند. در « خشم و هیاهو » دیلسی، زن سیاهی‌که بهمراه اونفرین بسرزمین‌راه یافته است، خود نفرین‌شده نیست. اوتحمل میکند وپیروزمیشود .

سبك فاکنرپیچ درپیچ ومشکل است . خود وی آنرا «نگریستن‌غریب باشیاء ازدرون انعکاسها» نامیده‌است . کارش بیش ازآنچه‌که حکایت‌کردن‌زندگی باشدبیان‌اثراتی‌است‌که زندگی برانسان‌میگذارد . گوئی باین‌گفتهٔ‌جوزف‌کنراد Josef Conrad مؤمن‌است‌که :«زندگی درمغزهای ما حکایت نمیگویدبلکه اثرمیگذارد . مانیزبنوبهٔ خود ، اگربخواهیم اثری اززندگی خلق‌کنیم، نباید حکایت بگوئیم ؛ بلکه بایستی تنهاگفتنی را ارائه دهیم .» تمیزدادن خیال‌و حقیقت دررمانها وداستانهای‌کوتاهش بسیارمشکل است. بهتراز‌دیگرمعاصرانش مناسبات عینی‌تجارب انسانی را مایهٔ‌کارخود قرارمی‌دهد وتمامیت واصالت‌خود را بعنوان یك هنرمند حفظ می‌کند. خیال برایش حالت مجزی و کاملی از وجود است،که ازآنجا می‌تواند وجود دیگرو حقیقی خود را بطورعینی ، وبا آزادی احساس وهیجان تماشا کند .

فاکنرپس از نوشتن‌یکی دوکتاب نخستینش‌موفق‌شدسبك‌گنگ‌وپرابهامی‌را که پیش‌گرفته بود ،کاملا دراختیارخود بگیرد . وبا خشم وهیاهو، این سبك باوج خود رسید . سبك اودراین‌کتاب ، حتی ازکتابهای دیگرش مشکلتر،وبا این همه ،کامل‌تراست ؛ «تم» هایش جاندارترازپیش نمایان میشوند . دراین کتاب ، همانطورکه خود اودرمصاحبه‌ای‌گفته بود ،کوشیده است تا ببیند :«آیا نویسنده می‌تواند صرفاً تماشاچی‌باشدیا نه .» ودرهمین‌کتاب است‌که‌این‌ادعای اوکه «من مسؤل‌کارهای کاراکترهایم نیستم» ، بیش ازپیش واقعیت می‌یابد . این‌کتاب داستان نابودی خانواده‌کامپسون است ، ولی خیلی بیش ازاینها ،

داستان هست که کتاب را ،حتی در نجیبانه‌ترین عبارات آن نیز نمی‌توان بعنوان تمثیلی از اصول وعقاید مسیحیت پذیرفت .

فاکنر در آثارش محیطی پروحشت وهراس می‌آفریند وخود را نیز بدرون وحشت و خروش آفریده‌هایش می‌افکند . « گذشته » چون کولباره‌ای بردوش قهرمانان فاکنر سنگینی می‌کند ؛ مدام گرفتار آنند ؛وگوئی هیچگاه از آن خلاصی نمییابند. فاکنر می‌کوشد تا در « گذشته‌ها » بکاوش رازهای پنهان ضمیر انسان بپردازد. حماسه‌سرای جنوب است ·حماسه‌سرای شکست جنوب ودرماندگی انسان‌است. جنوب برای او مظهر شکست یك رؤیای موهوم ، ومظهر تنزل وفساد یك فرهنگ دموکراتیك وبیش ازحد ایده‌آلی است .

فاکنر داستان‌پرداز عصر نوین است که مردم زمان خویش را تصویر میکند ؛ مردمی که ارزش‌ها ومعیارهای خود راگم کرده‌اند . او ازهمان آغاز راه خویش ، حساسیت دردناکی نسبت باین پریشانی وگم کردگی ارزش ها ومعیارهاداشت. وهمین حساسیت بهمراه اعتماد اوبهنرش، باو امکان نوشتن یك رشته کتاب دادکه همه اجزاء یکدیگر بودند ، زیرا هریك جزئی از یك دید حسی مداوم بودند . استان یوکناپاتافای اوعکس برگردانی ازهمهٔ جنوب است. وآدمهای آن نمونه‌هائی ازهمهٔ انسان‌های پریشان قرن ما . سارتوریسها ، رهبران شریف ونجیب وشجاع ایالات جنوبی، وخود ناتوانند ، ودامنشان از اصل بگناه آلوده است ؛ زیرا هم اینان بودندکه نفرین بردگی را بجنوب آوردند ؛ وناتوانی وفساد همین‌ها جنوب را دچارشکست میسازد . جنوب‌در جنگ با شمال شکست میخورد . اسنوپزها ، زارعین مهاجرشریر وظالم ، هم سارتوریسهاوهم کامپسون‌ها رامقهورخویش میسازند . اما خود آنها نیزدرامان نمیمانند : آنها نیز نفرین شده‌اند .گوئی زمین استکه نفرین میکند ،یا بقول قهرمان یکی ازکتابهای فاکنر«زمین‌ارباب مردمه. مردم ارباب زمین‌نیستن.» زمینی که پیش ازآنکه سفید وسیاه پا بقاره بگذارند ، سرخپوستها را نفرین کرد،چون خواستند بدویت وحقیقت خویش را رهاکنند ؛ چون خواستندقانونی بجزآن قوانین بدوی ، بجز، مهروشرف ورحم وغیرت ورأفت وفداکاری بنا کنند؛ چون دست از ادارهٔ کوچ‌نشین‌های خود برداشتند ،وببرده کردن یکدیگر کوشیدند .

وفاکنرهمهٔ این نفرین‌شده‌ها را دوست میدارد . حتی هنگامیکه آنها را بمسخره می‌گیرد و بآنها طعنه میزند ، در پس طعنه‌ها و کنایه‌هایش نوعی دلسوزی ومحبت عمیق پنهان شده است. وقایع را ازدیدگاه خود آنهامینگرد، وغیرمستقیم ، بتوجیه اعمالشان میپردازد . لحظه‌ای یك اشرافی جنوبی‌است که

هراس‌انگیز وخشم‌آور بودن بسیاری از اجزاء زندگی درقالب کلمات نمایانده‌شده است . این نیمه‌کاره بودن ، ومشخص نبودن حدود جملات ، واشتراك کلمات سبب می‌شود که برای کلمه یا مجموعه‌ای از کلمات ، یا حتی جمله‌ای ، معانی وتعبیرات گوناگون ممکن شود . تنها کمکی که دراین فصل وبخصوص در فصل اول کتاب شده است آنستکه پاره‌ای از کلمات و جملات باحروف خوابیده‌چاپ شده‌اند(دراین ترجمه ،این‌گونه کلمات‌وجملات با حروف سیاه بچاپ‌رسیده .) این حروف خوابیده ،گاهی جملاتی هستندکه بمیان یك‌جریان ذهنی رانده می‌شوند ، وگاهی نشانهٔ جداشدن دومطلب پیش وبعد ازخود هستند . ویاگاهی جریانی‌هستندکه درگذشته‌اتفاق افتاده وبسبب جریانات یاگفته‌ها یاحتی‌کلمات دیگری بیاد شخص می‌آید .

فصل اول‌کتاب پر ازتشبیهات غیرعادی است‌که تنها زائیده حواس آدم دیوانه‌ای می‌تواند باشد . مثلاً .

«ازسرمای روشن بسرمای تاریك رفتم»

«بوی سرما را می‌شنیدم»

«کدی یك تورصورت مثل باد تابان انداخته بود»

«سوراخهای اریب پراز زردی چرخنده بودند .»

«کدی روی آب را شکست وجلوی صورت من نگهداشت .گفت ،یخ . یعنی اینکه هوا چقدرسرده .»

وتازه خود فاکنردرمصاحبه‌ای خشم وهیاهورا «اثری ناتمام» نامیده ، ومدعی شده است‌که اگروقت وحوصله داشت آن را ده بارمینوشت .

درترجمهٔ این‌کتاب تـا آنجـاکه ممکن بوده دقت بکاررفته است . در جائیکه معانی وتعبیرات‌گونـاگون‌امکان داشته است آن معنی وتعبیری‌انتخاب شده‌که به خصوصیات وسبك نویسنده نزدیکتر بنظرمیرسیده . البته امکان این هست‌که درترجمهٔ برخی‌کلمات یا تکه‌های مبهم وگنگ‌که جز به حدس و گمان قابل تعبیر نبوده‌اند ، خطاهائی رفته‌باشد . ولی بی‌شك چنین مواردی فراوان نیست ؛ چون وقت وحوصله‌ای‌که برای «بیش ازیکبارنوشتن این‌کتاب»فراهم نبوده ، برای «بیش ازیك بارترجمه وتنقیح آن» بکاررفته است . با این‌حال دوجمله‌ازمطالب‌کتاب ــ ازآنجاکه بهیچ وتیره معنای مناسبی برای آنهابدست نیامد ــ درترجمهٔ فارسی بناچارحذف شده است :

صفحهٔ ۹۰ ، سطر ۲۱ ، پیش ازحروف سیاه

not that rich chimaera

صفحهٔ ۱۴۱ ، سطر سوم از آخر

Father said Uncle Maury was too poor a classicist to risk the blind immortal boy in person he should have chosen Jason because Jason would have made only the same kind of blunder Uncle Maury himself would have made not one to get him a black eye .

و برای یافتن معنای این جملات ، و نیز رفع خطاهائیکه محتملاً درمتن آن رفته است، هر گونه مددی که از جانب خوانندگان برسد ، موجب سپاسگزاری خواهد بود .

منابعی که برای نوشتن این مقدمه مورد استفاده قرار گرفته :

Robert E. Spiller, «The Cycle of American Literature.»
Marcus Cunliffe, «The Literature of the United States.»

« دربارهٔ خشم و هیاهوی فاکنر » از ح . رازی. جنگ هنر و ادب نو ، شمارهٔ دوم .

مترجم



خشم و هیاهو

هفتم آوریل ۱۹۲۸

ازلای نرده و لابلای گلهای پیچاپیچ میتوانستم زدن آنها را ببینم داشتند بطرف جائی‌که پرچم قرار داشت پیش میآمدند ومن ازکنار نرده راه میرفتم. لاستر Luster کنار درخت گل توی علفها را میگشت. آنها پرچم را بیرون آوردند وداشتندمیزدند. بعدپرچم را زیرسرجایش گذاشتند وبطرف میز رفتندواوزد وآن یکی زد. بعد دنبالش راگرفتند ومن ازکنار نرده راه رفتم. لاستر از کنار درخت گل آمد و ما بکنار نرده رفتیم وآنها ایستادند وماایستادیم‌ومن ازلای نرده نگاه‌کردم، ولاستر میان علفها را میگشت.

«بگیر، توپ جمع‌کن[1]» زد. آنها از چمنزار گذشتند ورفتند.

۱- Caddie ، این‌لغت که آنرا توپ جمع‌کن‌ترجمه‌کرده‌ایم بمعنی کسی است‌که در بازی‌گلف توپهارا جمع‌میکندوازلحاظ تلفظ مانند Cuddy است که درکتاب اسم دختر است ونویسنده ازآوردن لفظ Caddie دراینجا قصد خاصی داشته‌است‌که در طی خواندن کتاب برای خواننده روشن خواهد شد. ـ م.

من بنرده چسبیدم ورفتنشان را تماشاکردم .

لاستر گفت «حالا نیگاش کن . خجالت نمیکشی ، سی‌وسه‌سالته . بعد از اینکه من اینهمه را تا شهر رفتم که اون کیکو برات بخرم باز اینجوری میکنی . جلونق‌نقتو بیگیر . نمیخوای بامن کمک کنی این‌ربع دلاری‌رو پیداکنیم ـ تا بلکی امشب بتونم برم نمایش . »

آنطرف چمنزار آنها داشتند آهسته میزدند . من از کنار نرده بآنجاکه‌پرچم بود رفتم . پرچم بالای علفهای روشن ودرختها بادمیخورد.

لاستر گفت « رادبیفت . اونجارو گشته‌ایم . دیگه هیچی توپ نمیاد . بیا بریم پائین سر نهر اون ربع دلاری رو تا کاکاسیاها پیداش نکردەن[1] پیداکنیم . »

پرچم سرخ بود وروی چمنزار باد میخورد . بعد یك پرنده‌رویش کج وراست میشد . لاستر پرت‌کرد . پرچم روی علف روشن ودرختها باد میخورد . من خودم را بنرده‌گرفتم .

لاستر گفت «صداتو ببر . اگه خودشون نخوان بیان من‌که نمیتونم مجبورشون‌کنم . میتونم. اگه ساکت نشی ننجون واست تولد نمیگیره. اگه نشی میدونی من‌چیکامیکنم. تمون‌اون کیکو میخورم . اون‌شمعارم میخورم . تمون اون‌سی‌وسه‌تا شمعو میخورم . رابیفت ، بریم پائین سر نهر . من باهاس ربع دلاریمو پیداکنم . کاش بتونیم یکی‌از اون توپارم پیداکنیم . آهان ، اینهاشن ، یه خورده بالاتر از اونجا ، می‌بینی . »

۱ـ برای اینکه اختلافی بین ماضی نقلی وماضی مطلق درنوشتن زبان محاوره قائل شویم «نکرده‌اند» را باین صورت «نکردەن» و « نکردند » را باین‌صورت «نکردن» می‌نویسیم . در مورد سایر افعال نیز به همین ترتیب عمل شده است . ـ م .

کنار نرده آمد و بادستش نشان داد . «می بینیشون ، دیگه اینجا نمیان ، را بیفت . »

ازکنار نرده رفتیم و بنردهٔ باغ ، آنجاکه سایه هامان بودندرسیدیم. سایهٔ من روی نرده از سایهٔ لاستر بلندتر بود . بـآن قسمت شکسته رسیدیم و تورفتیم .

لاستر گفت « یه دقه صبکن . باز باون میخ گیر کردی . هیشوخ نشده از این لابری تووباین میخ گیر نکنی .»

کدی مرا از میخ جدا کرد و تو رفتیم . کدی گفت دائی موری Maury گفته نذاریم کسی ببینتمون . بهتره دولا بشیم . بنجی Benjy دولاشو . اینطوری. ببین دولا شدیم و ازباغ گذشتیم . بجائی رفتیم که گلها وقتی بنا می‌خورند خس‌خس میکردند . زمین سخت بود . آنجا که خوکها خرویف راه انداخته بودند از نرده بالا رفتیم . کدی گفت ، گمونم غصه میخورن . چون امروز یکیشونو کشتهن . زمین سخت و غلنبه و گره‌دار بود .

کدی گفت ، دستاتو بکن تو جیبت . وگرنه یخ میزنن . مگه میخوای روز عید دستت یخ زده باشه .

ورش Versh گفت «بیرون خیلی سرده . نمیخوادبری بیرون . »

مادرگفت «بازچیه .»

ورش گفت «میخواد بره بیرون .»

دائی موری گفت «بذاربره .»

مادرگفت «خیلی سرده ، بهتره تو بمونه . دیگه بس‌کن بنجامین Benjamin . »

دائی موری گفت «سرما کاریش نمیکنه .»

مادرگفت «اوهوی بنجامین . اگه بچه خوبی نشی باید بری توی مطبخ . »

ورش گفت «ننجونم میگه امروزنذارین این بیاد تومطبخ .میگه باهاس یه عالم یخت وپز بکنه . »

دائی موری گفت «کارولین Caroline بذاربره . ازغصهٔ اینخود-تو ناخوش میکنی. »

مادرگفت «میدونم . این کفاره ایست که باید پس بدم . گاهیوقتا بخودم میگم .»

دائی موری گفت«میدونم ، میدونم. تو باید خودتو قوی نگهداری، الانه برات یه «تودی»[1] درست میکنم .»

مادرگفت « اون حالمو بیشتر بهم میزنه . مگه نمیدونی حالمو بهم میزنه . »

دائی موری گفت « حالت بهتر میشه . پسر خوب بپوشونش ، یه دقیقه ببرش بیرون . »

دائی موری بیرون رفت . ورش هم رفت .

مادرگفت«ساکتشو. میخوایم زودتر ببریمت بیرون . نمیخوام که تو ناخوش بشی . »

ورش گالشها وپالتویم را پوشاند وکلاهم را برداشت وبیرون رفتیم. درناهار خوری دائی موریداشت بطریرا توی قفسه سرجایش میگذاشت.

دائی موری گفت پسرید نیمساعتی تو نیارش . حالا توی حیاط نگهش دار . »

۱ــ هر نوع مشروب مخلوط باآب داغ راکه شیرین کنند تودی می گویند.ـم.

۵

ورش‌گفت «چشم . ماهیچوخ نمیذاریم از حیاط بره بیرون . »

بیرون رفتیم ، خورشید سرد وروشن بود .

ورش‌گفت «کجا را افتاده‌ی . خیال نداری که بری شهر ،هان .»

از وسط جرق جرق برگها رد شدیم . در باغ سرد بود . ورش گفت «بیتره دساتو تو جیبات بکنی . انقدباون در میگیریشون که یخ بزنن. بعد چیکا میکنی . چرا تو خونه منتظرشون نمیشی . »ودستهای مرا در جیبم‌کرد . صدای جرق جرق او را توی برگها می‌شنیدم . بوی سرما را می‌شنیدم . درباغ سرد بود .

«اینجا چندتا درخ گردو هس . آهای . از اون درخ برو بالا ، این سنجابه رونیگا بنجی . »

درباغ را هیچ‌حس نمیکردم ولی بوی سرمای روشن رامی‌شنیدم .

«بیتره بازدساتو توجیبات بکنی . »

کدی داشت راه میآمد بعد داشت میدوید و کیف مدرسه‌اش پشت سرش تاب میخورد وبالاوپائین میپرید .

کدی گفت « سلام بنجی .»درباغ را بازکرد و آمد تو ودولاشد. کدی بوی برگها را می‌داد . گفت « اومده‌ی منوببینی . اومده‌ی کدی روببینی . ورش چرا گذاشتی بذاره انقدر دستاش یخ بکنه . »

ورش گفت « من گفتم دساشو بکنه تو جیباش . گرفته‌بود شون باون در . »

کدی همانطور که دستهای‌مرا میمالیدگفت « اومده‌ی‌کدی‌روببینی. چی شده .بکدی چی میخوای بگی. » کدی بوی درختها و بوی‌آنوقتهائی را میداد که میگفت خواب هستیم .

لاستر گفت ، واسه چی نق میزنی . وختی سر نهر رسیدیم دو باره میتونی تموشاشون کنی . آهان یه گل گاب‌تر کونك [1] واست پیدا کردم . گل را بمن داد . از لای نرد توی قطعه زمین رفتیم

کدی گفت «چی شده .چی میخوای بکدی بگی. ورش، خودشون فرستادنش بیرون.»

ورش گفت «نتونسن توخونه نیگرش‌دارن.انقدگریه‌کردتاگذاشتنش بیاد بیرون . اونوخ یه راس اومد اینجا و بناکرد از لای نرده نیگا کردن . »

کدی گفت « چیه ، خیال کردی وقتی من از مدرسه بیام عیده . آره ، همینو خیال‌کردی . عید پس فرداست . بابا نوئل‌بنجی. بابانوئل. بیا بریم خونه‌گرم‌شیم . » دست مراگرفت و از میان خس خس برگهای روشن دویدیم . ازپله‌ها بالا دویدیم و از سرمای روشن بسرمای تاریك رفتیم . دائی موری داشت بطری را سرجاش درقفسه میگذاشت . کدی را صداکرد .

کدی گفت «ورش ببرش‌توکنار آتش . با ورش برو . من یه‌دقیقه دیگه میام . »

ما بکنار آتش رفتیم . مادرگفت :

«سردشد. ورش . »

ورش گفت « نه،خانوم .»

مادرگفت «پالتو وگالشاشو دربیار . چند دفعه بهت بگم با گالش

۱ـ گل‌گاوترکونك گل سفید بوقی شکل بزرگی‌است‌که ساقه‌ای سمی‌و بدبو دارد ومیگویند اگرگاو بخورد میترکد . ـ م

نیارش تو . »

ورش گفت «چشم خانوم. »گفت « یه دقه تکوم نخور .» گالشهایم را بیرون آورد ودکمدکتم را بازکرد . کدی‌گفت :

«صبرکن‌ورش .مادر اجازه نمیدین دوباره بره بیرون . من‌میخوام با خودم ببرمش . »

دائی موری‌گفت «بهتره بذاریش اینجا باشد . امروز بقدر کافی بیرون بوده . »

مادرگفت «فکرمیکنم بهترباشه‌دوتائیتون همینجابمونین . دیلسی Dilsey میگه هوا داره سردترمیشه . »

کدی‌گفت «ا ، مادر .»

دائی موری‌گفت «چه حرفها . صبح تاحالا توی مدرسه بوده . بهوای آزاد احتیاج داره . بدوبیرون کانداس Canbace . »

کدی گفت «مادربذارش بیاد . خواهش میکنم . میدونی‌که گریه میکنه . »

مادرگفت «پس چرا جلوش اسمشو آوردی . چرا اومدی اینجا . اومدی یك بهانه‌ای بدستش بدی که دوباره منو اذیت‌کنه . امروز بقدر کافی بیرون بودی . فکر میکنم بهتر باشه همینجا بمونی باهاش بازی کنی .»

دائی موری‌گفت «کارولین بذاربرن. یه‌کمی‌سرما اذیتشون‌نمیکنه. یادت باشه تو باید خودتو قوی نگهداری .»

مادرگفت «میدونم .هیشکی نمیدونه من ازعیدچقدر وحشت‌دارم. هیشکی نمیدونه . من ازاون زنا نیستم که بتونم تحمل‌کنم .کاش بخاطر

جاسن Juson وبچه‌ها هم شده قوی‌تر بودم . »

دائی موری‌گفت «تو باید هرچی از دستت بر میاد بکنی و نذاری اونا غصه‌ات‌بدن . شما دوتا بدوین بیرون. اما دیگه زیاد بیرون‌نمونین. مادرترن جوش میزنه .»

کدی‌گفت «چشم. یا الله بنجی . دوباره میریم بیرون . » دکمه‌های پالتویم را بست وبطرف دررفتیم .

مادرگفت «داری بچه‌رو بی‌گالش بیرون میبری . میخوای‌باخونهٔ پراز مهمون مریضش‌کنی .»

کدی گفت «یادم رفت . خیال‌کردم پاشد . »

برگشتیم . مادرگفت «باید خودت فکربکنی . » ورش‌گفت **یه دفه تکوم‌نخور** گالشهایم را پایم کرد . « یه‌وقتی میشه که من دیگه نیستم وتوباید‌فکر اینو بکنی. » ورش‌گفت **حالا پاتو بکوب زمین.** « بنجامین بیا اینجا مادروببوس .»

کدی مراکنارصندلی مادربرد ومادر صورتمرا در دستهایش‌گرفت وبعد مرا بخودش چسباند .

گفت «طفلك بیچاره‌م .» ولم‌کرد . «دخترکم توو ورش خوب ازش مواظبت کنین .»

کدی‌گفت «چشم .» بیرون رفتیم .کدی‌گفت :

«ورش ، تونمیخوادبیای . من یه‌دقه نگهش میدارم . »

ورش ،گفت «خیله خب . واسه من تفریحی نداره توی این سرما بیام .» اورفت وما در راهرو ایستادیم وکدی زانوزدومرا بغل‌کردوصورت سرد وروشنش را بصورتم چسباند . بوی درختها را میداد .

«کی میگد تو بچه بیچاره‌ای هستی . توکدی‌توداری. مگه نه.»

لاستر گفت ، اون نق نقتو ببر . از خودت خجالت نمیکشی اینهمه سر و صدا را میندازی ، از درشکه خانه که درشکه تویش بود گذشتیم یك چرخ نو بدرشکه انداخته بودند .

دیلسی گفت «برو توآروم بیشین تا مادرت بیاد .»مرا توی‌درشکه هل داد . تی پی . T. P . افسار را نگهداشته بود . دیلسی گفت « پناه برخدا ، نمیدونم چی شده که جاسن یه درشکهٔ نونمیخره . این یکی یه روزی زیرپای شوماها خورد میشه . باون چرخانیگاکن .»

مادر درحالیکه تورصورتش را پائین می‌کشید بیرون‌آمد .چند تا گل دستش بود .

گفت «روسکاس Roskus کجاست . »

دیلسی‌گفت «روسکاس امروز نمتوند از جاش تکوم بخوره . تی‌پی خوب بلته ببره . »

مادرگفت «من میترسم . بنظرم‌شما هابتونین‌هفتدای یك‌دفعه برای من‌یك‌درشکدچی گیر بیارین . خدا میدونه این‌کار کوچکیه کد ازتون میخوام . »

دیلسی گفت « کارولین خانوم .°خودتون بیتر ازمن میدونین که بادمفاصل روسکاس خیلی سخت‌تر از اونیه که بتوند بیشتر از اونچی که مجبوره کارکند . حالاشوما بیاین‌سوار بشین . تی‌پی‌یم میتونه بهمون خوبی روسکاس ببردتون .»

مادرگفت «میترسم . با این بچه کوچولو»

دیلسی ازپله‌ها بالا رفت وگفت «اینوبهش میگین بچه‌کوچولو .»

بازوی مادر را گرفت « یه مرد بـه گندگی تی پی ، حالا اگه میرین را بیفتین . »

مادر گفت «من میترسم .» ازپلدهاپائین آمدند ودیلسی بمادرکمك کرد تا سوار شود .

مادرگفت «شاید این برای ما بهتر از هرچی باشه .»

دیلسی گفت « خجالت نمیکشین این حرفارو میزنین . نمیدونین که یه‌کاکاسیای‌هیجده ساله نمیتونه کوئینی **Queenie** رورم‌بده .سن‌اون وبنجی‌روکه روهم‌بذارین‌تازه بقدرسن کوئینی نمیشه. توام تی‌پی سربسر کوئینی نذر ، میشنفی ، اگه درشگه‌رو جوری نبری که کارولین خانوم خوشش بیاد ، من روسکاس‌ومینذارم بجونت . اونقدهام دیگه درمونده نیس که نتونه ازپس توبربیاد . »

تی‌پی گفت «چشم .»

مادر گفت « خوب میدونم که یه چیزی پیش میاد ، بس کـن بنجامین . »

دیلسی گفت «یه‌گل بدین دستش نیگرداره . همینو میخواد .» و دستش را توی درشگه درازکرد .

مادرگفت « نه ، نه.همه‌شونو پرپر میکنی .»

دیلسی گفت «حالا اونارو نیگردارین‌من یکی ازبیرون براش‌پیدا میکنم ، » یك‌گل بمن داد ودستش رفت .

دیلسی گفت «حالا پیش از اینکه کونتین **Quentin** ببینه‌تون ومجبوربشین اونم ببرین را بیفتین .»

مادرگفت «اون کجاست ؟»

دیلسی گفت «پائین توخونه داره بالاستربازی میکنه . یا الله ، تی پی ، درشکه‌رو همونطوری که روسکاس بهت گفت ببرش . »

تی پی گفت «چشم ، یالاهه کوئینی . »

مادر گفت «نذار کونتین ـ»

دیلسی گفت « پس چی من هستم .»

درشکه تلق وتلق میکرد وروی خیابان باغ بالا و پائین میپرید . مادرگفت ، «میترسم برم وکونتین وبذارم . بهتره‌نرم ۰ تی پی .» ازدرباغ ردشدیم ودیگر درشکه صدا نمیداد . تی پی کوئینی را با شلاق‌زد .

مادرگفت «وای ، تی پی . »

تی پی گفت « باهاس راش بندازم . هوشیار نیگرش دارم تا وختی که برگردیم بطویله .»

مادرگفت «دوربزن ، میترسم برم وکونتین‌رو بذارم .»

تی پی گفت «اینجا نمیشه دورزد .» بعد جاده پهن‌ترشد .

مادرگفت «اینجا نمیتونی دور بزنی . »

تی پی گفت «خیله خب .» شروع بدورزدن کردیم .

مادر بمن چسبید وگفت «وای ، تی پی .»

تی پی گفت «هرجوربشد که من باهاس دوربزنم ، هش کوئینی . » ایستادیم .

مادرگفت «چپه مون میکنی .»

تی پی گفت «پس چیکامیخواین بکنین . »

مادرگفت «وقتی تومیخوای دور بزنی من میترسم . »

تی پی گفت «بروبریم کوئینی .» راه افتادیم .

مادر گفت «میدونم که وقتی نیستم دیلسی یه چیزی بسر کونتین میاره . باید زود برگردیم .»

تی‌پی گفت « ده یالا» . و کوئینی را باشلاق زد .

مادر بمن چسبید وگفت « وای ، تی‌پی .» صدای پای کوئینی را میشنیدم وشکلهای روشن وصاف ومرتب در دوطرف رد میشدند وساید - هایشان روی پشت کوئینی میافتاد . مثل لبه روشن چرخها میگذشتند . بعد آن شکلهائی که دریکطرف بودند کنار پاسگاه سفید بلندی که‌یك سرباز درآن بود ایستادند ولی درطرف دیگر همانطور صاف و مرتب ، کمی آهسته‌تر میگذشتند .

جاسن گفت«چی‌میخوای .» دستهایش را درجیبش کرده بود ویك مداد پشت گوشش بود .

مادرگفت «مامیریم قبرستون .»

جاسن گفت «خیلی خوب.مگه من میخوام جلوتونو بگیرم.همه‌اش همین کاروباهام داشتی ،که اینو بهم بگی .»

مادرگفت «من میدونم که تونمیای . اگه میومدی خیالم راحت‌تر بود .»

جاسن گفت «خیالت ازچی راحت بود . پدروکونتین که نمیتونن اذیتت کنن .»

مادر دستمالش را زیر تورصورتش برد. جاسن گفت «بس‌کن‌مادر. میخوای‌جیغ‌وداداون خل لعنتی‌رووسط میدون‌بلندکنی. راه‌بیفت‌تی‌پی. »

تی‌پی گفت «هی ، کوئینی .»

مادرگفت « این کفاره‌ایست که باید پس بدم . اما منم بهمین

زودیها رفتنی‌ام »

جاسن گفت «حالا نگاه‌کن .»

تی‌پی گفت «هه . » جاسن گفت :

«دائی‌موری پنجاه دلار بحسابت کشیده. چیکار میکنی . »

مادر گفت« چرا از من‌میپرسی . من‌چیزی ندارم بگم . من سعی میکنم‌تو ودیلسی‌رو ناراحت نکنم. همین زودیها رفتنی‌ام . اونوقت تو .»

جاسن گفت «راه بیفت ، تی‌پی .»

تی‌پی گفت « بروبریم کوئینی .» شکلها براه افتادند . آنهاکه در طرف دیگر بودند دوباره روشن وتند وصاف شروع‌کردند . مثل آنوقتها که‌کدی میگوید داریم خواب میریم .

لاستر گفت نی‌نی کوچولو . خجالت نمیکشی . رفتیم توی طویله . تمام‌آخورها بازبودند. لاستر گفت ، حالادیگه‌اسب خالدار نداری که سوارش بشی . زمین خشك و گردو خاکی بود . سقف‌داشت پائین میریخت . سوراخهای اریب پر از زردی بودند واسه‌چی میخوای از اونور بری . میخوای یکی از اون تو پاسر تو بکنه ببره

کدی گفت «دستاتو بکن توی جیبات‌وگرنه یخ‌میزنن .مگه‌میخوای روز عید دستات یخ زده باشد .»

کنار طویله رفتیم .گاو بزرگه وگاوکوچکه توی درایستاده بودندو ما صدای سم کوبیدن پرینس Prince وفانسی Fancy وکوئینی راتوی طویله می‌شنیدیم . کدی گفت «اگه انقدر سرد نبود سوارفانسی میشدیم. اما امروز انقدرسرده که نمیشه خودمونو روی زین نگهداریم .» بعد ، نهر را میدیدیم که ازکنارش دود بلند میشد . کدی گفت «خوکو اونجا

دارن میکشن. میتونیم برگردیم اونجا تماشاشون کنیم .» از تپه پائین رفتیم. کدی گفت « میخوای کاغذ پیش توباشد . میتونی نگهش داری.» کاغذ را از جیبش در آورد و درجیب من گذاشت . کدی گفت « این یه عیدیه . دائی موری میخواد خانم پاترسان Patterson و خوشحال کنه . باید یه جوری اینو بهش بدیم که هیشکی نبینه . حالا دستاتو خوب بکن توی جیبت .» سر نهر رسیدیم .

کدی گفت «یخ بسته . نگاه کن .» روی آب را شکست و یك تکه ازآن را جلوی صورت من نگهداشت . « یخ . یعنی اینکه هوا چقدر سرده . » بمن کمك کرد تا گذشتم و از تپه بالا رفتیم . «حتی بمادر وپدر هم نمیشه بگیم . میدونی که من فکرمیکنم هم مادروپدرو خوشحال کنه هم آقای پاترسان رو ، چون آقای پاترسان واسه تو یه کمی آب نبات فرستاد . یادت میآد اونوقت که پارسال تابستون آقای پاترسان برات آب نبات فرستاده بود .»

یك نرده بود . درخت موخشك بود ، وباد تویش تلق تلق میکرد.

کدی گفت «فقط نمیفهمم چرا دائی موری ورش ونفرستاد . ورش که نمیگه .» خانم پاترسان داشت ازپنجره به بیرون نگاه میکرد. کدی گفت «توهمینجا بمون . حالا همین جا صبر کن . من یه دقیقه دیگه برمیگردم . کاغذو بده من .» کاغذ را ازجیب من بیرون آورد . «دستاتو بکن توجیبت.» باکاغذکه دردستش بود ازنرده بالا رفت واز میان جرق‌جرق گلهای قهوه‌ای گذشت . خانم پاترسان دم درآمد و آنرا بازکرد و آنجا ایستاد .

آقای پاترسان داشت میان گلهای سبز هیزم خرد میکرد . از هیزم شکستن دست کشید و بمن نگاه‌کرد . خانم پاترسان از آنطرف باغ بدو آمد . وقتی من چشمهای اورا دیدم بگریه افتادم . خانم پاترسان گفت ، ابله‌بهش گفتم که ترا هیچوقت تنها اینجا نفرسته . بده بمن . زود باش . آقای پاترسان تند ، بابیل آمد . خانم پاترسان روی نرده خم شد ودستش رادراز کرد . سعی می‌کرد که از نرده بالا بیاید . گفت ، بدهش بمن . بدهش بمن . آقای پاترسن ازنرده بالا آمد وکاغذ راگرفت. لباس خانم‌پاترسان‌بنرده‌گیر کرده بود . من دوباره چشمهایش را دیدم و از تپه پائین دویدم .

لاستر گفت «اونجا بجز خونه چیز دیگه‌ای نیس . میریم سر نهر .»

سر نهر داشتند لباس میشستند . یکیشان داشت آواز میخواند . من بوی لباسها را که آویزان کرده بودند وبوی دودی راکه ازآنطرف نهر بلند میشد می‌شنیدم .

لاستر گفت «توهمین پائین بمون ، هیچ‌کاری اون بالا نداری .اون آدما حتماً میزننت .»

«چیکا میخواد بکنه . »

لاستر گفت «خودشم نمدونه چیکا میخواد بکند . فکرمیکنه دلش میخواد بره اون بالا که دارن توپ میزنن . اینجا بیشین با اون گلت بازی‌کن . اگه حتماً باهاس بد یه چیزی نیگاکنی‌باون بچه‌ها نیگاکن که‌دارن توی نهر بازی میکنن .چطوریه‌که تونمتونی مث‌آدم رفتارکنی.»

من‌کنار نهر ، آنجاکه‌داشتند رخت‌می‌شستند ودودآبی‌بلند میشد، نشستم .

لاستر گفت «شوماها اینجا خبری از یه‌ربع دلاری ندارین .»

«کدوم ربع دلاری .»

لاسترگفت « اونیکه امروز صب اینجا توی جیبم بود . یه جائی گمش کردم . ازاین سولاخ توی جیبم افتاد. اگه پیداش نکنم امشب نمتونم برم نمایش .»

« پسر تو از کجا یه ربع دلاری پیداکردی . وختی سفید پوسا چششون نباشد ازجیبشون کش میری . »

لاسترگفت «ازاونجائی که میدن گرفتم. اونجائی که این ازش اومده یه عالمه دیگه هس . فقط من باهاس این یکی رو پیداکنم . شوماها پیداش کرده‌ین .»

« من تونخ هیچ‌ربع دلاری نیسم . من باهاس بکارخودم برسم.»

لاسترگفت «بیا اینجا کمك کن دنبالش بگردیم .»

«این‌که اگدام یه‌ربع‌دلاری ببینه نمیشناسه .»

لاسترگفت «باشه . میتونه که کمك کنه بگردیم . شوماها همه امشب میرین نمایش .»

«هیچ حرف نمایشو بمن نزن . وختی من از سر این طشت پاشم انقد خسته‌م‌که نمتونم ازجام تکوم بخورم .»

لاسترگفت «شرط می‌بندم‌که اونجا باشی . شرط می‌بندم دیشبم‌اونجا بودی . شرط می‌بندم وحتی پرده‌روکنار بزنن همه‌تون اونجا باشین .»

«منم‌که نرم‌تازه اونقدکه باهاس کاکاسیا اونجاهس . دیشبم بود .»

«گمون میکنم پول کاکاسیاهام بهمون خوبی پول سفیدا باشه .»

«سفیدپوسا بکاکاسیاها پول میدن چون میدونن که اول از همه یه مرد سفیدپوست بایه دستد میاد وتمام اون پولارو پس می‌گیره تاکاکاسیاها بتونن دوباره کارکنن که‌کمی پول گیر بیارن .»

« اینکه اگه‌ام یه ربع دلاری ببینه نمیشناسه. میشناسه.»

لاستر گفت« باشه. میتونه‌که‌کمك‌کنه بگردیم. شوماها همه امشب میرین نمایش. »

« هیچ حرف نمایشو بمن نزن . وختی من از سر این طشت باشم اتقد خسته‌م‌که نمتونم ازجام تکوم بخورم. »

لاستر گفت « شرط می‌بندم که اونجا باشی . شرط می‌بندم دیشبم اونجا بودی . شـرط می‌بندم وختی پرده‌رو کنار بزنن هـمه‌تون اونجا باشین . »

« منم‌که نرم تازه اونقدکه باهاس کاکاسیااونجاهس. دیشبم بود.»

« گمون میکنم پول‌کاکاسیاهام بهمون خوبی پول سفیدا باشه.»

« سفید پوسا بکاکا سیاها پول میدن چون میدونن که اول از همه یه‌مرد سفید پوست با یه‌دسته میاد وتمام اون پولارو پس میگیره تا کاکا-سیاها بتونن دوباره‌کارکنن‌که‌کمی پول‌گیر بیارن . »

« هیشکی وادارت نکرده بری باون نمایش .»

«هنوز نه . گمونم هنوز فکرشو نکردم .»

« چه‌دشمنی باسفیدپوسا داری .»

« هیچ دشمنی باهاشون ندارم . من کار خودمو میکنم اونارم میذارم کارخودشونو بکنن . هیچ تونخ اون‌نمایشم نیسم .»

« یه یاروئی تونمایش هس که باارہ یه آهنگی میزنه . مث بانجو باهاش آهنگ میزنه .»

لاستر گفت « تودیشب رفتی .من‌امشب میرم . فقط اگه سردربیارم که اون ربع دلاری روکجا گم‌کردم .»

«گمونم میخوای اینم باخودت ببری .»

لاستر گفت «چی ، خیال میکنی وختی عربده شو سر میده کسی میتونه منو پیش این پیداکنه .»

« وختی عربده‌شو سرمیده توچیکا میکنی . »

«کتکش میزنم .» روی زمین نشست و پاچه های لباس کارش را بالازد . آنها رفتند توی نهر بازی‌کردند .

لاستر گفت «شوماها هنوز یه توپ پیدا نکردین .»

«خیلی‌گنده‌گوزی میکنی. بیتره‌نذاری مادر بزرگت بفهمه که‌داری اینجوری صحبت میکنی .»

لاستر توی نهر رفت ، همانجائیکه آنها داشتند بازی میکردند . کنار نهر را توی آب‌گشت .

لاستر گفت «امروز صب وختی این پائین بودیم توجیبم بود .»

«ازکجا افتادگم شد .»

لاستر گفت «راست ازاین سولاخ ته جیبم .» توی نهر را گشتند . بعد همدشان تند دست‌کشیدند وتوی آب ایستادند . بعدآب بهم پاشیدند وتوی نهر دعواکردند . لاستر گبرش آورد و آنها توی آب چندك زدند وازپشت بته‌ها ببالای تپه نگاه‌کردند .

لاستر گفت «کجان .»

«هنوزپیداشون نیس .»

لاستر آنرا توی جیبش گذاشت . آنها ازتپه پائین آمدند .

«یه توپ اومد پائین اینجا .»

« باید توی‌آب باشه . هیچکدوم ازشما بچه‌ها ندیدینش یا صداشو

نشنیدین .»

لاستر گفت «هیچی نشنیدیم بیاد اینجا . شنیدیم یه چیزی خورد باون درخ . نمدونیم کدوم ور رفت .»

آنها توی نهر را نگاه کردند .

«عه ، کنار نهرو نگاه کن ، اومد پائین همینجا . من دیدمش.»

کنار نهر را نگاه کردند . بعد برگشتند از تپه بالا رفتند .

پسره گفت «توپو تو پیدا کردی .»

لاستر گفت «میخوام چیکارش کنم . من توپی ندیدم .»

پسر رفت توی آب . همانطور رفت . برگشت ودوباره به‌لاستر نگاه کرد . همانطور تا پائین رفت .

مرد ازبالای تپه‌گفت « توپ جمع کن» . پسر ازآب بیرون آمد و ازتپه بالا رفت .

لاستر گفت «حالا نیگاش کن‌ها ، ساکت باش دیگه .»

« باز واسه چی نق‌میزنه .»

لاستر گفت «خدامیدونه ٠ همینجوری شروع کرد . از صب تا حالا کارش همین بوده . گمونم واسه اینکه تولدشه . »

«چن سالشه .»

لاستر گفت «سی‌وسه ، امروز میشه سی‌وسه‌تا .»

«میخوای بگی سی‌ساله سه سالشه .»

لاستر گفت «من ازروحرفای‌ننجون میگم . خودم نمدونم . خلاصه امشب سی‌وسه تا شمع روکیك میذاریم . کیکشم کوچیکه . بزحمت نیگرشون میداره . ساکت‌شو . برگرد بیا اینجا .» آمد بازوی مراگرفت

وگفت «پیرخل ، دلت میخواد کتکت بزنم .»

«شرط میبندم که میزنیش .»

لاسترگفت «پیشتر از اینم زدمش . دیگه ساکت‌شو . مگه بهت نگفتم‌که نمیشد بری اون‌بالا . باید دونه ازاون‌توپاکله توحسابی‌میکنن میبرن .» مرا پس‌کشید «بیشین .» من نشستم واو کفشهایم را درآورد و شلوارم را بالا زد . «حالا بروتوی اون آب بازی‌کن. ببین میتونی‌دیگه نق‌ونق نکنی .»

من ساکت شدم و توی آب رفتم . **روسکاس آمد وگفت بیاین‌شوم بخورین وکدی گفت ،**

هنوز وقت شام نشده . من‌نمیرم .

کدی خیس بود . ما داشتیم توی نهربازی‌میکردیم و کدی توی آب چندك زد ولباسش خیس شد و ورش‌گفت ،

«مامانت واسه اینکه لباستوخیس کرده‌ی‌کتکت میزنه .»

کدی‌گفت «هیچ همچی کاری نمیکنه .»

کونتین گفت «ازکجا میدونی .»

کدی‌گفت «خوبم میدونم . توازکجا میدونی.»

کونتین‌گفت «خودش گفته‌که میکنه . تازه من از توبزرگترم .»

کدی‌گفت «من هفت سالمه .گمونم انقدر دیگه میدونم .»

کونتین‌گفت « من بیشتر از هفت سالمه . من مدرسه میرم . مگه نیست ،ورش . »

کدی‌گفت «سال دیگه‌که‌بیادمنم مدرسه میرم . مگه‌نمیرم ورش.»

ورش گفت « میدونی که وختی لباستو خیس کنی مامانت کتکت میزنه . »

کدی گفت «خیس نیست.» توی آب ایستاد و به لباسش نگاه کرد. گفت «درش میارم اونوقت خشك میشه.»

کونتین گفت «شرط می بندم که در نمیاری.»

کدی گفت «شرط می بندم که درمیارم.»

کونتین گفت «شرط می بندم که بهتر باشد در نیاری.»

کدی پیش من وورش آمد و پشتش را بما کرد.

گفت «ورش دگمه‌هاشو وازکن.»

کونتین گفت «وازنکن ورش.»

ورش گفت «لباس من که نیس.»

کدی گفت «ورش وازش کن. وگرنه به دیلسی میگم دیروز چکار کردی.» آنوقت ورش بازکرد.

کونتین گفت «توفقط لباستو دربیار.» کدی لباسش را در آورد و کنار نهرانداخت آنوقت هیچ‌چیز جز کرست وتنکه تنش نبود وکونتین باکف دستش به‌پشت اوزد واو لغزید وتوی آب‌افتاد. وقتی بلندشد بناکرد بکونتین آب پاشیدن، وکونتین هم بناکرد بکدی آب پاشیدن. کمی آب بمن وورش پاشیده‌شد وورش مرا بلندکردکنارنهرگذاشت. گفت‌که چغلی کدی‌وکونتین را میکند و آنوقت کونتین و کدی بناکردند آب پاشیدن روی ورش. ورش رفت پشت یك بته.

ورش گفت چغلی همه‌تونو به نن‌جون میکنم.»

کونتین آمد بالاکنارنهروخواست ورش را بگیرد ولی ورش فرار کرد وکونتین نتوانست. وقتی‌کونتین برگشت ورش ایستاد و دادزد «میرم میگم». کدی بهش گفت «اگه نری بگی میذاریم برگردی» آنوقت ورش

گفت «خب نمیگم» وآنها گذاشتند برگردد .

کونتین گفت «حالا راحت شدی. خب حالا هردوکتك میخوریم.»

کدی گفت« من عین خیالم نیست . فرارمیکنم میرم .»

کونتین گفت «آره فرارمیکنی .»

کدی گفت «فرارمیکنم میرم دیگه هم برنمیگردم .» من گریه را سردادم . کدی برگشت وگفت «هیس.» آنوقت من ساکت شدم . بعدآنها توی نهر بازی کردند . جاسن هم داشت بازی میکرد . تنهائی پائین نهر بود ورش ازپشت بته آمدو مرا بلندکرد ودوباره توی آب گذاشت . تمام پشت کدی خیس و گلی بود و من گریه را سردادم و او آمد و توی آب چندك زد .

گفت «ساکت باش . دیگه فرارنمیکنم. »آنوقت من ساکت شدم.

کدی بوی درختهای باران خورده را میداد .

لاستر گفت ،چته نمیتونی اون نالهتوببری ومث آدم تونهر بازی کنی. چرا منزل نمیبریش مگه بهت نگفتهن نیاریش بیرون .

لاستر گفت ، هنوز خیال میکنه این چمنزار مال اوناس . هیشکی هیچجور نمتونه ازتوی خونه اینجاروببینه .

ماکه میتونیم . مردمم نمیخوان بهیه خل نیگاکنن . هیچ شکوم نداره .

روسکاس آمد وگفت بیاین شوم بخورین وکدی گفت هنوز وقت شام نشده .

روسکاس گفت« چراشده .دیلسی میگه همهتون بیاین خونه.ورش. ورشون دار بیار.» وازتپه ، آنجاکهگاو ماغ میکشید بالارفت .

کونتین گفت «شایدوقتی بخونه رسیدیم خشك شدهباشیم .»

کدی گفت «همهش تقصیر توبود .خداکنه کتك بخوریم .»لباسش

را تنش کرد وورش دکمه‌های آنرا بست .

ورش‌گفت «نمی‌فهمن خیس شدین . اینجوری معلوم نیس . مگد اینکد من وجاسن بگیم .»

کدی‌گفت «جاسن تومیگی.»

جاسن گفت «مال‌کدوم‌یکی‌رو .»

کونتین‌گفت «نمیگد ، میگی جاسن .»

کدی گفت «بخدا میگه . به بی‌بی‌جون میگه .»

کونتین‌گفت «نمیتونه بهش بگد بی‌بی‌جون‌مریضد. اگه یواش‌بریم انقدر تاریك میشه که نمی‌بینن .»

کدی گفت «واسه من فرقی نداره ببینن یانه . من خودم میگم. ورش تو اونو ازتپه ببر بالا .»

کونتین‌گفت «جاسن نمیگه . جاسن اون تیروکمونی روکه واست درست‌کردم یادت میاد .»

جاسن‌گفت « حالا شیکسه .»

کدی‌گفت «بذاربگد . من‌عین خیالمم نیست . ورش موری رو از تپه ببربالا .» ورش چندك زد ومن پشتش پریدم .

لاسترگفت ، امشب همه‌تونو تونمایش ببینم . بیا اینجا . باهاس‌اون ربعی روپیدا کنیم .

کونتین‌گفت «اگه یواش بریم وقتی اونجا میرسیم هوا تاریکه .»

کدی‌گفت «من یواش نمیرم.» ازتپه بالا رفتیم ولی کونتین نیامد. وقتی بآنجائی رسیدیم‌که بوی خوکهارا می‌شنیدیم کونتین آن پائین‌سر نهر بود . خوکها درآخورگوشه‌ای خرخر وفس‌وفس راه انداخته بودند.

جاسن دست درجیب، پشت ما آمد .روسکاس درطویله داشت گاو رامیدوشید.
گاوها جست وخیزکنان ازدرطویله بیرون آمدند .

تی‌پی گفت « یالله . دوباره جیغ بزن . من خودمم جیغ میزنم . وای .»کونتین دوباره تی‌پی را بالگدزد. اوتی‌پی را بالگد توی‌آخوری انداخت که خوکها داشتند میخوردند . و تی‌پی همانجا دراز کشید و گفت « بی‌پیر . اما حسابی منوزد. دیدی چطواون‌سفید پوسته منو بالگد زد . وای . »

من گریه نمیکردم ، ولی نمیتوانستم جلوی خودم را بگیرم . گریه نمیکردم اما زمین آرام نبود ، وبعد داشتم گریه میکردم . زمین اریب بالا میرفت وگاوها ازتپه بالا میدویدند . تی‌پی سعی کرد بلندشود ودوباره زمین خورد و گاوها از تپه پائین دویدند . کونتین بازوی مرا گرفت وبطرف طویله رفتیم . بعد طویله آنجا نبود وما مجبورشدیم‌صبر کنیم تا برگردد . من برگشتنش را ندیدم . ازپشت ما آمد وکونتین مرا درآخوری که گاوها میخوردند زمین گذاشت . من بآن چسبیدم . آن هم‌داشت‌درمیرفت ،ومن بهش چسبیدم .گاوها دوباره ازتپه پائین‌دویدند. ازجلوی در . نمیتوانستم جلوی خودم را بگیرم . کونتین و تی‌پی از تپه بالاآمدند ، داشتند دعوا میکردند . تی‌پی داشت از تپه پائین میافتاد و کونتین اورا از تپه‌بالاکشید .کونتین تی‌پی را زد . من‌نمیتوانستم جلوی خودم را بگیرم .

کونتین گفت «پاشو وایسا . همینجا بمون . تا من برنگشتم‌نرو.»

تی‌پی گفت «من وبنجی برمیگردیم عروسی . وویی .»

کونتین دوباره تی‌پی رازد . بعدبناکرد تی‌پی را بدیوارکوبیدن .

تی‌پی داشت میخندید ، هردفعه که کونتین تی‌پی را بدیوار میکوبید او سعی میکرد بگوید وای · اما از زور خنده نمیتوانست . من گریه را ول کردم ، ولی نمیتوانستم جلوی خودم را بگیرم · تی‌پی روی من افتاد و درطویله رفت .ازتپه‌پائین رفت وتی‌پی‌داشت باخودش میجنگید و دوباره زمین خورد . هنوزداشت میخندید ومن‌نمیتوانستم جلوی خودم رابگیرم وخواستم‌که بلندشوم ولی‌افتادم و نتوانستم جلوی‌خودم‌رابگیرم·ورش‌گفت،

«حالا دیگه‌اونقد که باهاس گریه‌کردی . دیگه‌بس‌کن ،عرعرتو ببر . »

تی‌پی هنوزداشت‌میخندید . روی در ول شد وخندید·گفت«ووبی.

من و بنجی برمیگردیم عروسی . ساسپریلو[1] »

ورش‌گفت «هیس ، ازکجاپیداش‌کردی .»

تی‌پی‌گفت « ازتوی سرداب · ووبی .»

ورش‌گفت «ساکت باش ·کجای سرداب .»

تی‌پی‌گفت «هرجاش ·» کمی‌دیگر خندید . «بیشتراز صدتابطری مونده · بیشتراز یك‌کرور . بیاکاکاسیا ، میخوام جیغ بکشم .»

کونتین‌گفت « بنجی‌رو بلندکن .»

ورش بلندم‌کرد .

کونتین گفت « بنجی‌اینو سربکش .» شیشه‌داغ بود .کونتین‌گفت «دیگه ساکت باش. سربکش .»

تی‌پی‌گفت «ساسپریلو ، آقاکونتین بذا من سربکشم . »

---

۱ ــ ساسپریلو Sassprilluh که‌دراصل سارساپاریلا Sarsaparilla است نوعی نوشابهٔ غیرالکلی لیموناد مانند است . م.

ورش گفت «تو در دهنتو بذار . آقا کونتین حسابتو میرسد .»

کونتین گفت «نگرش دار ورش . »

آنها مرا نگهداشتند . روی چانه و پیراهنم داغ بود . کونتین گفت «سربکش .» سرمرا نگهداشتند . تویم داغ بود و دوباره شروع کردم . حالا دیگر گریه بود ویك چیزی داشت توی من اتفاق میافتاد و بیشتر گریه کردم وآنها مرا نگهداشتند تا وقتی که دیگر چیزی اتفاق نیفتاد. آنوقت ساکت شدم . هنوز داشت میچرخید و بعد شکلها شروع شدند . «ورش درکاهدونو واکن .» آهسته میرفتند . « کیسه های خالیرو روی زمین پهن کن .» تندتر ، تقریباً بهمان تندی که باید ، میرفتند . «حالا پاهاشو بلندکن .» همانطور نرم وروشن میرفتند . صدای خنده تیپی را میشنیدم . با آنها از تپه روشن بالا رفتم .

ورش قله تپه مراپائین گذاشت. برگشت بپائین تپه نگاه کرد وصدا زد«کونتین ، بیا اینجا .» کونتین هنوز کنارنهر ایستاده بود . داشت کنار نهرتوی سایه‌ها پرت میکرد .

کدی گفت «بذار اکبیری همونجا بموند .» دست مراگرفت وبراه افتادیم وازجلوی طویلدوازدر باغ ردشدیم . روی آجرهای خیابان باغ یك قورباغه بود ،وسط آن چنبك زده بود .کدی لگدش کرد و مراکشیدوبرد. گفت «بیا ، موری.» قورباغه تا وقتی جاسن بانوك پا بهش زد همانجا چنبك زده بود .

ورش گفت «روی تن آدم زیگیل در میاره .» قوربارغه جست زد و رفت .

کدی گفت «راه بیفت موری .»

ورش‌گفت «امشب مهمون دارن . »

کدی گفت«ازکجا میدونی .»

ورش گفت « ببین چقد چراغ روشنه : تو تمام اطاقا چـراغ روشنه . »

کدی‌گفت «گمونم اگه بخوایم میتونیم وقتی مهمون نداریم‌هم‌تمام چراغارو روشن‌کنیم .»

ورش‌گفت «شرط می‌بندم مهمون اومده .شوماها بهتره برین ازدر پشتی تندبرین بالا .»

کدی‌گفت « من‌عین خیالم نیست . راست میرم توهمون اطاقی‌که اوناهستن »

ورش‌گفت «شرط می‌بندم‌که اگه بری بابات کتکت بزنه .»

کدی‌گفت «عین خیالم نیست . راست‌میرم‌تو.راست‌میرم توی‌اطاق غذاخوری و شام میخورم .»

ورش‌گفت «کجا می‌شینی .»

کدی‌گفت « روی صندلی بی‌بی‌جون می‌شینم . اون تو رختخواب غذا میخوره .»

جاسن گفت « من گشنمه . » از کنار ما گذشت و از خیابان باغ بالادوید . دستهایش را توی جیبهایش‌کرده بود وزمین خورد. ورش‌رفت بلندش‌کرد .

ورش گفت «اگه اون‌دستاتو ازجیب‌در بیاری میتونی سرپات واسی. انقد چاقی‌که نمیتونی بموقع دستاتو دربیاری تا خودتو نگهداری .»

پدر پای پله‌های آشپزخانه ایستاده بود .

گفت «کونتین کجاست؟»

ورش گفت «همینجا، داره میاد.» کونتین آهسته میآمد. پیراهنش یك تکهٔ سفید چرك بود.

پدر گفت «اوه.» از بالای پله‌ها نور رویش میفتاد.

جاسن گفت «کدی و کونتین به همدیگه آب پاشیدن.»

ما منتظر شدیم.

پدر گفت «راستی.» کونتین آمد و پدر گفت «امشب میتونین شامو توی مطبخ بخورین.» مکث کرد و مرا بغل کرد. نور از پله‌ها پائین میامد و روی من هم می‌افتاد و من میتوانستم بپائین، بکدی و جاسن و کونتین و ورش نگاه کنم. پدر بطرف پله‌ها چرخید. گفت «ولی باید ساکت باشین.»

کدی گفت «پدر چرا باید ساکت باشیم. مگه مهمون داریم.»

پدر گفت «بله.»

ورش گفت «بهت گفتم که مهمونه.»

کدی گفت «تو نگفتی. من گفتم مهمون داریم. من گفتم.»

پدر گفت «ساکت.» آنها ساکت شدند و پدر در را باز کرد و از ایوان پشتی گذشتیم و توی مطبخ رفتیم. دیلسی آنجا بود و پدر مرا توی صندلی گذاشت و پیش بندم را بست و صندلی را هل داد و بمیز که شام رویش بود چسباند. شام داشت بخار می‌کرد.

پدر گفت «حالا حرف دیلسی‌رو گوش کنین. دیلسی نذار زیاد سروصدا کنن.»

دیلسی گفت «چشم آقا.» پدر رفت.

پشت سرما گفت «یادتون باشد حرف دیلسی‌رو گوش بدین.» من

صورتم را روی آنجائی که شام بود خم‌کردم . بخارش توی صورتم زد .

کدی‌گفت«پدر ، بذارین امشب حرف منو گوش بدن .»

جاسن گفت «من نمیدم . من بحرف دیلسی گوش میدم .»

کدی‌گفت «اگه پدر بگه مجبوری گوش‌بدی ، پدر بذار بحرف‌من گوش بدن .»

جاسن‌گفت «من نمیدم . من بحرف توگوش نمیدم .»

پدرگفت «ساکت . پس همه‌تون حرف کدی‌روگوش‌بدین. دیلسی ، وقتی شامشونو خوردن ، ازپله‌های پشتی بیارشون بالا .»

دیلسی‌گفت «چشم‌آقا .»

کدی گفت «خب ، حالاگمونم حرف منو گوش میدین .»

دیلسی‌گفت «حالا همه‌تون‌ساکت بشین امشب باهاس صدا نکنین.»

کدی یواش‌گفت « چرا باید امشب ساکت باشیم .»

دیلسی‌گفت«کاریت نباشد. وختش که‌شد خودت میفهمی .»کاسه‌مرا آورد . بخار ازرویش بلند میشد وصورتم را غلغلك میداد . دیلسی گفت «بیا اینجا ، ورش .»

کدی‌گفت «وقتش کیه ، دیلسی . »

کونتین‌گفت « یدشنبه . توهیچ خبر نداری .»

دیلسی گفت « هیس . مگه آقا جاسن نگفت که همه‌تون ساکت باشین . حالا شومتونو بخورین ، بیا اینجا ورش . قاشقو وردار .»دست ورش با قاشق توی‌کاسه رفت . قاشق بطرف دهن من بالا آمد . بخارتوی دهنم را غلغلك داد . بعد دست ازخوردن‌کشیدیم و بیکدیگر نگاه کردیم وساکت بودیم . وبعد دوباره آنرا شنیدیم ومن گریه را سردادم .

کدی گفت «چی بود .» دستش را روی دست من گذاشت .

کونتین گفت «مادر بود .» قاشق بالا آمد ومن خوردم . بعد دوباره گریه کردم .

کدی گفت «هیس .» ولی من ساکت نشدم واوآمد دستهایش رادور کمرم انداخت . دیلسی رفت و هر دو تا در رابست. و بعد دیگر آنرا نشنیدیم .

کدی گفت «دیگه ساکت باش . » ساکت شدم و خوردم . کونتین نمیخورد ولی جاسن میخورد .

کونتین گفت «مادر بود .» بلند شد .

دیلسی گفت « سرجات بیشین . مهمون دارن ، اونوخت تو با اون لباسای گلیت . کدی توهم بیشین شومتوتمون کن .»

کونتین گفت «داشت گریه میکرد .»

کدی گفت «یکی داشت آوازمیخوند . مگه نبود دیلسی .»

دیلسی گفت «حالا همونطوریکه آقا جاسن بهتون گفت شومتونو بخورین . وختش که شد خودتون میفهمین . »کدی بصندلیش برگشت .

گفت « بهتون گفتم که مهمونیه .»

ورش گفت «این همدشوخورد .»

دیلسی گفت «کاسه شو بیارا اینجا .»کاسه رفت .

کدی گفت «دیلسی کونتین شامشو نمیخوره . مگه نباید حرف منو گوش کنه .»

دیلسی گفت «شومتوبخور کونتین . همه‌تون باهاس شومتونوتمون کنین و از مطبخ من برین بیرون .»

کونتین گفت «من دیگه شام نمیخورم .»

کدی گفت « اگه من بهت بگم باید بخوری ، باید بخوری ، مگه نباید بخوره دیلسی .»

کاسه توی صورتم بخار میکرد ودست ورش قاشق را در کاسه فرو میبرد وبخار توی دهنم را غلغلك میداد .

کونتین گفت «من دیگه نمیخوام . چطوروقتی بی بی جون ناخوشه میشه مهمونی داشته باشن .»

کدی گفت « مهمونی رو پائین دارن . بی بی جونم میتونه بیاد سر پله ها تماشا کنه . این کاریه که منم وقتی لباس خوابموتنم کردم میکنم .»

کونتین گفت «مادر داشت گریه میکرد . مگه نه دیلسی.»

دیلسی گفت « پسر انقد منو اذیت نکن . من باهاس تا شوماها شومتونو خوردین تمون شد واسه این همه آدم شوم درس کنم .»

کمی بعد حتی جاسن هم دست ازخوردن کشید وگریه را سرداد .

دیلسی گفت« حالا نوبت توشد .»

کدی گفت «از وقتی بی بی جون ناخوش شده و این نمیتونه پهلوش بخوابه مرتب کارش همینه . نی نی کوچولو . »

جاسن گفت«چغلیتو میکنم .»

داشت گریه میکرد . کدی گفت « حالا که کردهی ، دیگه چیزی نیست که بگی .»

دیلسی گفت «همه تون باهاس برین بخوابین .» آمد ومرا برداشت وپائین گذاشت وصورت ودستهایم را بایك پارچه گرم پاك کرد . «ورش ، میتونی آروم از پله های پشتی ببریشون بالا . جاسن تو وام اون گریه-

تو ببر . »

کدی گفت « حالا واسه خوابیدن خیلی زوده . هیچوقت واجب نیست باین زودی بریم بخوابیم .»

دیلسی گفت «امشب واجبه برین . بابات گفت که تا شومتونو تموم کردین بیاین بالا . خودت شنیدی که گفت .»

کدی گفت «گفت بحرف من گوش کنین .»

جاسن گفت « من بحرف تو گوش نمیدم . »

کدی گفت« باید بدی. حالا راه بیفت. باید هر کاری من میگم بکنی.»

دیلسی گفت« ورش ساکت نیگرشون‌دار . همه‌تون ساکت میمونین ها ، نیس . »

کدی گفت « واسه‌چی امشب باید ساکت باشیم .»

دیلسی گفت« مامان‌حالش خوب‌نیس. حالا همه‌تون با ورش برین.»

کونتین گفت «بهت گفتم که مادر داشت گریه میکرد .» ورش‌مرا بلندکرد ودری را که بایوان پشتی میرفت بازکرد . بیرون رفتیم و ورش در را بست . بوی ورش را میشنیدم واو را حس میکردم . « حالاهمه‌تون ساکت باشین . حالا بالا نمیریم . آقا جاسن گفت که همه‌تون یه راست بیاین بالا . گفت که حرف منو گوش بدین . من حرف تورو گوش نمیدم . اما اون گفت که همه‌گوش بدن ، مگه نگفت ، کونتین . » سرورش را حس میکردم . صدای خودمان رامی‌شنیدم . «مگه‌نگفت ، ورش . بعله، درسه . خب من میگم یه‌کمی بریم بیرون . راه بیفتین . » ورش در را بازکرد و بیرون رفتیم .

ازپله‌ها پائین رفتیم .

کدی‌گفت «بنظرم بهتر باشه بریم خونه ورش ، تاساکت باشیم . »
ورش مرا زمین گذاشت وکدی دستم راگرفت وازخیابان‌باغ پائین رفتیم.

کدی‌گفت « رادبیا ، قور باغه‌هه رفتد . الان دیگه جست‌زده رفته توی‌باغ. شاید یکی‌دیگه ببینیم.» روسکاس با سطلهای‌شیر آمد ورد شد. کونتین باما نمیامد . روی پله‌های مطبخ نشسته بود. بخانه ورش رفتیم . من دوست داشتم که خانه ورش را بو بکشم . **آنجا یك آتش بود وتی‌پی پیرهنش را روی شلوارش انداخته بودوجلوی آن چندك زده بود وسیخش میزد تاشعله‌اش بلند شود .**

بعدمن بیدارشدم‌وتی‌پی لباس تنم کرد وبمطبخ‌رفتیم وغذاخوردیم. دیلسی داشت آواز میخواند ومن گرید را سردادم واوساکت شد .

دیلسی گفت «حالا ازخونه ببرش بیرون نیگرش دار .»

تی‌پی گفت «از اونطرف نمیشه بریم .»

توی نهربازی کردیم .

تی‌پی‌گفت «اون‌طرف‌تر نمیشد بریم .مگه نمدونی نن‌جون میگه نمیشه .»

دیلسی توی مطبخ داشت آواز میخواند ومن گریه را سردادم .

تی‌پی‌گفت «ساکت ، رابیفت . بیابریم توی طویله .»

روسکاس داشت توی طویله شیرمیدوشید بایکدست شیر میدوشید وغرغرمیکرد . چندتاپرنده روی درطویله نشسته بودندواورا می‌پائیدند. یکیشان پایین آمد وباگاوها خورد . همانوقت که تی‌پی‌به « کوئینی »و «پرینس» غذا میداد من شیر دوشیدن روسکاس را تماشا کردم . گوساله توی طویله خوکها بود .پوزه‌اش را بسیم میکشید ونعره میکشید .

روسکاس گفت «تی‌پی.» تی‌پی توی طویله گفت « بعله.» فانسی سرش را بالای در نگهداشت چون تی‌پی هنوز بهش غذا نداده بود. روسکاس گفت « کارتو تمون کن . باهاس شیرم بدوشی . من دیگه نمتونم بادس راسم کار کنم . »

تی‌پی آمد وشیر دوشید .

تی‌پی گفت «چرا دکترو نمیگی بیاد . »

روسکاس گفت«دکتر کاری ازدستش بر نمیاد. تو اینجا کاری ازدستش بر نمیاد .»

تی‌پی گفت «مگه اینجا چشه .»

روسکاس گفت «اینجا شکوم نداره. اگه کارت تمون شده اون گوساله روجا کن . »

روسکاس گفت : اینجاشکوم نداره ، آتش روی صورت او و ورش میلغزید و پشت سرشان بالا و پائین میرفت . دیلسی مرا برد ودر رختخواب خواباند رختخواب بوی تی‌پی را میداد .از آن خوشم میامد .

دیلسی گفت «ازروی چی میگی .چه ماخولیائی بسرت زده .»

روسکاس گفت « هیچ ماخولیائی نمیخواد . میگه نشونه‌ش تو اون رختخواب نخوابیده . مگه الان پونزه سال نیس که مردم دارن نشونه‌شو می بینن .»

دیلسی گفت «خیال کن باشه . بتووخونوادەت که صدمه‌ای نزده ، مگه زده. ورش کارمیکنه . فرونی Frony یم عروسی کرده رفته پی کارش. تی‌پی یم داره انقدگنده میشه که وقتی باد مفاصل دخل تورو آورد جاتو بیگیره . »

روسکاس گفت «تاحالا دوتا شده . یکی دیگه‌ام میشه . من نشونه‌شو

دیدمم. توام دیدهی. »

تی‌پی گفت«من او نشب صدای یه‌جغدو شنیدم . دان Dan ام نمیومد چیزی بخوره . ازطویله جلوتر نمیومد .همچی که هوا تاریك شدشروع کرد بزوزه‌کشیدن · ورش صداشو شنیده .»

دیلسی‌گفت «پس حالا خیلی عقبه داره . پناه برخدا ،یکیو بمن نشون بده که نمیره .»

روسکاس‌گفت «فقط صحبت مردن نیس .»

دیلسی‌گفت «میدونم فکرچیو میکنی .گفتن‌اون اسمم هیچ شکوم نداره ، مگه اینی‌که بخوای وختی گریه میکنه پهلوش بیشینی.

روسکاس‌گفت «اینجاهیچ شکوم نداره . من اینو ازاول دیده‌بودم. ولی وختی اسم او نوعوض کردن مطلب دستگیرم شد .»

دیلسی گفت «جلودهنتو بیگیر.» شمدهارا بالا کشید . بوی‌تی‌پی را میدادند . «حالا همه‌تون خفه‌بیشین تا این خوابش ببره .»

روسکاس‌گفت «من نشونه‌شو دیدم .

دیلسی‌گفت «نشونه‌ش اینه‌که تی‌پی باهاس تمون‌کارای توروبرات بکند . **تی‌پی این‌و کونتین‌و ببرخونه بذار بالاستر بازی‌کنن،که فرونی‌مواظبشون باشه . بعد برو ببابات کمك‌کن .**

خوردیم تمام شد . تی‌پی کونتین را بغل‌کرد و بخانهٔ تی‌پی رفتیم . لاستر داشت توی خاکها بازی میکرد . تی‌پی کونتین را زمین‌گذاشت و کدی‌هم توی خاکها بازی‌کرد . لاستر چند تا قرقره داشت واو وکونتین دعواکردند وکونتین قرقره ها راگرفت . لاستر گریه کرد و فرونی آمد بلاستریك قوطی حلبی دادکه باهاش بازی بکند وبعدقرقره‌ها دست من

بود .کونتین بامن دعواکرد ومن گریه‌کردم .

فرونی گفت« هیس . از . خودت خجالت نمیکشی اسباب بازی یه بچه کوچولورو میگیری .»

قرقره‌هارا از من گرفت ودوباره بکونتین داد .

گفت « ساکت باش دیگه . بهت میگم ساکت باش .»

« ساکت‌شو . کتك دلت میخواد . آره فقط همینو میخوای . »

لاستر وکونتین را بغل‌کردوگفت «بیاین اینجا . » رفتیم بطویله . تی‌پی داشت گاو را میدوشید . روسکاس روی جعبه نشسته بود .

روسکاس گفت «بازچشه .»

فرونی گفت « باهاس اینجانیگرش‌داری . دوباره با این‌کوچولوا کتك کاری میکنه . اسباب بازیاشونو میگیره . حالا اینجا پیش تی‌پی بمون ، ببین میتونی یه خورده ساکت بشی .»

روسکاس گفت «اون پسونو خوب پاك‌کن . زمسون پیش اون گاب جوونه‌رو همچی دوشیدی‌که شیرش خشك شد . اگه این یکی‌رم‌همونجور بدوشی ، دیگه شیر خبری نیس .»

دیلسی داشت‌آواز میخواند .

تی‌پی گفت « اونطرف نه . نمدونی نن‌جون میگه نمیشه اون ـ طرف بری . »

داشتند آواز میخواندند .

تی‌پی گفت « بیابریم‌ببریم با کونتین ولاستر بازی‌کنیم . بیابریم .»

کونتین ولاستر داشتندجلوی‌خانهٔ‌تی‌پی توی خاکها بازی میکردند.

یك آتش توی خانه بود که بالاو پائین میرفت و روسکاس مقابلش سیاه نشسته بود.
روسکاس گفت « سه‌تا شد ، شکرخدا . دوسال پیش بهت گفتم . اینجا شکوم نداره .»
دیلسی گفت « پس چرا از اینجا نمیری .» داشت لباس مرامیکند. « انقد حرف بد شکومی زدی که ورش حرفای « ممفیسی ها **Memphis**» باورش شد ، حالا خیالت راحت شده .»
روسکاس گفت « اگه بد بیاری ورش همه‌ش همین باشه ، من حرفی ندارم . »
فرونی آمد تو .
دیلسی گفت «همه‌تون شومتونو خوردین .»
فرونی گفت«تی‌پی داره تمون میکنه .کارولین خانم میگه کونتینو ببری بخوابونی .»
دیلسی گفت « تا دستم خالی شد میرم . تا حالا باهاس فهمیده باشه که من بال ندارم . »
روسکاس گفت «همینی‌س که گفتم . جائی که اسم یه دونه از بچه ها شونو هیچ وخت بزبون نیاورده باشن هیچ شکوم نداره .»
دیلسی گفت « هیس . دلت میخواد باز شروع کنه . »
روسکاس گفت« یه بچه بزرگ کردن که اسم مادرخودشم بلت نیس .»
دیلسی گفت « تو غصه مادر اونو نخور . من همه شونو بزرگ کردم گمون میکنم این یکی رم بتونم بزرگ کنم ، حالا ساکت باش ، بذا اگه میخواد بخوابه .»
فرونی گفت « فقط اسم یه نفرو بگه ، اسم هیشکی و بلت نیس.»
دیلسی گفت « تو بگو ببین بلته یا نه . وختی که خوابیده بهش بگو

شرط می‌بندم صداتو بشنفه .»

روسکاس گفت « خیلی بیشتر از اونی که مردم فکرمیکنن میدونه. میدونس که اجل اوناکیه . مثل اون سگ تازی .[1] اگه بلت بود حرف بزنه میتونس بگه که اجل خودش ، یاتو ، یامن کی میرسه .»

فرونی گفت «نن‌جون. لاسترو از اون رختخواب بیار بیرون . اون پسره جادوش می‌کنه . »

دیلسی گفت « دم دهنتو بیگیر .شعورت بیشتر ازاین نمیرسه .چرا میخوای بحرفهای روسکاس گوش بدی . برو تو بنجی . »

دیلسی هلم داد ومن توی رختخواب رفتم. لاستر آنجا بود .خواب بود . دیلسی یك تکه چوب دراز برداشت ومیان من‌و لاستر گذاشت. گفت «حالا طرف خودت بمون . لاستر کوچولوه ، نباس صدمه‌ش بزنی .»

تی‌پی گفت ،هنوز نمیشه بری . صبر کن .

سرپیچ جلوی خانه را نگاه کردیم و درشکه‌ها را پائیدیم تا رد شدند .

تی‌پی گفت«آهان . اوناهاش .» کونتین را بغل‌کرد و بگوشه نرده دویدیم وردشدنشان را تماشا کردیم . تی‌پی گفت «اوناهاش داره میره ، اون یکی‌رو می‌بینی که شیشه توش داره .نیگاش‌کن . اون تو خوابیده. می‌بینیش .»

لاستر گفت ، بیا بریم ، میخوام این توپو ببرم خونه بذارم که گمش نکنم . نه قربون . بهت نمیدم . اگه اون مردا اینو دست توبیبنن میگن دزدیدیش . ساکت باش . خب . نمیدمش . چیکارش میخوای بکنی . تو که نمیتونی توپ بازی‌کنی .

۱ـ pointer نوعی سگ است که با بو کشیدن رد هرچیزی رامیگیرد وآنراپیدا میکند. ـ م .

فرونی وتی‌پی داشتند جلوی درتوی خاکها بازی میکردند. تی‌پی یك‌شیشه‌داشت که تویش مگسهای شب تاب بود .

فرونی گفت « چطوری‌همه‌تون برگشتین اومدین بیرون . »

کدی گفت «مهمون داریم . پدر بهمه گفت که امشب بحرف من گوش بدن . بنظرم توو تی‌پی هم باید حرفمو گوش بدین . »

جاسن گفت « من حرف تورو گوش نمیدم . فرونی و تی‌پی هم مجبور نیستن.»

کدی گفت «اگه بگم گوش میکنن . شاید من بهشون نگم .»

فرونی گفت « تی‌پی بحرف هیشکی گوش نمیده . تشییع جنازه‌رو شروع کرده‌ن یا نه .»

جاسن گفت «تشییع جنازه چیه . »

ورش گفت «مگه ننجون نگفت بهشون نگی . »

فرونی گفت « اونیه‌که‌توش گریه زاری میکنن. موقع تشییع‌جنازه خواهر[1] (مقدس) بولاه کلی Sis Beulah Clay دو روز گریه زاری کردن . »

توی خانه‌دیلسی گریه زاری کردند . دیلسی داشت‌گریه‌زاری می‌کرد. وقتی دیلسی گریه‌زاری میکرد لاسترگفت ،هیس ، وما ساکت شدیم و بعد من گریه را سردادم و بلو Blue زیر پله‌ها زوزه می‌کشید . بعد دیلسی ساکت شدو ما هم ساکت شدیم.

کدی‌گفت «اه ، اون مال کاکا سیاهاست ، سفید پوستا تشییع جنازه ندارن .»

---

۱ – Sis مخفف Sister بمعنی خواهر درزبان انگلیسی‌عنوان راهبه‌ها است وکلمه مقدس را برای روشن نمودن مطلب بمتن‌اضافه کرده‌ایم. ـ م .

ورش گفت «فرونی ،مگه ننجون نگفت بهشون نگیم .»

کدی گفت « چی رو نگین .»

دیلسی گریه زاری کرد و وقتی بخانه رسیدیم من گریه را سردادم و بلوزیر پله‌ها زوزه می‌کشید . فرونی ازتوی پنجره گفت ، لاستر ببرشون توی طویله . بااین سروصدا من نمتونم پخت‌وپزکنم . اون تازی رم ببر. ازاینجا ببرشون بیرون .

لاستر گفت من اون پائین نمیرم .ممکنه به بابا بر بخورم. دیشب دیدمش. داشت توی طویله دست تکوم میداد .

فرونی گفت «دلم میخواد بدونم چرا ندارن . سفیدپوستام میمیرن. مادر بزرگ توام همونقد مرده‌س که کاکاسیاها میتونن بمیرن .»

کدی گفت « سگا مردن ، نانسی هم وقتی افتاد توی راه آب و روسکاس باتیر زدش ولاشخورا اومدن ولباسش ودرآوردن مرده بود .»

از توی راه آب سیاه که پیچکهای تیره در آن بود استخوانها چرخ میخوردند وزیرمهتاب بیرون میامدند، مثل آنکه چندتاازشکلها ایستاده بودند . بعد همه آنها ایستادند وتاریك بود ، ووقتی من جلوی گریه‌ام‌را گرفتم که دوباره شروع بکنم صدای مادر و صدای پاهائی را که تند دور میشدند شنیدم وبویش را هم میتوانستم بشنوم . بعد اطاق آمد ، ولی چشمهای من به هم رفتند . بس نکردم . بویش را می‌شنیدم . تی‌پی سنجاقهای ملافه‌ها را بازکرد .

گفت «ساکت ِسسْ .»

اما بویش را می‌شنیدم . تی‌پی بلندم‌کرد وتند لباسهایم‌را پوشاند.

گفت » ساکت بنجی . داریم میریم خونه‌مون . دلت میخواد بری خونه‌ما ، اونجا که فرونی هس . هیس . سس .»

بندکفشهایم را بست وکلاهم را سرم گذاشت وبیرون رفتیم . یك

چراغ توی راهرو بود . ازآنطرف راهرو صدای مادررا می‌شنیدیم .

تی‌پی گفت«سس . بنجی. یه‌دقه دیگه میریم بیرون .»

دری بازشد وبوی‌آن‌را بیشتر ازهمیشه می‌شنیدم، ویك سر بیرون آمد. پدرنبود . پدرآن تو مریض بود .

«میتونی ازخونه ببریش بیرون .»

تی‌پی گفت«داریم میریم بیرون دیگه . » دیلسی ازپله‌ها بالاآمد. گفت «هیس . هیس . ببرش پائین خونه خودمون . فرونی داره براش رختخواب درس میکنه . همه‌تون مواظبش باشین . هیس ، بنجی. با تی‌پی برو .»

رفت آنجائی‌که صدای مادر را می‌شنیدیم .

« بهتره همونجا نگهش داری . » صدای پدر نبود . در را بست ولی هنوز بوی آنرا می‌شنیدم .

ازپله‌ها پائین رفتیم . پله‌ها درتاریکی فرومیرفتند وتی‌پی دستمرا گرفت ،واز در وازتاریکی بیرون رفتیم . دان توی حیات خلوت نشسته بود و زوزه میکشید .

تی‌پی گفت «بوشو میشنفه . راسی توام ازبوش فهمیدی .»

ازپله‌ها پائین رفتیم ، بآنجائی رفتیم‌که سایه‌هایمان بودند .

تی‌پی گفت « کتت یادم رفت . باهاس تنت میکردم امـا مـن برنمیگردم .»

دان زوزه‌کشید .

تی‌پی گفت «اینجورکه تو عربده‌میکشی نمتونم ببرمت خونه .پیش ازاینکه‌این صدای نکره روبهم بزنی مصیبت‌بودی ، وای بحالا. بیابریم.»

همراه سایه‌هایمان ازخیابان باغ‌گذشتیم . خوکدانی بوی خوکها را میداد . گاو ایستاده بود و به‌ما میجوید . دان زوزه میکشید .

تی‌پی گفت «تمون‌شهرو بیدارمیکنی . نمتونی ساکت بشی .»

فانسی را دیدیم‌که داشت کنارنهر آب‌میخورد. وقتی بآنجا رسیدیم ماه روی آب میدرخشید .

تی‌پی گفت «نه قربون اینجا خیلی نزدیکه . نمیشه اینجابمونیم . بیا بریم . ببین چیکا کرده‌ی .تمون پاتوخیس کرده‌ی . بیا بریم.ازاینجا.» دان زوزه‌کشید .

راه آب ازمیان‌علفهائی که وزوز میکردند بیرون‌میآمد .استخوانها چرخ میخوردند وازدرون پیچکهای سیاه بیرون میآمدند .

تی‌پی گفت «حالا اگه میخوای انقد عربده بزن تاجونت درآد . یه نیکه چراگاه بیس جریبی داری‌که تاصب توش عربده بزنی .»

تی‌پی توی راه آب درازکشید ومن نشستم‌واستخوانها را پائیدم‌که آنجاکه لاشخورها فانسی راخوردند ،سیاه وکند وسنگین چرخ میخوردند وازراه آب بیرون میآمدند .

لاستر گفت ، دفه پیش که اینجا بودیم هنوز دسم بود . بهت نشونش دادم ، ندیدیش همینجاازجیبم درآوردم بهت نشون دادم .

کدی گفت«فکرمیکنی لاشخورا لباس بی‌بی‌جونم ازتنش دربیارن. تودیونه‌ای . »

جاسن گفت «اکبیری .» گریه را سرداد .

کدی گفت «نکبت. » جاسن گریه‌می‌کرد. دستهایش درجیبش‌بود. ورش گفت «جاسن آدم پولداری‌میشه. همیشه‌پولاشو نیگرمیداره.»

جاسن گریه می‌کرد .

کدی گفت «حالا صدای اونم درآورده‌ی. ساکت‌شو جاسن .لاشخورا چطورمیتونن برن‌اونجائیکه بی‌بی‌جون هست.پدر نمیذاردشون .تومیذاری یك لاشخورلباساتو از تنت دربیاره . ساکت‌شو دیگه .»

جاسن ساکت‌شد .گفت «فرونی گفت‌که تشییع جنازه است .»

کدی گفت «خب ، نیست . مهمونید. فرونی هیچ خبر نداره .اون مگسای شب‌تاب تورو میخواد ، تی‌پی . یه دقیقه بده دستش .»

تی‌پی شیشه مگسهای شب‌تاب را بمن داد .

کدی گفت «شرط می‌بندم که اگه نزدیك پنجره اطاق بریم‌میتونیم یه‌چیزی ببینیم . اونوقت توحرف منوباورمیکنی .»

فرونی گفت «من میدونم ، نمیخواد ببینم .»

ورش گفت « فرونی بیتره جلو دهنتو بیگیری . ننجون کتکت میزنه .»

کدی گفت «چی‌رومیدونی .»

فرونی گفت «هرچی‌رو میدونم ، میدونم . »

کدی گفت «پاشین . بریم جلوی خونه .»

راه افتادیم .

فرونی گفت « تی‌پی مگسای شب تابشو میخواد .»

کدی گفت«تی‌پی. بذاریه دقیقه‌دیگه دستش‌باشه. برش‌میگردونیم.»

فرونی گفت « شوماهاکه نگرفتینشون .»

کدی گفت « اگه بگم تووتی‌پی هم میتونین بیاین اونوقت میذاری دستش باشه .»

فرونی گفت « هیشکی نگفته من و تی‌پی باهاس حرف تورو گوش بدیم . »

کدی گفت « اگه بگم که مجبور نیستین حرف منو گوش بدین ، میذاری دستش باشه .»

فرونی گفت «خیله‌خب . تی‌پی بذار دستش باشه . ماهیریم گریه‌زاریشو نو تموشامی کنیم . »

کدی گفت « گریه زاری نمیکنن. بهت میگم مهمونیه . ورش، مگه دارن گریه‌زاری میکنن .»

ورش گفت «اینجاکه ماواسادیم‌که نمی‌فهمیم دارن چیکار میکنن.»

کدی گفت «راه‌بیفتین . تی‌پی وفرونی‌مجبورنیستن حرف منوگوش بدن ولی بقیه چرا . بهتره بغلش‌کنی . داره تاریك میشه .»

ورش بغلم‌کرد وتا نزدیك مطبخ رفتیم .

وقتی سرپیچ را نگاه کردیم چراغها را دیدیم‌که از خیابان باغ بالا میآمدند . تی‌پی بطرف درسرداب برگشت وبازش کرد .

گفت ، میدونی اون پائین چیه . سوداس . خودم دیده‌م که آقاجاسن بابغل پراومده بالا . یه‌دفه اینجا واسا .

تی‌پی‌رفت وتوی مطبخ را نگاه‌کرد . دیلسی‌گفت، واسه‌چی اینجا سرك میکشی ، بنجی کجاس .

تی‌پی‌گفت . همین بیرونه .

دیلسی‌گفت ، برو مواظبش باش . توی خونه نیارش .

تی‌پی‌گفت ، چشم . شروع‌کرده‌ن یا هنوزنه .

دیلسی‌گفت ، بروواون پسره‌رو ازجلو چش ببرکنار . خودم اونقد که باهاس کاردارم .

یك مار اززیر خانه بیرون خزید ، جاسن‌گفت ازمار نمیترسد و کدی‌گفت جاسن میترسد ولی خود اونمیترسد وورش‌گفت ،که هردوآنها

میترسند و کدی گفت پدر گفته ساکت باشند .

تی‌پی گفت ، حالا دیگه نباهاس عربده تو را بندازی .کمی از این ساسپریلوه میخوای .

ساسپریلوه چشمها وبینی امرا غلغلك میداد .

تی‌پی گفت ، اگه نمی‌خوریش بذا من‌کلکشو بکنم . خیله‌خب .بیگیرش، حالاکه کسی کارمون نداره بیتره یه بطر دیگه ورداریم . حالا توساکت باش.

زیر درخت کنار پنجره اطاق نشیمن ایستادیم . ورش مرا روی علفهای خیس گذاشت . سردبود . توی تمام پنجره‌ها چراغ روشن بود.

کدی گفت «بی‌بی‌جون اونجاست . حالادیگه هرروزمریضه .وقتی خوب بشه‌یه‌پیك‌نیك میریم .»

فرونی گفت «من اونچی‌روکه باهاس بدونم میدونم .»

درختها وزوز میکردند وعلفها .

کدی گفت «پهلوئیش اونیه که توش سرخك در میاریم فرونی تو و تی‌پی کجا سرخك درمیارین .»

فرونی گفت «ای ، هرجا باشیم .»

کدی گفت «هنوزشروع نکردەن .»

تی‌پی گفت ، دارن شروع میکنن .حالا توهمینجا واساتاً من اون جعبه روگیر بیارم‌که بتونیم ازپنجره نیگاکنیم . بیا ،بذا این ساسپریلوه‌رو بخوریم تمون‌شه .یه جوریم میکنه که حس میکنم توشیکمم ەث جغد شده .

ساسپریلوه را خوردیم وتی‌پی بطری‌را توی شبکه زیر خانه هل‌داد و رفت . صداشان را دراطاق نشیمن‌می‌شنیدم و با دستهایم دیوار راچنگ زدم . تی‌پی جعبه را کشید . خورد زمین و بناکرد خندیدن . همانجا درازکشیده بود وتوی علفها می‌خندید . بلندشد ودرحالیکه سعی‌میکرد نخندد جعبه را زیرپنجره کشید .

گفت«ترسیدم جیغم بلندشه. بروروی جعبه ببین شروع کردن یا نه.»

کدی گفت «شروع نکردن چون هنوز دسته موزیك نیومده.»

فرونی گفت «دسه موزیکی توبساط نیس.»

کدی گفت «ازکجا میدونی.»

فرونی گفت «اونی روکه باهاس بدونم میدونم.»

کدی گفت «توهیچی رونمیدونی.» بطرف درخت رفت. «ورش، منو هل بده بالا.»

ورش گفت «بابات گفته بالا اون درخ نری.»

کدی گفت «اون خیلی وقت پیش بود. بنظرم اصلا یادش رفته باشه. تازه گفت امشب حرف منو گوش بدین. مگه نگفت حرف منو گوش بدین.»

جاسن گفت «من حرف تورو گوش نمیدم، فرونی وتی پی هم گوش نمیدن.»

کدی گفت «ورش، منو هل بده بالا.»

ورش گفت «خیله خب. خودت کتکشو میخوری. من که نمیخورم.» رفت وکدی را تا اولین شاخه ببالا هل داد. ماخشتك گلی تنکه کدی را تماشاکردیم. بعد اورا نمیدیدیم.

صدای تاب خوردن درخت را می‌شنیدیم.

ورش گفت «آقا جاسن گفت اگه اون درختو بشکنی کتکت میزنه.»

جاسن گفت «منم چغلیشو میکنم.»

درخت دیگر تاب نخورد و ما ببالا بمیان شاخه‌های بیحرکت

نگاه کردیم .

فرونی یواش گفت «چی می بینی .»

دیدمشان . بعد کدی را دیدم که چندتا گل لای موهاش بود ویك تور صورت مثل باد تابان انداخته بود .کدی کدی .

تی پی گفت «ساکت . صداتو میشنفن . تندبیا پائین . » مرا کشید . کدی . با هردو دست دیوار را چنگ زدم کدی . تی پی مرا کشید .

گفت «ساکت . ساکت . زودبیا اینجا . »همانطور مرا میکشید . کدی «ساکت شو بنجی . میخوای صداتو بشنفن . بیا بریم، بدا یه کم دیگه ساسپریلوه بخوریم بعد اگه ساکت بشی میتونیم برگردیم . بیتره یه بطر دیگه ورداریم ، یا اینکه هردوتا جیغ بکشیم . میشه بگیم دان خوردتش. آقا کونتین همیشه میگداون خیلی زرنگه . میتونیم بیگیم سگ ساسپریلوه خورم هس .»

مهتاب از پله های آشپزخانه پائین آمد . کمی دیگر ساسپریلوه خوردیم .

تی پی گفت «میدونی دلم چی میخواد . دلم میخواد یه خرس از در سرداب بیادتو . میدونی چیکا میکنم . راس میرم طرفش توصورتش تف میکنم . تا جیغ نکشیده م اون بطری رو بده من که جلودهنمو بیگیرم .»

تی پی زمین خورد . بناکرد خندیدن، ودرسرداب ومهتاب پریدند ورفتند ویك چیزی مرازد .

تی پی گفت «ساکت .» وسعی میکرد نخندد .گفت «ای داد بیداد ، همدشون صدامونو میشنفن . پاشو .» گفت «پاشو بنجی ، زود . » داشت باینطرف وآنطرف تاب میخورد ومیخندید ومن سعی کردم بلند بشوم .

پله‌های سرداب زیرمهتاب از تپه بالا دویدند وتی‌پی بالای تپه توی‌مهتاب افتاد ومن مقابل نرده‌هامیدویدم وتی‌پی دنبالم‌میدوید ومیگفت «ساکت‌شو ساکت‌شو» بعد همانطورکه‌میخندید توی‌گلها افتاد ومن توی جعبه دویدم. ولی وقتی سعی کردم بالای آن بروم جعبه دررفت و پشت سرم خورد و گلویم یك صدایی‌کرد . دوباره آن صداراکرد ودیگرسعی نکردم بلند بشوم ودوباره آن صداراکرد وگریه را سردادم . ولی‌گلویم همانطور آن صدارا میکرد وتی‌پی داشت مرا میکشید . همانطورآن صدارا میداد و نمیتوانستم بگویم که‌گریه میکردم یانه ، تی‌پی‌درحالیکه میخندید روی من افتاد وگلویم همانطور آن صدارا میداد . کونتین تی‌پی را بالگدزد وکدی مرا دربازوهایش‌گرفت‌وآن تورتابان صورتش ودیگر بوی درختها را نمی‌شنیدم وگریه را سردادم .

کدی‌گفت ،بنجی ،بنجی .دوباره مرا دربازوهایش‌گرفت ولی من‌رفتم.

گفت « چیه ، بنجی . مال این کلاهه . » کلاهش را برداشت و دوباره آمد ، ومن رفتم .

گفت «بنجی ، چیه بنجی . کدی چیکارکرده . »

جاسن‌گفت ، «این لباس قرتی‌واری‌رو دوست‌نداره، توخیال‌میکنی بزرگ شده‌ی ، نیست .خیال‌میکنی‌ازهمه بهتری . نیست .قرتی.»

کدی‌گفت «تودهنتو ببند .جونورکثیف . بنجی .»

جاسن گفت «فقط چون چهارده سالته خیال‌میکنی یه‌کسی هستی نیست .»

کدی‌گفت «ساکت بنجی . مادرو‌ناراحت میکنی . ساکت .»

ولی من ساکت‌نشدم ووقتی اورفت‌من‌هم دنبالش رفتم واو سرپله ها

ایستاد و صبرکرد ومن هم ایستادم .

کدی گفت « چیه بنجی . بکدی بگو . هر کاری بخوای واست میکنه. سعی‌کن بگی . »

مادرگفت « کانداس . »

کدی‌گفت « بله . »

مادرگفت « چرا اذیتش میکنی . بیارش اینجا . »

باطاق مادر رفتیم . مادرخوابیده بود و ناخوشی روی یك پارچه روی سرش بود .

مادرگفت « بازچی شده بنجامین . »

کدی‌گفت « بنجی . » دوباره آمد ولی من رفتم .

مادرگفت « باید یك‌کاریش کرده باشی چرا ولش نمیکنی که من بتونم یك خرده راحتی داشته باشم . جعبه رو بده بهش و ترو خدا ولش کن . »

کدی جعبه راگرفت وکف اطاق گذاشت وآنرا بازکرد. پرازستاره بود . وقتی من آرام بودم آنها هم آرام بودند . وقتی تکان میخوردم ، میدرخشیدند وبرق برق میزدند. ساکت شدم .

بعد صدای راه رفتن‌کدی را شنیدم ودوباره شروع‌کردم .

مادرگفت « بنجامین. بیا اینجا. » بطرف دررفتم. مادرگفت «اوی بنجامین . »

پدرگفت « بازچیه . کجا داری میری . »

مادرگفت « جاسن، ببرش پائین بده یکنفرمواظبش باشه . میدونی که مریضم، اما بازم . »

پدر در را پشت سرمان بست .

گفت « تی‌پی . »

تی‌پی از پائین پله‌ها گفت . « بعله‌آقا . »

پدرگفت « بنجی داره میاد پائین . باتی‌پی برو . »

بطرف حمام رفتم . صدای آب را می‌شنیدم .

تی‌پی ازپائین‌گفت « بنجی . »

صدای آب را می‌شنیدم . بآن‌گوش دادم.

تی‌پی ازپائین گفت « بنجی . »

بآب‌گوش دادم .

صدای آب را نمی‌شنیدم وکدی دررا بازکرد .

گفت « چی ، بنجی . » نگاهم کرد و من رفتم و او دست بکمرم انداخت . گفت « دوباره کدی روپیدا کردی . فکر میکردی‌کدی فرار کرده . » کدی بوی درختها را میداد .

باطاق‌کدی رفتیم. اوجلوی آئینه نشست. دستهایش را نگهداشت وبمن نگاه‌کرد .

گفت « چیه. بنجی. چی شده. تو نبایدگریه کنی . کدی نمیره . اینجا روببین. » شیشه را برداشت . سرش را بلندکرد وآنرا جلوی بینی من نگهداشت. « خوشبوه . بوکن . خوبه. »

من پس رفتم وساکت نشدم ، و اوشیشه را در دستش نگهداشت و مرا نگاه کرد .

گفت « آه . » شیشه را پائین‌گذاشت و آمدودست بکمرم انداخت « پس این بود . و توهی میخواستی بکدی بگی‌و نمیتونستی بهش بگی.

میخواستی، ولی نمیتونستی. میتونستی. البته کدکدی نمیکنه . البته که کدی نمیکنه. فقط صبر کن تا لباسمو بپوشم . »

کدی لباس پوشید و دوباره شیشه را برداشت وبمطبخ رفتیم .

کدی گفت « دیلسی بنجی برات یه هدیه آورده. » دولاشد وشیشه را دردست من گذاشت. « حالا بدهش بدیلسی. » کدی دستم را درازکرد ودیلسی آنراگرفت .

دیلسی گفت « خدا جون بچهم یه‌شیشه عطر واسه دیلسی آورده . اینجارو نیگا، روسکاس .»

کدی بوی درختها رامیداد. گفت «ما خودمون عطر دوست نداریم.»

بوی درختها را میداد.

دیلسی گفت «حالا بیا. توخیلی گنده‌تر ازاونی‌که‌پیش‌کسی بخوابی. دیگه یه پسر گنده‌ای . سیزده سالته . انقد گنده شدی که خودت تنها توی اطاق دائی موری بخوابی . »

دائی موری مریض بود. چشمش ودهنش مریض بود. ورش‌شامش را توی سینی برایش برد .

پدرگفت « موری میگه بیشرفو باتیر میزنم . بهش گفتم بهتره اول پیش پاترسان اسم نیاره » وسرکشید .

مادرگفت « جاسن. »

کونتین‌گفت « کیو با تیر بزنه پدر. دائی موری واسه چی میخواد با تیر بزندش . »

پدرگفت « واسه اینکه یه شوخی کوچکو نتونسته تحمل بکنه. »

مادرگفت «جاسن، چطورمیتونی. تواونجا بنشینی‌وببینی‌که موری

توی کمینگاه تیر بخوره ، و بخندی . »

پدر گفت «پس بهتره موری توی کمینگاه نره.»

کونتن گفت « پدر کیو با تیر بزنه . دائی موری کیو میخواد با تیر بزنه»

پدر گفت « هیشکی رو. من هفت تیر ندارم . »

مادر گریه را سرداد . « اگه میل نداری نون موری رو بدی چرا مردش نیستی توی روش بگی. پشت سرش جلوی بچه ها مسخره ش میکنی.»

پدر گفت « البته که نمیکنم. من موری رو تحسین میکنم. هیچکس بهتر از اون حس برتری نژادی رو در من ارضاء نمیکنه. من موری رو با یك جفت اسب خوب عوض نمیکنم. ومیدونی چرا، کونتین.»

کونتین گفت «نخیر.»

پدر گفت « Et ego in arcadia »[1] کلمه لاتین علف خشك یادم رفته. خب، عیب نداره. همین داشتم شوخی میکردم. » سر کشید و گیلاس را زمین گذاشت و رفت و دستش را روی شانه مادر گذاشت.

مادر گفت « این شوخی نیست . اصل و نسب قوم و خویشهای من هم بهمون خوبی قوم وخویشهای توه. این فقط برای اینکه مزاج موری سالم نیست . »

پدر گفت « البته. ناسلامتی علت بدوی تمام زندگیه . از ناخوشی بوجود میادد وبعدش گندیدگیه و بعدش پوسیدگی . ورش.»

ورش پشت صندلی من گفت « بعله آقا . »

« تنگ شراب وبیر پر کن . »

مادر گفت « بدیلسی هم بگو بیاد بنجامینو ببره بخوابونه . »

دیلسی گفت « تو یه پسر گنده ای . کدی بسکه با توخوابید خسته

۱ــ باحتمال زیاد معنی این جمله لاتین اینست« من درعلفزارم ». ــ م.

شد. حالا ساکت باش تا خوابت ببره» اطاق رفت ولی من ساکت نشدم واطاق برگشت ودیلسی آمد وروی تختخواب نشست و بمن نگاه کرد.

گفت « نمخوای پسر خوبی باشی و ساکت بشی . نمخوای بشی ، میخوای . پس ببین میتونی یه دقه طاقت بیاری . »

رفت . توی درچیزی نبود . بعدکدی توش بود .

کدی‌گفت « ساکت باش. دارم میام . »

ساکت شدم ودیلسی روتختی را پس زد وکدی لای رو تختی و پتو آمد . روبدشامبرش را درنیاورد .

گفت « دیگه من اینجام. » دیلسی با یك پتو آمد وپتو را روی او انداخت و دورش کیپ کرد .

دیلسی گفت « یه دقه دیگه خوابش میبره . چراغ اطاقتو روشن میذارم . »

کدی‌گفت « خیلی‌خب. » سرش را روی بالش کنار سرمن گذاشت. « شب بخیر، دیلسی »

دیلسی‌گفت «شب بخیر، جونی.» اطاق‌سیاه شد. **کدی بوی درختها را میداد .**

•

بیالای درخت آنجا که او بود نگاه‌کردیم .

فرونی یواش گفت « ورش ، چی داره می‌بینه . »

کدی توی درخت‌گفت « سس . » دیلسی‌گفت .

« بیاین اینجا.» سر پیچ جلوی خانه بود . « چرا جای اینکه تا سر منو دور دیدین فرار کنین بیاین بیرون نمیرین بالا ، مگه باباتون نگفت . کدی وکونتین کجان . »

جاسن گفت «بهش گفتم که از اون درخت بالا نره. چغلیشو میکنم.»

دیلسی گفت «کی، بالای کدوم درخ.» آمد و ببالای درخت نگاه کرد. گفت «کدی.» شاخه‌ها دوباره بتکان افتادند.

دیلسی گفت «اوی شیطون. از اونجا بیا پائین.»

کدی گفت «ساکت. مگه نمیدونی که پدر گفت ساکت باشین.» پاهاش پیدا شد و دیلسی دست درازکرد و او را از درخت پائین آورد.

دیلسی گفت «شعورت انقد نمیرسه که نذاری اینا بیان اینجا.»

ورش گفت «هیچ کاری نمیتونستم بکنم.»

دیلسی گفت «شوما دوتا اینجا چیکا میکنین. کی بهتون گفت بیاین توخونه.»

فرونی گفت «کدی گفت. گفت بیایم اینجا.»

دیلسی گفت «کی بهتون گفت که باهاس هر چی اون میگه گوش بدین. حالا برین خونه‌مون.» فرونی و تی‌پی راه افتادند. وقتی هنوز هم داشتند میرفتند ما نمیتوانستیم آنها را ببینیم.

دیلسی گفت «نصب شبی اومدن بیرون» مرا بغل کرد و بمطبخ رفتیم.

دیلسی گفت «تا چش منو دور دیدین دویدین بیرون. میدونسین که موقع خوابتون گذشته.»

کدی گفت «سس. انقدر بلند حرف نزن. باید ساکت باشیم.»

دیلسی گفت «پس دم دهنتو بیگیر ساکت باش. کونتین کجاس.»

کدی گفت «کونتین اوقاتش تلخه، چون امشب مجبور بوده حرف منو گوش کنه. هنوز شیشه مگسای شب‌تاب تی‌پی دستشه.»

دیلسی گفت «گمونم تی‌پی بدون اونام بتونه سر کنه . ورش ، برو کونتینو پیداکن. روسکاس میگه دیدتش که داشته میرفته طرف طویله . »

ورش رفت . نمیتوانستیم او را ببینیم .

کدی گفت « اونجا کاری نمیکنن. فقط روی صندلیا نشستدن نگا میکنن . »

دیلسی گفت « واسه این‌کار هیچ کمك شوماهارو لازم ندارن . »

بمطبخ رفتیم .

لاستر گفت ، حالا کجا میخوای بری ، داری باز میری توپ بازی اونارو تموشا کنی. اونجا رو گشته‌یم. بیا. یه دقه صب‌کن . همینجا بمون تا من برگردم اون توپو بیارم . یه فکری بسرم زده.

مطبخ تاریك بود . درختها روی آسمان سیاه بودند . دان از زیر پله‌ها بیرون آمد وقوزك پای مرا جوید . رفتم بمطبخ، آنجاکه ماه بود ، خودش را همراه من کشید و آمد توی ماه.

تی‌پی از توی خانه گفت « بنجی . »

درخت گل زیر پنجره اطاق نشیمن تاریك نبود ، ولی درختهای کلفت تاریك بودند. آنجاکه سایه‌من روی علفها راه میرفت علفها وزوز میکردند.

تی‌پی از توی خانه گفت « بنجی . کجا قایم شده‌ی . در میری ، میدونم . »

لاستر برگشت گفت، صب‌کن ، بیا ، اونجا نرو کونتین خانوم ورفیقش اونجا روی تاب نشسته‌ن . از اینطرف بیا . برگرد اینجا بنجی.

زیر درختها تاریك بود. دان نمیامد . توی مهتاب ماند. بعد تاب را دیدم وگریه را سردادم.

لاستر گفت ، ازاونجا بیاکناربنجی . میدونی‌که‌گونتین خانوم اوقاتش تلخ میشه .

حالا توی تاب دونفر بودند وبعد یکی بود. کدی تند آمد . سفید توی تاریکی .

گفت « بنجی. چطوری اومدی بیرون . ورش‌کجاست. »

مرا دربغل گرفت ومن ساکت شدم ولباسش را چسبیدم وسعی‌کردم او را بکشم ببرم .

گفت « چیه بنجی . » صدا زد « چی شده تی‌پی . »

آنیکی که روی تاب بود بلند شد آمد ومن جیغ زدم ولباس‌کدی را کشیدم .

کدی گفت « بنجی‌کسی نیست ، چارلیه. چارلی رو نمیشناسی. »

چارلی‌گفت « لله سیاش کجاست. واسه چی میذارن فرارکنه بیاد بیرون . »

کدی گفت « ساکت بنجی . چارلی برو ، تو رو دوست نداره . »

چارلی رفت ومن ساکت شدم . لباس‌کدی راکشیدم .

کدی‌گفت « چیه بنجی. نمیخوای بذاری من اینجا بمونم یه‌کمی با چارلی حرف بزنم. »

چارلی‌گفت « اون‌کاکا سیارو صداکن. » برگشت. من بلندترگریه کردم ولباس کدی را کشیدم .

کدی‌گفت « بروپی‌کارت، چارلی. » چارلی‌آمد ودستهایش را روی شانه‌های کدی‌گذاشت ومن بیشترگریه کردم . بلند گریه میکردم.

کدی گفت « نه . نه . نه . نه . »

چارلی گفت «کدی · اون نمیتونه حرف بزنه .»

کدی گفت «مگه دیوونه‌ای . » شروع کرد بتند نفس کشیدن . «میتونه که ببینه . نکن . نکن .» کدی جنگید . هردو تند نفس کشیدند. کدی یواش گفت «خواهش میکنم . خواهش میکنم .»

چارلی گفت «بفرستش بره . »

کدی گفت «میفرستمش . ولم کن .»

چارلی گفت «میفرستیش بره .»

کدی گفت «آره . ولم کن .» چارلی رفت . کدی گفت « ساکت ، رفته . » من ساکت شدم . صدای کدی را می‌شنیدم و بالا و پائین رفتن سینه‌اش را حس میکردم .

گفت «مجبورم ببرمش خونه .» دستمرا گرفت و یواش گفت «همین الان میام » .

چارلی گفت «صبر کن . کاکاسیارو صداکن .»

کدی گفت «نه . برمیگردم . را بیفت ، بنجی .»

چارلی یواش فریاد زد « کدی . » ما رفتیم . « بهتره برگردی . برمیگردی یا نه .» کدی ومن داشتیم میدویدیم . چارلی گفت «کدی.» دویدیم رفتیم توی مهتاب طرف مطبخ .

چارلی گفت «کدی .»

کدی ومن دویدیم . ازپله‌های مطبخ بالا دویدیم و بایوان رفتیم و کدی توی‌تاریکی زانوزدومرا نگهداشت . صدایش‌را می‌شنیدم‌وسینه‌اش راحس میکردم . گفت «نمیرم . دیگه هیچوقت نمیرم. بنجی . بنجی . » بعد داشت گریه میکرد ، ومن گریه کردم وهمدیگررا بغل‌کردیم . گفت

«ساکت . ساکت . دیگه نمیرم .» آنوقت ساکت شدم وکدی بلند شد و رفتیم توی مطبخ وچراغ‌را روشن کردیم وکدی صابون مطبخ را برداشت ودهنش را سخت در روشوئی شست . کدی بوی درختها را میداد .

لاستر گفت ، من‌که هی بهت گفتم نزدیك اونجا نری . تند بلندشدند وروی تاب نشستند . کونتین دستهاش را روی موهاش گذاشته بود . پسره کراوات سرخ زده بود .

کونتین گفت ، اهوی خل دیوونه . بدیلسی‌میگم‌که چطور گذاشتیش هرجا من میرم دنبالم‌بیاد . وادارش میکنم خوب، کتکت بزنه .

لاستر گفت «نمیتونسم جلوشو بیگیرم ، بیا اینجا ، بنجی .»

کونتین گفت «خوبم میتونستی . نمیخواستی ، دوتائیتون سایه‌بسایه من میومدین . مادربزرگ شماهارو فرستاد اینجا که مواظب کارای من باشین ، اهان .» ازتاب پائین‌پرید . «اگه همین الان ورش نداری ببری اونطرفا نگهش داری جاسن ووادار میکنم کتکت بزنه .»

لاستر گفت «من هیچ‌کارش نمیتونم بکنم . اگه شوما خیال میکنی میتونی امتحان‌کن .»

کونتین‌گفت «جلوی دهنتو بیگیر . ورش میداری ببری یانه .»

پسره‌گفت «اه ، بذار بمونه .» کراوات سرخ زده بود . خورشید وقتی روی آن میفتاد سرخ بود .

«یارو ، اینجارو نگاکن .» یك‌کبریت زد و در دهانش گذاشت . بعدکبریت را از دهنش در آورد . هنوز داشت میسوخت‌گفت « میخوای توام‌امتحان‌کنی .» بآنجا رفتم . گفت «دهنتو واکن .» دهنم را بازکردم. کونتین بادستش کبریت را زد وکبریت رفت .

کونتین گفت «لعنتی ، میخوای سروصدا شودر بیاری . نمیدونی

صبح تا شوم عربده میزنه . چغلیتو بدیلسی میکنم .» ودوید ورفت .

پسره گفت «ببین ، طفلك برگرد ، دیگه سربسرش نمیذارم .»

کونتین بخانه دوید وبمطبخ رفت .

پسره گفت «خب ، یارو . ببین چه‌شری درست کردی .

لاستر گفت «نمی فهمه چی میگی. هم‌کره هم‌لال . »

پسره‌گفت «راستی،چند وقته اینطوره . »

لاستر گفت « امروز سی وسه ساله که اینطوریه . خل مادرزاده .
شما ازاون آدمای نمایش هسین .»

پسره‌گفت «چطورمگه .»

لاستر گفت «یادم نمیادکه پیش‌تر ازاین اینطرفا دیده باشمتون . »

پسره‌گفت «خب ، چیه مگه .»

لاستر گفت «هیچی . من امشب میرم .»

پسره بمن نگاه‌کرد .

لاستر گفت «شما اونی نیسین که با اره ساز میزنه‌که . هسین . »

پسره گفت « یه ربع دلاری واست خرج ورمیداره تا بفهمی .»
بمن نگاه کرد . گفت « چرا یه جائی حبسش نمیکنین . واسه چی آوردینش بیرون .»

لاستر گفت « چرا بمن میگین . من هیچ کاریش نمتونم بکنم . فقط اومدم اینجا دنبال اون ربعی‌که گم‌کردم بگردم تا بلکه امشب بتونم برم نمایش . حالا انگار که بنانیس برم .» روی زمین راگشت بعدگفت «شما یه‌ربع دلاری‌زیادی ندارین ، هان .»

پسره‌گفت «نه ، ندارم .»

لاستر گفت « پس گمونم مجبور باشم همون یکی‌رو پیداکنم . »
دستهایش را در جیبش‌کرد وگفت «راستی دلتون نمیخواد یه توپ گلف بخرین . »

پسره‌گفت «چه جورتوپی .»

لاستر گفت «توپ‌گلف . من ربع‌دلار بیشتر نمخوام .»

پسره گفت «واسه‌چی . میخوام چیکارش‌کنم .»

لاستر گفت «منم فکر نمیکردم بخواین . بیا اینجا کله خر . بیا توپ بازیشونو تموشاکن . نیگا . اینجا یه‌چیزی هس که‌باهاش بازی‌کنی. این گل‌گاب‌ترکونك .» لاستر آنرا برداشت وبمن داد . روشن بود .
پسره‌گفت «[illegible] جا پیداش‌کردی .» وقتی راه میرفت‌کراواتش زیرخورشید سرخی میزد .

لاستر‌گفت «اینجا زیر این بوته پیداش‌کردم . اول خیال‌کردم اون ربع‌دلاری ایس که گم‌کردم .»

پسره آمد وتوپ راگرفت .

لاستر‌گفت «ساکت . وقتی نیگاش‌کرد بهت پس میده .»

پسره‌گفت «آگنس می‌بل‌بکی **Agnes Mabel Becky** » بطرف خانه نگاه‌کرد .

لاستر‌گفت «ساکت . داره پست میده .»

پسره آنرا بمن داد ومن ساکت شدم .

گفت «دیشب‌کی اومد کونتین وببینه .»

لاستر‌گفت «من نمدونم . هر شبی که بتونه از اون درخ بیاد پائین میان . من ردشونو نمیگیرم .»

پسره گفت «لعنتی‌ها مگه رد میذارن . » و بخانه نگاه کرد . بعد رفت و روی تاب دراز کشید . گفت « از اینجا برین . مزاحم من نشین . »

لاستر گفت« بیا اینجا . دیگه آتیش وروشن کردی . الاندکو نتین خانم چغلیتو کرده .»

بطرف نرده رفتیم وازلابلای گلهای پیچاپیچ نگاه کردیم · لاستر توی علفها را میگشت .

گفت «اینجاکه بودیم پیشم بود .» پرچم را میدیدم که باد میخورد وآفتاب اریب روی چمنزار پهن میتابید .

لاستر گفت «الان دیگه چن تاشون میان. همین الانه‌هم چن تاهسن، ولی اونادارن میرن . بیاکمك کن دنبال این بگردیم .»

کنار نرده راه میرفتیم .

لاستر گفت «ساکت · اگه خودشون نیان من چطور میتونم وادارشون کنم بیان . صبرکن . یه دقه دیگه چندتاشون میان . اونجارو نیگا . دارن میان .»

ازکنار نرده تا درباغ . آنجاکه دخترها با کیف‌های مدرسه‌ایشان می‌گذشتند رفتم . لاستر گفت «اوی بنجی . برگرد اینجا .»

تی‌پی گفت ، هیچ فایده نداره‌که ازلای درنیگاکنی ، کدی خانوم الان یه عالمه از اینجا دوره . عروسی کرده ازپیشت رفته . هیچ فایده نداره ک دستو بدربیگیری و گریه‌کنی . صداتو نیمیشنفه .

مادر گفت ، تی‌پی . چی میخواد . نمیتونی باهاش بازی کنی ساک نگهش داری .

تی‌پی گفت ، میخواد بره اونجا ازلای درنیگاکنه .

مادرگفت ، خب نمیشه بره . داره بارون میاد . فقط باهاش بازی ساکت نگهش دار . اوهوی بنجامین .

تی‌پی گفت ، هیچی نمتونه ساکتش بکنه . خیال میکنه اگه دم دربره ، کدی خانوم برمیگرده .

مادرگفت ، چه حرفها

صدای حرف زدنشان را می‌شنیدم . از در بیرون رفتم و دیگر صدایشان‌را نمی‌شنیدم . کناردرباغ‌رفتم آنجاکه‌دخترها باکیفهای‌مدرسه‌ایشان میگذشتند. درحالیکه تند راه میرفتند ،سرهایشان را برگردانده بودند ومرا نگاه میکردند . می‌خواستم بگویم‌ولی آنها همانطور میرفتند ومن ازکنارنرده میرفتم ومیخواستم بگویم و آنها تندتر میرفتند . بعد داشتند میدویدند ومن بگوشه نرده رسیدم و دیگر نتوانستم بروم و دستم را بنرده‌گرفتم وبانگاه دنبالشان‌کردم ومیخواستم بگویم .

تی‌پی گفت «اوی بنجی. چیکا میکنی ،سر تو میندازی‌پائین‌میری. نمدونی دیلسی کتکت میزنه .»

تی‌پی گفت «هرچی ازلای نرده نیگاکنی ونق ونق را بندازی‌هیچ فایده نداره . تو اون بچه‌هارو ترسونده‌ی . نیگاشون کن ، از اونطرف خیابون میرن . »

پدرگفت ، چطور رفت بیرون ، جاسن ، توی وقتی تو اومدی کلون درو انداختی .

جاسن گفت ، پس چی‌که انداختم ، فکرنمیکنین عقلم انقدر برسه که اینکارو‌بکنم. خیال‌میکنین‌دلم میخواست‌همچی اتفاقی بیفته . خدا میدونه که این‌خونواده بقدرکافی‌بدهست . من همیشه میتونستم این حرفو بزنم. گمونم حالا بفرستینش به جاکسن jackson اگه مادام بورگس Burgess همون اول باتیر نزندش .

پدرگفت ، ساکت .

جاسن گفت ، همیشه میتونستم اینو بهتون بگم .

وقتی بهش دست زدم باز بود ودرآن هوای تاریك وروشن دستم‌را

بآن گرفتم . گریه نمیکردم . وهی میخواستم جلوی خودم را بگیرم .و دختر ها را میپائیدم که در آن هوای تاریك و روشن میامدند . گریه نمیکردم .

«اوناهاش . »

ایستادند .

«نمیتونه بیاد بیرون . بهرجت بکسی صدمه نمیزنه ،بیاین . »

«من میترسم . من میترسم . من میرم اونطرف خیابون .»

«نمیتونه بیاد بیرون .»

گریه نمیکردم .

«گربه ترسو نشو ، بیا .»

در هوای تاریك وروشن آمدند .گریه نمیکردم ودستم را بدرباغ گرفته بودم . آهسته میآمدند .

« من میترسم .»

«کاریت نداره . من هر روز از جلوش رد میشم . فقط کنار نرده میدوه . »

آمدند.درباغ را باز کردم وآنها ایستادند وبرگشتند، هیمیخواستم بگویم ، واوراگرفتم ، وهی میخواستم بگویم . واوجیغ کشید و من هی میخواستم بگویم ، وشکلهای روشن شروع بایستادن کردند ومن خواستم بیرون بیایم . خواستم از صورتم بیرونش بیآورم ولی شکلهای روشن دوباره داشتند میرفتند. داشتند از تپه بطرف آنجائی که آن چیز افتاد بالامیرفتند و من خواستم گریه کنم . ولی وقتی نفسم را توکشیدم نتوانستم

دوباره بیرونش بدهم تا گریه‌کنم وخواستم نگذارم از بالای تپه بیفتم واز بالای تپه میان شکلهای روشن افتادم که داشتند چرخ میخوردند ·

لاستر گفت «نیگاکن خل . چندتاشون دارن میان . حالا دیگه اون نق‌نقتو بس‌کن .

بطرف پرچم آمدند . او بیرونش آورد و زدند . بعد پرچم را سرجایش گذاشت ·

لاستر گفت «آقا.»

او دور و برش را نگاه کرد و گفت « چیه. »

لاستر گفت «یه‌توپ گاف میخرین .»

اوگفت« ببینمش .» آمدپشت نرده‌ولاستر توپ‌را ازلای نرده‌درازکرد.

اوگفت «ازکجا آوردیش . »

لاستر گفت «پیداش کردم . »

اوگفت «میدونم کجا ، توی کیف گلف کسی · »

لاستر گفت «اینجاتوی حیاطپیداش‌کردم . ربع دلار میفروشمش.»

اوگفت «روچه حسابی فکر میکنی مال توه »

لاستر گفت «پیداش‌کردم .»

اوگفت «پس یکی دیگه واسه خودت پیداکن .» توپ را درجیبش گذاشت ورفت .

لاستر گفت «من امشب باهاس برم باون نمایش .»

اوگفت «عجب.» رفت سرمیز .گفت «توپ جمع کن بگیر .»وزد.

لاستر گفت «میگمها ، وختی می‌بینیشون سروصدا را میندازی ، وختی نمیبینیشون‌سروصدا راه میندازی . چرا نمتونی ساکت باشی .فکر نمکنی مردم بسکه‌صدای تورومیشنفن خسه میشن. ببین گاب‌ترکونکتو

انداختی زمین.» آنرا برداشت ودوباره بمن داد. «یه تازه‌شو لازم‌داری. او نیکی‌رو خراب‌کرده‌ی.» کنارنرده ایستادیم تماشاشان‌کردیم.

لاسترگفت «با اون سفید پوسه نمیشه را اومد. دیدیش توپ منو گرفت.» آنها ادامه دادند ما هم همانطورازکنارنرده رفتیم. بباغ‌رسیدیم و دیگرنتوانستیم جلوتر برویم. دستم را بنرده‌گرفتم وازلابلای‌گلها تماشا کردم. آنها رفتند.

لاسترگفت «حالاچیزی نداری‌که‌براش‌گریه‌زاری‌کنی. ساکت‌شو، این منم که یه‌چیزی دارم براش‌گریه زاری بکنم، تونیسی، ببین. چرا اون‌گل ودست‌نیگرنداشتی. یه دقه دیگه واسش عربده را میندازی.»

گل را بمن داد. «حالاکجا میخوای بری.»

سایه‌هایمان روی علفها بودند. پیش ازما بدرختها رسیدند. مال من اول رسید. بعد خودمان رسیدیم وبعد سایه‌ها رفته‌بودند. یك‌گل توی شیشه بود، من آنیکی را هم توش‌گذاشتم.

لاسترگفت «نیگا، خرس گنده، هنوز دو تا گلو توی یه شیشه میذاره باهاش بازی میکنه. میدونی وقتی‌کارولین خانم بیمیره باهات چیکا میکنن. میفرستنت جاکسن. همونجائی‌که جاته.آقا جاسن همچی‌میگه. اونجا میتونی صب تا شوم با دیوونه‌های دیگه دستو بمیله‌ها بیگیری و زر زر بکنی. خوشت میاد.»

لاستربا دستش روی‌گلها زد. «این‌کاریس‌که توجاکسن وقتی‌عربده بزنی باهات میکنن.»

خواستم‌گلها را بردارم، لاسترآنها را برداشت وگلها رفتند. من گریه را سردادم. لاستر گفت «عربده بزن. تو یه بهانه‌ای میخوای که

عربده بزنی . خب پس عربده بزن. کدی . حالا عربده بزن . کدی.»

دیلسی ازتوی مطبخ گفت «لاستر.»

گلها برگشتند.

لاستر گفت « ساکت· ایناهاشن. نیگا. همونجوری شده که اولش بود. حالا ساکت باش . »

دیلسی گفت « اوی، لاستر.»

لاستر گفت « بعله، داریم میایم . شر درس کردی ، پاشو.»دستم را کشید وُ من بلندشدم . ازدرختها بیرون رفتیم. سایه‌هایمان رفته بودند .

لاستر گفت « ساکت. نیگا باون آدماکن که دارن تموشات میکنن ساکت. »

دیلسی گفت « ورش‌دار بیار اینجا . » ازپله‌ها آمد پائین.

گفت « چیکارش کرده‌ی. »

لاستر گفت «هیچکارش نکردم. همینجوری بناکرد عربده کشیدن.»

دیلسی گفت « آره کرده‌ی. یه کارش کرده‌ی. کجا بوده‌ین. »

لاستر گفت « اونجا زیراون درختای سرو. »

دیلسی گفت «کونتین وپاك ازکوره درکرده‌ی. چرا میذاری هی بره دور و ورکونتین، مگه نمیدونی کونتین خوش نداره این دور وورش باشه.»

لاستر گفت « واسه منم همونقد درد سرداره که واسه اون ، اونوخ تازه دائی اونه نه مال من. »

دیلسی گفت « با من یکی بدو نکن سیابچه .»

لاستر گفت « من هیچ کارش نکردم، داشت بازی میکرد یهوعربده شو سرداد . »

دیلسی گفت « داشتی قبرسونشو انگولك میکردی . »

لاستر گفت « دس بقبرسونش نزدم. »

دیلسی گفت« بمن دروغ نگو، پسر.» ازپلدها بالارفتیم و بمطبخ رسیدیم. دیلسی در آتش را باز کرد و یك صندلی جلوی آتش کشید ومن نشستم. ساکت شدم.

دیلسی گفت ، واسه چی میخواین صدای مادرتونو در بیارین . چرا بیرون نیگرش نمیدارین.

کدی گفت ، کاری نمیکرد ، داشت به‌آتش نگا میکرد . مادر داشت اسم تازه‌شو بهش میگفت . نمیخواستیم که صدای مارو در بیاریم.

دیلسی گفت ، میدونم نمیخواسی . این یه‌طرف خونه ، اون یه طرف دیگه. حالا بچیزای من‌کار نداشته باشین. تا من برگردم بهیچی دس نزنین.

دیلسی گفت « از خودت خجالت نمیکشی سربسرش میذاری . » وکیك را روی میز گذاشت.

لاستر گفت « من سربسرش نذاشتم. داشت با اون شیشه پرازگلش بازی میکرد که یهو عربده‌شو سرداد . صداشوکه شنیدین . »

دیلسی گفت « هیچ کاری بگلاش نکرده‌ی. »

لاستر گفت « دس بقبرسونش نزدم . آت و آشغالای اینو میخوام چیکا . فقط داشتم دنبال اون ربعی میگشتم . »

دیلسی گفت «گمش کردی، آره . » وشمعهای روی کیك را روشن کرد . چند تا از شمعها کوچك بودند . چندتاشان بزرگ بودند که تکه‌های کوچك بریده شده بودند . « بهت‌گفتم که ببر یه‌جائی بذارش. حالا لابد میخوای یکی دیگه ازفرونی برات بگیرم . »

لاستر گفت « بنجی بی بنجی، من باهاس برم باون نمایش. نمتونم

که هم روز دنبالش باشم هم شب.»

دیلسی گفت «سیاپسر، هر کاری این میخوادباهاس بکنی، میشنفی.»

لاستر گفت «مگه همیشه نکردم. مگه همیشه هر کاری بخواد نمیکنم. مگه نه، بنجی.»

دیلسی گفت «پس بازم همین کار و بکن. میاریش اینجا که داد و فریاد کنه؛ سر وصدای کوتینم درمیاری. حالا تا جاسن نیومده، شوماها زود باشین این کیکو بخورین. نمیخوام واسه خاطر کیکی که از پول خودم خریدم جاسن بهم بپره. من اینجا کیك بپزم اونوخ اون تخم مرغائی که میاد تو مطبخ دونه دونه بشمره. ببین حالا میتونی کار بکارش نداشته باشی، مگه اینکه امشب خیال نمایشو از کلهات درکنی.»

دیلسی رفت.

لاستر گفت «تو شمع بلد نیستی خاموش کنی. تموشاکن تا من فوت کنم خاموش بشن.»

بجلو خم شد وصورتش را بادکرد. شمعها رفتند. من گریه را سر دادم. لاستر گفت «ساکت. ببین. تا من دارم این کیکومیبرم بآتیش نیگا کن.»

صدای ساعت را میشنیدم و صدای کدی را میشنیدم که پشتم ایستاده بود وصدای پشت بام را میشنیدم. کدی گفت، هنوز داره بارون میاد. من از بارون بدم میاد. از همه چی بدم میاد. بعد سرش توی دامن من آمد و مرا نگهداشته بود وگریه میکرد و من گریه را سر دادم. بعد دو باره بآتش نگاه کردم وشکل‌های صاف و روشن دوباره رفتند. صدای ساعت و پشت بام وکدی را میشنیدم.

کمی کیك خوردم. دست لاستر آمد و یك تکه دیگر برداشت.

صدای خوردنش را می‌شنیدم. بآتش نگاه‌کردم.

یك تکه دراز سیم روی شانه‌ام آمد . بطرف در رفت و بعد آتش رفت . من گریه را سردادم.

لاستر گفت « حالا دیگه واسه چی زوزه میکشی. اونجارو نیگا.» آتش آنجا بود . من ساکت شدم. لاستر گفت « نمتونی ساکت بیشینی و بآتیش نیگاکنی . مگه نن جون بهت نگفت خجالت داره. بیا. بیا اینم یه تیکه دیگه. »

دیلسی‌گفت « بازچیکارش کرده‌ی. شد یه دقه راحتش بذری. »

لاستر گفت « فقط میخواسم یه کاریش کنم که ساکت بشه و مزاحم کارولین خانوم نشه. نمدونم چطوشدکه دوباره شروع‌کرد.»

دیلسی‌گفت «من میدونم‌چطوشد. وقتی‌ورش خونداومد وامیدارمش با یه‌چوب خدمتت برسه. روکه‌بهت‌بدن‌میخوای‌زمین‌وزمون‌وبهم‌بیریزی.»

« صب تا حالا کارت همین بوده. لب نهر بردیش یا نه.»

لاستر گفت « نخیر . صب تا حالا همینجا تو حیاط بودیم . شوما خودت‌گفتی .»

دستش آمد تا یك تکه دیگر کیك بردارد . دیلسی دستش را زد. گفت « یه دفه دیگه درازش کن تا با این کارد قصابی قلمش کنم . شرط می‌بندم که خودش یه‌تیکه‌ام از این نخورده باشه.»

لاستر گفت « چرا خورده . درس دوتای من خورده . میخوای از خودش بپرس . »

دیلسی‌گفت « یه دفه دیگر درازش‌کن. درازکن تا بهت بگم. »

دیلسی‌گفت ، درسه ، لابد بعدش نوبت منه‌که‌گریه‌کنم. گمونم موری‌یم

میذاره یه‌خورده جلوش اشگ بیریزم.

کدی گفت ، حالا اسمش بنجیه.

دیلسی گفت ، چطور شده‌که بنجیه . هنوز اسمی رو که وختی زائیده شد بهش دادن کهنه نکرده ، مگه نه.

کدی گفت ، بنجامین توی‌کتاب مقدس بوده. این اسم براش ازموری بهتره .

دیلسی گفت ، چی شده که بیتره .

کدی گفت ، مادر میگه‌که بهتره.

دیلسی گفت ، ساکت. اسم کاری واسش نمیکنه. صدمه‌ای‌یم بش‌نمیزنه. اسم عوض‌کردن واسه هیشکی شکوم نداره. اسم من پیش از اونوختیکه یادم میآد دیلسی بوده وبعد اونیم‌که از یاد همه برم بازم دیلسیه.

کدی گفت. دیلسی، وقتی یادشون رفته باشه دیگه ازکجا میفهمن اسمت دیلیسه .

دیلسی گفت. از توکتاب جونی. توکتاب مینویسنش.

کدی گفت . میتونی بخونیش.

دیلسی گفت. مجبور نیسم. واسم‌میخوننش. تنها چیزی‌که‌من‌باهاس بگم اینه که الانه اینجام .

سیم درازروی شانه‌های من‌آمد وآتش رفت. من گریه‌را سردادم. دیلسی ولاستر کتك‌کاری‌کردند .

دیلسی گفت « من دیدمت. اوهو، من دیدمت. » لاسترراا از گوشه اطاق بیرون‌کشید وتکان داد « حالا که دیگه باکیش نبود. فقط صبرکن تا بابات بیاد خونه. کاش مث اونوختام جوون بودم. اون گوشاتو از بیخ میکندم. شیطونه میگه توی اون‌سرداب حبست‌کنم‌که‌امشب نری‌نمایش، آره والله. »

لاستر گفت «وای نن جون وای نن جون.»

من دستم را بطرف آنجائی که بیشتر آتش بود درازکردم.

دیلسی گفت « بیگیرش. بکشش عقب. »

دستم عقب پرید وآنرا توی دهنم گذاشتم ودیلسی مراگرفت. هنوز میان صدای خودم صدای ساعت را می‌شنیدم دیلسی بعقب برگشت وتوی سرلاسترزد . صدای من هربار بلندتر میشد.

دیلسی گفت « اون سودارو بیار.» و دستم را از دهنم بیرون کشید. آنوقت‌صدایم بلندترشد ودستم خواست بدهنم برگردد ولی دیلسی نگهش داشت . صدایم بلندترشد. دیلسی سودا روی دستم ریخت.

گفت « برو توی صندوقخونه، یه تیکه از اون‌کهنه که گل میخد پاره‌کن بیار، ساکت‌باش دیگه . مگه دلت میخواد دوباره مامانتو ناخوش کنی. بیابآتیش نیگاکن. دیلسی یه‌کاری میکنه‌که تا یه دقه‌دیگه دست خوب بشه. بآتیش نیگا کن. » درآتش را بازکرد . من بآتش نگاه‌کردم ولی دستم خوب نشد ومن هم ساکت نشدم . دستم میخواست بدهنم برود ولی دیلسی نگهش میداشت.

پارچه را دورآن پیچید. مادرگفت،

« بازچیه. وقتی ناخوش هم‌هستم نمیتونم راحتی داشته باشم. دوتا سیاه‌گنده مواظبشن تازه من باید ازرختخواب بلندشم بیام پیشش. »

دیلسی گفت « دیگه‌باکیش نیس. الانه ساکت میشه. فقط دسش یه کمی سوخته. »

مادرگفت « دوتا سیاه‌گنده پیششن ، تازه وقتی داد و فریاد میکنه میارنش توی‌خونه. مخصوصاًصداشودرآوردین چون‌میدونین من‌ناخوشم.»

آمد وکنار من ایستاد .گفت «زود ساکت شو . از این کیك بهش داده‌ین.»

دیلسی گفت « خریدمش . از توی صندوقخونه جاسن که بیرون نیومده . براش تولدگرفتم.»

مادرگفت «میخواین با این کیك های ارزون درد کون مسمومش کنین . خیالتون اینه . نباید من یه دقیقه راحت باشم .»

دیلسی گفت «شوما برگرد بالا درازبکش . یه دقه دیگه سوزشش بند میاد ، اونوخ ساکت میشه . حالا بیاین بریم .»

مادرگفت «برم بالا اینو بذارم اینجا پیش شماکه یك بلای دیگه سرش بیارین . وقتی این اینجا داره جیغ میکشه من چطور میتونم‌اونجا درازبکشم . بنجامین زود باش ساکت‌شو .»

دیلسی گفت «هیچ جای دیگه نیس که بشه بردش . دیگه‌که مث پیش براش یه اطاق نداریم . توی حیاطم که نمیشه بمونه گریه کنه تاتمون همسایه‌ها ببیننش .»

مادرگفت« میدونم ، میدونم. همه‌ش تقصیر منه. من‌بهمین زودیها رفتنی‌ام ، اونوقت بتو وجاسن هردو خوشتر میگذره .» گریه راسرداد.

دیلسی‌گفت « حالا ساکت باشین. دوباره خودتونو ناخوش‌میکنین. برگردین بیاین‌بالا. تا من شومشو درس‌کنم لاسترمیبردش توی کتابخونه باهاش بازی میکنه .»

دیلسی ومادر بیرون رفتند .

لاستر گفت «ساکت باش . ساکت باش . دلت میخواد اون‌یکی‌دستم برات بسوزونم . طوریت نشده‌که . ساکت باش .»

دیلسی‌گفت «ببین. گریه تو بس‌کن دیگه .» دم‌پائی را بهم داد

ومن ساکت شدم . گفت «ببرش کتابخونه ، اگه دوباره صداشو بشنفم خودم کتکت میزنم .»

رفتیم بکتابخانه . لاستر چراغ را روشن کرد . پنجره‌ها سیاه شدند وآن جای تاریك بلند روی دیوار ،آمد ومن رفتم وبآن دست زدم .مثل یك دربود فقط درنبود . آتش پشت من آمد ومن بطرف آتش رفتم وکف اطاق نشستم ودم پائی را نگهداشتم . آتش بلندترشد . بطرف نازبالشی که روی صندلی مادر بود رفت .

لاستر گفت « ساکت‌شو . شد یه دقه خفخون بیگیری . من اینجا واست آتیش درس‌کردم اونوخ تو نیگاشم نمیکنی .»

کدی گفت ، اسم تو بنجیه ، میشنوی ، بنجی . بنجی .

مادر گفت ، بهش نگو . بیارش اینجا .

کدی زیر بغلمرا گرفت وبلندم کرد .

گفت پاشومو ... مقصودم بنجیه .

مادرگفت ، سعی‌نکن بغلش‌کنی .نمیتونی دستشو بگیری‌بیاریش‌اینجا. اینم چیزیه که عقلت بهش نرسه .

کدی گفت ، میتونم بغلش‌کنم « دیلسی بذار من بغاش کنم ببرمش بالا .»

دیلسی گفت« برو ، فلسقلی . هنوز تو انقد بزرگ نشده‌ی که یه پشه‌رو بغل‌کنی . مگه آقا جاسن بهت نگفت بری پی‌کارت سروصدا را نندازی . »

یك چراغ نوك پله‌ها روشن بود . پدر با پیراهن آنجا بود . آنطوریکه نگاه میکرد میگفت ساکت باش .کدی‌گفت :

«مگه مادر مریضه . »

ورش مرا پائین‌گذاشت و باطاق مادر رفتیم . یك آتش آنجا بود . روی دیوارها بالا میرفت و پائین میآمد . یك آتش دیگر در آئینه بود . من بوی ناخوشی را می‌شنیدم یك پارچه‌بودکه‌روی سرمادر تاکرده‌بودند. گیس مادر روی بالش بود . آتش بآن نمیرسید ، اما روی دستش که‌انگشتر هایش میپریدند ، میدرخشید .

کدی گفت « بیا بمادر شب بخیر بگو . » رفتیم کنار تختخواب . آتش از آئینه بیرون رفت . پدر از روی تختخواب بلند شد و مرا بلند کرد ومادر دستش را روی سرمن گذاشت .

مادرگفت «ساعت چنده .» چشمهایش‌بسته بود .

پدرگفت «ده دقیقه به هفت .»

مادرگفت «هنوز خیلی بوقت خوابش مونده . سحر بیدار میشه ، منم دیگه نمیتونم یك روز مثل امروزو تحمل بکنم .»

پدرگفت «آروم باش . آروم‌باش» دستش را بصورت مادرگذاشت.

مادرگفت «میدونم که جز دردسر چیزی برای شماها نیستم . اما بهمین زودیها رفتنی‌ام . اونوقت شماها ازشرم خلاص میشین .»

پدرگفت «آروم . من یه دقیقه میبرمش پائین . » مرا بغل کرد . « بیا بریم داداش . یه دقه بریم پائین . تا وقتی کونتین درس‌میخونه باید ساکت باشیم .»

کدی رفت وصورتش را روی رختخواب خم‌کرد ودست مادر آمد توی نورآتش . انگشترهایش روی پشت‌کدی میپریدند .

پدرگفت مادرمریضه . دیلسی تورومیبره میخوابونه . کونتین‌کجاست.

دیلسی‌گفت ، ورش رفته دنبالش .

پدر ایستاد وردشدن مارا تماشاکرد . ماصدای مادر را در اطاقش می‌شنیدیم . کدی گفت «هیس .» جاسن هنوز داشت ازپله‌ها بالامیرفت .

دستهایش درجیبهایش بود .

پدرگفت «همه تون باید امشب خوب باشین و ساکت بمونین که مادرو ناراحت نکنین . کدی‌گفت «ساکت میمونیم . جاسن دیگه باید ساکت باشی .» با نوك پنجه راه رفتیم.

صدای پشت بام را می‌شنیدیم . من آتش را در آئینه هم میدیدم . کدی دوباره بلندم‌کرد .

گفت « حالا بیا بعد میتونی برگردی‌پیش آتش. حالا ساکت‌باش.»

مادرگفت «کانداس .»

کدی‌گفت «هیس ، بنجی ، مادر یه دقه کارت داره . مثل یه پسر خوب ، بعد میتونی برگردی ، بنجی .» کدی مرا زمین گذاشت و من ساکت شدم .

«مادر بذارین اینجا بمونه . وقتی خوب بآتش نگا کرد اونوقت میتونین بهش‌بگین .» مادرگفت «کانداس .»کدی دولاشدومرا بلندکرد . تلوتلو خوردیم . مادرگفت «کانداس .»

کدی‌گفت «هیس ، هنوزم میتونی آتشو ببینی . هیس . »

مادرگفت «بیارش اینجا . واسه توخیلی گنده است که بغلش‌کنی. باید دست ازاین کارور داری . کمرت عیب میکنه . تمام زنهای مابقد و قامتشون افتخار کردن . دلت میخواد شکل رختشورا بشی .»

کدی گفت «زیاد سنگین نیست . میتونم بغلش‌کنم . »

مادر گفت «خب ، پس من نمیخوام کسی بغلش‌کنه . یه بچه‌پنج ساله . نه، نه ، توی دامن من نه . بذارش سرپا وایسه .»

کدی گفت «اگه شما نگهش دارین ، ساکت میشه.»گفت «هیس.

میتونی یکراست برگردی بری ، نگاه‌کن . این نازبالشته . ببین .»

کدی‌گفت . «بذارین نگاهش کنه ، ساکت میشد . یه دقیقه صبر کن تادرش بیارم . بیا بنجی . نگاکن .»

بآتش نگاه‌کردم وساکت شدم .

مادرگفت «خیلی روبهش میدین . توو پدرت هردو. نمی‌فهمین منم که باید مکافاتشو پس بدم . بی‌بی‌جون جاسن واونطورلوس‌کرد ، اونوقت دوسال طول‌کشید تا عادت از سرش بیفته ، منم اونقدر جون ندارم که همین کاروبا بنجامین بکنم .»

کدی گفت « شما لازم نیست زحمتشو بکشین . من خوشم میاد مواظبتش کنم . مگه نه بنجی .»

مادرگفت « کانداس بهت گفتم که باین اسم صداش نکنی . همون بس بودکه پدرت اصرار داشت تورو باون اسم عوضی احمقونه صداکنه، من نمیذارم‌که روی این هم ازاین اسمها بذارین. اینجور اسمها مبتذله. فقط بدرد عوام میخوره . بنجامین .»

مادرگفت «منو نگاکن .»

گفت «بنجامین . » صورت مرا در دستهایش گرفت وبطرف صورت خودش‌گرداند .

گفت «بنجامین . اون نازبالشو ببر بیرون کانداس .»

کدی‌گفت « گریه میفته .»

مادرگفت « بهت‌گفتم اون نازبالشو ببر بیرون . باید دیگه حرف گوش‌کنه . »

نازبالش رفت .

کدی‌گفت «ساکت بنجی .»

مادر گفت «بنجامین ، برو اونجا بنشین .» صورت مرا مقابل صورت خودش نگهداشت .

گفت «بسه . بس کن .»

ولی من بس نکردم ومادرمرا دربازوانش گرفت وگریه راسرداد، من‌هم گریه کردم. بعدناز بالش برگشت وکدی آنرا روی‌سر مادر نگهداشت. مادر را روی صندلی عقب‌کشید ومادرگریه‌کنان به نازبالش زرد وسرخ تکیه داد .

کدی گفت «ساکت‌مادر. برین‌بالا درازبکشین تا بشه‌گفت‌ناخوشین من میروم دنبال دیلسی . »

پدر گفت «کدی .»

مرا بطرف آتش بردومن بشکلهای‌روشن‌وصاف نگاه‌کردم .صدای آتش وپشت بام را میشنیدم .

پدربغلم‌کرد . بوی باران میداد .

گفت «خب بنجی . امروزکه پسرخوبی بوده‌ی .»

کدی وجاسن داشتند درآئینه کتک‌کاری میکردند .

پدرگفت «اوی ، کدی .»

آنها کتک‌کاری‌کردند. جاسن گریه‌را سرداد.

پدر گفت «کدی .» جاسن داشت گریه میکرد . دیگر کتک‌کاری نمیکرد ولی ماکدی را میدیدیم که درآئینه‌کتک‌کاری میکرد وپدرمرا زمین گذاشت وتوی‌آئینه رفت واوهم کتک‌کاری‌کرد. کدی را بلندکرد . کدی کتک‌کاری کرد . جاسن کف اطاق خوابیده بود و گریه میکرد . قیچی در دستش بود . پدر کدی را نگهداشت .

کدی گفت « تمام عروسکای بنجی‌رو قیچی کرد . شیکمشو

جرمیدم .»

پدرگفت «کانداس .»

کدی‌گفت « جرمیدم. جرمیدم. » وکتك کاری کرد . پدر نگهش داشت. کدی بجاسن لگدزد. جاسن بگوشه آئینه غلطید و ازآن بیرون رفت . پدرکدی را آورد کنارآتش . آنها همه بیرون آئینه بودند. تنها آتش توی‌آئینه بود. مثل‌آنکه توی یك دربود.

پدرگفت « بس‌کن . میخوای حال مادر توی اطاقش بهم بخوره.»

کدی بس کرد. کدی‌گفت « تمام عروسکهائی رو که مو... بنجی و من درست‌کرده بودیم قیچی‌کرد . فقط ازروی بدجنسی این‌کاروکرد.»

جاسن‌گفت «نه.» نشسته بود وگریه میکرد « نمیدونستم مال اونه خیال‌کردم چندتا روزنامه‌کهنه است . »

کدی‌گفت « حتماً میدونستی: توفقط ازروی. »

پدرگفت « هیس.» گفت « جاسن. »

کدی گفت « فردا چند تا برات درست میکنم . یکعالمه درست میکنیم . ببین. به‌نازبالشم میتونی نگاه‌کنی.»

جاسن آمد تو.

لاسترگفت ، من هی بهت میگم ساکت باش.

جاسن‌گفت ، بازچیه.

لاسترگفت « هیچی. وختی چیزی بهش نگن میخواد خونه‌رو رو سرش بذاره . صب تاحالاکارش همین بوده . »

جاسن گفت « پس چرا ولش نمیکنی . اگه نمیتونی ساکتش کنی باید ببریش توی مطبخ . همه نمیتونن مثل مـادر خودشونو تو یه اطاق حبس‌کنن .»

لاسترگفت « نن جون میگه از مطبخ بیرمش بیرون تا شوم‌ودرس کنه . »

جاسن گفت «پس باهاش بازی‌کن ساکت نگهش دار . من باید صبح تاشوم کارکنم‌تازه شب بیام تویه دیرونه‌خونه . » روزنامه را بازکرد وآنرا خواند .

کدی‌گفت ، میتونی بآتش‌وآئینه ونازبالش هم نگاکنی . مجبورنیستی واسه اینکه بنازبالش نگاکنی منتظرشام‌بئی . صدای پشت بام را می‌شنیدیم. صدای جاسن راهم می‌شنیدیم که پشت دیوار ، بلند گریه میکرد .

دیلسی‌گفت «بیا جاسن ، حالا دیگه راحتش میذاری هان .»

لاسترگفت « بعله . »

دیلسی گفت «کونتین کجاس . شوم داره حاضرمیشه .»

لاستر گفت «من نمدونم . ندیدمش .» [1]

دیلسی رفت .توی راهروگفت «کونتین [2].کونتین ، شوم حاضره.»

صدای پشت بام را می‌شنیدیم .کونتین‌هم بوی باران میداد .
گفت ، جاسن چکارکرده .
کدی گفت ، تمام عروسکای بنجی‌رو قیچی کرده .
کونتین گفت ، مادرگفته بنجی صداش نکنیم روی قالیچه کنار ما نشست .گفت ، کاش بارون نمیومد . هیچ‌کاری نمیشه‌کرد .
کدی گفت ، دعواکرده‌ی ، نیست .
کونتین‌گفت، چیزی نبود .
کدی‌گفت ، معلومه ، پدر میفهمه .
کونتین گفت ، بفهمه .کاش بارون نمیومد .

---

۱ ــ دراینجا ضمیر سوم شخص،کونتین دختر حرامزدهٔ کدی است که‌در متن انگلیسی برایش ضمیر مفعولی مؤنث her آورده شده و در فارسی معادل آنرانداریم .ــم.

۲ ــ در اینجــاکونتین برادربزرگ‌کدی است واین‌مطلب‌درمتن‌انگلیسی با آوردن ضمیرمذکرhe روشن شده است .ــم.

کوئنتین گفت «مگه دیلسی نگفت شام حاضره .»

لاستر گفت «چرا .» جاسن بکوئنتین نگاه کرد . بعد دوباره روزنامه را خواند . کوئنتین آمد تو .لاستر گفت. «گفت داره حاضر میشه .» کوئنتین پرید توی صندلی مادر .لاستر گفت « آقاجاسن. »

جاسن گفت «چیه .»

لاستر گفت «بیس وپنج سنت بدین من .»

جاسن گفت واسه‌چی .»

.لاستر گفت «که امشب برم نمایش .»

جاسن گفت «فکرمیکردم دیلسی یه ربع دلاری از فرونی برات میگیره .»

لاستر گفت ،گرفت .گمش کردم .من و بنجی‌صب تاحالادنبالش گشتیم. میخواین ازش بپرسین .

جاسن گفت «پس یه دونه ازش قرض کن . من پول مفت ندارم.»

روزنامه را خواند . کوئنتین بآتش نگاه کرد . آتش توی چشمها وروی دهنش بود . دهنش سرخ بود .

لاستر گفت « هی خواسم نذارمش بیاد اونجا .»

کوئنتین گفت «خفه‌شو .» جاسن بهش نگاه‌کرد .

جاسن گفت «بهت گفتم اگه یه دفه دیگه با اون یارو نمایش‌چیه ببینمت چیکار میکنم .»کوئنتین بآتش نگاه کرد . جاسن گفت « شنیدی چی گفتم .»

کوئنتین گفت «شنیدم ، پس چرا نمیکنی .»

جاسن گفت «غصه نخور .»

کوئنتین گفت «نمی‌خورم . » جاسن دوباره روزنامه‌را خواند .

صدای پشت بام را می‌شنیدم . پدر بجلو خم شد وبکونتین نگاه‌کرد . گفت، سلام. کی بود.

کونتین‌گفت « هیشکی. نذاشتن تموم کنیم. معلما نذاشتن.»

پدرگفت « باکی بود. میگی . »

کونتین گفت « چیزی نبود. پسره هم قد خودم بود. »

پدرگفت « خوبه. میشد بگی سرچی بود. »

کونتین‌گفت « اون گفت که‌یه قور باغه توی‌کشوی خانم معلم میندازه اونم جرأت نمیکنه‌کتکش بزند. »

پدرگفت « اوه، خانوم معلم . خوب بعد چی. »

کونتین‌گفت « بله. وبعد منم ای یه‌جوری زدمش . »

صدای پشت بام وآتش ویك صدای فرت‌فرت ازبیرون می‌شنیدیم.

پدرگفت « توماه نوامبر ازکجا میخواست قورباغه پیداکنه. »

کونتین‌گفت « من نمیدونم. »

صدایشان را می‌شنیدیم.

پدرگفت « جاسن. » صدای جاسن را می‌شنیدیم.

پدرگفت « جاسن بیا اینجا . بس‌کن دیگه. »

صدای پشت بام وآتش وجاسن را می‌شنیدیم.

پدرگفت « بس‌کن دیگه. دلت میخواد دوباره‌کتکت بزنم. » پدر جاسن را بلند کرد و روی صندلی کنار خودش نشاند . جاسن فرت فرت میکرد . صدای آتش وپشت بام را می‌شنیدیم . جاسن کمی بلندتر فرت فرت کرد .

پدرگفت « یه دفعه دیگه. » صدای پشت بام وآتش را میشنیدیم.

دیلسی گفت، خیله خب ، همه‌تون بیاین شوم بخورین.

ورش بوی باران میداد. بوی سگ هم میداد. صدای پشت بام و آتش را می‌شنیدیم.

صدای راه رفتن تندکدی را می‌شنیدیم. پدرومادر بدر نگاه کردند. کدی تند از جلوی درگذشت. نگاه نکرد. تند راه میرفت.

مادرگفت «کانداس.» کدی ایستاد.

گفت « ، مادر.»

پدرگفت « هیس، کارولین.»

مادرگفت « بیا اینجا »

پدرگفت « هیس کاروابن . کارش نداشته باش.»

کدی آمد دم دروآنجا ایستاد وبپدر ومادر نگاه کرد. چشمهایش بمن افتاد و رد شد. من گریه را سردادم. صدای گریه‌ام بلند شد و بلند شدم. کدی آمد توو پشت بدیوار ایستاد وبمن نگاه‌کرد گریه‌کنان بطرفش رفتم و اوجلوی دیوار کزکرد ومن چشمهایش را دیدم وبلندتر گریه‌کردم ودامنش‌را چنگ زدم. اودستهایش را درازکرد امامن دامنش را چنگ زدم. چشمهایش دویدند.

ورش گفت ، حالا دیگه اسمت بنجامینه . میدونی چطو شده اسمت بنجامینه. میخوان سق‌سیا[۱] ازآب دربیای. نن جون میگه اونوختا بابابزرگت اسم یه‌کاکا سیا رو عوض کرد اونوخ یارو کشیش شد . وختی نیگاش کردن دیدن اونم سق‌سیا از آب دراومده. با اینیکه پیشترش سق‌سیا نبود. اونوخ

۱ــ Bluegum که بفارسی سق سیاه ترجمه‌کرده‌ایم‌درفولکلورسیاهان امریکا نشان مشخصهٔ یك جادوگر است . میگویند گزش سیاه پوست سق سیا باعث‌مرگ‌میشود. ـم.

بەشب زیرمهتاب زنش تو چشاش نیگاکرد وبچه‌اش سق‌سیا در اومد. او نوخ بەشب‌که بچه‌هاش‌که هف هش‌تا سق سیا بودن داشتن دورخونه‌اش میدویدن دیگه اون برنگشت. شکارچیا استخوناشو توی جنگل پیدا کردن. میدونی کیا خورده بودنش . همون بچه‌های سق سیا.

توی راهرو بودیم . کدی هنوز داشت بمن نگاه میکرد . دستش جلوی دهنش بود. ومن چشمهایش را دیدم وگریه‌کردم. ازپله‌ها بالارفتیم. و دوباره جلوی دیوار ایستاد ، بمن نگاه‌کرد و من‌گریه‌کردم. بازرفت، من‌هم‌گریه‌کنان رفتم و او جلوی دیوارکزکرد وبمن نگاه‌کرد. دراطاقش را بازکرد ولی من دامنش را چنگ زدم و بحمام رفتیم و اوجلوی در یستاد و بمن نگاه کرد. بعد بازویش را جلوی صورتش گذاشت و من هلش دادم وگریه‌کردم .

جاسن‌گفت ، چیکارش داری. نمیتونی راحتش بذاری.
لاسترگفت،کاریش ندارم. صب تاحالاکارش همین بوده.کتک میخواد .
کونتین‌گفت، دلش میخواد بفرستنش جاکسن . چطور کسی میتونه تو یه همچی خونه‌ای زندگی‌کنه.
جاسن‌گفت ، خانوم‌کوچواو ، اگه از اینجا خوشت نمیاد بهتره بزنی بچاك .
کونتین‌گفت ، غصه نخور، همین‌کارو میکنم.

ورش‌گفت « یه‌کم بکش عقب‌که من بتونم پاهاموخش کنم. » کمی مرا بعقب زور داد. « حالا عربده توسرنده . هنوز می‌تونی ببینیش. جز این‌کاری نداری‌بکنی. توکه مث من مجبورنبودی زیرbارون بری‌بیرون، خوشبخت بدنیا اومده‌ی خودتم نمیدونی . » جلوی آتش به پشت دراز کشید .

ورش گفت « میدونی چطو شده که حالا اسمت‌بنجامینه . ماما نت

خیلی بتو مینازه، ننجون میگه . »

ورش گفت « همونجا آروم باش بذا من پاهامو خش کنم . وگرنه میدونی که چیکا میکنم. پوس ازسرت میکنم. »

صدای آتش وپشت بام و ورش را میشنیدیم.

ورش فرز بلند شد وپاهایش را جمع کرد. پدرگفت « راحت باش، ورش . »

کدی گفت « امشب غذاشو من میدم. بعضی وقتا کد ورش غذاشومیده گریه میکند . »

دیلسی گفت « این سینی روببر بالازودبرگرد غذای بنجی روبده.»

کدی گفت « نمیخوای کدی غذاتو بده. »

کونتین گفت، حتماً باید اون دم‌پائی کثیفوروی میزبذاره. چراغذا شو تو مطبخ بهش نمیدین بخوره . مثل اینه‌که آدم با خوك همخوراك باشه.

جاسن گفت ، اگه ازغذا خوردن ما خوشت نمیاد، بهتره سرمیز نیای.

از روسکاس بخاربیرون میامد. جلوی اجاق نشسته بود . درفر باز بود و روسکاس پاهایش را درآن گذاشته بود. ازکاسه بخار بیرون میامد . کدی راحت قاشق را توی دهن من گذاشت . طرف توی کاسه یك لکه سیاه بود .

دیلسی گفت، خب، دیگه اسباب زحمتتون نمیشه .

ازنشاند پائین‌ترفت، بعدکاسد خالی شد. کاسه رفت . کدی گفت «امشب گشنه شد.»کاسه برگشت ومن لکه را ندیدم. بعد دیدم. کدی گفت « امشب داشت ازگشنگی هلاك میشد · ببین چقدرخورده . »

کونتین گفت، آره، همینه که گفتم، شماها میفرستینش بیرون که زاغ

سیاه منو چوب بزنه. من از این خونه بیزارم. فرار میکنم میرم.

روسکاس گفت « تا صب میخواد بارون بیاد. »

جاسن گفت، خیلی از این فرارا کرده‌ی. ولی انقدر دور نرفته‌ی که بشام نرسی.

کونتین گفت، ببین اگه فرار نکردم برم.

دیلسی گفت « بعد نمدونم چیکا میخوام بکنم. حالا چنون تو کفلم گرفته که نمیتونم تکوم بخورم. سر شب تا حالاازاون پله‌ها بالا و پائین رفتدام. »

جاسن گفت، اگه بکنی‌یم من تعجب نمیکنم. هر کاری تو بکنی واسهٔ من تعجب نداره.

کونتین دستمال پا سفره‌اش را روی میز انداخت.

دیلسی گفت، جلو دهنتو بگیر جاسن رفت و دست بگردن کونتین انداخت. گفت، بیشین عزیزجون باهاس ازخودش خجالت بکشه‌که چیزائی روکه تقصیر تو نیس بگردنت میذاره.

روسکاس گفت « باز دیلسی داره بد دهنی میکنه، آره. »

دیلسی گفت « دهنتو ببند. »

کونتین دیلسی را هل داد و بجاسن نگاه کرد. دهنش سرخ بود. همانطور که بجاسن نگاه میکرد لیوان آبش را برداشت و دستش را عقب برد. دیلسی دستش را گرفت. با هم کلنجار رفتند. لیوان روی میزشکست و آب رفت توی میز. کونتین داشت میدوید.

کدی گفت « مادر دوباره حالش بهم خورده. »

دیلسی گفت «معلومه‌که بهم‌میخوره. این‌هوا همه‌رو ناخوش میکنه. پسر، کی میخوای دس ازخوردن بکشی. »

کونتین گفت، ذلیل بشی، ذلیل بشی، صدای دویدنش را روی پله‌ها می‌شنیدیم.

بکتابخانه رفتیم.

کدی ناز بالش‌را بمن داد ومن میتوانستم بناز بالش وآئینه وآتش نگاه‌کنم .

پدرگفت « تا وقتی‌کونتین درسشو میخونه باید ساکت باشیم. چکار میکنی، جاسن . »

جاسن‌گفت « هیچکار. »

پدرگفت « پس همونو بیا اینجا بکن. »

جاسن ازگوشه بیرون آمد.

پدرگفت « چی میجوی . »

جاسن گفت « هیچی. »

کدی‌گفت « باز داره‌کاغذ میجوه . »

پدرگفت « بیا اینجا جاسن. »

جاسن انداخت توی آتش. کاغذ جزکرد، ازهم بازشد ، سیاه شد. بعد خاکستری بود. بعد دیگر نبود. کدی وپدر وجاسن روی‌صندلی‌مادر بودند . چشمهای جاسن بسته وبادکرده بود و دهانش تکان میخورد ، سر کدی روی شانه‌پدر بود. موهایش مثل‌آتش بود ونقطه‌های‌کوچك‌آتش در چشمش بودند. و من رفتم و پدر مرا هم بلندکرد و روی صندلی گذاشت وکدی مرا نگه داشت. بوی درخت‌ها را میداد .

بوی‌درخت‌ها را میداد توی‌گوشه‌تاریك بود ولی من‌پنجره‌رامیدیدم. آنجا چندك زدم، دم‌پائی دستم بود، من آنرا نمیدیدم ، ولی دستهایم آنرا میدیدند، وصدای شب شدن را می‌شنیدم ودستهایم دم‌پائی را میدیدند ، اما من خـــودم را نمیدیدم ، اما دستهایم دم پائی را میدیدند ومن آنجا چندك زده بودم وصدای تاریك شدن را می‌شنیدم .

لاستر گفت ، بفرما. ببین چی دارم. بمن نشانش داد . میدونی ازکجا آوردمش . کونتین خانوم بهم داد. میدونسم نمتونن جلومو بگیرن. اینجا چیکا میکنی . فکر کردم در رفته‌ی رفته‌ی بیرون . امـــروز کم‌زار زده‌ی که حالااومده‌ی تواین اطاق خالی قایم‌شده‌ی‌که‌من‌و من‌کنی وزر زررا بندازی. بیا برو تو رختخواب تا من بتونم هنوز شروع نشده برسم اونجا . امشب دیگه نمتونم تا صب خودمو مسخره توبکنم همچی‌که اون بوقا جیغ اول و بزنن‌من رفته‌م

باطاقمان نرفتیم.

کدی گفت « اینجا سرخك در میاریم . چـرا باید امشب اینجا بخوابیم. »

دیلسی گفت « واست چه توفیر میـکنه‌کجا بخوابی. » دررا بست و شروع بکندن لباس من‌کرد. جاسن‌گریه را سرداد. دیلسی گفت «ساکت.»

جاسن‌گفت « من میخوام پیش بی‌بی‌جون بخوابم. »

کدی‌گفت «بی‌بی‌جون‌مریضه. وقتی‌خوب‌شدمیتونی پهلوش بخوابی. مـگه نه، دیلسی. »

دیلسی‌گفت « دیـگه بسه. » جاسن ساکت شد.

کدی‌گفت « لباس مباسای خوابمون اینجاست. انـگار اسباب‌کشی کردیم . »

دیلسی‌گفت «بهتره تنت‌کنی. دگمه‌های جاسن‌و واکن. »

کدی دگمه‌های جاسن را بازکرد. جاسن‌گریه را سرداد .

دیلسی‌گفت « مـگه کتك دلت میخواد. » جاسن ساکت شد.

مادر توی راهروگفت ، کونتین.

کونتین پشت دیوارگفت ، چیه. شنیدیم‌که مادر دررا قفل کرد. سرش

را از در اطاق توآورد وروی تختخواب دولاشد وپیشانی مرا بوسید.

مادرگفت ، وقتی خوابوندیش برو از دیلسی بپرس این یه کیسه آب داغ من براش خیلی زحمت داره. بهش بگواگه خیلی زحمت داره سعی‌میکنم از خیرش بگذرم . بهش بگو فقط میخوام بدونم.

لاسترگفت ، چشم . بیا . شلوارتو درآر.

کونتین وورش توآمدند . کونتین سرش را برگردانده بود . کدی گفت « واسه چه‌گریه میکنی . »

دیلسی‌گفت « ساکت. حالا همه‌تون لخ شین . ورش ، توام میخوایٔ برو خونه. »

من لباسم را درآوردم وبخودم نگاه‌کردم وگریه را سر دادم . لاستر گفت ، ساکت ، فایده نداره دنبالشون بگردی . رفته‌ن . اگه اینجوری بکنی دیگه واست تولد نمگیریم . لباس خوابم را تنم کرد من ساکت شدم ، بعد لاستردست‌کشید ، وسرش‌بطرف پنجره‌بود. بعدلب‌پنجره رفت و به‌بیرون نگاه کرد . برگشت وبازوی مرا گرفت. گفت، ایناهاش ، داره میاد دیگه ساکت باش .

رفتیم کنار پنجره وبه‌بیرون نگاه‌کردیم . چیز ازپنجره اطاق‌کونتین بیرون آمد ورفت لای درخت . تکان خوردن درخت را تماشاکردیم . تکان از درخت پائین رفت، بعد بیرون آمد ورفت آنطرف چمن وما رفتنش را تماشا کردیم. بعد نمیدیدیمش. لاسترگفت ، بیا بریم . اینم صـــدای بوقا حالا تا حوصله واسادن دارم برو تورختخواب بخواب

دو تا رختخواب بود. کونتین توی‌آنیکی رفت..صورتش را بطرف دیوار برگرداند . دیلسی جاسن را هم پهلویش خواباند. کدی لباسش را درآورد .

دیلسی‌گفت «یه‌نیگا به تنکه‌ات بکن . باهاس خوشحال باشی که مامانت ندیده‌تت . »

جاسن گفت « من که چغلیشو کردم. »

دیلسی گفت « میدونسم که میکنی. »

کدی گفت «خوب، از این کارچی گیرت اومد. فضولباشی.»

جاسن گفت «چی گیرم اومد.»

دیلسی گفت « چرا لباس خوابتو نپوشیده‌ی. » رفت وکمك کرد تا کدی کرست وتنکه‌اش را درآورد .

گفت « نیگاش کن. » تنکه را مچاله کرد و محکم به‌پشت کدی مالید. گفت « پاك به‌تنت خیس شده. اما امشب حموم خبری نیس. بیا. » لباس خواب کدی را تنش کرد وکدی ازتخت بالا رفت وداخل رختخواب شد و دیلسی بطرف دررفت وایستاد ودستش را روی چراغ گذاشت. گفت «حالا همتون ساکت باشین. میشنفین. »

کدی گفت «خیلی خب. مادرامشب هم نمیاد. پس‌هنوزم بایدحرف منو گوش کنین. »

دیلسی گفت « آره. حالا بخواب . »

کدی گفت « مادر ناخوشه. اون وبی‌بی جون هردوناخوشن. »

دیلسی گفت « هیس . بخواب . »

اطاق سیاه شد بجز در. بعد درسیاه شد. کدی دستش را روی من گذاشت و گفت « هیس. موری. » آنوقت من ساکت ماندم. خودمان را می‌شنیدیم . تاریکی را می‌شنیدیم .

تاریکی رفت وپدر بما نگاه کرد. بکوئنتین وجاسن نگاه کرد بعد آمد وکدی را بوسید ودستش را روی سرمن گذاشت.

کدی گفت « مادرخیلی حالش بده . »

پدرگفت « نه. ازموری مواظبت میکنی . »

کدی‌گفت « بله. »

پدر بطرف دررفت و دوباره بما نگاه‌کرد. بعد تاریکی برگشت و پدر سیاه توی درایستاد و بعد در دوباره سیاه شد. کدی مرا نگهداشت و من همه‌مان را و تاریکی را و یك چیزی راکد بویش بدماغم میخورد می‌شنیدم . وبعد پنجره‌ها را میدیدم، آنجا که درختها وزوز میکردند . بعد تاریکی داشت میرفت توی شکلهای صاف و روشن ، همانطور که همیشه میرود، حتی وقتی‌کدی میگویدکه من خواب بوده‌ام.



فصل دوم

دوم ژوئن ۱۹۱۰

وقتی سایه پنجره روی پرده‌ها افتاد ساعت بین هفت و هشت بود ومن دوباره پابند زمان بودم وصدای ساعت را می‌شنیدم .این ساعت‌پدر بزرگ بود ووقتی پدر آنرا بمن دادگفت ، کونتین من بقعه همه امیدها وآرزوهارا بتومیدهم . بطرز عذاب دهنده‌ای شایسته است‌که آنرا برای تحصیل پوچی‌تجارت‌بشری‌بکاربیری که همانقدر‌بدرد احتیاجات شخصیت بخوردکه بدرد احتیاجات پدرت یاپدر پدرت خورد . من اینرا بتومیدهم نه برای اینکه بیاد زمان باشی بلکه برای آنکه بتوانی گاه و بیگاه زمان را فراموش کنی وتمام نفست را برای فتح آن حرام نکنی . گفت چون هیچ نبردی فتح نمیشود حتی درهم‌نمیگیرد. میدان نبرد تنهاابلهی و نومیدی بشر را برخش میکشاند و پیروزی خیال باطل فیلسوفها و احمقها است .

ساعت بجعبه قابش تکیه داشت ومن درازکشیده بودم وبآن گوش میدادم . یعنی صدای آنرا می‌شنیدم . گمان نمیکنم هیچوقت‌کسی‌عمداً

بیك ساعت مچی یا دیواری گوش بدهد . کسی‌مجبور نیست . ممکن‌است مدت درازی ازصدای آن غافل باشی ، بعد یك ثانیه تیك و تاك میتواند بدون وقفه درذهنت رژه طولانی وروبزوال‌زمانی‌راکه نمی‌شنیدی‌بوجود بیاورد . آنطورکه پدرمیگفت ، میشود مسیح را دیدکه روی شعاع های دور ودراز وتنهای نور راه میرود . وفرانسیس قدیس‌که میگفت ، مرگ ای خواهرکوچك ، که‌هرگز خواهر هم نداشت .

ازپشت دیوار صدای فنرهای تختخواب‌شریو Shreve وبعدصدای کشیده شدن کفشهای دم پائیش را بکف‌اطاق شنیدم . بلندشدم وبطرف جالباسی رفتم ودستم را درطول آن لغزاندم وساعت را لمس‌کردم ودمرو کردم ودوباره برختخواب برگشتم .ولی سایه پنجره هنوزبود و من یـاد گرفته بودم که وقت را تقریباً تا دقیقه‌اش هم بگویم . بنابراین مجبور میشدم‌پشتم راباآن بکنم ، درحالیکه‌چشمهائی راکه حیوانات‌پشت‌سرشان داشتند حس میکردم و تنم میخارید . تأسف آدم همیشه از عادتهای بیهوده‌ای است که دچار آنها میشود . این حرف پدر بود . میگفت ، مسیح مصلوب نشد : با تق وتق ناچیز چرخهای کوچك خورده شد . این هم خواهر نداشت .

وتا فهمیدم که دیگر آن را نمی‌بینم بناکردم از خودم پرسیدن که چه ساعتی‌است. پدر میگفت این تفکر دائم دربارهٔ وضعیت عقربه‌ـ های مکانیکی روی یك صفحه تحمیلی است‌که علامتی از خاصیت ذهن است . پدر میگفت مدفوع عرق‌تن است .ومن میگفتم باشد حیران‌باش. همینطور حیران باش . اگرهوا ابری بود ومن میتوانستم به پنجره نگاه کنم وفکر بکنم‌که درباره عادات بیهوده اوچه‌میگفت . فکرکنم‌که‌برای

آنهائی‌که در نیولندن NewLondon بودند خوب بود اگر هوا همینطور میماند . چرا خوب نباشد . دهن عروسها ، صدائی که میدمید . **اوراست ازآئینه بیرون دوید ازکپه بوبیرون دوید . گل‌سرخها ، گل سرخ‌ها ، آقاو خانم جاسن ریچموند کامپسون اعلام میکنند ازدواج .** گل سرخ ها . مثل مهرگیاه یا شیرگیاه باکره نیستند . من گفتم پدر، من زنا بامحارم کرده‌ام من گفتم . گلهای سرخ. آرام وحیله‌گر. اگر آدم یکسال دانشگاه هاروارد را بگذراند ولی یك‌مسابقه قایق‌رانی رانبیند باید پولش را پس بدهند. بگذارمال جاسن باشد . یکسال جاسن را به هاروارد بفرست .

شریو درآستانهٔ درایستاده بود ویقداش را می‌بست . عینکش مثل گل‌سرخ میدرخشید انگار آنرا با صورتش شسته بود . « امروز میخوای یه غایب بگیری ؟ »

«انقدر دیرشده ؟ »

بساعتش نگاه‌کرد « دو دقیقه دیگه زنگ میخوره .»

«نمیدونستم انقد دیرشده .»

هنوزداشت بساعتش نگاه میکرد و دهانش شکل میگرفت « من مجبورم عجله کنم . نمیتونم یه غایب دیگه بگیرم . ناظم دانشکده هفته پیش بهم گفت . » ساعتش را دوباره در جیبش گذاشت . بعد من حرفم را بریدم .

گفت «بهتره شلوارتوپات کنی وبدوی .» وبیرون رفت .

من بلند شدم . دوراطاق‌راه میرفتم وازپشت دیوار باوگوش میدادم . داخل اطاق نشیمن شد وبطرف دررفت .

«هنوز حاضر نشده‌ی ؟»

«نه هنوز ، تو بدو برو . من میرسم .»

او بیرون رفت . دربسته شد . از راهرو گذشت . بعد من دوباره صدای ساعت را می‌شنیدم . ازچرخ‌زدن دور اطاق دست برداشتم ، رفتم طرف پنجره ، پرده‌ها راکنار زدم ودویدن آنهارا بطرف نمازخانه تماشا کردم. همان‌آدمها همیشه با همان آستین‌های پف‌کرده کلنجار میرفتند ، همان کتابها وهمان یقه‌های درازکه باد زیرشان‌میزد مثل آشغالهای‌روی سیل تندرد میشدند واسپود Sponde . میگفت شریو شوهر من است . شریوگفت ، ولش‌کن اگه شعورش ازاین بیشتره‌که دنبال جنده شاشو ها بیفته بکسی‌چه . درجنوب باکره بودن خجالت دارد . پسرها ، مردها، همه‌شان ازاین بابت دروغ میگویند . پدرمیگفت. چون این برای‌زنها اهمیتش‌کمتره . میگفت ، بکارت رومردها اختراع کردند نه زنها . پدر میگفت مثل مرگه . فقط حالتی‌که دیگران در آن باقی میمانند و من گفتم امااینکه برای آدم مهم نباشه واوگفت‌نه تنها بکارت‌بلکه غم‌انگیزی هرچیزی درهمینه . ومن‌گفتم ، چرا بجای بکارت او بکارت من برداشته نشده بود واو گفت ، برای همینه که این هم غم‌انگیزه ؛ هیچ چیز حتی ارزش عوض‌کردن‌رو هم‌نداره ، وشریوگفت اگه شعورش ازاین بیشتره‌که دنبال جنده شاشوها بیفته ومن گفتم هیچوقت خواهر داشته‌ی ؟ هیچوقت داشته‌ی ؟ هیچوقت داشته‌ی ؟

اسپود درمیان آنها بود مثل یك‌لاك‌پشت‌که درخیابانی پرازبرگهای مرده تندگذرباشد . یقه‌اش راروی گوشش کشیده بود وبا همان گامهای عادی‌وبی‌شتابش‌حرکت میکرد. اوازکارولینای‌جنوبیSouth Carolina آمده بود وشاگرد ارشد بود .افتخارکلوپش‌این بود که اوهیچوقت بطرف

نمازخانه نمیدوید و هرگز سر وقت بآنجا نرسیده بود ومدت چهار سال غایب نشده بود و هیچوقت نشده بود که در عبادت یا سخنرانی اول روز پیراهن بتن یا جوراب بپا داشته باشد. نزدیك ساعت ده بکافه تامپسون Thompson میامد ودوتا فنجان قهوه میخرید ومی‌نشست وجورابهایش را از جیبش درمیاورد وکفشهایش را میکند وجورابها را می‌پوشید و در همانحال قهوه سردمیشد. نزدیك‌ظهراورا میدیدی‌که‌مانند بقیه‌پیراهنش را پوشیده بود ویقه‌اش را زده‌بود. بقیه دوان دوان‌ازکنارش میگذشتند ولی او ابداً بسرعتش نمیفزود. بعدازمدتی محوطه خالی شده بود.

یك‌گنجشك زیر آفتاب یکبر شد وروی لبه پنجره نشست و سرش را بطرف من کج‌کرد. چشمش گرد ودرخشان بود.

اول مرا بایك چشم می‌پائید، بعد سرش را میچرخاند و با چشم دیگرش می‌پائید و گلویش از هرنبضی تندتر میزد. زنگ ساعت شروع بزدن کرد. گنجشك دیگر چشمهایش‌راعوض نکرد و با همان چشمش مرا بطوریکنواخت پائید تا طنینهای زنگ باز ایستادند، انگاراوهم داشت گوش میکرد. بعد ازروی پنجره پرید وناپدید شد.

مدتی طول‌کشید تا آخرین ضربه از ارتعاش ایستاد. ضربه مدت درازی درهواماند. بیش‌ازآنکه‌شنیده شود حس‌شد. انگار تمام‌زنگهایی که تا آنوقت بصدا آمده بودند هنوز درشعاع‌های دراز پا بمرگ نورصدا میکردند ومسیح وسنت فرانسیس ازخواهر او حرف میزدند. چون اگر همینقدر شد بدرك حوالداش‌کرد؛ اگر همه‌اش همین بود. تمام شد. اگر فقط هرچیزی خودش را تمام میکرد. فقط من وتو دیگر هیچکس. اگر همینقدر توانسته بودیم‌کاری‌بکنیم، آنقدروحشتناك، که‌همه‌شان جهنم

میشدند بجز ما. **گفتم من زنا با محارم کرده‌ام پدر من بودم نه دالتون ایمز** Dalton Ames **ووقتی دالتون ایمز راگذاشت دالتون ایمز. دالتون ایمز** وقتی هفت تیررا توی دستم گذاشت نکردم. برای این بودکه نکردم. اوآنجا میبود وکدی میبود ومن میبودم. دالتون ایمز . دالتون ایمز. دالتون ایمز. اگر همینقدر توانسته بودیم کاری بکنیم انقدر وحشتناك . آنوقت پدر گفت اینم غم انگیزه مردم نمیتوانندکاری انقدروحشتناك بکنند. اصلاً نمیتوانند کاری بکنند که زیاد وحشتناك باشد حتی چیزی که امروز بنظرشان وحشناك بوده فردایادشان نیست. آنوقت من گفتم، آدم می‌تواند ازهمه چیز طفره برود و اوگفت عجب‌که اینجور ومن بپائین نگاه‌خواهم کرد و استخوانهای نجواگرم را و آب عمیق را خواهم دید چون باد ، چون بامی ازباد، وپس اززمان درازی‌آنها حتی استخوانها را برماسه‌های بیکس و دور افتاده باز نخواهند شناخت. تا آنکه روزمحشر وقتیکه‌خدا میگوید برخیز تنها اطوبنرمی بالا خواهدآمد. آنوقت نیست‌که میفهمی هیچ چیز نمیتواندکمکت‌کند ـ نه مذهب، نه‌غرور، نه‌هیچ‌چیزدیگری. آن‌وقت است‌که‌میفهمی بهیچ‌کمکی احتیاج نداری. دالتون ایمز. دالتون ایمز. دالتون ایمز. اگرتوانسته بودم‌مادرش باشم و باتن عریان درازکشیده باشم طاق میزدم ومی‌خندیدم و با دستم پدرش را نگهمیداشتم خودداری میکردم ، میدیدم، پیش از اینکه زندگی‌کند مردنش را تماشا میکردم **یك لحظه کدی میان در ایستاده بود.**

بطرف‌جالباسی رفتم وساعت راکه هنوز دمرو بود برداشتم. شیشه‌اش را بگوشه جالباسی زدم وخرده‌های‌آن را دردستم گرفتم وددرزیرسیگاری ریختم وعقربه‌ها را پیچاندم و بیرون آوردم وددرزیر سیگاری انداختم .

ساعت همانطور تیك‌وتاك‌میکرد . آن را رو ببالا برگرداندم ، صفحه سفید با چرخ های‌کوچکی‌که پشتش تق وتق میکردند وکاربهتری ازدستشان ساخته نبود . مسیح روی دریای طبرید قدم میزد و واشینگتن دروغ نمیگفت . پدریك زنجیرساعت ازبازارمکارهٔ سنت لوئیز Saint Lewis برای جاسن آورد؛ یك دوربین اپرای‌کوچك سرش بودکه باچشم تویش نگاه میکردی ویك آسمان خراش و یك چرخ و فلك اسباب بازی مثل عنکبوت میدیدی ، آبشار نیاگارا سریك سوزن . یك لکه قرمز روی صفحهٔ ساعت بود . وقتی آنرا دیدم شستم شروع بسوزش کرد . ساعت را پائین‌گذاشتم‌وباطاق شریو رفتم وید را برداشتم وبریدگی را رنگ‌کردم. باقیماندهٔ شیشه را باحوله ازلبهٔ ساعت درآوردم .

دو دست لباس زیر ، جوراب ، پیراهن ، یقه و کراوات بیرون گذاشتم وچمدانم را بستم . همه چیز راجزلباس نوویك دست لباس‌کهنه و دو دست‌کفش و دوکلاه و کتابهایم را درآن گذاشتم . کتابها را باطاق نشیمن بردم وروی میزکپه‌کردم . آنهایی راکه خودم ازخانه آورده‌بودم وآنهایی‌را **پدرمیگفت‌یك زمانی بودکه آدم را ازروی‌کتابهایش می‌شناختند؛ حالا او را از روی آن کتابهائی می‌شناسند که برنگردانده است** و چمدان را بستم‌ورویش‌آدرس نوشتم . ساعت زنگ‌ربع‌را زد . مکث‌کردم‌وآنقدر بآن‌گوش دادم تاطنین‌ها ایستادند .

حمام واصلاح‌کردم . آب انگشتم راکمی بسوزش انداخت، این بودکه دوباره آنرا رنگ‌کردم . لباس نوم را پوشیدم و ساعتم را بستم

۱ـ George Washington ژنرال‌امریکائی واولین رئیس‌جمهور آن کشور . ـم.

ولباس دیگر ولوازم یدکی و ریش‌تراش وبرسهایم‌رادرکیف دستیم گذاشتم وکلید چمدان را دریك ورق‌کاغذ پیچیدم ودریك پاکت گذاشتم وآدرس پدر را روی پاکت نوشتم و دوتا یادداشت را نوشتم ودرپاکت‌گذاشتم ودر پاکت‌ها را چسباندم .

سایه‌کاملا ازایوان نرفته بود . درآستانهٔ درایستادم و حرکت سایه را تماشاکردم . حرکتش تقریباً محسوس بود ، بطرف درمیخزید و سایه را بدرون درفشارمیداد . **فقط وقتی آنرا شنیدم‌کدی دیگرداشت میدوید. پیش ازآنکه بدانم چه خبرشده داشت توی آئینه میدوید . آنقدرتند،دنباله لباسش را روی بازویش گرفته بود مثل یك تکه ابرازآئینه بیرون دوید تورصورتش با برق‌های دراز چرخ میخورد پاشنه‌هایش ترد وتند با دست دیگرلباسش را درروی شانه‌اش درچنگ‌گرفته بود ، ازآئینه بیرون‌میدوید بوهاگلهای‌سرخ‌گلهای سرخ صدائی‌که برفراز باغ عدن می‌دمید .بعدآنطرف ایوان بود صدای پاشنه‌هایش را نمی شنیدم آنوقت زیرمهتاب مثل یك تکه ابربود . سایه مواج تور صورتش روی چمـن میدوید ، بسوی عربده . از لباسش بیرون دوید ، مال عروسیش را در چنگ گرفته بود ، میان عربده کشیدن دوید آنجاکه تی‌پی درشبنم ، وویی ساسپریلوه بنجی زیرجعبه‌عربده میکشید . پدریك زره نقره بشکل v روی سینه دوانش داشت .**

شریوگفت «خب ، تو . تو ... عروسیه یا عزاست ؟»

من‌گفتم «نرسیدم .»

«با اینجورخود درست‌کردن‌معلومه نمیترسی.چه‌خبره.فکرمیکنی امروز یکشنبه است ؟»

من‌گفتم«گمون نمیکنم‌پلیس بخاطراینکه یکبارلباس نومو پوشیدم منو بگیره .»

«من داشتم فکر محصلهای اسکویر Square رومیکردم . خیلی مغرورتر ازاون شده‌ی‌که سرکلاسابیای» .

« اول میخوام غذا بخورم . » سایه روی ایوان رفته بود . میان آفتاب‌قدم‌گذاشتم و دوباره سایه‌ام را پیداکرد درست درجلوی‌آن ازپله‌ها پائین‌رفتم . زنگ نمیساعت زده شد. بعد طنین‌ها ایستادند و محوشدند.

دیکن Deacon درپستخانه هم نبود . هردوپاکت را تمبرکردم و مال پدر را به پست انداختم و کاغذ شریو را درجیب بغلم گذاشتم وبعد یادم آمدکه آخرین باردیکن را درکجا دیده بودم (روزیادبود[1]) بود، در اونیفورم ارتش بزرگ جمهوری در وسط صف . اگر درهرگوشه‌کسی بقدرکافی میایستاد اورا درهرصفی‌که پیش میامد میدید. بارپیش اورادر روزتولدکریستف‌کلمب[2] یاگاریبالدی[3] یاکس دیگری دیده‌بودم،درقسمت رفتگرها بود ، کلاه سیلندری سرش بود و یك پرچم دواینچی ایتالیادر دست داشت ودرلابلای جاروها وخاك اندازها سیگاربرگ میکشید .ولی بارآخرهمان روز ارتش بزرگ جمهوری بود ، چون شریوگفت :

« بفرما . ببین پدربزرگت چی بسرکاکا سیاه بدبخت‌آورده .»

من‌گفتم « آره ، حالا میتونه هر روز توی رژه‌ها قدم بره . اگه بخاطرپدر بزرگم نبود اونم مجبور بود مثل سفید پوستاکار بکنه .»

هیچ‌کجا ندیدمش . ولی من تا حالا حتی یك‌سیاه کارکن را هم ندیده‌ام‌که آدم بتواند وقتی میخواهد پیدایش‌کند، تاچه رسد بآنهائیکه مفت میخورند مفت راه میروند . یك تراموا آمد. رفتم شهر ، برستوران

۱ــ Decoration Day یا Memorial Day جشنی است که هر ساله روز سی‌ام ماه مه بیاد سربازان شهید ارتش در امریکا برگزارمیشود.

۲ــ Colombus دریانورد ایتالیائی‌که امریکا را کشف‌کرد.

۳ــ Garibaldi میهن پرست ایتالیائی .

پارک رفتم وصبحانه خوبی خوردم. وقتی داشتم صبحانه‌ام را میخوردم صدای یك ساعت را شنیدم که زنگ ساعت تمام را میزد . لابد وقت تلف کردن هم خودش یك ساعتی وقت میخواهد یکساعتی که بیشتر از تاریخ طول دارد تاوارد سیر ماشینی‌اش بشود .

وقتی صبحانه را تمام کردم یك سیگار برگ خریدم. دختر فروشنده گفت سیگار برگ پنجاه سنتی بهتر از همه است ومن هم یکی گرفتم و روشن کردم و بخیابان رفتم . آنجا ایستادم و دوتا پوك زدم ، بعد سیگار را در دستم گرفتم و بطرف پیچ خیابان رفتم. از جلوی یك ساعت فروشی گذشتم ولی بموقع رویم را گرداندم . سر پیچ دوتا بچه واکسی خرم را گرفتند ، یکی ازاینطرف یکی ازآنطرف ، باصدای تیزوناهنجار ، مثل دوتا ترقه. سیگار برگ را بیکی و یك پنج سنتی بدیگری دادم . آنوقت دست از سرم برداشتند . آنیکی که سیگار را گرفته بود سعی میکرد آنرا پنج سنت بدیگری بفروشد .

یك ساعت دیواری درارتفاع زیاد زیر آفتاب بود ومن فکر کردم که چطوری وقتی آدم نمیخواهدکاری را بکند، جثه‌اش سعی میکند یك جور ناغافلی باحقه بازی بکردن آن کار وادارش کند . عضلات پس گردنم را حس میکردم و آنوقت صدای ساعتم را می‌شنیدم که درجیبم تك تك میکرد وبعد از مدتی برایم تمام صداها از میان رفته بودند وتنها ساعت رادرجیبم باقی گذاشته بودند . برگشتم وبطرف ویترین رفتم . داشت پشت پنجره سرمیز کارمیکرد . سرش داشت طاس میشد . یك ذره بین بچشمش بود ـ یك لوله فلزی که بصورتش پیچ شده بود . رفتم تو .

مغازه پر از صدای تیك وتاك بود ، مثل جیرجیرکهای علفهای ماه

سپتامبر ، ومن‌صدای ساعت بزرگی راکه بدیوار بالای سراو بودمی‌شنیدم. او بیالا نگاه‌کرد، چشم درشت وتارش پشت ذره‌بین دو دومیزد .مال‌خودم را بیرون آوردم وباودادم .

«ساعتم شکسته .»

آنراکف دستش اینرو و آنروکرد . « مثل اینکه . حتماً لگدش کردین .»

« بله قربون . توی تاریکی از روی جالباسی انداختمش پائین و لگدش‌کردم . ولی هنوزکارمیکنه .»

با اهرم پشت ساعت را برداشت وتوی آن نگاه کرد . «بنظر بی عیب میاد . گرچه تا وقتی امتحانش نکنم نمیتونم بگم. امروز بعد از ظهردست میگیرمش .»

من‌گفتم «بعداً برش‌میگردونم . ممکنه بفرماین هیچکدوم ازاون ساعتای پشت ویترین درسته یانه .»

اوساعت‌مراکف‌دستش نگهداشت و با چشم تار و دو دوزنش بمن نگاه‌کرد .

من گفتم «امروزصبح بایکی شرط بستم یادم‌رفت عینکم‌رو بردارم»

اوگفت «خب باشه .» و ساعت را زمین گذاشت و روی چهار پایه نیم خیز شد و بالای پیشخوان نگاه کرد . بعد نگاهی بدیوار انداخت «بیست دق ـ .»

من‌گفتم «نه قربون نمیخوام ساعتو بهم بگین. فقط بگین هیچکدوم از اونا درست هست یانه .»

او دوباره‌بمن نگاه‌کرد . روی چهار پایه راست نشست وذره بین

را ببالای پیشانیش هل داد . یك دایره قرمز دورچشمش باقی ماندووقتی از بین رفت تمام چهرداش لخت بنظر آمد.

گفت «امروز چه جشنی گرفتدی ؟ مسابقد قایق رونی هفته دیگه است مگه نیست ؟»

«نه قربون این به جشن خصوصیه . جشن تولده. هیچ کدوم ازاونا درسته ؟ .»

« نه. ولی هنوز اونا رو سوار و میزون نکـردهیم. اگه خیال دارین یکیشونو بخرین ـ »

«نه قربون . بساعت احتیاج ندارم . یه ساعت دیواری توی اطاق نشیمن خونه مون داریم . وقتی فرصت کنم هم این یکی رومیدم درست کنین .» دستم را دراز کردم .

«بهتره همین حالا بذارین باشد .»

«بعد برش میگردونم .» ساعت را بمن داد . آنرا درجیبم گذاشتم حالا دیگر با آنهمه صداصدای آنرا نمیشنیدم . « خیلی ازتون ممنوم . امیدوارم وقتتونو نگرفته باشم .»

«عیبی نداره . هروقت دلتون خواست بیارینش . بهتره این جشنم بذارین واسدوقتیکه اون مسابقه قایق رونی روبردیم .»

«بله قربون .گمونم بهتر باشه .»

بیرون رفتم ودر را بروی تیك وتاك بستم . برگشتم و به ویترین نگاه کردم . داشت ازآن طرف پیشخوان مرامیپائید . هفت هشت تاساعت پشت ویترین بودکه عقربه نداشتند وهفت هشت ساعت مختلف را نشان میدادند وهمه آنها همان اعتماد بنفس قطعی ومتناقضی را داشتندکه ساعت

من داشت. ضد ونقیض یکدیگر بودند من صدای ساعت خود رامی‌شنیدم که درجیبم تیك وتاك میکرد ،گرچه هیچکس آنرا نمیدید ،گرچه حتی اگرکسی هم میدید ساعت دستگیرش نمیشد .

وبرای همین بخودم گفتم که آنیکی را بردارم. چون پدر میگفت ساعتهای دیواری وقت رامیکشند، میگفت زمان تاوقتیکه باتق تق چرخهای کوچك خورده میشود مرده است ؛ تنها وقتی ساعت دیواری میایستد ، زمان زنده میشود . عقربدها ازهم باز شده بودند، بازاویه کوچکی ازافق منحرف بودند مثل یك مرغ دریائی که دربادکج شده باشد . کاکاسیاهها میگویند تمام آنچه راکه یکوقتی افسوسش را میخوردم نگهداشته بودم مثل هلال اول ماه که آب را درخودش نگهمیدارد . ساعت ساز دوباره کار میکرد ، روی نیمکتش خم شده بود و لوله درصورتش یك تونل درست کرده بود. فرقش را ازوسط بازکرده بود فرقش بنقطه طاس میرسید که مثل باطلاق خشکی در ماه دسامبر بود .

فروشگاه فلزآلات را درآن طرف خیابان دیدم. نمیدانستم که اطو را کشیمنی می‌خرند .

فروشنده گفت «اینها وزنشون ده پونده. فقط ازآنچه فکر میکردم بزرگتر بودند . بنابراین دواطوی کوچك شش پوندی برداشتم چون مثل یك جفت کفش بنظر میآمدند که کنارهم پیچیده باشند . رویهم بقدرکافی سنگین بودند ولی دوباره یادم آمدکه پدر درباره پوچی تجارب بشری حرف زده بود ، در حالیکه فکر میکردم انگار تنها فرصتی بودکه برای پرکردن تقاضانامه هاروارد داشتم . شاید سال دیگر؛ فکر میکردم شاید دوسال درمدرسه طول میکشد تا بشودراه اینکار را درست یادگرفت .

ولی درهوا بقدرکافی سنگین بودند . یك‌تراموا آمد. سوارشدم . تابلوی جلویش را ندیدم .

پر بود ، بیشتر ازمردم خوشبخت منظری‌که روزنامه میخواندند . تنها صندلی خالی کنار یك‌کاکاسیاه بود. کلاهی نمدی بسر وکفشهای واکس زد بپا داشت ویك ته سیگار برگ خاموش دردست‌گرفته‌بود .

من عادت‌کرده‌بودم فکرکنم‌که یك جنوبی همیشه‌باید ازکاکاسیاهها احتیاط‌کند. فکرمیکردم‌که شمالیها این‌توقع را ازاوداشتند. وقتی‌اولین‌بار بمشرق‌آمدم مرتب فکرمیکردم آدم باید یادش‌باشدکه‌آنها را رنگی فکربکند نه‌کاکاسیاه واگر اینطور اتفاق نیفتاده بودکه مرا باپسیاری از آنها بیندازند وقت وزحمت زیادی را تلف میکردم تایاد بگیرم‌که‌بهترین راه روبروشدن بامردم سیاه یاسفید اینستکه‌آدم همانطور قبولشان‌کندکه خیال میکنند هستند وبعد ولشان‌کند . فهمیدم که یك‌کاکاسیاه آنقدرکه یك طرز رفتاراست یك‌آدم نیست؛ عکس برگردانی ازسفید پوستهائی‌است که در میانشان زندگی میکند، ولی اول فکرمی‌کردم‌کـه‌از اینکه تعداد زیادی‌ازآنها اطـرافم نبودند باید دلم تنگ میشد چون فکر می‌کردم‌که شمالیها فکرمی‌کردندکه دلم‌تنگ‌میشد، ولی‌تاآنروز صبح‌که درویرجینیا بودم نمیدانستم‌که راستی دلم برای روسکاس ودیلسی وآنهای دیگر تنگ شده بود. وقتی‌بیدار شدم‌قطارایستاده بود، وپشت‌دری راباﻻزدم‌وبه‌بیرون نگاه‌کردم . تراموا‌جائیکه دونرده سفید ازیك تپه پائین میآمدند و بعد چون قسمتی از اسکلت یك شاخ بخارج و پائین گسترده میشدند ، چهار راه راسدکرده بود، ویك کاکاسیاه سوار یك‌قاطردروسط رد چرخهای خشك شده ایستاده بود ومنتظر بودکه قطارحرکت‌کند. چه مدتی‌بود او آنجا بود

من نمیدانستم‌ولی باباهای گشاد ازهم روی قاطر نشسته بود وسرش را دریك پتو پیچیده بود ، انگارکه‌او وقاطر آنجا از نرده ساخته شده‌بودند، یاازتپه، از خودتپه تراشیده شده بودند ، مثل یك نشانه‌ای‌که آنجاگذاشته باشند تابگوید دوباره بمنزل رسیدی زیرش زین‌نبود وپاهایش‌تقریباً تانزدیك زمین‌آویخته‌بود. قاطرشکل خرگوش بود. پنجره را بالابردم .

گفتم «آهای، عمو راه اینه ؟ »

« بله قربون؟ » بمن نگاه کرد ، بعدپتو را شل‌کرد و آنرا از روی گوشهایش برداشت .

من گفتم «عیدی !»

«البته دارم میام ارباب. منوگیرانداختین، نیس ؟»

«ایندفعه ولت میکنم » شلوارم‌را ازتوی‌تنوی‌کوچك بیرون‌کشیدم ویك ربع دلاری درآوردم. «ولی دفعه دیگه چشماتو واکن.من‌دوروز بعد از عید اینجابر میگردم ، انوقت چشماتو واکن.» ربع دلاری‌را ازپنجره به بیرون پرت‌کردم «واسه خودت بابانوئل بخر . »

گفت«چشم‌قربون.» پیاده‌شد وربع دلاری رابرداشت وبپایش‌مالید. «ممنون، پسرارباب. ممنون.» بعدقطار براه افتاد. از پنجره به بیرون ، بدرون هوای سرد خم شدم وبعقب نگاه‌کردم. کنارجثهٔ‌لاغر خرگوش وار قاطر ایستاده بود، وهردوی‌آنها توسری خورده، بیحرکت، وشکیبا بودند. قطار سرپیچ چرخ خورد، موتورتند وسنگین بخاربیرون میداد . وآندو بهمان طریق باهمان حقارت وشکیب بدون‌زمان، باآرامش ساکن‌بنرمی ازنظر دورمیشدند. آن ترکیب حاضر بخدمتی بچگانه آدمهای بی‌لیاقت وقابلیت‌اعتماد مهمل‌نماکه‌آنهاراحفظ وحمایت می‌کندبی‌هیچ دلیل دوست میدارد ودائماً لختشان میکند وباوسائلی بسیارآشکارتر ازآنچدکه بتوان

حتی تزویر نامید از زیر بارمسئولیت و وظائف‌طفره میرود ودرحال دزدی یاطفره رفتن تنها باآن تحسین صادقانه و خودبخودی گرفته میشودکه یك مرد شریف برای پیروزی کسی‌که د یك مبارزه عادلانه اورا شکست بدهد حس می‌کند و بعلاوه‌یك‌گذشت صمیمانه و بی‌تزلزل نسبت ببوالهوسی‌های سفیدپوستهاماننديك‌گذشت‌پدر بزرگ به‌بچه‌های بی بندو بارو پردردسر، که‌من فراموش‌کرده بودم . وتمام‌آنروز درحالیکه قطار میان شکافهای‌گریزان و در طول لبه‌هائی پیچ میخوردکه حرکت تنها صدای پرتلاش خروج بخار وچرخهای نالان بود وکوهستانهای ابدی درآسمان‌گرفته محوشده بودند، بخانه فکرمی‌کردم ، بایستگاه سرد وافسرده وگل و لای وکاکاسیاهها و دهاتیهائی‌که بکندی اطراف میدان جمع میشدند، با میمونها و واگنهای اسباب بازی وکیسه‌های‌کلوچه و وسائل‌آتش‌بازی، ودرونم مثل آنوقتهائی که درمدرسه زنگ رامیزدند تکان میخورد.

تاوقتی‌ساعت زنگ سه رامیزد من شروع بشمارش‌نمیکردم. آنوقت شروع میکردم تا شصت میشمردم ویك انگشتم راخم میکردم فکرآن چهارده انگشت یا سیزده‌تا یا دوازده‌تا یا هشت‌تا یا هفت تای دیگر را می‌کردم‌که منتظر بودند تاخم بشوند وبعد یکهوسکوت و اذهان هشیار را درك میکردم ومیگفتم «بله خانوم؟» لورا خانم Miss Laura گفت «اسم تو کونتینه، نیست؟». بعد سکوت بیشتراذهان بیرحم هشیار ودستهائی‌که میان سکوت می‌جهیدند. «هنری‌بکونتین بگو رودخوبه می‌سی‌سی‌پی رو کی‌کشف‌کرد.» «دوسوتو De Soto .»بعد اذهان پی‌کارشان میرفتند وبعد از چندی‌ترس برم میداشت‌که مبادا عقب افتاده باشم وتند میشمردم ویك انگشت دیگررا خم میکردم آنوقت میترسیدم‌که خیلی تند رفته باشم و

آهسته‌ترمیشمردم، بعدترس‌برم میداشت ودوباره‌تند می‌شمردم. پس هرگز حتی صدای زنگ هم مرارهائی نمیداد وموج رهاشده پاها بحرکت آمده بودند وخاك را برکف فرسوده اطاق حس میکردم و روز مانند یك جام شیشه ضربه‌ای‌تیز وسبك میزد و درونم تکان میخورد، بیحرکت می‌نشستم. تکان میخورد بیحرکت نشسته. **یك لحظه کدی در آستانه در ایستاده بود.**

بنجی، عربده میزد. بنجامین‌کودك روزگار پیری من عربده میکشید. کدی! کدی! کدی!

میخوام‌فرارکنم. بنجی‌گریه راسرداد. کدی رفت ودست روی شانه‌اش گذاشت. هیس. فرار نمیکنم. هیس. ساکت شو. دیلسی.

وختی بخواد بوی هرچی روکه بهش بگین میشنفه. حاجت نداره گوش بده یاحرف بزنه

میتونه بوی اون اسم‌تازه‌ای روکه روش‌گذاشته‌ن بشنفه؟ میتونه‌بوی بداقبالی رو بشنفه؟

چه حاجت داره غصه بخت و اقبال بخوره؟ بخت هیچ صدمه‌ای بهش نمتونه بزنه.

اگه نمخوان به‌بختش‌کمك‌کننن‌پس چرا اسمشو عوض‌کردن؟

تراموا ایستاد، براه‌افتاد، دوباره‌ایستاد. سرهای مردم رامی پائیدم که‌زیرکلاههای حصیری‌که هنوز رنگ‌وروشان نرفته بود از زیر پنجره رد میشدند. حالا چندتازن بازنبیل در تراموا بودند وتعداد مردمائی که لباس‌کاربتن داشتنداشت‌ازتعدادکفشهای واکس‌زده و یقه‌های‌آهار خورده زیادتر میشد.

کاکاسیا دستش را بزانوی من‌زد وگفت «ببخشین.» پاهایم راکنار کشیدم وگذاشتم تا بگذرد. ازکناریك دیوار سفیدمیرفتیم وصدای‌تلق‌تلق بداخل واگن برمیگشت وبزنهائی‌که زنبیل روی زانوهایشان بود و مردی‌که کلاه‌لك شده‌ای بسرش بود ویك‌پیپ درنوارکلاهش گذاشته بود

برمیخورد . بوی آب بدماغم خورد ، ودریك شكاف دیواربرقی از آب و دودکل دیدم ویك مرغ‌دریائی که میان هوا بیحرکت‌ایستاده بود ، انگار روی سیمی نامرئی باشد که بین دودکل کشیده‌شده بود . و دستم را بالا بردم وازروی‌کتم کاغذهائی را که نوشته بودم لمس کردم ، وقتی تراموا ایستاد پیاده‌شدم . پل‌را بازکرده بودند تا بیك‌کشتی راه بدهند . کشتی یدك‌کشیده میشد ویدك‌کش بکنار آن پهلو گرفته بود و در حالیکه دود بیرون میداد آنرا بجلو میراندولی‌خودکشتی مثل آن‌بودکه‌بی‌هیچ وسیله مرئی حرکت میکرد . مردی‌که تا کمر لخت بود داشت طنابی را روی دماغه جلو حلقه میکرد . تنش سوخته برنگ توتون بود .مرد دیگری با یك‌کلاه حصیری که طاق نداشت سر سکان بود . کشتی از وسط پل در حالیکه زیر تیرکهای برهنه چون روحی درروز محشر حرکت میکرد رد میشد ، وسه‌مرغ دریائی بالای قسمت عقب آن مانند چند تا اسباب بازی‌که روی یك سیم نامرئی باشند بال بال میزدند .

وقتی پل بسته شد من بسمت دیگر آن رفتم وبالای قایقخانه‌روی نرده خم شدم. اطاقك شناور خالی بود ودرهایش‌بسته بودند . قایقچی‌ها که استراحتشان راکرده‌بودند حالاکه نزدیك غروب بود تازه داشتندپارو میکشیدند . سایه پل ، نرده‌ها ، سایه من خم شده و صاف روی آب خوابیده بود ، آنقدرراحت‌گولش زده بودم که دیگر دست از سرم بر- نمیداشت . دست‌کم پنجاه پابود ودلم میخواست‌یك چیزی داشتم تاباهاش آنرا درآب فروکنم وآنقدر آنجانگهش دارم تاغرق بشود ، سایه‌بسته‌ای که دردست داشتم مثل یك جفت کفش که پیچیده باشند روی آب دراز شده بود . کاکاسیاهها میگویند سایه یك آدم مغروق همیشه توی آب

دنبالش میگردد . میدرخشید و برق‌برق میزد مثل نفس کشیدن واطاقك شناور هم مانند نفس کشیدن کند بود ، آشغالها غوطه‌ور در آب بسوی دریا وغار ومغاره‌های آن میرفتند . آب جابجا شده برابر است با فلان فلان . پوچی تمام‌تجارب بشری ، و دواطوی شش پوندی‌وزنشان از یك اطوی ذغالی بیشتر است .دیلسی حتماً خواهدگفت چه‌اسراف پرمعصیتی. بنجی وقتی بی‌بی‌جان مرد آنرا میدانست‌گریه‌کرد . **بوشو میشنفه** .**بوشو میشنفه** .

یدك‌کش درجهت جریان‌برگشت ، آب دراستوانه‌های درازغلطان شکافته میشد ، و دست آخر اطاقك را با انعکاس صدای عبور بهرسو می‌جنباند ، اطاقك شناور با صدای بآب افتادن و یك صدای طولانی ناهنجار بسمت‌استوانه‌های‌غلطان تلوتلو می‌خورد ، همانوقت که دربعقب غلطید ودومرد بیرون آمدندکه یك زورق دردست داشتند .آنرا درآب انداختند ویك لحظه بعد بلاند Bland با پاروها بیرون آمد . لباس فلانل وژاکت خاکستری بتن وکلاه حصیری شق ورقی بسرداشت . یا او یا مادرش جائی خوانده بودند که دانشجویان آکسفورد با لباس فلانل و کلاههای شق‌ورق پارومیکشیدند ، برای همین‌اوایل یك‌ماه برای مارس جرالد Gerald یك زورق خریدند واوبالباس فلانل ویك کلاه شق‌ورق برودخانه رفت . آدمهای توی قایقخانه تهدیدش کردند که پلیس صدا میکنندولی‌بهر ترتیب بوداورفت، مادرش‌بایك‌اتومبیل‌کرایه‌ای‌درحالیکه مثل سیاحان مناطق منجمد شمالی لباسی ازخزپوشیده بود آمد و اورا دریك‌بادبیست وپنج میلی ویك توده از تخته یخ‌که چون‌گله‌های گوسفند چرك بود مشایعت‌کرد. ازآن بیعدمن باور نکرده‌ام که خدا نه تنها یك

آقا و یك ورزشکار است ؛ بلکه اهل کنتاکی Kentucky هم‌هست.وقتی او راه افتاد و رفت مادرش یك دور زد و دوباره بکنار رودخانه آمد ، اتومبیل را دردنده یك‌گذاشته بود و بموازات او به پیش میراند. میگفتند اگر کسی نمیشناخت خیال میکرد آنها پیش ازآن هرگز همدیگر را ندیده‌اند ، مثل یك شاه وملکه ، حتی بیکدیگر نگاه هم نمیکردند ، فقط پهلو بپهلو دو راه موازی عرض ماساچوست را مانند دو تا سیاره طی میکردند .

اوسوارشد وپاروکشید وبراه افتاد . حالا دیگر خیلی خوب پارو میکشید . باید هم خوب میکشید.میگفتندمادرش سعی‌کرد وادارش کند که دست ازپارو زدن بکشدویك‌کار دیگری بکندکه بقیه همکلاسهایش نمیتوانستند بکنند یا نمیکردند. ولی برای‌یك‌بارهم که شده اوکله‌شقی بخرج داد . اگرمیشدآنرا کله‌شقی‌گفت ، باقیافه‌ای حاکی ازبیحوصلگی شاهانه‌باموهای زرد مجعد وچشمهای بنفش‌ومژه‌ها ولباسهای نیویورکیش نشسته‌بود درحالیکه ماما نش‌داشت برای‌ما ازاسبهای جرالد وکاکاسیاههای جرالد و رفیقه‌های جرالد صحبت‌می‌کرد .

وقتی او جرالد را به کمبریج Cambridge برد حتماً پدرها و شوهرهای کنتوکی خیلی خوشحال شده بودند . اویك آپارتمان آنجادر شهرداشت وجزالد هم یکی علاوه براطاقهائی‌که در دانشکده گرفته بود داشت .خوشش میامد که جرالد بامن معاشرت کند ، چون من دست کم با متولدشدن درپائین سرحدبین شمال وجنوب بی‌آنکه دست خودم‌باشد بوئی ازنجیب زادگی برده بودم .

۱ ــ امریکائی ها اشخاصی را که جنوب متولد شده بودند از جهاتی نجیب‌زاده میدانستند .

دست کم مرا می‌بخشید . یاچشم‌پوشی میکرد . ولی از وقتی به اسپود برخورده بودکه از نمازخانه بیرون میامد ، کسی که میگفت او نمیتواند یك خانم باشد چون هیچ خانمی درآنوقت شب از خانه بیرون نمیاید ، نتوانسته بود اورا بخاطر داشتن پنج اسم کـه شامل آن اسم جدیدی هم بودکه د یك خانه دوکی انگلیسی گرفته بود ، ببخشد .من مطمئنم که خودش را با قانع کردن باینکه یك آدم پست اهل منگل Maingaul یامرتمار Mortemar با دختردربان روی هم ریخته بود تسکین میداد .که حالا یا او اینرا ازخودش درآورده بود یا نه ،احتمال زیادی داشت . اسپود قهرمان یللی جهان بود بی‌بند و بارو دست بعصا نارو می‌زد .

زورق حالا دیگر نقطه‌ای‌بود ، پاروهاآفتاب را دربرق‌های فاصله دارمیگرفتند ، انگارکه بدنه زورق برق میزد وخودش را جلو میبرد . **هیچوقت خواهر داشته‌ی ؟ نه ولی همه شون جنده‌ن هیچوقت خواهر داشته‌ی ؟ یك لحظه او بود جنده‌ها . جنده نه یك لحظه کدی در آستانه درایستاد** . دالتون ایمزدالتوزایمز . دالتون پیراهن . من همیشه فکر میکردم‌که خاکی رنگ بودند ،خاکی یکشل ارتش . تا اینکه دیدم از ابریشم ضخیم چینی یا بهترین پارچه‌های فلانل بودند چونکه صورتش‌را خیلی قهوه‌ای وچشمهایش را خیلی آبی میکردند .

دالتون‌ایمز . تنها نجیب زادگی را ازبین میبرد . اثاثیه مربوط به نمایش . فقط کاغذ آهاری . بعد دست بزن . اه، پنبه نسوز ٠ نه‌کاملا برنزی رنگ **ولی اورادرخانه نخواهم دید.**

یادت‌باشه که کدی‌هم یك زنه . باید بدلیل زن بودن هم‌کارهائی‌بکنه

کدی چرا بمنزل نمیاریش؟ چرا باید تو کارائی‌رو بکنی که دده سیاها، توی چراگاه، توی گودالهای تاریك توی جنگل تاریك میکنند، پنهان نشده خشمگین درجنگل تاریك.

وکمی‌که‌گذشت مدتی بود صدای ساعتم رامی‌شنیدم حس میکردم که نامه‌ها توی جیبم در برابر نرده جرق‌جرق میکنند. و من روی نرده خم‌شدم، سایه‌ام را می‌پائیدم، چطورگولش زده بودم. چند قدم برداشتم و سایه را در اسکله فروکردم. بعد بسمت شرق رفتم.

هاروارد پسرهاروارد بروی من هاروارد هاروارد بچه‌شیرخواره‌ای که باصورت جوشداردرمسابقه‌بازیهای‌دهگا نه‌دیده بود بارو بانهای‌رنگارنگ. دزدکی ازکنارنرده میرفت وسعی میکرد اورا مثل یك توله سگ باسوت بیرون بکشد. چون نمیتوانستند تملقش را بگویند واورا باطاق نهار-خوری ببرند مادریقین داشت پسرش دارای یك جور طلسمی بودکه‌وقتی اوراتنها گیرمیاورد برویش میانداخت. با وجود این هر بی‌همه چیزی **زیر پنجره‌کنار جعبه افتاده بود وعربده میکشید** که میتوانست سوار یك اتومبیل‌رو بسته بشود ویك‌گل بسینه‌کتش بزند. **هاروارد . کونتین این هربرته Herbert . پسر دانشکده بروی من. هربرت یك برادربزرگتر خواهد بود بجاسن قول داده یك شغل توی بانك بهش بده.**

خونگرم وسلولوئیدی بود، مثل دلالها. صورت پراز دندان ولی لبخند نمیزد **اونجا اسمشو شنیده‌م** همه‌اش دندان ولی لبخند نمیزد.

میخوای اتومبیل سواری‌کنی؟

سوارشوکونتین

میخوای اتومبیل سواری کنی

مال‌کدیه، مغرورنیستی‌ازاینکه خواهر کوچولوت اولین‌ماشین شهرو داره هربرت هدیه اونه لویز Louis هر روز بکدی درس میده. کاغذ من

بهت نرسید آقا و خانم جاسن کامپسون ازدواج دخترشان کانداس را با آقای سیدنی هربرت‌هد **Sydney Herbert Head** درتاریخ ۲۵ آوریل هزار ونهصدوده درجفرسن می‌سی‌سی‌پی اعلام میکنند . درمنزل بعد از اول اوت شماره چیزچیز خیابان ساوث بنداینديانا- South Bend Indiana شریوگفت حتی نمیخوای بازشو بکنی ؟ **سه‌روزه . بارها . آقا و بانوجاسن ریچموند کامپسون .** یانگ لاچین وار **Young Lochinvar** کمی زود با اتومبیل ازغرب خارج شد . نیست ؟

من ازجنوب آمدم . تومضحکی . نیستی ؟

اه بله میدونستم که یك‌جای مملکت هست .

تو مضحکی، نیستی . باید بری توسیرك .

رفتم . همین طوری شدکه بسکه کك‌های فیلهارو آب‌دادم‌چشمام خراب شد .

سه بار این دخترهای دهاتی حتی نمیشود گفت چطوری هستند . میشود ؟ خوب بهرجهت **Byron** هیچوقت‌بآرزویش نرسید. خدا راشکر .

ولی هیچوقت کسی را نزده‌ام که عینك داشته باشه. حتی‌نمیخوای‌بازشم‌کنی؟ **روی‌میز بود درهرگوشه‌اش روی پاکت یك شمع میسوخت توی یك کش جوراب صورتی چرك دوتاگل مصنوعی بسته‌شده بود . هیچوقت مردی را نزده‌ام که عینك داشته باشه .**

دهاتیها بیچاره‌هائی هستن تا وقتی خیلی‌هاشان آمدن و بوق زدن هنوز ماشین ندیده بودن کانداس پس‌بهم **نگاه هم نمیکرد.** ازسر راه‌کنار میرن **بهم نگاه هم‌نمیکرد.** اگر تو بیکی‌ازآنها صدمه میزدی‌پدرت خوشش نمیآمد حالا پدرت مجبور میشود یك ماشین بخرد هربرت من تقریباً متأسفم‌که توماشینت را باینجا آوردی خیلی‌ازش‌لذت برده‌ام البته درشکه

هست ولی اغلب وقتی من میل دارم بیرون بروم آقای کامپسن کاکاسیاها را بیك کارهائی واداشته که اگــر بخواهم کارشان را قطع کنم بقیمت جانم تمام میشود اوهمیشه اصرار دارد بگویدکه روسکاس تحت فرمان من است ولی من میدانم این حرف یعنی چه میدانم که چه بسامردم قولهائی میدهندکه فقط وجدانشان را راضی کنند راستی هــربرت توهم میخواهی با دخترك کوجولوی من اینطور رفتار بکنی ولی من میدانم که تو اینطور نمیکنی کونتین هربرت همه مارا تاسرحد مرگ لوس کرده راستی برایت نوشتم که میخواهد وقتی جاسن دبیرستان را تمام کرد او را وارد بانك خودش بکند جاسن بانکدار خوبی ازآب در میاد میان بچه‌های من فقط او عقل معاش داره میتوانی بخاطر این ازمن تشکر کنی اوبقوم و خویشهای مــن رفته بقیه همه کامپسون هستند . **جاسن آرد میآورد روی ایوان پشتی بادبادك درست میکردند ودانه‌ای پنج‌سنت میفروختند، او وپسرپاترسان.جاسن خزانه‌دار بود.**

دراین تراموا هیچ کاکاسیا نبود، و کلاههائی که از زیر پنجره رد میشدند نقداًکه رنگ ورو رفته بودند به هاروارد میرفتم. مال بنجی را فروخته‌ایم.**روی زمین زیرپنجره خوابیده بود وعربده میزد. چراگاه بنجی را فروخته‌ایم تاکونتین بتواند به‌هارواردبرود** یك برادر برای تو . برادر کوچکت .

شما بایدیه ماشین‌داشته باشین. نمیدونین چقدر براتون فایده‌داشته. کونتین تواینطورفکر نمیکنی. ازهمین‌اول کونتین صداش میکنم میدونین بسکه حرفشو ازکانداس شنیده‌م .

چرا نکنی. من میخوام‌پسرهام ازدوست به‌هم نزدیکتر باشند. بله کانداس وکونتین از دوست بهم نزدیکترند **پدرمن زنای‌بامحارم** چه حیف که‌تو هیچ‌برادر وخواهر نداری **هیچ خواهرهیچ خواهرهیچ‌خواهر نداشت**

ازکونتین نپرس او وآقای‌کامپسون هردوهروقت من‌آنقدرقوت داشته‌باشم که سرمیز بیام کمی بهشان برمیخورد حالا من کارهائی میکنم که از حد توانائیم خارجه بعد ازاینکه تمام شدباید جبرانش را بپردازم وتودخترك مراازدستم گرفته‌ای**خواهر کوچکم هیچ . اگر میتوانستم بگویم مادر . مادر**

جزاونکه کاری‌رو که وسوسه شدم بکنم و عوض جاسن تورو ببرم فکر نمیکنم آقای کامپسون بتونه به ماشین برسه .

آه هربرت کانداس میشنوید **بمن نگاه هم نمیکرد نرم کله‌شق زاویه آرواره بعقب نگاه‌نمیکرد** گرچه لازم نیست حسادت کنی همین داره تملق یك پیرزن رومیکه یك دختر بزرگ شوهر کرده من‌که باورم‌نمیشه .

پـرت نگو قیافه تو مثل دختر بچه‌هـاست تـو خیلی‌از کانداس جوانتری هنوز مثل‌دختر بچه‌ها لپهات گل افتاده **چهره‌ای سرزنش آمیز اشك آلود بوی کافورو اشك صدائی‌که یکنواخت و آرام میگریست آنسوی دری که با تاریك و روشن روز روشن شده بود وبوی تاریك و روشن یاس دیواری چمدانهای خالی‌را از اطاق زیر شیروانی پائین میاوردند و سر و صدائی کـه راه میانداختند مثل سر و صدای تـابوتها بود . فرنچ لیك French Lick توی شوره‌زار مرگ را پیدا نکرده**

کلاهها رنگ ورو رفته بودند و اصلاً کلاه نبودند . تا سه سال من نمیتوانم کلاه بگذارم . نمیتوانستم . بودم . آنوقت کلاههائی وجود خواهد داشت چون‌من نبودم و هاروارد هم نبود . پدر میگفت ، جائیکه بهترین افکار مثل پیچکهای خشك روی آجر کهنه مرده میچسبند . آنوقت هاروارد نبود . بهر جهت برای من نبود . دوباره . غم‌انگیزتر از بود . دو باره . غم‌انگیزتر ازهمه · دوباره .

اسپودیك پیراهن تنش بود . پس باید باشد . وقتی من بتوانم دو

باره سایه‌ام را ببینم اگرمواظب نباشم که‌گولش زدم وتوی آبش انداختم.
دوباره سایه سرسختم را لگدمال میکنم .

ولی هیچ خواهر. من اینکار را نمیکردم **نمیگذارم دنبال دخترم جاسوس باشد .** نمیکردم .

وقتی تو شیشه یادشان داده‌ای که برای من و خواسته‌هایم احترام قائل نشن چطور من میتونم جلوشان را بگیرم من میدونم که تو قوم و ـ خویشهای مراکوچک میگیری ولی این دلیل نمیشه که به بچه‌هام به بچه‌های خودم که زحمتشان را کشیده‌م یاد بدی که احترامی برای استخـوانهـای سایه‌ام را با پاشنه‌های سرسخت لگدمال کردم و در بتون فروبردم وبعد صدای ساعت را می‌شنیدم ، وبا دستم نامه‌ها را درجیب‌کتم لمس‌کردم .

نمیذارم‌که تویاکونتین یا هرکس دیگه‌ای کارهای دخترم‌روتحت نظر بگیرید مهم نیست فکر میکنید که چکارکرده .

دست‌کم قبول داری که از روی دلیل باید مواظبش بود .

نمیخوام بگذارم میدونم نمیخوای قصد نداشتم اینطور بتلخی حرف بزنم ولی زنها هیچ احترامی برای همدیگر برای خودشان قائل نیستند.

ولی چرا او

همانوقت که پا روی سایه‌ام گذاشتم طنین‌ها شروع شدند ، ولی زنگ ربع ساعت بود . دیگن پیدایش نبود **فکر کرد که من میخواستم ، میتوانستم بگذارم .**

مقصودش این نبود ایـن کار زنهاست برای اینه که کدی رو دوست داره .

چراغهای خیابـان از پائین میامدند بعد بطرف شهر بالا میرفتند ، روی‌شکم سایه‌ام قدم‌گذاشتم . میتوانستم دستهایم‌را آنطرفش درازکنم . **پدررا پشتم‌آنسوی تاریکی نجواگرتابستان وماه اوت حس میکردم چراغهای**

خیابان پدر و من زنها را در برابر همدیگر در برابر خودشان حمایت میکنیم‌زنهایمان را **زنها اینطورند راجع بآدمها معلومات کسب نمیکنند ما برای اینکاریم آنها فقط بایك حاصلخیزی عملی سوء ظن متولد میشوند که خیلی زود بزود محصول میدهد و معمولا درست یك قرابتی با شیطان‌دارند که هرچیزی را که شیطان در وجودش کم دارد تهیه کنند که آنرا فطرتاً همانطور که شما وقت خواب لحـــاف را دور خودتان می‌پیچید بخودشان بپیچند و مغزشان را برای اینکار حاصلخیز میکنند تا اینکه شیطان بمقصود خودش برسد حالا میخواهد وجود داشته باشد میخواهد نداشته باشد** او میان دوتا سال اولی جلو میامد . هنوز کاملاً فکرش ازصف منحرف نشده بود، چون بمن یك سلام نظامی ، یکجور خیلی مافوق وار داد.

من ایستادم وگفتم «یه دقیقه کارت دارم .»

او ایستاد و برگشت وگفت «بامن ؟ خیله خب . بچه‌ها باز ببینمتون. خوشوقتم‌که باهاتون کمی‌گپ زدم .» درست و حسابی خود دیکن بود . دربارهٔ روانشناس‌های ذاتیت صحبت‌کن . میگفتند چهل سال‌آزگار یکبار نشده بودکه وقت شروع مدرسه بقطار نرسد ، و میگفتند میتوانست با یك نظر یك جنوبی را سوا کند . هیچوقت اشتباه نمیکرد ، و وقتـــی حرف زدن آدم را می‌شنید می‌توانست بگوید اهل کدام ایالت است . همیشه یك اونیفورم داشت که باآن جلوی قطارها میامد ، از آنهائی‌که مثل اثاثیهٔ کلبهٔ عموتوم بود ، سرتا بپا وصله .

چمدانهایت را میگرفت ومیگفت «بله قربون. از همینطرف پسر ارباب ، بفرماین رسیدیم . بیاپسر ۰ بیا این چمدون کوچیکارو ببر .» و بااین‌حرف‌کوه متحرکی‌از اثاثیه روی هم‌جمع میشدکه یك پسرك تقریباً

پانزده ساله ازز یرآن پیدا بود ودیکن هرطور شده بود یك‌کیف دیگر هم بیارش‌میکرد وراهش مینداخت . « حالا راه بیفت . نندازیش ، بله ، پسرارباب ، فقط نمره اطاقتو به این‌کاکاسیای پیر بگو ووقتی‌باونجامیرسی خوب‌خنك شده .»

از آن ببعد وقتی کاملاً مقهورت کرد همیشه توی اطاق یا پشت اطاقت بود ، گرچه همانطور که نونوارتر میشد رفتارش تدریجاً بسمت شمال میرفت ، تا اینکه دست آخر وقتی تیغت زده بود و تازه داشتی واردتر میشدی آنوقت‌کونتین یاهرچه اسمت بود صدایت میکرد ووقتی بار دیگر اورا میدیدی یك دست لباس نیم‌دار دوخت برادران «بروکز»[1] پوشیده بود ویك‌کلاه با علامت‌کلوپ پرینستون Princeton[2] یادم‌نیست مال‌کدام دسته‌که یکنفر بهش داده بود سرش‌گذاشته‌بودکه بطرزخوشایند وتردیدناپذیری ایمان داشت‌که جزئی ازحمایل نظامی آبراهام لینکلن بود . یکنفرسالها پیش وقتی اولین بار سروکلداش در دانشکده پیدا شد حالا از هر کجا آمده بود انتشار داد که دیکن فارغ‌التحصیل مدرسه طلبگی است و وقتی او معنی این حرف‌را فهمید چنان او را گرفت که خودش شروع ببازگو کردن داستان کرد تا بالا خره لابد باورش شد که فارغ‌التحصیل است . بهرجهت او داستانهای دراز بی‌سروتهی ازروزهائی را که در مدرسه گذرانده بود نقل میکرد و از استادان فوت شده خیلی دوستانه وبا نامهای‌کوچك معمولا نامهای‌کوچك غلط یاد میکرد . ولی

۱ــ برادران بروکز Brooks بهترین خیاطهای نیویورك هستند .

۲ــکلوپ دانشگاه پرینستون از دسته‌های زیادی تشکیل شده‌که هر دسته نشان مخصوص خود را دارد .

او برای تعداد زیادی تازه واردین تنها و بیگناه راهنما ودوست خردمند وامینی بود ، ومن گمان می‌کنم باتمام آن حقه‌بازی ناچیز و دوروئی که بخرج میداد در منخرین خداگندش بیش از دیگران نبود .

درحالیکه هنوز باهمان قیافه نظامی بمن خیره شده بود گفت

«سه چار روزه‌ندیدمت . مریض بوده‌ی .»

«نه چیزیم نبوده . گمونم‌کارداشتم .گرچه من تورو دیده‌م.»

«نه ؟ .»

«چند روزپیشتر توی صف .»

«آهان . آره اونجا بودم . من هیچ اهمیتی باین‌جورکاررا نمیدم، می‌فهمی،ولی بچه‌ها دوس‌دارن‌که پیششون باشم،کهنه سربازا دوس‌دارن. میدونی ، خانوما دلشون میخواد تموم‌کهنه‌سربازا رو بیرون بکنن.واسه این مجبورم خواهششونو انجام بدم .»

من‌گفتم «روزجشن مهاجرت هم همینطور .گمونم اونوقت‌بخواهش اتحادیه منع شرابخوری زنان مسیحی رفته بودی .»

«اونروز؟ واسه خاطردومادم رفته بودم . دومادم میخواد یدکارتوی بلدیه بیگیره . رفتگری . من بهش‌گفتم فقط یه جارو میخوادکه روش بخوابه . تومنودیدی ، آره ؟ .»

«آره . هر دو دفعه .»

«مقصودم اینه‌که با انیفورم ، چه ریختی شده بودم ؟»

«ماه شده بودی . از همه اونا بهت بهترمیومد . دیگن ، بایدتورو ژنرال بکنن .»

دستش را آرام ببازوی من زد . دستش آن فرسودگی‌ونجابت‌دست کاکاسیاهها «گوش‌کن . اینو بهیشکی نمیگم . ولی عیبی نداره که بتوبگم

چون هرچی باشه من و تو یه جورآدم هسیم . » درحالیکه تند صحبت میکرد وچشمهایش بمن نگاه نمیکردند کمی بطرف من خم شد . « من حالا تخم وکاشتهم . تاسال دیگه صب‌کن. جخ صب‌کن بعد، ببین من کجا دارم قدم میرم . احتیاج نیس بهت بگم که چطور دارم درسش میکنم. میگم ، پسرجون ، فقط صب‌کن وببین .» بمن نگاه کرد وآهسته‌دستش را بشانه‌ام زد . بسویم سرمیجنبانـد و روی پاشنه‌های پایش بعقب وجلو نوسان میکرد . «آره قربون سه سال پیش من بیخودی دمکرات نشدم . دومادم توی بلدیه ــآره قربون . اگه فقط دموکرات شدن اون ننه‌سگو سرکارمیبره ... انوخ من :

تو فقط همون‌گوشه وایسا یه سال از دو روزپیش‌ببعد صب کن و ببین .»

«امیدوارم . حقته دیگن . وقتی فکـرشو میکنم ــ » کاغذ را از جیبم بیرون آوردم . «اینو فردا باطاق من ببر وبده به شریو. یه‌چیزی برات پیشش‌گذاشتهم . ولی‌گوش‌کن ، تا فردا نه .»

اوکاغذ راگرفت وامتحانش‌کرد «درش بستدس.»

«آره ، توشم نوشتد تافردا اعتبارنداره .»

اوگفت «آهان .» بالبهای غنچه‌کرده بپاکت نگاه‌کرد «گفتی، یه چیزی واسه منه؟ .»

«آره یه هدیه ایست‌که من میخواهم بهت بدم .»

حالا داشت‌بمن نگاه میکرد ، پاکت در دست‌سیاهش زیرخورشید سفید بود . چشمهایش صاف وبدون عنبیه وقهوه‌ای بود و ناگهان ازپشت اونیفورم و ازپشت افکار سیاسی وآداب ورسوم هارواردی دیگن‌که همه

را از سفید پوستها عاریه گرفته بود روسکاس را دیدم که مرا می‌پائید ، کمرو تودار نامفهوم و غمزده ، گفت « کاکاسیا تو که دس نینداخته‌ی ، هان ؟ ».

« میدونی که ننداختم . تا حالا هیچ‌کدوم ازجنوبی‌ها تورودست انداختن ؟ »

«حق با توه . آدمای خوبین . ولی‌نمیشه باهاشون زندگی‌کرد.»

من گفتم «هیچوقت سعی‌کرده‌ی ؟» ولی روسکاس رفته‌بود پی کارش. یکباردیگر اوهمان آدمی بود که از مدتها پیش بخودش آموخته بودکه درنظرعالم پر دبدبه ونه کاملاً وقیح جلوه کند .

«پسرجون من‌تسلیم خواسته‌های توهستم .»

«یادت باشه . تافردا نه .»

اوگفت «بله ، فهمیدم ، پسرم ، خب ـ»

من‌گفتم «امیدوارم ـ» او مهربان وعمیق نگاهم‌کرد . ناگهان من دستم‌را درازکردم ودست دادیم، او با اندوه وازاوج پر طمطراق خواب‌های مربوط‌به نظام وشهرداری. «توآدم خوبی‌هستی دیکن. امیدوارم... تو به خیلی ازجوونا ، اینجا و اونجا کمك‌کرده‌ی.»

اوگفت «من‌خواستم با مردم درس تاکنم . من‌کاری ندارم‌که‌مردم چیکاره هسن . واسه من آدم آدمه ، هرجاکه پیدائی‌کنم .»

« امیدوارم تموم رفقائی رو که داری هر وقت خـواستی بتونی پیدا کنی .»

او در حالیکه پاکت را تکان میداد گفت « جوونا . من باهاشون میسازم . اونام منو فراموش نمیکنن .»

آنرا در جیبش گذاشت و تـکمه‌های کتش را بست . گفت «بله قربون . من رفقای خوبی داشتم .»

طنین ها دوباره شروع شدند ، زنگ نمیساعت . در شکم سایه‌ام ایستادم و بضربه‌ها گوش دادم فاصله دارو آسوده در زیر آفتاب در میان برگهای نازك ، کوچك وساکت . با فاصله وآسوده وآرام ، با آن‌کیفیت پائیزکه همیشه حتی درماه عروس‌ها[1] درزنگها هست . **زیر پنجره روی زمین دراز کشیده بود وعربده میزد** یك نگاه باوکرد و فهمید بیرون از دهن‌های، شیرخواره‌ها **چراغهای خیابان** طنین‌ها قطع شد . من درحالیکه سایه‌ام را روی سنگفرش لگدمال میکردم به پستخانه برگشتم . **از تپه پائین میروند و بعد سوی‌شهرچون فانوسهائی‌که‌یکی بالای دیگری‌بیك‌دیوار آویخته باشند بالا میایند** . پدر گفت چون کدی رو دوست داره او مردم رو از روی قصورها شون دوست داره . دائی موری با پاهای باز جلوی آتش نشسته بود باید یکدستش را بقدرکافی دراز میکرد تاعید رابنوشد. جاسن هما نطوردوید .

دستها یش درجیبش بود زمین خورد وهمانجا مثل مرغ دست و پا بسته ماند تا ورش بلندش کرد . **چرا وقتی میدوی دستاتو از جیبات در نمیاری‌که بتونی سرپات واسی** سرش را درگهواره میچرخاند میچرخاند وبه‌پشت میگذاشت . کدی بجاسن گفت ورش میگفت دلیل‌اینکه دائی موری کار نمیکند اینستکه وقتی کوچك بود عادت داشت سرش را در گهواره بچرخاند .

شریوداشت از پیاده روبالا میامد ، ناهموار راه میرفت ، خلوصی

۱ـ Month of brides ماه عروسها ماه ژوئن است .

چاق وارداشت. شیشه‌های عینکش زیر برگهای روان‌مثل‌دوتا حوض کوچک برق برق میزد .

«یه یاداشت واسه یه چیزائی به دیکن دادم. ممکنه امشب منزل نیام ، تا فردا چیزی بهش ندی ، ممکنه ؟»

بمن نگاه‌کرد «باشه . میگم ، معلومه امروز داری چیکارمیکنی؟ خود تو درست‌کرده‌ی ومثل کسی که بخواد موقع سوزوندن یه «ساتی»[۱] سخنرانی کنه اینطرف و اونطرف پرسه میزنی . امروز صبح سرکلاس روانشناسی رفتی ؟»

«کاری نمیکنم ، خب، تافردانه .»

«زیربغلت چیه ؟»

« هیچی یه جفت‌کفشه ، داده بودم نیم تخت بندازن . تافردا نه ، میشنوی ؟»

«آره . باشه . ا ، راستی یه‌کاغذ امروز روی میز بود ورداشتی ؟»

«نه .»

«اونجاست. ازسمیرامیس‌اومده . شوفر پیش‌از ساعت ده‌آوردش.»

« خیله خب ، ورش میدارم. نمیدونم‌باززنیکه‌چی میخواد ؟»

«گمونم یه رسیتال موسیقی دیگه است . میدونی کونتین ، همون آهنگ منتهی باطبل‌کمی بلند ترمیزننش، خدایا خوش بحال من‌که آقا نیستم .» براه افتاد، کتابی بغل‌گرفته بود ،کمی بدون شکل ومصمم بود چراغهای‌خیابان راستی توچون یکی ازاجداد مافرماندار بود و سه‌تاشان

---

۲ ـ ساتی Suttee زن هندواست که پس از مرگ شوهرش‌سوزانده میشود .

ژنرال بودند و مال مادر نبود ، اینطور فکرمیکنی .

هر زنده‌ای بهتر ازهرمرده‌ای است ولی هیچ زنده یا مرده‌ای خیلی بهتر از هیچ زنده یا مرده دیگه‌ای نیست **گرچه درذهن مادر تمام شده . تمام‌شده. تمام. بعد همه‌مامسموم شده‌بودیم** توگناه‌وپرهیزکاری روبا هم‌قاطی میکنی زنا این‌کارو نمیکنن مادر فکرپرهیزکاری رو میکنه یاگناه باشه یا نباشه هرگز بفکرش نرسیده .

جاسن من باید از اینجا برم تو بقیه رو نگهدار من جاسن را برمیدارم ویکجائی میرم‌که هیچ‌کس مارو نشناسه تااون‌شانسی داشته‌باشه که بزرگ شه وهمه اینهارو فراموش‌کنه اونهای دیگه منودوست ندارن اونها با اون رگ خودخواهی‌وغرور دروغی‌کامپسون هرگزچیزی‌رودوست نداشته‌ن جاسن تنها بچه من بودکه بدون ترس بهش دل بستم .

چه مزخرفا جاسن باکیش نیست داشتم فکر این رومیکردم که تا حالت‌کمی بهترشد تووکدی به فرنچ لیك برین

وجاسن رو اینجا پیش هیچ‌کسی جزتو وکاکاسیاها بگذارم

آنوقت کدی اونو فراموش میکنه تمام صحبت‌ها از بین میره **در شوره‌زار مرگ پیدا نکرده**

شاید بتونم یك شوهر براش پیدا کنم **نه مرگ را در شوره‌زارها** تراموا بالا آمد و ایستاد . زنگها هنوز داشتند زنگ نیم ساعت را میزدند . من سوارشدم و تراموا دوباره براه افتاد و صدای زنگ نیم ساعت ازمیان رفت نه : زنگ سه ربع ساعت . بعد بهرجهت ده دقیقه میشد . هاروارد را ول بکند . **خواب مادرت برای چراگاه فروخته شده بنجی برای**

چکار کردم که همچی بچه‌هائی گیرم اومده : بنجامین مجازات خوبی بود وحالا اینم ازکدی که‌هیچ احترامی برای‌من برای مادرخودش قائل نیست من برایش زحمت کشیدم خوابها دیدم نقشه‌ها کشیدم و فداکاریها کردم براش منتهای کوششم را بخرج‌دادم باوجود این‌ازوقتی چشم بازکرده هنوز یك فکر نسبت بمن از خودش نشان نداده‌که ازروی خود خواهی نباشه‌گاهی وقتها که بهش نگاه میکنم از خودم میپرسم که راستی این بچه منه بجزجاسن ازلحظه‌ای‌که برای اولین بار در آغوش گرفتمش هنوز یك لحظه منو دچار اندوه نکرده ازهمانوقت فهمیدم که او مایه خوشی و رستگاری من میشه فکر میکرد که بنجامین مجازات خوبی برای هرگناهی بودکه من‌کرده بودم فکرمیکردم او مجازاتی‌برای اینکار من بودکه غرورم روکنارگذاشته بودم وبامردی ازدواج کرده‌بودم که خودش روبرتر از من میدانست گله نمیکنم اورا بالاتر از همه اینها دوست داشتم بخاطر این‌چون وظیفه‌ام گرچه همیشه دلم پیش جاسنه‌ولی حالا می‌فهمم‌که بقدرکافی زجر نکشیدم حالا می‌فهم‌که بایدکفاره‌گناهان تورو هم مثل خودم بدم توچکار کرده‌ی بارچه گناهانی را که تو و قوم خویشهای‌شریف وتوانات بدوش من‌گذاشتین اما تو اونها رو تبرئه‌میکنی توهمیشه برای قوم وخویشهای خودت‌بهانه‌هائی پیدا میکنی تنها جاسن میتونه خطاکار باشه چون اوبیشتر باسکومبه تاکامپسون درحالیکه دختر خودت دخترك من دخترك‌کوچولوی من او هیچ او هیچ بهتر ازآن‌نیست وقتی من یك دختربچه بودم بدبخت بودم فقط یك باسکومب بودم بمن یاد داده بودند که هیچ حد وسطی نیست‌که یك زن خانم باشه یا نه ولی وقتی من اورا دربازوهام‌گرفتم هیچ خوابش رو هم نمیدیدم‌که‌هیچکدوم

از دخترهای من بتونن خودشون رو بفروشن راستی تونمیدونی‌من‌میتونم بچشمهاش نگاه کنم وبگم ممکنه فکرکنی‌که بتو میگه اما اون‌هیچی نمیگه توداره تو نمیشناسیش من میدونم چکارها کرده که ترجیح میدم خودم روبکشم ونگذارم توبفهمی همین و بس هی ازجاسن خرده بگیر بمن تهمت بزن‌که جاسن راگذاشتم تا او را بپاد،انگار جنایته‌درحالیکه دختر خودت ممکنه بمن بگی که جاسن رو دوست نداری‌که میل‌داری اونو خطاکار بدونی هیچوقت نداشته‌ی بله مسخره‌ش کن همونطوریکه همیشه موری روکرده‌ی تو دیگه نمیتونی بیشتر از اونچه که بچه‌هات تا حالا کردن منو اذیت کنی و بعد من میمیرم و جاسن روهیچکس نیست‌که دوست داشته باشه او را در برابر این محافظت کنه من هرروز نگاهش میکنم ومیترسم ببینم اینطور که خواهرش از خونه در میره که ببینه نمیدونم هرچی اسمش رو میگذاری بالاخره اون خون خانواده کامپسون در او شروع بنشان دادن خودش‌بکنه هیچوقت بهش‌نگاه‌کردی حتی می‌گذاری‌که من سعی‌کنم بفهم پسره کیه این برای خاطر خودم نیست نمیتونستم دیدنش روهم تحمل‌کنم این بخاطر توه برای حمایت از توه اماکی میتونه با اصل بدبجنگه تو نمیگذاری من سعی بکنم باید بنشینیم و دست روی دست بگذاریم تا دخترت نه تنها نام تورو بلجن بکشه بلکه همون هوائی روکه بچه‌هات ازش تنفس میکنن فاسد کنه جاسن توباید بگذاری من از اینجا برم من طاقتشو ندارم جاسن‌روبمن بده وتوبقیه رونگهدار اونها مثل جاسن ازگوشت وخون من نیستند بیگانه‌اند هیچ چیزمن نیستند و من ازشون میترسم میتونم جاسن رو بردارم برم‌یکجائی‌که مارو نمیشناسند اونجا زانو میزنم و برای آمرزش

گناهانم دعا میکنم که جاسن بتونه از این طوق لعنت فرارکنه که سعی کنه فراموش کنه که اونهای دیگه اصلا وجود داشتند .

اگر آن‌زنگ‌زنگ‌سه‌ربع‌ساعت بودحالا بیشتر ازده‌دقیقه نمانده‌بود. یك تراموا تازه رفته بود ومردم منتظر تراموای بعدی بودند .من‌پرسیدم، ولی او نمیدانست یکی دیگر هم پیش ازظهر حرکت میکرد یانه چون آدم خیال میکرد که واگن‌ها بین شهرها . بنابر این اولی یك اتوبوس برقی بود. سوارشدم. ظهر رامیشود حس‌کرد. نمیدانم‌که حتی معدنچیان هم درشکم خاك . برای اینست که سوت میکشد : چون مردمی‌که عرق میریزند ، واگر فقط بقدرکافی دور ازعرقریزان صدای‌سوتهارا نمیشنوی ودرعرض هشت دقیقه آنقدر ازعرقریزان‌دربوستن **Boston** دور میشوی. پدر میگفت یکنفر جمع بدبختیهایش است . پدر گفت فکر میکنی که یکروز بدبختی خسته میشود ، ولی آنوقت زمان بدبختی توست . یك مرغ‌دریائی خودرا روی یك‌سیم نامرئی‌که میان‌هواکشیده بودندمیکشید. تونشانهٔ عجز خود را بدرون ابدیت میبری . بعد بالها بزرگترند پدرگفت فقط‌کیست که بتواند چنگ بنوازد .

هربار اتوبوس میایستاد من صدای ساعتم رامی‌شنیدم ولی اغلب‌نه دیگر داشتند غذا میخوردند **چه‌کسی چنگ‌خواهد** خوردن کار خوردن درونت گله‌بگله و زمان در هم ریخته شکم میگوید ظهر مغز میگوید سرساعت غذا بخور بسیارخوب من چه میدانم چه‌ساعتی است چه‌میشود کرد . مردم داشتند پیاده میشدند . اتوبوس حالا دیگرزیادنمی‌ایستاد خوردن خالیش کرده بود .

بعد گذشته بود . پیاده‌شدم ودرون سایه‌ام ایستادم وبعداز مدتی‌یك

تراموا آمد و سوارشدم و بدایستگاه تراموای بین شهری برگشتم . یك تراموا آمادهٔ حرکت بود ، یك صندلی کنار پنجره پیدا کردم و تراموا براه افتاد و من آنرا تماشا میکردم که یکجور میان زمینهای صاف کنار رودخانه وبعد درختان حمله میبرد . گاه و بیگاه رودخانه را میدیدم وفکرمیکردم که‌اگر هواهمینطور میماند چقدر برای آنهائی که درنیولندن بودند خوب وزورق جرالد باوقار ازپیش‌ازظهر چشمك زن بالا میرفت و من ازخودم میپرسیدم که حالا دیگر پیرزن چه میخواست که پیش از ساعت ده‌صبح یك یادداشت برایم فرستاده بود .

چه‌عکسی ازجرالد من یکی از **دالتون ایمز پنبه‌نسوز کونتین زمینه را باتیرزده است** یك‌چیزی‌که دخترها تویش هستند . زنها حتماً آنرا **همیشه صدایش بلندترازصدای‌دورگه**دارند تنفس‌کرده‌اندقرابتی باشیطان ، برای باورکردن اینکه بهیچ زنی نمیشود اعتماد کرد ولی بعضی مردها خیلی معصوم‌تر ازآنندکه ازخودشان حمایت‌کنند . دخترهای بیریخت. فامیلهای دور و دوستان خانوادگی که صرف‌آشنائی آنها را وادار بیك جور صله ارحام زورکی میکرد . و او آنجا نشسته بود وجلوی‌روی آنها بمامیگفت که چقدر خجالت دارد که چشمهای تمام خانواده بجرالد دوخته شده است چون یك‌مرد باین احتیاج ندارد بدون این کارش بهتر میگذرد ولی بدون این یك دخترش کارش زار است . بالحنی از خود راضی وحاکی ازتحسین برای ما **کونتین هربرت را با تیرزده ازوسط کف اطاق‌گدی صدایش را باتیرزد** از رفیقه‌های جرالد تعریف میکرد .«وقتی هفده ساله بود یکروزبهش گفتم چقدرخجالت داره که تو همچی دهنی داری این دهن باید بصورت یك دختر باشه و میتونین تصورشو بکنین

پرده‌ها روی هوای تاریك و روشن روی بوی درخت‌سیب بدرون اطاق‌خم شده بود سرش درمقابل تاریك و روشن روز دستهایش پشت‌سرش کیمونو[۱] بتن صدائی که برفراز باغ عدن دمیده میشد لباسها روی رختخواب‌بینی‌اش بالای درخت سیب دیده میشد . چی‌گفت ؟ تازه هفده سالش‌بودگوش‌کنید، گفت «مادر ، **همیشه هست**» واوآنجا با قیافه شاهانه نشسته بود ودوسه‌تای‌آنها را از میان مژه‌هایش تماشا میکرد . اشك میریختند انگار که چندتا پرستو مژه‌هایش را پائین می‌آوردند . شریومیگفت همیشه فکر این بوده **ازپدر وبنجی مواظبت میکنی‌کدی هرچی‌کمترحرف پدر وبنجی‌رو بزنی بهتره تاحالاکی‌اونارو بحساب‌آورده‌ی**

قول‌بده

لازم‌نیست غصه اونارو بخوری

قول‌بده من مریضم باید قول‌بدی فکر این بودم که چه‌کسی آن شوخی‌را اختراع کرد ولی آنوقت او همیشه میگفت خانم بلاند خیلی خوب مانده میگفت اوداشت جرالد را آماده میکرد تا یکوقت دوشسی را اغوا کند. بشریومیگفت آن‌جوانك‌خپله کانادائی دوباربی‌آنکه اصلا با من مشورت کند یك هم اطاق برایم پیدا کرد ، که یکبار من اسباب بکشم ، ویکبارهم

درتاریك و روشن روز او در اطاق را بازکرد . صورتش مثل یك کدوتنبل شده بود .

«خب ، میخوام وداع گرمی باهات بکنم . روزگار غدار ممکنه مارو ازهم جداکنه. ولی من هرگزکس دیگه‌ای رو دوست نخواهم داشت هرگز. »

«صحبت چی‌رومیکنی ؟ . »

۱ـ Kimono لباسی‌است‌که درژاپن متداول است . شبیه‌بر بدشامبری است که آستینها با کمر یك تکه بریده شده .

«صحبت روزگار غدار و در هشت متر ابریشم صورتی رنگ میکنم و چند پوند فلزی بیشتر برای پوندکه یك برده کشتی و تنها صاحب و مالك آدم آواره جنگ نشده مرحوم ایالات هم پیمان . » بعد بمن گفت که چطور پیش مأمور انظباط دانشکده رفته بود که اطاق اورا عوض کند و چطور زنکه مأمور انظباط دانشکده بقدر کافی کلدشقی مبتذلی در اصرار باین موضوع بخرج داده بودکه اول با شریو مشورت کند . بعد زنك پیشنهاد کرده بودکه او فوراً دنبال شریو بفرستد و آن کار را بکند و او این کار را نمیکرد ، برای همین بعد ازآن زناك خیلی کم نسبت بشریو مؤدب بود . شریو میگفت « من بخصوص باین موضوع توجه دارم که از هیچ زنی ببدی حرف نزنم . ولی این زنیکه بیشتر شبیه جنده هاست تا هر خانمی که توی این ملك و دیار پیدا بشه . »

وحالا کاغذ روی میز بود . بادست ، دستور ارغوانی خوشبو رنگی اگراو می‌فهمید تقریباً از زیر پنجره رد شده بودم درحالی که میدانستهام کاغذ اینجاست بدون آنکه خانم عزیزمن هنوز فرصت نکردهام ابلاغ شما را دریافت کنم ولی از پیش خواهش دارم برای امروز یا دیروز یا فردا یا هروقت که معذورم کنید چون یادم میآید که صحبت بعدیش درباره اینستکه چطور جرالد کاکاسیاهش را از بالای پله‌ها بپائین می‌اندازد و کاکاسیا باو التماس کرد که بگذارد در مدرسه طلبگی نام‌نویسی کند تا بتواند نزدیك ارباب جرالدخان باشد وچطور کاکاسیا تمام‌راه را تاایستگاه همراه کالسکه دوید تا اینکه جرالد سوارشد ورفت صبرمی‌کنم تاروزی که داستان در بارۀ این باشدکه آن شوهره که در کارخانه چوب‌بری کار می‌کرد بایك تفنگ شکاری بدر مطبخ آمد جرالد پائین‌رفت و تفنگ را

دوتکه‌کرد و بدستش داد و دستهایش را با یك‌دستمال ابریشمی پاك‌کرد ودستمال‌را دربخاری انداخت فقط این یکی را دوبارشنیده‌ام

اورا با تیر ازمیان دیدمت که اومدی اینجا دنبال فرصت گشتم و جلواومدم فکرکردم بدنیست باهم آشناشیم یه سیگاربرگ بکشیم

ممنون سیگارنمیکشم

نه حتماً ازاونوقت‌که من اونجا بودم تاحالا اوضاع بایدعوض‌شده باشه میل داری کبریت بزنم

واسه خودت بزن

ممنون خیلی شنیده‌م گمون می‌کنم اگه‌کبریت‌و پشت پرده بذارم مادرت اهمیت نمیده میده خیلی حرف تورو کانداس اون‌بالا توی «لیکز» همه‌ش حرف تورومیزدخیلی‌حسودیم شدبخودم‌گفتم این‌کونتین‌کیه‌هرجور شده من‌باید بفهمم این‌چه‌جور حیوونیه چون خیلی تحت تأثیر واقع‌شده بودم بذار بهت بگم تا دخترك رو دیدم هیچ بفکرم هم نرسید که این یاروئی‌روکه مرتب‌ازش حرف میزد برادرشه اگه توی دنیاتنها تو یك‌مرد بودی باز نمیشد انقدر حرفتو بزنه صحبت شوهرنمی‌تونست باشه رأیت‌و تغییر نمیدی یه سیگاربکشی

من‌سیگار نمی‌کشم

دراینصورت اصرار نمی‌کنم گرچه سیگار برگه نسبةً خوبیه صد تا بیست و پنج دلاربرام تموم‌شده ازیه رفیق‌کلی‌فروش توی‌هاوانا خریدم آره‌گمونم‌اونجاها خیلی تغییرداده شده مرتب‌بخودم وعده میدم‌که یه‌سری باونجا میزنم ولی هیچوقت فرصت‌نمی‌کنم الان ده ساله‌که دارم خرکاری میکنم نمی‌تونم از بانك خارج بشم توی دوران مدرسه عادات آدم‌تغییر

میکنه میدونی چیزائی که واسه یه شاگردمدرسه مهمه میدونی ازاونجا برام تعریف کن .

اگه مقصودت اونه پدر ومادر نمیگم .

نمیگی نمیگی آهان پس صحبت اینو میکنی آره میدونی که من ککم هم نمیگزه که تو بگی یا نه میدونی یه همچی چیزی بدشانسیه ولی جنایت نیست من اولی یا آخری نبودم فقط بدشانس بودم شاید اگه تو بودی خوش شانس تر بودی

دروغ میگی

کتتو درنیار نمیخوام وادارت کنم چیزی رو که نمیخوای بگی نظری نداشتم یه حوونی مثل تو الان یه همچی چیزی روخیلی جدی تر میگیره تا پنج سال دیگه

من جز یه تعبیر واسه تقلب نمیشناسم گمون نکنم توی هاروارد راه دیگه‌ای یادبگیرم

ما بهتر از یك نمایشنامه‌ایم توحتماً درام وخوب درست کرده‌ی حق با توه لازم نیست بگی گذشته‌رو کنارمیگذاریم هان ـ هیچ دلیلی نداره که من و تو بذاریم یه همچی چیــز کوچکی میونمون دلخوری پیش بیاره کونتین من ازتوخوشم میاد ازسرو وضعت خوشم میاد توشکل این بیوهای دیگه نیستی خوشوقتم که داریم با هم جور در میایم من به مادرت قول دادم که یه کاری واسهٔ جاسن بکنم اما دلم میخواد کمکی هم بتو بکنم جاسن همینجا هم بهش خوش میگذره ولی توی یه همچی سوراخی واسه جوونی مثل تو آینده‌ای وجود نداره

ممنونم بهتره همون بجاسن بچسبی اون بیشتر از من باهات جور درمیاد

ازبابت اون کارخیلی متأسفم اما وقتی‌من بچه بودم مادری‌مثل‌مادر تونداشتم که بهم ریزه کاریهارو یاد بده اگه اینو بفهمه بیخودی ناراحت میشه آره حق باتوه لازم نیست البته کانداس هم لازم نیست بدونه .

من گفتم مادر وپدر

نگاه‌کن یك نگاه بمن بکن فکر میکنی چند وقت بتونیم با هم سرکنیم

اگه توهم توی مدرسه یادگرفته باشی چطور دعوا بکنی انقدری طول‌نمیکشه میخوای امتحان‌کن ببین

ریغونه لعنتی چه خیالی داری

امتحان‌کن ببین

یا خدا سیگار اگه مادرت یه سوختگی‌روی طاقچه بخاریش‌ببینه چی‌میگه درست‌هم سروقت ببین کونتین ما الان میخوایم یه‌کاری بکنیم که بعداً هردو پشیمون میشیم من از تو خوشم میاد تا دیدمت ازت خوشم اومد گفتم هرکی‌باشه این‌باید آدم خیلی‌خوبی باشد وگرندکانداس انقدر دوستش نداشت گوش بده من ده ساله که مرد زندگی شدم هیچ چیزی انقدرا مهم نیست بعد خودت اینو می‌فهمی بیا من وتو سراین‌موضوع با هم همراه بشیم بچدهای قدیم هارووارد لابدحالا اونجارو ببینم نمی‌شناسم واسه یه جوون بهترین‌جای دنیاست میخوام پسرامو بفرستم اونجا میخوام بهشون فرصتی بهتراز اونیکه خودم داشتم بدم صبرکن حالا نرو بیااین قضیدرو حلاجی‌کنیم یه جوون این فکرا بسرش میاد منم با این فکرا

موافقم تا وقتی مدرسه میره براش فایده داره شخصیتش‌و می‌سازه مدرسه سنن‌رو تقویت میکنه اما وقتی‌آدم بیرون میاد و وارد دنیا میشه مجبوره بهترین شیوه‌ای‌که میتونه طعمه خودشو بچنگ بیاره چون می‌بینه همه دارن همین‌کارو میکنن وتا اینجا تولجن بره بیا دست‌بدیم وگذشته‌هارو فراموش‌کنیم بخاطر مادرت یادت باشه‌که مریضه بیا دستتو بده من‌نگاش کن تازه‌از صومعه[1] دراومده نگاه کن‌یه لك‌هم رویش نیفتاده حتی هنوز تاهم نخورده ببین

مرده‌شور پولتو ببره

نه‌نه بیا من حالا دیگه جزو فامیلم میدونم یه جوون دردش چیه خیلی‌امور شخصی هست‌که همیشه نمیشه براشون خر بابارو گرفت مگه نه اینکه همین چند وقت پیش من هم اونجا بودم اما حالا من دیگه دارم عروسی می کنم بیا خر نشو گوش کن وقتی فرصت کنیم‌که یه گپ درست و حسابی بزنیم میخوام صحبت یه بیود کوچولوئی‌رو که تو شهره برات بکنم

اینم شنیدم پول‌کوفتی‌تو واسه‌خودت نگهدار

پس خیال کن قرضه فقط یه دقه چشماتو ببند می‌بینی پنجاه سالست شده

دست بمن نزن توبهتره اون‌سیگارو از روی بخاری ورداری .

بدرك برو بگوببینم‌چی‌گیرت میاد اگرانقدرخرنبودی اینوخودت فهمیده بودی‌که‌توی‌این‌خونه ازمن خیلی بیشتر حساب میبرن تـا از یه

۱ـ اسکناس براهبه دست نخورده‌ای تشبیه شده که تازه از صومعه بیرون آمده .

برادر جوجه گالاهاد[1] مادرت بمن گفته بود چه جور آدمی هستی کلمات چطور باد داره بیا تو اه بیاتو عزیزجون کونتین و من تازه داشتیم آشنا میشدیم صحبت هاروادو می‌کردیم منومیخواستی می‌بینی یه دقه نمیتونه ازحاجیت دور بمونه

هربرت یه دقه برو بیرون من میخوام باکونتین حرف بزنم .

بیاتو بیا همه باهم اختلاط کنیم آشنا بشیم داشتم همین حالا بکونتین می‌گفتم

پاشوهربرت یه دقیقه برو بیرون

خب باشه گمونم تو و داداش میخواین همدیگه رو یه دفعه دیگه ببینین هان

بهتره اون سیگارو از روی بخاری ورداری

بازم راست میگی پسرم پس من خوش خوشك میرم کونتین بذار تا میتونن اینطرف و اونطرف دنبال فرمون بفرستنت از پس فردا ببعد درست میشه جونی یه بوس بده ببینم

ا بس کن نگهش دار واسه پس‌فردا

پس باید نزولشم بدی نذارکونتین کاری بکنه که نتونه تموم کنه اه راستی واسه کونتین داستان طوطی مرتیکه‌رو گفتم گفتم چی بسرش اومدحکایت غم انگیزیه یادم بنداز بگم خودتم فکرش باش خدافس وعده سرخرمن

خب

خب

۱ـ Sir Galahad یکی ازشوالیه‌های میز گرد شاه‌آرتوربود که به پاکدامنی مشهور بود و لقب پرهیزگار را داشت .

بازچیکار میخوای بکنی

هیچ چی

بازداری توکار من دخالت می‌کنی هرچی پارسال تابستون کردی بست نبود .

کدی توتب‌داری **تومریضی چطور مریضی**

همین مریضم نمیتونم بپرسم

صدایش‌را با تیر

نه اون بی‌همه چیزکدی

گاه‌گاه رودخانه آنطرف چیزها برق می‌زد جرقه‌های آب‌سرتاسر ظهر وبعدازآن زیر وبالا می‌شدند . خیلی بعدازحالا ،گرچه ما ازجائی که اوعلی‌رغم خدا خدایان باشکوه شاهانه در خلاف جهت جریان پارو می‌زدگذشته‌بودیم. بهتر. خدایان. خدا هم‌دربوستن ، ماساچوست‌موجود پستی است . یاشاید فقط شوهر نیست . پاروهای خیس‌چشمك می‌زدند و در میان چشمك‌های روشن خود و نخل‌های ماده‌اورا به پیش میراندند . چاپلوس.چاپلوس‌اگرشوهر نبودزیرخدامی‌زد **آن بی‌همه چیزکدی** رودخانه آنطرف‌پیچ سراشیبی برق میزد ومیرفت .

من مریضم توباید قول‌بدی

مریض چطوری مریضی

همینطوری مریضم باوجود این نمیتونم ازکسی خواهش کنم قول‌بده که میکنی

اگه احتیاج بمواظبت داشتـــه باشن بخاطر توه چطـــوری مریضی

زیرپنجره صدای اتومبیل را می‌شنیدیم‌که بسمت ایستگاه حرکت‌میکرد قطار هشت وده دقیقه . تا قوم وخویشها را برگرداند . سرها . سر بعداز سر بخودش اضافه می‌کرد ولی سلمانی نه . دخترهـــای ناخن پاك‌کن . یکوقتی‌اسب اصیلی داشتیم. توی اصطبل بله، اما زیرزین، بی‌پدر مادری بود . **کونتین‌ازکف اطاق کدی صدای همه‌شان را باتیر زده**

ترامورای ایستاد . من وسط سایه‌ام پیاده شدم . یك‌جاده خط‌آهن را قطع می‌کرد . یك آسمانه چوبی بود که پیرمردی زیرش ایستاده بود وازتوی پاکتی چیز می‌خورد وبعد صدای تراموا هم‌شنیده نمیشد . جاده بمیان درختان میرفت ودرآنجا سایه‌دار می‌شد ، اما شاخ وبرگ‌درختان نیوانگلند.درماه ژوئن چندان پرپشت‌تراز آوریل می‌سی‌سی‌پی خودمان نیست . یك دودکش‌را می‌دیدم . پشتم‌را بآن‌گرداندم وسایه‌ام را درخاك لگدمال‌کردم . **درمن چیز وحشتناکی وجود داشت شبها گاهی آنرا می‌دیدم که بمن نیشخند میزند . ازمیان‌آنها آنرا می‌دیدم‌که بمن نیشخنده‌میزند ازمیان‌چهره های آنها حالا دیگر رفته ومن مریضم**

کدی

دست بمن‌نزن فقط قول‌بده

اگه مریضی نمیتونی

بله میتونم بعدش‌خوب میشداونوقت‌دیگه عیب‌نداره نذار بفرستنش بجاکسن‌قول بده

قول‌میدم کدی‌کدی

دست بمن‌نزن دست بمن‌نزن

چه شکلیه کدی

چی
اونیکه بهت نیشخند میزنه اونچیزیکه ازمیان اونا بهت نیشخند میزنه

هنوز دودکش را می‌دیدم ، جای آب آنجاست ، و از آنجا بسمت دریا و مغاره‌های آرام می‌رود . و وقتی خدا گفت برخیز فقط اطوها. وقتی ورش ومن تمام روز را شکار می‌کردیم ناهار نمیخوردیم و ساعت دوازده من گرسنه میشدم‌تا نزدیك ساعت‌یك‌گرسنه‌میماندم بعدیکهو حتی فراموش میکردم‌که دیگرگرسنه نبودم **چراغهای خیابان‌ازسرازیری پائین میروند بعد صدای پائین رفتن تراموای را شنیدم . دسته تخت خنك‌وصاف صندلی زیرپیشانیم شکل‌میگرفت صندلی درخت سیب بموهایم تکیه داشتند برفراز باغ عدن لباسها بابینی‌ای‌که دیده میشد** توتب داری من‌دیروز حس کردم مثل اینکه آدم نزدیك بخاری باشه

دست بمن نزن
کدی اگه مریضی نمیتونی اینکارو بکنی . اون بی‌همه چیز
مجبورم بایکی عروسی‌کنم **بعد بمن‌گفتند که باید دوباره استخوان را شکست**

عاقبت دودکش را نمی‌دیدم . جاده ازکنار یك دیوار می‌رفت . درختها روی دیوار خم شده بودند و میانشان آفتاب پاشیـده شده بود . سنگ خنك بود . ازکنارش که راه میرفتی خنکی را حس میکردی . فقط مملکت ما مثل این مملکت نبود ، یك‌چیزی‌وجود داشت‌که میانش راه میرفتی ، یك‌جور باروری ساکن وشدیدکه مثل نان‌گرسنگی‌ارضاء می‌کرد . در اطراف آدم جریان داشت وروی هرقلوه سنگی نمیخوابید

وآنرا درآغوش نمیگرفت . مثل اینکه آنرا گذاشته بودندتاسبزی درختها ورنگ آبی فواصل دوررا فراهم کند بهم **گفتند دوباره باید استخوان را شکست . ودرونم شروع کرد که بگه آخ آخ آخ ومن شروع بعرق ریختن کردم. چکارکنم میدونم پای شکسته چیه هرچی باشه هیچی نیست فقط مجبور میشم یه کمی بیشتر توخونه بمونم همین و بس وعضلات و آرواره‌ام کرخت میشد و دهنم ازمیان عرق ریختن میگفت صبرکن فقط یه دقیقه صبرکن آخ آخ آخ پشت دندونهایم و پدر لعنت باون اسب لعنت باون اسب . صبرکن تقصیر منه . او هرروز صبح سبدبدست ازکنار نرده میامد چوبی را که دردست داشت بنرده میکشید وبسمت مطبخ میرفت من خودم را بکنار چهارچوب پنجره کشیدم و با یك تکه ذغال سنگ کمینش نشستم دیلسی گفت خودتو ضایع میکنی از روزی که پات شیکسته شعورت بکاری جزاین نمیرسه . صبر کن یه دقیقه دیگه بهش عادت میکنم فقط یه دقیقه صبرکن**

بنظر میرسید که در این هوا حتی صدا هم در میماند ، انگار که هوا آنقدرصداها را حمل کرده بودکه خسته شده بود . بهرجهت درتاریکی صدای سگ ازصدای قطار دورترمیرود . وصدای بعضی مردم . کاکاسیاها

لوئی هاچر Louis Hatcher هیچوقت بوقش را بکار نمیبرد در حالیکه همیشه بوق وفانوسش را همراه داشت .

من گفتم «لوئی دفعه آخری که اون فانوسو پاك کردی کی بود؟ »

« خیلی وخ نیست پاکش کردم . یادته وختی که سیل اون بالامردمو ورداشت و برد ؟ همونروز پاکش کردم . اونشب با عیال جلوی آتیش نیشسه بودیم ،گفت لوئی اگه سیل تا اینجاها بیاد چیکا می‌کنی ؟ »

من گفتم « درسد . گمونم بیتره اون فانوسو پاك کنم ، همونشم پاکش کردم . »

من گفتم « اون سیل توی پنسیلوانیا اومد . چطور میتونست تا اینجا بیاد ؟»

لوئی گفت «اینو تومیگی . گمونم آب همونجور که توپنسیلوانی بالا میاد توجفرسن‌ام میاد ، همونائی که میگن سیل نمیتونه تااینجاها بیاد آب ورشون میداره با تیر وتخته میبرتشون .»

«اونشب تو و مارتا **Martha** ازخونه بیرون رفتین؟»

«پس‌چی‌که رفتیم من‌فانوسو پاك‌کردم اونوخ‌بااون شب بالای‌پشته پشت‌قبرسون نیشسیم . اگه یه‌پشته بلندتر ازاین سراغ داشتم حتم بدون جای این‌رواون بودیم .»

« ازاونوقت تاحالادیگه این‌فاسونو پاك‌نکرده‌ی؟»

«وختی حاجت نیس واسه‌چی پاکش‌کنم ؟»

«مقصودت اینه تا وقتی‌که یه‌سیل دیگه‌بیاد .»

«این‌مارو از اونیکی نجات‌داد.»

من گفتم «دست‌وردار ، عمولوئی!»

«بله قربون . توبسی خودت من بسی خودم . اگه واسه‌اینکه گیر سیل نیفتم فقط باهاس این‌فانوسو پاك‌کنم ، باکسی دعوانُدارم.»

ورش‌گفت «عمولوئی‌که چشش‌سو نداره چیزی‌بیگیره .»

لوئی‌گفت «پسروقتی هنوز سربابای توشوره‌داشت من‌توی این‌ملك با چراغ نفتی بشکارساریغ[1] میرفتم ومیگرفتمشون‌هم .»

ورش‌گفت «راسه . گمونم عمولوئی ازهرکس دیگه‌ای تواین‌ملك

---

۱ ـ possum مخفف oppossum جانورکیسه‌دار بزرگ‌جثه‌وهمه‌چیز خواری‌است‌که درامریکا یافت‌میشود .ـم .

بیشترساریغ گرفته .»

لوئی گفت « آره داداش . هنوزم چشم خیلی سو داره که ساریغ بیگیرم . نشنیدم‌که هیچکدومشون گله داشته باشن . حالا ساکت باشین. اوناهاش هووی . یالله ، سگ . . » وما در برگهای خشك‌که با دم زدن آهسته انتظارما نجوی میکردند وتنفس آهسته خاك وماه اکتبر بدون‌باد می‌نشستیم، بوی‌تند وزننده فانوس هوای ترد را آلوده می‌کرد ومابسگها و انعکاس صدای لوئی‌که محو میشد گوش میکردیم . اوهرگز صدایش‌را بلند نمیکرد باوجود این درپك‌شب خاموش ماصدایش‌را ازایوان جلوی خانه‌مان شنیده‌ایم . وقتی سگهارا بدرون میخواند صدایش درست‌مانند بوقی بودکه همیشه بشانه‌اش‌آویخته‌بودوهرگز بکارنمی‌برد ، ولی واضح‌تر وگرمتر انگارکه صدایش‌قسمتی ازتاریکی وسکوت‌بودکه حلقه‌می‌شد و ازآن بیرون می‌آمد ودوباره حلقه‌میشد ودرآن فرومی‌رفت .

هوا وووو . هوا وووو . هوا وووووووووووووووووو بایدزن یکی بشم

کدی خیلی زیادبودن

من خیلی زیاد سراغ‌ندارم ازبنجی وپدر مواظبت میکنی

تونمیدونی مال‌کیه اونوقت اون میدونه

دست بمن‌نزن ازبنجی وپدر مواظبت‌میکنی

پیش از آن‌که به‌پل برسم شروع بحس کردن آب کردم . پل از سنگ خاکستری بودکه رویش‌را گلسنگ پوشانده‌بود وجائی‌راکه قارچ گرفته‌بود رطوبت بتدریج لك‌لك کرده بود . زیرپل درسایه‌آب صاف و آرام نجوامیکرد وباگردابهای محوشونده آسمان چرخنده اطراف‌سنگ میغلطید **کدی اون**

باید زن یه‌نفر بشم ورش برایم تعریف کرد که مردی خودش‌را مثله کرد . رفت توی بیشه‌زار ودریك‌گودال نشست و با یك‌تیغ این‌کاررا کرد. یك‌تیغ شکسته ، آنهارا ازروی شانه‌اش بعقب پرت‌کرد باهمان حرکت تمام‌کلاف جهنده خون بسمت عقب و نمیلولید . اما مطلب این نیست . مطلب‌نداشتن آنها نیست . مطلب اینست‌که آدم ازاول نداشته‌باشد . آن وقت من میتوانستم بگویم آه این چینیه من‌چینی بلد نیستم و پدر گفت برای اینه‌که تو باکره‌ای نمی‌فهمی ؟ زنها هیچوقت باکره نیستن ، پاکی یك حالت منفی وبنابراین مخالف طبیعته . این‌کدی نیست‌که ترو آزار میده بلکه طبیعته ومن‌گفتم اینها فقط حرفه واوگفت بکارت‌هم همینطور ومن‌گفتم شما نمی‌دونی شما نمی‌تونی بفهمی واوگفت بله . تامیاد مطلب دستگیرمون بشه تراژدی‌تازگی‌شو ازدست‌داده .

آنجا که سایه پل میافتاد من میتوانستم فاصله زیادی‌را درون‌آب ببینم ، ولی نه تا ته . وقتی مدت زیادی برگی را درون آب میگذاری بعد از چندی نسج از بین میرود و رشته‌های ظریف چون حرکت خواب آهسته می‌جنبند . بهمدیگر نمیخورند هر قدرهم که زمانی درهم گره خورده بودند هرقدرهم که زمانی نزدیك بهم به استخوانها چسبیده‌بودند و شاید وقتی خداوند می‌گوید برخیز چشمهاهم نرم از عمق آرامش و خواب بالا می‌آیند تابعظمت وجلال نگاه‌کنند ، وکمی‌بعد اطوهاهم نرم بالا می‌آیند . آن‌هارا زیر انتهای پل پنهان کردم وبرگشتم وروی نرده خم شدم .

ته‌را نمی‌دیدم ، اما پیش‌ازآنکه چشمم خسته‌شود فاصله زیادی‌را درون حرکت آب میدیدم و بعد سایه‌ای‌را دیدم که مثل یك پیکان چاق

آویخته‌بود و بمیان‌جریان دویده‌بود . پشه‌ها درست بالای‌سطح‌آب بدرون سایه‌پل می‌رفتند و بیرون می‌آمدند **اگر تنها میشد در آن‌پشت جهنمی‌باشد : شعله‌پاك هردو ما مرده‌تر از مرده . آنوقت تو تنها مرا خواهی داشت تنها مرا هردوی‌ما درمیان نیشخند ودهشت‌آنسوی‌شعله‌های پاك** پیکان بی‌حرکت افزایش میبافت بعدماهی قزل‌آلا بایك چرخ تند پشه‌ای‌را باظرافت بزیر آب‌کشید ، باظرافت غول‌آسای فیلی‌که یك پسته‌شام‌را اززمین بردارد . گرداب محوشونده درجهت‌جریان رانده‌شد وبعدمن دوباره پیکان‌را دیدم که بینی‌اش میان جریان بود . باظرافت همراه جنبش‌آب تکان می‌خورد آبی‌که بالای‌سطح آن‌پشه‌ها فرودمی‌آمدند و بی‌حرکت می‌ماندند **آنوقت تنها من و تو درمیان‌نیشخند ودهشت ومحصور درمیان شعله‌های پاك**

ماهی قزل‌آلا ظریف و بی‌حرکت درمیان سایه‌های لرزان آویزان بود سه تاپسر بچه باقلابهای ماهی‌گیری روی پل آمدند و ما روی نرده خم شدیم و بماهی نگاه کردیم . آنها ماهی را می‌شناختند . چهره آشنائی بود .

« بیست وپنج‌ساله خواستن اون‌ماهی‌رو بگیرن . توی‌شهر بوستن یه مغازه‌ای‌هست‌که بهر کسی که‌بتونه‌او نو بگیره یه‌قلاب‌ماهیگیری بیست‌وپنج دلاری میده».

«پس‌چرا شماها نمی‌گیرنش . دلتون نمیخواد یه‌قلاب ماهیگیری بیست وپنج دلاری داشته‌باشین.»

آن‌ها گفتند «چرا.»روی‌نرده‌خم‌شدند و بپائین‌نگاه‌کردند . یکیشان گفت «من که‌خیلی‌میخوام .»

دومی گفت «من‌قلا بو نمیگیرم . بجاش‌پولشو میگیرم . »

اولی گفت «شاید اونا اینکارو نکنن . شرط میبندم مجبورت کنه قلابو بگیری.»

«او نوقت میفروشمش .»

«ازت بیست وپنج دلار نمیخرنش .»

«هرچی بخرن میفروشمش . با این قلابم بهمون اندازه یه قلاب بیست وپنج دلاری میتونم ماهی بگیرم .» آنوقت آنها صحبت اینرا کردند که اگر بیست وپنج دلار داشتند چکار میکردند. همه‌شان باهم صحبت میکردند صداهایشان سمج و متناقض و ناشکیبا بود ، از غیر واقعیت امکان ، بعد احتمال، بعد حقیقت مسلمی میساختند، چنانکه همه وقتی خواسته‌هایشان بلفظ درمیاید چنین می کنند .

دومی گفت «من یه‌اسب ویه‌ارابه میخرم .»

آنهای دیگر گفتند «آره تو بمیری .»

« میخرم . میدونم کجا میشه با بیست و پنج دلار یه اسب وارابه خرید . آدمشو میشناسم .»

«کیه ؟»

«خودم میدونم کیه . با بیست وپنج دلار میتونم بخرم.»

آنهای دیگر گفتند « آره همچی آدمی‌رو نمیشناسه . بیخود ورمیزنه.»

پسرك گفت « شماها همچی خیال کنین.» آنها همانطور باو طعنه میزدند اما او دیگر چیزی نمیگفت . روی نرده خم شد و بماهی قزل‌آلائی نگاه کرد که دیگر گرفته‌بود وناگهان درشتی ودشمنی ازصدای آنها رفت ، انگار درنظر آنها همچنان بود که او ماهی‌را گرفته‌بود وارابه و

اسبش‌را خریده‌بود ، آنهاهم دراین‌حالت آدمهای بالغ ، که ساکت‌میمانند وخودرا برتر میشمارند وازاین راه هرچیزی‌را میپذیرندشرکت کردند . بگمانم مردم‌که‌خود ودیگران‌را اینقدر باکلمات فرسوده‌میکنند اقلافکر میکنندکه سکوت‌نشانه عقل‌است ومدتی حس‌میکردم کدآن‌دوتای‌دیگر بسرعت بدنبال وسیله‌ای‌میگشتندکه باآن حریفش‌بشوند وارابه واسبش‌را ازدستش دربیاورند .

اولی‌گفت «اون‌قلابو بیست وپنج‌دلار ازت‌نمیخرن . شرط هرچی بخوای می‌بندم‌که نمیخرن .»

دومی ناگهان گفت « حالا که هنوز ماهی‌رو نگرفته . » بعد هردو داد زدند :

«هان چی‌بهت‌گفتم ؟ اسم اون‌یاروچیه ؟ اگه راست‌میگی بگو . همچی آدمی نیست .»

دومی‌گفت ا... «خفه‌شو ، نگاه‌کن‌دوباره‌داره میاد.» آنها بیحرکت ویك‌جور روی‌نرده خم شدند . قلابهای باریکشان‌هم یك‌جور زیرآفتاب کج شده‌بود . ماهی قزل‌آلا بی‌شتاب بالاآمد ، سایه‌ای درافزایش مردد و ضعیف . دوباره گرداب‌کوچك بآهستگی درجهت جریان محوشد . اولی آهسته‌گفت «هیه.»

«مادیگه خیال‌گرفتنش‌ونداریم . فقط وقتی بستنی‌هامیاآن بگیرنش ما تماشامیکنیم .»

«توی این آبگیر اون‌تنها ماهیه ؟»

«آره همه‌رو بیرون‌کرده . این‌اطراف بهترین‌جا واسه ماهیگیری طرف» Eddy ادیه

دومی گفت « نه اونجا نیست . طرف کارخونه « بیجلو Bigelow» خیلی بهتره .»

آنوقت آنها مدتی سر این بحث کردند که بهترین جا برای ماهیگیری کجاست بعد یکهوول کردند تاماهی قزل آلارا تماشا کنند که دوباره بالامیامد و گرداب شکسته کمی از آسمان را بدرون می مکید . من پرسیدم تا نزدیکترین شهر چقدر فاصله است . بمن گفتند .

دومی درحالیکه برگشته بود و بسوی جاده اشاره میکرد گفت «ولی نزدیك ترین خط تراموای اونوره، کجامیخوای بری ؟»

«هیچ جا همین قدم میزنم .»

«مال دانشکده ای ؟»

«آره . توی اون شهر هیچ کارخونه هست؟»

«کارخونه؟» آنها بمن نگاه کردند .

دومی گفت « نه . اونجا نه. » بلباسهای من نگاه کردند «دنبال کار میگردی ؟»

سومی گفت « کارخونه بیجلوچی ؟ اونم کارخونه س.»

«کارخونه عمه شه . مقصود این یه کارخونه درست وحسابیه.»

گفتم « یکی که سوت داشته باشه . هنوز سوت ساعت یك رو نشنیده م . »

دومی گفت « ا . روی برج کلیسای Unitarian یه ساعت هست . از روی اون میتونی ساعتو بفهمی . سر اون زنجیر ساعت نداری؟»

«امروز صبح شکست.» ساعتم را بآنها نشان دادم ، خیلی جدی آن را امتحان کردند .

دومی گفت «هنوز کار میکنه . قیمت یدهمچی ساعتی چقده ؟»

من گفتم « هدیه بهم دادن . وقتی دبیرستان و تموم کردم پدرم بهم داد .»

سومی گفت «کانادائی هستی؟» موی‌سرخ داشت .

«کانادائی؟»

دومی گفت «مثل‌اونا حرف نمیزنه . من‌حرف‌زدن اونارو شنیدم . مثل حاجی فیروزا حرف میزنه.»

سومی گفت «میگم ، نمیترسی بزنتت ؟»

« بزنتم ؟ »

«تو گفتی مثل‌سیاها حرف‌میزنه .»

دومی گفت « خوبه ، تخته‌کن . وقتی‌سر اون‌تپه برسی برج‌کلیسارو می‌بینی .»

ازآنها تشکر کردم . «بخت‌یارتون باشه ، فقط اون یارو روکه‌اون پائینه نگیرین · حقشدکدکسی کاری بکارش‌نداشته‌باشه .»

اولی گفت «اون‌ماهی‌روهیشکی نمیتونه‌بگیره .» روی‌نرده‌خم شدند بدرون آب نگاه کردند . سه‌قلاب ماهیگیری زیر آفتاب مثل یك رشته مورب آتش زرد بود . من روی سایه‌ام رفتم ودوباره بدرون سایه لك‌لك درختان لگد مالش‌کردم . جاده می‌پیچید ، بالامیرفت وازسطح آب دور میشد . ازتپه میگذشت بعد پیچ زنان پائین‌میرفت ، چشم‌را همرادمیبرد، ذهن‌راهم در جلو زیر یك تونل سبز خاموش و گنبد چهار گوش برفراز درختان وچشم گرد ساعت ولی بقد کافی دور . من‌کنار جاده نشستم علف پرپشت‌بود وتاقوزك پارا میگرفت . سایه‌های روی جاده چنان بیحرکت

بودندکه انگار باقلمهای موربآفتاب رویزمین نوشته شده بودند . ولی فقط یكقطار بود ، ومدتیبعد آنسوی درختها محومیشد ، صدای دراز ، آنوقت منصدای ساعتم ومحو شدن قطاررا میشنیدم وانگار جائی ، از میان ماه دیگر یا تابستان دیگر میگذشت از زیر مرغ دریائی که در هوا ایستادهبود بشتاب میگذشت وهمه چیز درشتاببود . بجز جرالد . اوکه وقاری داشت ، تنها پارومیزد وازظهر میگذشت پاروزنان خودشرا از ظهر بیرون میکشید ومانند خدائی ازهوای روشن طولانی بالا میرفت و بهبینهایت خوابآلودیمیرسیدکه درآنتنها اوبود ومرغ دریائی، یکی سخت بیحرکت ودیگریسرگرم پاروزدن مرتب وسنجیدهایکهخودجزئی از سستی وسکون بود ، جهان ، حقیر ، زیر سایههاشانکه روی خورشید افتادهبود . کدیاون بیهمهچیز اون بیهمهچیز کدی.

صداهایشان ازروی تپه میامدوسهمیله باریك مثلرشتههایمتوازن آتش روان . همانطور که میگذشتند بیآنکه از سرعتشان بکاهند بمن نگاهکردند .

منگفتم «خب . منکه نمیبینمش»

اولیگفت «مانمیخواستیم بگیریمش . نمیشهاونماهی روگرفت.»

دومی اشارهکنانگفت «ساعت اوناهاش . وقتیکمی نزدیکتر رفتی میتونی ببینی ساعتچنده .»

منگفتم «آره . خیلهخب ،»بلندشدم .«شماها میرینشهر؟»

اولیگفت «میریم ادیماهی بگیریم.»

دومیگفت « تویادی چیزیگیرت نمیاد.»

«گمونم میخوای بری طرفای کارخونه . باهاونهمه آدمیکه اونجا

شلپ‌شاپ میکنن وماهیارو فرارمیدن .»

«توی‌ادی نمیشه هیچ ماهی گرفت ،»

سومی گفت «اگه راه‌نیفتیم هیچ‌جائی نمیتونیم ماهی بگیریم .»

دومی گفت «نمیدونم چرا دائم حرف ادی‌رومیزنی . اونجا چیزی گیر نمیاد .»

اولی گفت «تومجبور نیستی بیای . دمت‌که‌بدم من بسته‌نیست.»

سومی گفت «بیاین بریم طرفای کارخونه اونجا شنا کنیم .»

اولی گفت «من میرم ادی ماهی بگیرم . شماهر کاری خوش‌دارین بکنین . »

دومی بسومی گفت «بگو ببینم ازکی تاحالا شنیده‌ی‌که‌کسی توی‌ادی یه‌ماهی گرفته باشه.»

سومی گفت« بیا بریم طرفای کارخونه‌شنا کنیم .» گنبد درپشت‌درختها آهسته فرو میرفت وصفحه گردساعت هنوز دور بود . ما درسایه لکه‌دار پیش میرفتیم . بیك باغ صورتی وسفید رسیدیم . پراز زنبور عسل‌بود ؛ صداشان‌را می‌شنیدیم .

سومی گفت « بریم کارخونه شنا کنیم .» یك‌کوچه ازکنار باغ جدا میشد . پسر سومی قدمهایش را کند کرد وایستاد . اولی براهش رفت ، لکه‌های‌آفتاب روی‌چوب‌ماهیگیری‌که پشت‌گردنش‌گذاشته‌بودمیلغزیدند وازپشت پیراهنش پائین میرفتند .

سومی گفت « بیا . » پسر دومی‌هم ایستاد **کدی چرا باید با یه نفر عروسی کنی.**

دلت میخواد من بگم فکرمیکنی اگه‌من بگم او نطور

او گفت «بیاین بریم کارخونه ، یالله.»

پسر اولی رفت . پاهای برهنه‌اش نرمتر از برگ روی غبار فرود میامدند و صدائی از آنها برنمیخاست . در باغ زنبورها صدای بادی را میدادند که برمیخاست . صدائی که درست پیش از آنکه باوجش برسد در طلسمی افتاده ودوام آورده بود . کوچه درکنار دیوار پیش میرفت ، طاقدار وشکوفه‌پوش . درمیان درختان ناپدیدمیشد . آفتاب‌تنك ومشتاق بدرون‌آن‌کج میشد . پروانه‌های زرد درطول‌سایه مانند لکه‌های آفتاب پرپر میزدند .

پسردومی‌گفت «واسه‌چی میخوای بری‌ادی ؟. اگه بخوای طرفای کارخونه‌هم میتونی ماهی‌بگیری.»

سومی‌گفت «بذاربره‌بابا.»آنها ازپشت به‌پسراولی‌نگاه‌کردندآفتاب وصله‌وصله میان‌شانه‌های‌خرامانش‌میلغزید ورویِ‌چوب مثل‌مورچه‌های‌زرد برق‌میزد .

دومی‌گفت «کنی Kenny » بپدربگومیگی آره‌میگم هستم من‌موجد پدرم هستم من‌اورا اختراع کردم خلق‌کردم من‌اورا بهش‌بگو نخواهد بود چون‌اوخواهدگفت من‌نبودم وبعد تو ومن ازآنوقت‌تاحالا بچه‌دوست

پسرك گفت «یالله ، راه بیفت ، حالادیگه رفته‌ن‌تو» با نگاه پسر اولی‌را دنبال کردند . ناگهان گفتند « آره ، بدو برو بچه ننه . اگه بره شنا کنه سرش خیس میشد اونوقت یه کتك حسابی میخوره . » توی کوچه پیچیدند وپیش رفتند ؛ پروانه‌های زرد اطرافشان توی سایه کج و راست میشدند .

برای اینکه هیچ چیز دیگه‌ای‌نیست من‌قبول دارم‌که یك‌چیز دیگه‌ای

هست ولی ممکنه نباشه واونوقت من‌وتو می‌بینیم‌که حتی‌ظلم مشکل‌لایق اون چیزیه‌که توخیال میکنی هستی اوهیچ اعتنائی بمن‌نکرد . آرواره‌اش توی نیمرخش قرار داشت ، صورتش را زیر کلاه پاره‌اش کمی بسوی دیگر گردانده بود .

من‌گفتم «چرا باااونا نمیری شناکنی؟» **کدی‌اون بی‌همه‌چیز**

میخواستی‌باهاش دعواکنی آره

کدی‌اون‌آدم‌دروغگوی‌رذلیه واسه‌اینکه سر بازی‌ برگ‌میزداز کلوپشون بیرونش‌کردن طردش‌کردن‌سر امتحان وسط‌سال وقتی داشت تقلب‌میکرد مچش وگرفتن ورفوزه‌ش‌کردن

خب من چیکار بااون دارم من‌که نمیخوام باهاش ورق‌بازی‌کنم

گفتم «تو ماهیگیری‌رو ازشنا بیشتر دوست‌داری ؟» صدای‌زنبورها کم شده بود ولی هنوز ادامه داشت انگارکه بجای‌آنکه در سکوت فرو برود سکوت صرفاً مثل‌آبی‌که بالابیاید ، میان‌ما افزایش مییافت . جاده دوباره پیچ میخورد ودرمیان‌چمن‌های‌سایه‌دار وخانه‌های‌سفید بدل‌بخیابانی میشد . **کدی اون بی‌همه چیز میشه فکر بنجی وپدروبکنی واینکارو بکنی نه فکر منو**

فکر چه چیز دیگه‌ای‌رو میتونم بکنم فکر چه چیز دیگه‌ای‌رو کرده‌م

پسر سرخیابان پیچید . بی‌آنکه بعقب نگاه‌کند ازتیرك یك‌نرده بالارفت وازچمن‌گذشت وبکناردرختی‌رسید وقلاب‌را زمین‌گذاشت وبالای‌دوشاخه درخت رفت و آنجا نشست ، پشتش بجاده بود وخورشید لکه لکه روی پیراهن سفیدش عاقبت بیحرکت ایستاده‌بود **فکر چه‌چیز دیگه‌ای‌رو کرده‌م حتی‌نمیتونم‌گریه‌کنم من‌پارسال‌مردم بهت‌گفتم داشتم اما اونوقت نمیدونستم چی‌میخوام بگم نمیدونستم چی‌دارم میگم** درشهرماهم بعضی روزهای آخر

ماه اوت اینطوری است ، هواهمینطور بازومشتاق است وچیزیغم‌انگیز وحسرت‌آوز وآشنا درآن‌هست . پدرمیگفت آدم ماحصل‌تجربیات‌اقلیمی خودش‌است . آدم ماحصل هرچی‌که‌بگی . مسألهایست باخواص‌ناخالص که‌جواب‌آن‌همیشه بطرزکسل‌کننده‌ای صفراست : بن‌بست‌خاك وهوس .

اما حالامیدونم بهت‌بگم من‌دیگه مرده‌م

پس چرا باید گوش کنی میتونیم از اینجا بریم تو وبنجی و من‌بریم یه جائی که هیچ کس مارو نشناسه یه‌جائی‌که درشکه را یك اسب سفید میکشید ، پاهایش در خاك نرم تالاق تالاق میکرد . چرخهای عنکبوتی ، خشك وخفیف پیچ‌پیچ میکردند ، و زیر پوشش مواج برگها از تپه بالا میرفتند . نارون . نه : نارون . نارون .

با چی باپول مدرسه‌ت پولی‌که مرتع‌رو فروختن تا بتونی با پولش به هاروارد بری نمی‌بینی که باید تموم کنی حالا اگه تموم نکنی بنجی هیچی نداره

مرتع‌رو فروختن پیراهن‌سفیدش بالای‌دوشاخه ، درسایه‌سوسوزن، بیحرکت‌بود . چرخها عنکبوتی بودند . زیرشکمه درشکه سم‌ها تند و تمیز بودندمثل‌حرکات‌خانمی‌که‌گل‌دوزی می‌کند ، بی‌آنکه پیشرفتی بکنند کاسته میشدند مثل هیکلی‌که زیر پایش نواری حرکت‌کند وتند از صحنه بیرون‌کشیده‌شود . خیابان‌دوباره پیچ میخورد ، من‌برج سفیدرامیدیدم ، و خودنمائی کرد واحمقانه ساعت‌را **مرتع‌رو فروختن**

میگن اگه پدر دست از مشروب‌خوری بر نداره تایکسال دیگه می‌میره وپدرهم دست بر نمیداره نمیتونه چون از پارسال تابستون تاحالا و اونوقت بنجی‌رو میفرستن به‌جاکسن نمی‌تونم‌گریه‌کنم حتی نمیتونم‌گریه‌کنم یك‌لحظه کدی میان‌در ایستاده بود لحظه‌بعد بنجی داشت بلباسش چنگ میزد و نعره میکشید صدایش موج موج و چکش وار بدیوارها کوفته میشد کوچکتر و کوچکترمیشد وپس وپیش میرفت وکدی جلوی دیوار منقبض‌میشد باصورت

سفیدش چشمهایش‌مثل دو تا انگشت شست که درآن فرو رفته‌باشند تاآنکه‌بنجی اورا از اطاق بیرون راند صدایش پس و پیش میرفت وچکش‌وار بدیوارها کوفته‌میشد انگارکه نیروی اولیه خود صدا بآن مجال ایستادن‌نمیداد انگارکه درسکوت‌جائی برای‌آن‌نبود عربده میکشد

وقتی دررا باز میکردی یك‌زنگ صدا می‌کرد، ولی فقط یك‌بار، زیر وصاف وکوچك درتیرگی‌جمع وجور بالای‌در ، انگار میزانش‌کرده بودند تاهمان صدای‌کوچك وصاف‌را بکند تااینکه نه‌زنگ فرسوده‌شود ونه‌وقتی در بروی بوی‌گرم وتازه نان پختن بازمیشد سکوت زیادی برای تعمیرش خرج شود ؛ یك‌بچه کوچك‌کثیف باچشمهائی مثل‌چشمهای یك خرس‌پنبه‌ای ودو رشته‌گیس بافته مثل‌چرم برقی.

«سلام ، خواهر.» درآن‌خلاءگرم شیرین صورتش‌شکل یك‌فنجان شیر بودکه قهوه بآن زده‌باشند . «کسی‌اینجاهست؟»

ولی‌او فقط مرا تماشاکرد تادری‌بازشد وزن فروشنده‌آمد . بالای پیشخوان جائی‌که ردیفهای‌اشکال ترد پشت‌شیشه صورت خاکستری وجمع وجورش موهایش تنگ بسته وتنك از جمجمه جمع وجور خاکستریش ، عینکی بادوره‌خاکستری جمع‌وجور سوارده پیش‌میامد مثل‌چیزی‌برسیمی مثل صندوق دخل مغازه‌ها[1] شکل کتابدارها بود . چیزی در میان قفسه‌های غبار گرفته اعتقادات منظم ، اعتقاداتی که مدتها پیش از واقعیت بریده‌اند وبآرامی می‌خشکند ، انگار دمی ازآن هوائی‌که شاهد اجرای ناعدالتی است .

«خانوم لطفاً دوتا از اینا بدین.»

یك برش چهارگوش روزنامه از زیرپیشخوان بیرون‌آورد وروی پیشخوان گذاشت ودوتا نان شیرینی برداشت . دخترك باچشمهای مات و

۱ــ صندوق‌دخل‌مغازه‌های‌اروپا وامریکا (Cush Box) دارای کشوئی است‌که بافشاردادن دگمه‌هائی‌ناگهان بیرون میپرد . ــم.

بیحرکت ، مثل دوحبه انگورفرنگی که درفنجانی ازقهوه رقیق آرام شناور باشند ، آنهارا می‌پائید مملکت جهودها وطن اجنبی‌ها . نان ، دستهای خاکستری جمع و جور و حلقه پهن طلا را روی انگشت نشان دست چپ میپائیدکه پشت یك مفصل کبود تنگ افتاده بود .

«خانوم نون‌وخودتون می‌پزین ؟»

گفت «بله؟» عین همین . بله ؟ مثل روی صحنه بله ؟ «پنج سنت . چیزدیگه‌ای‌هم میخواستین ؟»

، «نه‌خانوم . من‌نه . این‌خانوم یه‌چیزی میخواد.» قدش آنقدر بلند نبودکه ازبالای جعبه‌آینه‌ببیند ، برای‌همین بآخرپیشخوان‌رفت‌وبدخترك نگاه‌کرد .

«شما آوردینش‌تو ؟»

«نه ، خانوم ، وقتی‌من‌اومدم اینجابود .»

گفت «نکبت‌جقله.» ازپشت‌پیشخوان‌بیرون‌آمد ولی‌بدخترك دست نزد . «چیزی‌توجیبات‌گذاشته‌ی؟»

من‌گفتم «جیب‌نداره . هیچ‌کاری‌نمی‌کرد . اینجاوایساده‌بود منتظر شما بود .»

«پس‌چرازنگ‌صدانکرد؟» خیره‌بمن‌نگاه‌کرد . فقط یك‌دستدترکه لازم داشت ، یك‌تخته سیاه پشتش ۲×۲=۵

«زیرپیراهنش‌قایم میکنه آدم‌هم هیچ نمی‌فهمد . اوی‌بچه‌چطوری اومدی تو ؟»

دخترك هیچ نگفت . بزن‌فروشنده نگاه‌کرد ، بعدنگا. سرسری و عبوسی بمن‌انداخت ودوباره‌بزن‌نگاه‌کرد . زن‌فروشنده‌گفت «این‌خارجیا، چطوری‌اومدتو که زنگ صدا نکرد؟»

من گفتم «وقتی‌من درو بازکردم اومدتو . واسه هردوتای‌ما یه‌دفعه زنگ زد . بهر جهت از اینجا دستش بهیچی نمیرسید . تازه ، من فکر نمی‌کنم اگه‌میرسیدهم همچی‌کاری‌می‌کرد. همچی‌کاری‌میکردی، خواهر؟» دخترك‌تودار ومتفکر بمن‌نگاه‌کرد «چی‌میخوای؟ نون؟»

دستش‌رادرازکرد . مشتش‌دوریك‌پنج سنتی‌مرطوب وکثیف‌بازشد، چرك مرطوب توی گوشتش دویده بود . سکه خیس وگرم بود . بویش را می‌شنیدم ، کمی‌فلزی‌بود .

«خانوم ، یه‌نون پنج سنتی دارین ؟»

زن از زیرپیشخوان یك‌برش‌چهارگوش ازیك‌ورق روزنامه بیرون آورد وروی‌پیشخوان‌گذاشت ویك‌نان تویش‌پیچید . من‌سکه پنج سنتی‌را بایك‌سکه دیگر روی‌پیشخوان‌گذاشتم .

«لطفاًخانوم یکی‌دیگه ازاون نون‌شیرینی‌هاهم بدین. »

او یك‌نان شیرینی دیگرازتوی‌جعبه‌آینه بیرون‌آورد . گفت«اون بسته‌رو بدین‌من .»

من بسته‌را باو دادم واوآنرا بازکرد ونان شیرینی سومی‌را درآن گذاشت وپیچید وسکه‌هارا برداشت ودوتا سکه مس ازتوی دامنش پیدا کرد وآنهارا بمن‌داد .

من‌آنهارا بدخترك دادم . انگشتانش‌خیس وداغ مثل چندتا کرم دورآنها بسته‌شدند .

من گفتم «بله‌خانوم . لابدپخت‌وپزشماهمونقدرکه برای‌من خوشبوه برای اونم هست.»

هردوتابسته‌را برداشتم ونان‌را بدخترك‌دادم ، زن فروشنده سراپا خاکستری رنگ با اطمینانی سرد ازپشت‌پیشخوان مارا می‌پائید . گفت

« یه‌دقه‌صبر کنین.» به‌پستورفت . در دوباره بازو بسته‌شد . دخترك نان‌را به پیراهن‌چرکش چسبانده‌بود ومرا می‌پائید .

گفتم «اسمت‌چیه؟»اونگاهش‌را ازمن برداشت ، ولی‌هنوز بی‌حرکت بود . انگار حتی نفس‌هم نمی‌کشید . زن برگشت . یك‌چیز خنده‌داری در دستش بود . یکجوری دستش گرفته بودکه انگار یك موش خانگی مرده بود .

گفت « بیا.» دخترك نگاهش‌کرد . زن باآن‌چیز بدخترك سك‌زد و گفت « بگیرش . فقط ریختش بده . اما گمون نکنم وقتی بخوریش فرقشو بفهمی . بیا . من نمی‌تونم تا غروب اینجا وایسم . » دخترك در حالی‌که هنوز اورا می‌پائید آنرا گرفت . زن دستهایش‌را به پیش بندش مالید . گفت « باید بدم اون زنگ‌و درست کنن . » بطرف در رفت و آن‌را تکان داد وباز کرد . از زنگ کوچك تك صدای خفیف ونامرئی و صافی بلند شد . ما بطرف درو زن که برگشته بود و بما زل زده بود براه افتادیم .

من گفتم « برای کیك‌ممنونم .»

او در حالی‌که بدرون تیرگی‌که زنگ در آن صدا می‌کرد خیره شده بود گفت « این خارجیا . جوون از من بشنو خودتو ازشون کنار نگهدار. »

من گفتم « چشم ، راه بیفت خواهر . » بیرون رفتیم . «ممنونم ، خانوم. »

زن فروشنده در را بهم زد ، بعد دوباره بازش کرد و تك صدای کوچك زنگ را در آورد . در حالی که ببالا بزنگ زل زده بود گفت

«خارجیا.»

ما راه‌افتادیم. من گفتم «خب با بستنی چطوری؟» داشت کیک گرده‌دار را می‌خورد. «بستنی دوست‌داری؟» درحالی‌که میجوید نگاه‌عبوس وخاموشی بمن کرد. «بیا.»

به دراگ استور[1] رفتیم و چند تا بستنی گرفتیم. او نان را زمین نمی‌گذاشت.

گفتم «چرا نونو زمین‌نمیذاری‌که بهتر بتونی بخوری؟» ودست دراز کردم تا آن‌را بگیرم. ولی‌او محکم بنان چسبید. بستنی‌را مثل اینکه شکلات‌کشی باشد می‌جوید. کیك نیم‌خورده روی‌میز بود. بستنی‌را تا ته خورد، بعد دوباره سروقت کیك رفت، و درآنحال بجعبه آینه‌ها نگاه می‌کرد. من‌مال‌خودم‌را تمام‌کردم وبیرون‌رفتیم.

گفتم «خونه‌تون کدوم طرفه؟»

یك درشگه، همانی بود که اسب داشت. فقط دکتر پی بادی Doc. Peabody چاق‌است. سیصدپوند. بااوسوارمیشوی وازطرف سربالائی‌میروی وخودت‌رانگهمیداری. بچه‌ها. راه‌رفتن آسان‌تره. پیش

دکتر رفته‌ای، هنوز نه‌کدی رفته‌ای

لازم ندارم حالا نمیتونم بپرسم بعد درست میشه اونوقت دیگه عیبی نداره.

پدرمیگفت برای‌اینکه زنها خیلی ظریفند خیلی مرموزند. تعادل ظریف‌کثافت ادواری بین‌دوماه متوازن. میگفت دوتا ماه تمام وزرد مثل

۱ــ دراگ‌استور Drug store که معنی تحت‌اللفظی‌آن‌داروخانه است درامریکابمغازه‌هائی‌گفته‌میشودکه درآنهاعلاوه بردارو انواع خوراکیها واشیاء گوناگون دیگر نیز بفروش‌میرسد.

خرمن دوتاماه کپل‌هایش‌رانها . بیرون‌بیرون ازآنها همیشه ولی . زرد.
کف‌پاها باراه‌رفتن‌طوری . آنوقت اینرا بدان یك‌مردکه تمام آن مرموز
ومتکبر پنهان بکند . با تمام آن چیزهاکه درون آنها ازبیرون نرمی‌ای
بخود میگیردکه منتظر تماسی است تا.گندیدگی مایع مثل چیزهای غرق
شده غوطه‌ور مثل لاستیك بیرنگ‌که شل وول پرشده باشد همه‌اش بابوی
یاس دیواری قاطی میشود .

«بهتر نبود نوتومیبردی خونه ؟ »

بهم نگاه کرد . بی‌صدا ومرتب می‌جوید ؛ درفاصله‌های‌منظم ورم
کوچکی‌نرم ازگلویش‌پائین‌میرفت، بسته‌امرا بازکردم‌ویکی‌ازنان‌شیرینی‌ها
را باودادم . گفتم «خداحافظ . »

رفتم . بعد بعقب نگاه کردم ، او دنبالم بود . « راه خونه‌تون از
این‌طرفه؟» چیزی‌نگفت . کنارم زیرآرنجم راه‌میرفت ومیخورد.همانطور
رفتیم . سروصدائی‌نبود ، مشکل‌کسی‌آن‌اطراف دیده‌میشد .

**بابوی یاس دیواری قاطی میشد اگرکدی‌بود بهم میگفت نکنم بگذار
آنجا روی‌پله‌ها بنشینیم صدای دراطاقش‌را می‌شنیدم تاریك وروشن‌که بهم
میخورد می‌شنیدم بنجی‌هنوزگریه‌میکرد شام‌آنوقت مجبورمی‌شد پائین‌بیاید
بوی‌یاس دیواری‌راباهمه‌چیز درآن‌قاطی میکرد** سرپیچ رسیدیم .

گفتم «خب ، من باید ازاینطرف برم . خداحافظ.» اوهم ایستاد .
آخرین‌تکه‌کیك‌را بلعید بعدنان‌شیرینی‌رادست‌گرفت. ازپشت‌مرامی‌پائیده
گفتم «خداحافظ.» پیچیدم توی خیابان ورفتم ، ولی پیش ازآنکه بایستم
سرپیچ بعدی رفتم .

گفتم «خونه‌ات ازکدوم طرفه ؟ ازاین‌طرف؟» به‌پائین‌خیابان اشاره

کردم اوفقط مرا نگاه می‌کرد. «خونه‌ات‌اونطرفه ؟ شرط می‌بندم خونه‌تون چسبیده بایستگاهه ، اونجاکه قطارا هستن . نیست ؟ » اوفقط آرام ومرموز نان‌رامی‌جوید و بمن‌نگاه می‌کرد . هردوسمت‌خیابان خلوت بود باچمن‌های‌ساکت وخانه‌های جمع‌وجور درمیان درختان ، اماهیچکسی نبود جزآن‌پشت ، پیچیدیم و برگشتیم . دوتامردجلوی‌مغازه روی صندلی نشسته بودند .

«شماها این‌دختربچه‌رومی‌شناسین ؟ همچی‌دنبال‌من راه‌افتاده من‌هم نمی‌تونم خونه‌شو پیداکنم .»

آنهاچشم ازمن برداشتند وباونگاه‌کردند .

یکیشان‌گفت «باهاس مال یکی‌ازاون خونواده‌های ایتالیائی تازه واردباشه » یك نیم‌پالتو نخ‌نما تنش‌بود . «پیشترازاین‌دیده‌مش . دخترك درحالی‌که‌آرواره‌هایش یك‌بندمی‌جنبید مدتی‌آنهارا باترشروئی‌نگاه‌کرد. بی‌آنکه دست‌ازجویدن بردارد لقمه‌را فروداد .

دیگری‌گفت «گاس انگلیسی بلدنیس.»

من گفتم « فرستاده بودنش نون بخره . باید یه چیزی بلد باشه بگه .»

اولی‌گفت «اسم بابات‌چیه ؟ پیت Pete ؟ جوjoe ؟ اسمشو بگو ، جان john آها ؟» اویك‌گازدیگر بنان‌شیرینی‌زد . من‌گفتم «چیکارش‌باید بکنم . همینجور دنبالم میاد . من‌باید برگردم بستن.»

«مال دانشکده‌ای؟»

«بله ، قربون . بایدم برگردم برم .»

«میشه‌بری اون‌بالابدیش‌دست‌آنسAnse : الانه بری اون‌بالا توی

اصطبله . کلانتر.»

من گفتم «گمونم باید همین کارو بکنم . مجبورم یه کارش بکنم. خیلی ممنون . راه بیفت ، خواهر . »

ازطرف سایهٔ خیابان آنجا که سایه نمای خرابه کم کم داشت آنطرف جاده را می‌گرفت بالا رفتیم . باصطبل عمومی رسیدیم . کلانتر آنجا نبود . مردی زیر سردر عریض وکوتاه ، آنجاکه نسیم خنك وتیره‌ای که بوی آمونیاك میداد از میان ردیف آخورها می‌وزید ، روی صندلی نشسته بود . او گفت که سری به پستخانه بزنم . او هم دخترك را نمی‌شناخت .

« این خارجیا . همه‌شون شکل همن . میخوای ببرش اونورخط ، خونه‌هاشون اونجاس . گاس یه صاحاب براش پیداشه.»

رفتیم به پستخانه . همانجا پائین خیابان بود ، مردی‌که نیم پالتو تنش بود داشت روزنامه‌ای را بازمی‌کرد .

گفت «آنس همین الان ازشهر رفت بیرون . بگمونم بهتر باشه از طرف ایستگاه بری جلوی اون خونه‌های کنار رودخونه . حتماً اونجا یکی میشناسدش .»

من گفتم «لابد مجبورم برم دیگه ، خواهر ، بیا بریم. » آخرین تکه نان شیرینی را توی دهانش چپاند و فرو داد . گفتم « یکی دیگه میخوای ؟» همانطورکه میجوید بمن نگاه‌کرد ، چشمهایش سیاه وزل‌زده ودوستانه بود . دوتا نان شیرینی دیگررا در آوردم ویکی را باو دادم و دیگری را گاز زدم . ازمردی نشانی ایستگاه‌را پرسیدم واونشانم داد .
«بیا بریم ، خواهر.»

بایستگاه رسیدیم وکنار رودخانه ، ازخطها گذشتیم . یك‌پل‌روی رودخانه بود،ویك‌خیابان پرازخانه‌های‌چوبی درهم وبرهم پشت‌برودخانه آنرا دنبال میکرد . خیابانی فکسنی اما ازهمه رنگ وزنده . دروسط یك تکه‌زمین ناهموار که دورش را نرده‌ای با تیرك‌های شکاف خورده و شکسته گرفته‌بود یك درشکه عتیقه کج وکوله ویك خانه زوار در رفته قرارداشت که ازپنجره بالایش لباسی برنگ صورتی تند آویخته بود .

من‌گفتم «خونه‌تون این شکلاس ؟ » او ازبالای نان شیرینی بمن نگاه‌کرد . در حالیکه اشاره میکردم گفتم «این یکی چطور ؟» او فقط میجوید ، ولی بنظرم آمد که‌در سیمای او چیزی مثبت وحاکی از تسلیم حتی اگر مشتاقانه نبود دیدم . گفتم «این یکی ؟ پس بیا .» از دروازه شکسته تو رفتم . برگشتم و باو نگاه کردم . گفتم اینجاس خونه‌تون این شکلیه ؟»

درحالیکه بمن نگاه میکردوهلال خیسیده نان را به‌نیش میکشید تندتند سر می‌جنباند .

براه افتادیم . راهی ازقلوه سنگهای پراکنده وشکسته‌که باتیغه‌های تازه وخشن علف نیزه آجین شده بود بایوان مخروبه منتهی‌میشد. اطراف خانه هیچ جنبشی نبود ولباس صورتی‌رنگ درنبودن باد ازپنجره بالائی آویخته بود . دستگیره چینی یك زنگ شتری بدربود که وقتی من اززنگ زدن دست‌کشیدم ودرزدم بدو مترسیم وصل بود . یك تکه نان شیرینی دردهان جونده دخترك بود .

زنی دررا بازکرد . بمن‌نگاه‌کرد ، بعد تند تند باصدائی‌که بالا میرفت بزبان ایتالیائی با دخترك حرف زد ، بعد یك مکث استفهامی .

دوباره با دخترك صحبت کرد . دخترك ازپشت تکه‌نان باو نگاه میکردو آنرا بایك دست چرك توی دهانش می‌چپاند .

من گفتم «میگه خونه‌ش اینجاست . توی شهر بهش برخوردم .این نون شماست ؟» .

زن گفت «حرف بلد نه» دوباره با دخترك حرف‌زد . دخترك فقط نگاهش کرد .

من گفتم « خونه‌ش اینجا نه ؟ » اول بدختر . بعد باو ، بعد بدر اشاره‌کردم . زن سرش را تکان داد . تندتند حرف میزد . همانطور که حرف میزد لب ایوان آمد وبپائین جاده اشاره‌کرد .

من هم بشدت سر تکان دادم . گفتم «میای نشون بدی ؟ » بازویش راگرفتم‌ودست‌دیگرم‌را بسوی‌جاده‌تکان‌دادم.اواشاره‌میکردوتندحرف‌میزد.

گفتم «بیانشون بده . » وسعی‌کردم اورا ازپله‌ها پائین ببرم .

گفت «سی ، سی» [1] خودش را پس میکشید ونشانم‌میدادحالاهرچه بود . من دوباره سر تکان دادم . «ممنون ،ممنون ،ممنون . » از پله ها پائین رفتم وبطرف در قدم برداشتم ، نمیدویدم ولی حسابی تند میرفتم. بدر رسیدم وایستادم ومدتی دخترك را نگاه کردم . نان شیرینی دیگر تمام شده بود واو بانگاه خیره وسیاه ودوستانه‌اش بمن نگاه میکرد .زن روی ایوان ایستاده بود مارا می‌پائید .

من گفتم «پس راه‌بیا . مجبوریم دیریازود پیداش بکنیم .»

درست زیرآرنج من راه میرفت . همانطوررفتیم . خانه‌ها تمام

---

۱ – سی Si درزبان ایتالیائی بمعنی بله است .

خالی بنظر میامدند . هیچ موجودی دیده نمیشد . یکجور بیجانی کد خانه‌های خالی دارند . باوجود این نمیشد همه آنها خالی باشند . تمام اطاقهای گوناگون ، اگر میشد یکهو همه دیوارهارا برش داد وبرداشت خانم. بفرمائید، دخترتان . نه . خانم ، ترا بخدا ، دخترتان.درست زیر آرنجم راه میرفت ، طره‌های سفت بافته درخشانش ، وبعد آخرین خانه تمام‌شد وجاده بدنبال رودخانه وراء دیواری پیچید و از نظر پنهان شد . زن داشت از درشکسته بیرون میامد . یك شال روی سرش انداخته‌بود وآنرا زیرچانه‌اش چنگ زده بود . جاده خالی همانطورپیچ میخورد . من یك سکه‌پیداکردم وبدخترك دادم . یك‌ربع دلاری.گفتم «خداحافظ خواهر .» بعد دویدم .

تند میدویدم وبعقب نگاه نمیکردم . درست‌پیش‌از آنکه‌جاده در پیچی محو شود بعقب نگاه کردم . درجاده ایستاده‌بود ، هیکلی کوچك بودکه نان را درآغوش‌گرفته‌وبه پیراهن کثیفش‌چسبانده‌بود ، چشمهایش آرام وسیاه وزل‌زده ، همانطور دویدم .

کوچه‌ای ازجاده‌جدامیشد . داخل‌کوچه شدم وکمی بعددویدنم را بیك راه رفتن تند بدل‌کردم.کوچه بمیان بناهای پشتی میرفت ـ خانه‌های رنگ نشده با تعداد بیشتری‌از آن لباسها برنگهای شاد ومهیج‌که روی بندها انداخته بودند ، کاهدانی مخروبه که آرام درمیان درختهای پرپشت‌وهرس نشده وعلف‌پیچ باغستان می‌پوسید . صورتی‌وسفید وزمزمه‌گرازخورشید وزنبورهای عسل ، بعقب‌نگاه‌کردم . مدخل کوچه خالی بود . بازقدمهایم را کندتر کردم ، سایه‌ام درجلویم راه میرفت و سرش درمیان علفهای هرزه‌ای که نرده را می‌پوشاندند میکشید .

کوچه بدروازه بسته‌ای میرسید،درعلف مدفون میشد ،کورهراهی بودکه توی علفهای تازه خط انداخته بود . ازدربالا رفتم ودریك محوطه درختکاری پائین آمدم از آنجا گذشتم وبدیوار دیگری‌رسیدم وآن‌یکی را دنبال‌کردم ، حالا دیگر سایه‌ام پشت‌سرم بود . آنجاهائیکه در خانه خودمان ناس دیواری بود اینجاساقه‌های خزنده و پیچك بود . میامد و میامد مخصوصاً درهوای‌گرگ ومیش‌که باران میبارید ،بوی یاس دیواری را با بوی خودش قاطی میکرد . انگار بدون آن کافی نبود ، بقدر کافی تحمل ناپذیر نبود . **چرا گذاشتیش ماچ ماچ من نگذاشتمش .**

وادارش‌کردم مرا می‌پائید داشت دیوانه میشد اونوچی میگی ؟ جای سرخ دست من ازمیان چهره‌اش بالا میامد ، مثل اینکه چراغی را زیردستت روشن‌کنی چشمهایش برق میفتاد

برای ماچ دادن سیلیت نزدم پدر میگفت آرنجهای دختران پونزده ساله‌رو که‌قورت بدی مثل تیغ ماهی‌گلوگیرت میشه چته وکدی آنطرف میز بمن نگاه نکنه . برای این زدم‌که اجازه دادی این آدم یه آشغال کله هرزه باشه . میکنی نه‌حالاگمونم بگی غلط کردم . دست سرخم ازصورتش بیرون می‌آمد . اونوچی میگی سرش را می‌شست توی . تیغه‌های علف چپ وراست درگوش فرومیرفت میسوزاند سرش را می‌شست . بگوغلط‌کردم بگو

بهرجهت من دخترکثیفی مثل ناتالی Natalie رو نبوسیدم دیــوار رفت توی سایه ، وبعد سایه من ، دوباره گولش‌زده بودم . یادم رفته بود که رودخانه درامتداد جاده پیچ میخورد . ازدیوار بالا رفتم وبعد او مرا پائیدکه پائین‌پریدم ، نان را بلباسش چسبانیده بود .

توی علفها ایستادم ومدتی بهم‌نگاه‌کردیم .

«خواهر،چرا بمن‌نگفتی‌که خونه‌تون اینطرفه.» نان داشت کم‌کم ازروزنامه بیرون میزد . دیگریك روزنامه تازه میخواست . «خب ،پس

بیاخونه‌رو بمن نشون بده . » نه دختر کثیفی مثل ناتالی‌رو . داشت باران میامد صدایش را روی بام می‌شنیدیم،که از میان خلاء شیرین وبلندکاهدان آه میکشید

اینجا ؟ لمسش کردم

اینجا نه

اینجا ؟ باران شدید نبود اما جز صدای نام‌صدائی نمی‌شنیدیم‌وگویی خون من یا خون او بود

مرا از نوردبان بپائین هل داد و فرار کرد و مرا گذاشت کدی هل داد

راستی اینجات بودکه وقتی‌کدی فرارکرد دردگرفت اینجات بود

آخ درست زیر آرنجم رامیرفت ، فرق سرچرم برقی‌اش ، نان از روزنامه بیرون میزد .

« اگه زود بخونه‌تون نرسی اون روزنامه پاره میشه نون میفته . اونوقت مامانت چی‌میگه ؟» شرط می‌بندم بتونم بلندت کنم

نمیتونی خیلی سنگینم .

راستی‌کدی رفت راستی‌کدی رفت خونه‌ازخونه‌مون نمیتونی‌کاهدونو ببینی هیچوقت‌سعی‌کرددی ازخونه‌مون کاهدونو

تقصیر اون بود منوهل داد فرارکرد

میتونم بلندت کنم ببین چطور میتونم

آخ خون او یا خون من آخ توی غبار کف جاده راه میرفتیم ، پاهایمان مثل لاستیك روی غبار آنجا که قلمهای خورشید میان درختا کج میشدند ساکت بودند . و دوباره آب را حس میکردم که تند و با آرامش در سایه پنهان جاری بود .

«خونه‌تون‌خیلی دوره ، خیلی زرنگی که این همه راه رو تنهاتا

شهررفته‌ی .» **مثل نشسته رقصیدنه هیچوقت نشسته رقصیده‌ی ؟ صدای باران را می‌شنیدیم ، یك موش توی علفدان،طویله از اسبها خالی بود .چطوری می‌رقصی اینجوری میرقصی**

آخ

عادات داشتم اینجوری برقصم خیال میکردی من زور ندارم هان

آخ آخ آخ آخ

میرقصیدم اینجوری عادت داشته باشم میخواستم بگم شنیدی چی گفتم گفتم

آخ آخ آخ آخ

جاده همانطور خاموش وخالی میرفت ،خورشید هرلحظه اریب‌تر میشد . نوك طره‌های بافته کوچك وشق ورقش با تکه پارچه‌های قرمز بسته شده بود . وقتی راه میرفت یك گوشه روزنامه تکان میخورد ونوك نان لخت بود . ایستادم .

نگاه‌کن ، خونه‌تون توی این جاده است ؟ نزدیك یه میل راه اومدیم وهنوز ازجلوی یه خونه هم نگذشته‌یم .»

او عبوس ومرموز ودوستانه بمن نگاه‌کرد .

«خواهر ، خونه‌تون کجاست . نکنه اصلاً توی شهر باشه ؟»

یکجائی درمیان بیشه‌زار آنسوی نیزه‌های کم شمارکج وشکسته آفتاب پرنده‌ای بود .

«بابات برات دل واپس میشه . فکرنمیکنی واسه اینکه یه راست اون‌نون‌و ورنداشته‌ی بری خونه یه‌کتك حسابی بخوری ؟»

پرنده دوباره سوت‌زد ، نامرئی ، صدائی بی‌مفهوم وعمیق وبی‌زیر وبم که وقت قطع شدن‌گوئی ناگهان با ضربت چاقوئی بریده میشد . و

دوباره ، وآن حالت آب ،تند وآرام برجاهای پنهان ، ناشنیدنی ونامرئی اما محسوس .

«اه مرده‌شور برده . »تقریباً نصف روزنامه درهوا ول بود .«خواهر این دیگه فایده‌ای نداره . » آنرا پاره‌کردم وکنارجاده انداختم . «راه بیا .مجبوریم برگردیم شهر . ازکنار رودخونه برمیگردیم . » از جاده بیرون رفتیم . میان خزه‌ها گلهای کوچك رنگ پریده روئیده بود و حالت آب گنگ و نادیده . میرقصیدم اینطوری عادت داشته باشم میخواستم بگم عادت داشتم اینطوری توی درایستاده بود وبما نگاه میکرد دستهایش روی کپلهایش بود

تومنو هول دادی تقصیر تو بود منم دردم اومد
داشتیم نشسته میرقصیدیم شرط می‌بندم کدی نمیتونه نشسته برقصه
بس‌کن بس‌کن
فقط داشتم آشغالارو ازپشت لباست برس میزدم
دستای مرده شور برده تو بمن نزن تقصیر تو بود تومنو هل دادی پائین ازدستت عصبانیم

جهنم ما را نگاه‌کرد عصبانی باش رفت صدای فریاد و شلپ شلپ بگوشمان رسید ؟ بدنی قهوه‌ای را دیدم که لحظه‌ای درخشید .

عصبانی باش . پیراهنم داشت خیس میشد وموهایم . آنطرف بام دیگر صدای بام بلندرا می‌شنیدیم ناتالی را میدیدم که درمیان باران ازمیان باغ رد میشد ، خیس‌شو انشالله سینه‌پهلو کنی برو منزل اکبیری با تمام قوا وسط غلتگاه خوکها پریدم و گل تاکمرم را زرد کرد بوی گند میداد همانطور هی شیرجه رفتم تازمین خوردم وتویش غلتیدم « خواهر میشنوی دارن شنا میکنن ؟ بدم نمیومد خودمم اینکارو میکردم . » اگر وقت داشتم . وقتی وقت داشته باشم . صدای ساعتم را می‌شنیدم گل ازباران گرمتر بود

بوی گند میداد . پشتش را بمن‌کرده بود دورزدم و رفتم جلویش میدونی چکار داشتم میکردم؟ پشتش را بمن کرد دور زدم ورفتم جلوش باران لای گل میخزید داشت ازروی پیراهن کرستش را صاف میکرد بوی نفرت‌آوری میداد . بغلش‌کرده بودم آره بغلش کرده بودم آره بغلش‌کرده‌بودم . پشتش را بمن‌کرد دورزدم ورفتم جلوش . بهت‌بگم بغلش کرده بودم .

بمن مربوط نیست تو چه غلطی میکردی .

بتو مربوط نیست بتو مربوط نیست‌کاری‌میکنم‌کاری‌می‌کنم‌که‌بهت‌مربوط باشه . زد زیر دستهام‌بادست دیگر بهش‌گل مالیدم سیلی‌دست خیسش‌را حس نکردم گل را ازپاهایم پاك کردم روی تن خیس سفت گردیده‌اش مالیدم فرورفتن انگشتهایش رادرصورتم می‌شنیدم ولی حس نمیکردم حتی وقتی باران شروع کرد که روی لبهایم مزه شیرینی بگذارد .

اول آنها مارا ازتوی آب دیدند ، سرها وشانه‌ها ، دادکشیدند و یکی چمباتمه بلندشد ومیانشان جست .شکل سگهای آبی بودند . آب دورچانه‌هایشان موج میزد . فریاد میکشیدند .

« اون دختره‌رو وردار ببر . واسه چی خواستی یه دخترو بیاری اینجا ؟ راتو بکش برو !»

«کاریتون نمیکنه . فقط میخوایم یه دقیقه تماشاتون کنیم .»

توی آب چنبك زدند . سرهایشان یك‌کپه‌شد . ماراتماشاکردند. بعدجدا شدند وبسمت ما هجوم آوردند . بادستهایشان آب می‌پاشیدند. ما تند راه افتادیم .

«بپاین ، بچه‌ها .کاریتون نمیکنه .»

«بزن بچاك . هاروارد !» پسر دومی بود آنکه سرپل فکر اسب وارابه را می‌کرد .

«بچه‌ها بهشون‌آب بپاشین .»

یکی دیگر گفت «بیاین بریم بیرون بندازیمشون توی آب . من ازهیچ دختری نمیترسم .»

« آب بهشون بپاشین · آب بهشون بپاشین . » همانطور که آب می‌پاشیدند بطرف ما هجوم آوردند . ما عقب رفتیم . آن ها داد زدند «بزن بچاك ! بزن بچاك !»

ما راه افتادیم ورفتیم . آنها درست کنارنهر جمع شدند ، سرهای براقشان در زمینه روشن‌آب صف‌کشیده بود . ما براه خود رفتیم .«اینجا جای ما نیست ، هان؟» آفتاب اینجا وآنجا اریب بمیان خزه‌ها می‌تابید، افقی‌تر .«طفلك ، تو فقط یه دختری . » گلهای کوچك در میان خزه‌ها روئیده بودند ،کوچکتر از هرگلی‌که تا آنوقت دیده بودم . «تو فقط یه دختری . طفلك .» کوره‌راهی بود که‌پیچ میخورد وکنار آب پیش‌میرفت بعد آب دوباره آرام بود ، تیره و آرام وتند . « هیچی فقط یه دختر . خواهرك . » **نفس‌زنان میان علفهای خیس دراز کشیدیم باران روی پشتم مثل‌گلوله سرد بود . حالا بهت مربوطه یانه مربوطه یانه مربوطه یانه مربوطه یانه**

خدایاحسابی‌توی هچل‌افتاده‌یم بلند شو . جائی که باران به‌پیشانی‌ام می‌خورد شروع بسوزش‌کرد دستم سرخ پس‌کشیده شد توی باران‌مثل‌رشته‌های صورتی بود . درد میکنه

پس‌چی که میکنه چی‌خیال کردی

میخواستم‌چنگك بزنم چشماتو بیرون بکشم خدایا حتما بوی گند میدیم بهتره یه جوری خودمونو توی نهربشوریم

«خواهر دوباره رسیدیم شهر . دیگه باید بری خونه ، من باید برگردم مدرسه . ببین چه دیر داره میشه . حالا دیگه میری خونه ، نیست ؟» ولی او فقط بانگاه دوستانه ومرموز وسیاهش‌بمن نگاه‌کرد، نان نیمه لخت را بسینه‌اش چسبانده‌بود . «خیس شده. فکر میکردم سرموقع عقب‌پریده‌یم .» دستمالم را درآوردم وخواستم نان را پاك‌کنم ولی رویه

نان شروع بورآمدن کرد ومن دست کشیدم . « مجبوریم بذاریم خودش خشك بشه . اینطوری نگهش دار .»

آنطوری نگهش داشت ـ حالا دیگر مثل این بود که موش آنرا خورده باشد و آب روی هم سوارمیشد پشت قوز کرده لجن‌رو ببالا بوی گند میداد سطح پرجوش آب را چون روغنی که بر آتش باشد آبله‌گون میساخت . بهت گفتم که وادارت میکنم

هرغلطی میخوای بکنی

بعد صدای دویدن را شنیدیم وایستادیم وبعقب نگاه کردیم واورا دیدیم که دوان دوان بسمت ما میامد ، وسایه‌های یکدست روی پاهایش سوسو میزد .

«عجله داره . بهتره‌ما ـ» بعد مرد دیگری را دیدم ، کامل مردی که سنگین میدوید ، وچوبی درچنگ داشت ، وپسری راکه ازکمر ببالا لخت بود ، شلوارش را چسبیده بود ومیدوید .

دخترك گفت « اوهوجولیو julio اومد .» ، وبعد که مرد بسر من پرید قیافه ایتالیائی وچشمهاش را دیدم . در غلتیدیم . دستهایش بصورتم سك میزدند وچیزی میگفت وگمانم سعی داشت گازم بگیرد ، بعداو را کنار کشیدند ودرحالیکه نفس‌نفس میزد و تقلا میکرد و فریاد میکشید نگهش داشتند ودستهاش را گرفتند وسعی‌داشت بمن‌لگد بزند تا اینکه او را عقب‌کشیدند . دخترك نان را با هردو دستش بغل گرفته بود وزوزه میکشید . پسر نیمه‌لخت شلوارش را چسبیده بود ؛ و اینوروآنور میدوید وجست وخیزمیکرد ویکنفر بموقع مرا بالاکشید تا هیکل لخت‌مادرزاد دیگری را ببینم که دوان دوان سرپیچ آرام کوره راه‌پیداشد وباقدمهای کوتاه جهتش را عوض کرد و میان جنگل پرید . دوتکه لباس شق ورق

مثل دوتا تخته پشتش بود . ژولیو هنوز تقلا میکرد . مردی که مرا بالا کشیده بود گفت «خب دیگه ،گیرت آوردیم . «جلیقه تنش بود اما کت نداشت . روی آن یك نشان فلزی بود . چوب صیقلی گرده‌داری در دست دیگر داشت .

من گفتم «شما آنس هستی ، نیست . دنبالت می‌گشتم ، چی‌شده؟»

او گفت «مواظب باشیدکه هرچی بگید برعلیه‌خودتون بکارمیره . شما توقیف هستید .»

ژولیو گفت «میکشمش .» تقلا می‌کرد . دوتا مرد نگهش داشته بودند . دخترك نان را نگهداشته بود ویك بند زوزه می‌کشید . ژولیو گفت «خواهر منو میدزدی ۰آقایونا ، ولم کنین .»

گفتم «چی ، خواهرشو دزدیدم ؟ من داشتم ـ »

آنس گفت «خفه شو ، میتونی اینوبه قاضی بگی .»

من گفتم «خواهرشو دزدیده‌م؟» ژولیو ازآن دونفرجداشد ودوباره بسرم پرید ، ولی کلانتر جلویش راگرفت وگلاویز شدند تا آنکه‌دوباره کتهاش راگرفتند .آنس نفس‌زنان ، ولش کرد .

گفت «بدخارجی ، میخوای تورم باتهام ضرب وجرح جلب‌کنم ؟»

دوباره‌به طرف من برگشت «بازبون خوش میای یادست‌بند بهت‌بزنم؟»

گفتم «بازبون خوش میام . هرچی ، فقط این که بتونم یکی‌رو پیداکنم ـ یه کاری بکنم ـ خواهرشو دزدیده‌م . خواهرشو دز ـ »

آنس گفت «بهت اخطارکرده‌م . اون میخواد متهمت کنه که قصد تجاوز داشته‌ی نیگاکن توام جلوی صدای اون دختره‌رو بیگیر .»

من گفتم « اه، »بعد شروع کردم بخندیدن. دوتاپسردیگر باموهای

خیس وماسیده و چشمهای گردشده از بته‌ها بیرون آمدند، داشتند دگمه‌های پیرهنهاشان راکه تاشانه و بازو خیس شده بود میانداختند، و من خواستم جلوی خنده‌ام را بگیرم اما نتوانستم.

«آنس، مواظبش باش، گمونم دیوونه‌س.»

من گفتم «با- با-ید- س کنم. یه‌دقیقه‌دیگه ت -تموم میشه.» درحالی که میخندیدم گفتم «دفعه دیگه‌که گفت آه آه آه بذارین یه‌کمی بشینم.» روی زمین نشستم، می‌پائیدندم، و دخترك باصورت رگه رگه و نان موش جویده‌اش وآب‌تند وآرام زیر راه. کمی بعد خنده تمام شد، ولی گلویم دست ازکوشش برای خندیدن برنمیداشت. مثل اغ زدن. بعد ازآنکه شکم خالی شده است.

آنس گفت «خب دیگه. جلوی خودتو بیگیر.»

گفتم «آره.» وگلویم را تنگ‌کردم، یك پروانهٔ زرد دیگر بود، مثل‌آنکه یکی ازلکه‌های‌آفتاب ول‌شده بود. کمی بعد مجبورنبودم گلویم راآنقدر محکم‌فشار بدهم. بلند شدم. «حاضرم، ازکدوم طرف؟»

راه را دنبال‌کردیم. آن دوتای دیگر ژولیو ودخترك رامی‌پائیدند وپسرها ازپشت می‌آمدند. راه درامتداد رودخانه تاپل پیش میرفت ازپل وازخطوط آهن گذشتیم، مردم در می‌آمدند تا بماه نگاه کنند و پسرهای بیشتری معلوم نبود ازکجا سبزمیشدند تا اینکه وقتی توی خیابان اصلی پیچیدیم یك دار ودستهٔ حسابی شده‌بودیم. جلوی دراگ‌استوریك ماشین بزرگ ایستاده بود ولی من نشناختمشان تااینکه خانم بلاندگفت «چی. کونتین! کونتین‌کامپسون!» بعد جرالد رادیدم واسپود راکه توی صندلی روی پس‌گردنش نشسته‌بود. وشریو. دوتا دخترها رانشناختم.

خانم بلاندگفت «کونتین کامپسون.»

کلاهم را برداشتم وگفتم «سلام. من توقیفم . متأسفم که یادداشتتون بدستم نرسید. شریو بهتون گفت؟».

شریو گفت «توقیف؟» گفتم «معذرت میخوام.» اوخودش را بالاکشید واز روی پاهای آنها گذشت وپیاده شد. یکی ازشلوارهای فلانل مرا، مثل یك لنگه دستکش بپاداشت. فراموش کردن آن را بیاد نداشتم. ونیز یادم نبودکه خانم بلاند چندتاچانه داشت. خوشگلترین دخترهم باجرالد جلو نشسته بود. بایك جور وحشت ظریفی مرا از پشت تور صورت‌هایشان می‌پائیدند، شریو گفت «کسی توقیف شده؟ این چه وضعیه، آقا».

خانم بلاندگفت «جرالد. این آدم‌هارو روونه‌کن برن. کونتین، تو هم سوار این ماشین شو.»

جرالد پیاده شد. اسپود تکان نخورده بود.

گفت «سرکارچیکارکرده؟ یه مرغدونی روزده؟»

آنس گفت «بهتون اخطارمیکنم. زندونی رومیشناسین؟»

شریو گفت «می‌شناسیم، نگاه

«پس میتونین بیاین پیش قاضی. شمادارین مانع اجرای قانون میشین. بیابریم.» بازویمرا تکان داد.

گفتم«خب ، خدا حافظ . از دیدنتون خوشوقتم . متأسفم نتونستم باهاتون باشم.»

خانم بلاندگفت «اوی جرالد.»

جرالدگفت «سرکار، نگاه‌کن،»

آنس گفت «بهتون اخطارمیکنم که دارید درکاریك نماینده قانون

دخالت می‌کنید . اگــه چیزی داریدکه بگید میتونید بعنوان مطلع در دادگاه حاضر بشید.» ما براه خود رفتیم. حالا دیگر یك دارو دسته حسابی شده بودیم. من و آنس جلودار بودیم . صدایشان را می‌شنیدم‌کــه با آنها میگفتند چه‌شده‌بود واسپود سئوالاتی‌میکرد، و بعدژولیو باخشونت چیزی بایتالیائی گفت ومن بعقب نگاه کردم ودخترك رادیدم که روی‌جدول پیاده‌رو ایستاده بود و بانگاه مرموز ودوستانه‌اش مرا می‌پائید.

ژولیو سرش داد زد «گمشوخونه· پدرت درمی‌آرم.»

ازخیابان پائین رفتیم وداخل یك تکه چمن پیچیدیم‌که در آن ، دوراز خیابان یك عمارت یك طبقهٔ آجری‌که رویش رنگ سفید خورده بود سرپا ایستاده‌بود. ازراه سنگی بالارفتیم وبدررسیدیم، آنس همه را بجز مامتوقف‌کرد وواداشت تابیرون بمانند.

داخل یك اطاق لخت شدیم‌که‌بوی‌توتون مانده میداد. یك بخاری آهنی دریك محفظهٔ چوبی آنجابودکه ازشن پرشده‌بود ویك نقشهٔ رنگ و رورفته بدیوار بود و طرح چرك یك شهرستان . پشت یك میز زخمی ریخته پاشیده مردی بایك کاکل پرپشت خاکستری از بـالای یك عینك فولادی‌بما زل زده بود.

گفت «آنس گیرش آوردی، آره؟»

«گیرش آوردم جناب قاضی.»

دفتر گنده‌گردگرفته‌ای را بازکرد و بطرف‌خودش‌کشید و یك‌قلم‌چرك شکسته. رادردواتی‌که باچیزی شکل‌خاکه زغال پرشده بود فروکرد.

شریوگفت «آقا نگاکنین.»

قاضی‌گفت «اسم‌زندانی،» بهش‌گفتم. آهسته‌آنرادردفاترنوشت. قلم

با تعمد چندش‌آوری کاغذرا میخراشید.

شریوگفت «آقا نگاه‌کنید. مااین‌شخص‌و می‌شناسیم. ما ـ »

آنس‌گفت «مراعات نظم دادگاه روبکنید.»

اسپودگفت «خفه‌شو، داداش، بذارهرکاری می‌خوادبکنه. چه‌بگی چه نگی اون‌کارشو میکنه.»

قاضی‌گفت «سن،» بهش‌گفتم. آنرانوشت ، همانطور که می‌نوشت دهانش‌تکان‌می‌خورد. «شغل،» بهش‌گفتم. گفت «دانشجوی‌هاروارد. هان؟» گردنش را کمی‌خم‌کرد تا بتواند ازبالای عینك ببیند و بمن نگاه کرد. چشمهایش مثل چشمهای بز شفاف وسرد بودند. «میای اینجا بچه هارو می‌دزدی که‌چی ؟ »

شریوگفت «جناب قاضی اینا دیوونه‌ن . هرکسی میگه این پسره بچه میدزده ـ»

ژولیو بشدت تکان خورد . گفت دیوونه؟مگه مچت نگرفتم هان؟ مگه با چشمات ندیدمش ـ »

شریوگفت « تو دروغگوئی . تو هرگز ـ »

آنس گفت « نظم را مراعات کنید . » صدایش را مرتب بلند ـ تر می‌کرد .

قاضی‌گفت «شماهاساکت‌شین .آنس‌اگه‌ساکت‌نمیشن بیرونشون‌کن.» آنها ساکت شدند . قاضی به شریو ، بعد به اسپودوبعد به جرالد نگاه کرد . به اسپود گفت «تواین جوون‌و می‌شناسی ؟»

اسپودگفت « بله قربون یه پسره دهاتیه که توی دانشکده درس میخونه . هیچ خیال اذیت نداره · فکر میکنم کلانتر بفهمه که اشتباه

شده . پدرش کشیشه . »

قاضی گفت «هوم ، چیکارداشتی می کردی ؟ درست وحسابی بگو.»
بهش گفتم ، باچشمهای سرد وبیرنگش مرا می‌پائید .«آنس چی‌میگی؟»

آنس گفت «میتونه باشه . این بدخارجیا . »

ژولیوگفت «من امریکائی ، ورقه دارم .»

« دختر کجاس ؟»

آنس گفت «فرستادش خونه .»

«ترسیده بود ؟ چیزیش بود ؟»

«تا وقتی ژولیو پرید سرزندونی نه . همین داشتن توی راه کنار رودخونه بطرف شهر میومدن . چندتا پسر که شنا میکردن بما گفتن از کدوم طرف رفتن . »

اسپودگفت «جناب‌قاضی‌اشتباه‌شده. بچه‌ها وسگاهمیشه‌همینجوری از این خوششون میاد . تقصیر خودش نیست .»

قاضی گفت «هوم ،»مدتی ازپنجره به بیرون‌نگاه‌کرد . ماتماشاش می‌کردیم . می‌شنیدیم که ژولیو خودش را میخاراند قاضی سرش را برگرداند.

«اوهوی تو مطمئنی که دختره هیچ‌چیش نشده ؟»

جولیو باکج خلقی‌گفت «حالا هیچیش‌نه . »

«ازکارت دست‌کشیدی که دنبالش بگردی ؟»

«پس‌چی‌که دست‌کشیدی . من می‌دوم .مثل چی می‌دوم . اینطرف نیگاکن ، اونطرف نگاکن ، اونوقت مرد بهم میگه می بینه که این بهش داد اون خورد . باهاش رفتن میکنه .»

قاضی گفت «هوم. خب، پسرم مثل اینکه تو به جولیو یه چیزی بدهکاری چون ازکار وازش کردی.»

گفتم «بله قربان، چقدر؟»

«بحساب من، یه دلار.»

یك دلار به جولیو دادم.

اسپود گفت «خب، اگه همه‌ش همینه- جناب قاضی گمونم تبرئه شده.»

قاضی باو نگاه نکرد. «آنس چقدر راه دوندیش؟»

«دست کم، دو میل. نزدیك دوساعت طول کشید تاگرفتیمش.»

قاضی گفت «هوم.» کمی فکر کرد. ما اورا باکاکل شق ورقش وعینکی که نوك بینی‌اش سوار بود می‌پائیدیم. شکل زرد پنجره کم کم اطاق را طی کرده و بدیوار رسیده بود و داشت از آن بالا میرفت. ذرات غبار می‌چرخیدند وکج وراست میشدند. «شش دلار،»

شریو گفت «شش دلار؟ این دیگه واسه چیه؟»

قاضی گفت «شش دلار،» لحظه‌ای به شریو و بعد دوباره بمن نگاه کرد.

شریو گفت «نگاه کن.»

اسپود گفت «خفه شو، داداش پولو بهش بده وبیا ازاینجا بیرون بریم، خانما منتظرمونن. داری شش دلار؟»

گفتم «آره» شش دلار بهش دادم.

اوگفت «پرونده مختومه‌س.»

شریو گفت «رسید بگیر. یه رسید امضا شده واسه پول بگیر.»

قاضی نرم به شریو نگاه کرد. بی‌آنکه صدایش را بلندتر کند گفت «پرونده مختومه‌س.»

شریو گفت «برپدرت ــ »

اسپود بازویش را گرفت و گفت «راه بیفت بریم. عصربخیر، قاضی. خیلی ممنون.» همینکه‌ازدربیرون رفتیم صدای جولیو دوباره بلندشد، خشن، وموقوف شد. اسپود داشت بمن نگاه میکرد، چشمهای قهوه‌ایش کمی سرد و پراز ریشخند بود «خب داداش، گمونم بعد از این دیگه توی بوستن دنبال دخترا بیفتی.»

شریو گفت «احمق خر، چه مرضی داشتی خودتو اینجا سرگردون کنی، بااین بد ایتالیائیا جوال بری ؟

اسپود گفت «بیاین بریم. الان حتماً دیگه طاقتشون طاق شده.»

خانم بلاند داشت برایشان حرف میزد . برای خانم هولمس Holmes و خانم دنجرفیلد Daingerfield و آنها دیگر بحرفهای او گوش ندادند و دوباره باآن وحشت ظریف آمیخته با کنجکاوی بمن نگاه‌کردند، تورهای صورتشان روی بینی‌های سفید کوچکشان برگشته بود و چشمهایشان زیر تورها مرموز وگریزان بودند .

خانم بلاند گفت «کونتین کامپسون مادرت بشنوه چی میگه . طبیعیه که یه جوون توی هچل بیفته ، اما این دیگه خیلیه که‌آدمو یه پاسبون ده وسط خیابون‌توقیف بکنه. جرالد، فکرمیکردن چکارکرده؟»

جرالد گفت «هیچی.»

«چرند میگی. اسپود، توبگو چی‌بود.»

اسپود گفت « می‌خواست اون دختره کثیف و بدزده اما بموقع گرفتنش . »

خانم بلاند گفت «چرند میگید،» ولی صدایش انگارکه محو شد

و لحظه‌ای بمن خیره شد و دخترها باصدای نرم هماهنگی نفسهایشان را توکشیدند. خانم بلاند جلد گفت «مزخرف میگید . این شمالیهای نفهم بی‌سروپا همه‌کارشون همینطوره. سوارشو کونتین.»

من و شریوروی دوتا صندلی کوچك تاشو نشستیم. جرالداتومبیل را هندل زد و سوار شد وراه افتادیم.

خانم بلاند گفت «خب، کونتین، توبگو ببینم این مسخره بازی برای چیه .» برایشان گفتم، شریو قوز کرده و خشمگین روی صندلی کوچکش نشسته‌بود واسپود دوباره روی پشت‌گردنش‌کنارخانم دنجرفیلد نشسته بود .

اسپودگفت « و خنده دار اینجاست‌که تمام مدت‌کونتین همهٔ مارو خرکرده بود. تمام مدت فکر میکردیم‌کونتین یه جوون نمونه است‌که هرکسی می‌تونه دختر خودشو بدستش بسپره، تا اینکه پلیس در حین ارتکاب عمل شنیعش مشتشو واکرد »

خانم بلاند گفت «اسپود، ساکت باش.» از خیابان بپائین راندیم وبازپل گذشتیم و از جلوی خانه‌ای که لباس صورتی‌درپنجره‌اش آویخته بود رد شدیم. «می‌بینی‌که یادداشت منو نخوندی چی‌بسرت اومد. چرا نیومدی ورش داری. آقای مك‌کنزی Mackenzie میگه بهت‌گفت‌که یادداشت اونجاست.»

«بله خانوم. قصد داشتم، ولی‌دیگه برنگشتم باطاق.»

«اگه بخاطر آقای مکنزی‌نبود نمیدونم تا کی مارو اونجا منتظر می‌نشوندی. وقتی‌گفت که شما برنگشته‌ی، یك جا اضافه اومد ، ما هم ازش خواهش کردیم بیاد. بهرجهت آقای مك‌کنزی خیلی خوشوقتیم‌که

شما باهامون هستین.» شریو چیزی نگفت، دست بسینه نشسته بود وراست ازکنار کلاه کپی جرالد بجلو نگاه میکرد. ازآن کلاه کپی‌ها بودکه در انگلستان برای اتومبیل رانی بسر میگذارند. خانم بلاند اینطورمیگفت. ازآن خانه وسه تای دیگر و یك حیاط دیگرکه دخترکوچك کناردرش ایستاده بودگذشتیم. دیگر نان دستش نبود، و صورتش را انگارکه خاکه زغال رگه رگه کرده بود .

من دست تکان دادم، ولی اوجوابی نداد، فقط همانطورکه اتومبیل گذشت سرش بآرامی چرخید ومارا بانگاه مات وزل زده‌اش دنبال کرد. بعد ازکناردیوارگذشتیم، سایه‌هایمان روی دیوارحرکت میکردند وپس از مدت کوتاهی از یك تکه روزنامه پاره که کنارجاده افتاده بود ردشدیم ومن دوباره خنده راسردادم. آنرادرگلویم حس میکردم و بمیان درختان آنجا که بعد ازظهر اریب شده بود نگاه کردم ، و ببعدازظهر و پرنده و پسرهائی که شنامیکردندفکرکردم. ولی هنوز نمی‌توانستم جلوی خنده‌ام را بگیرم وآنوقت فهمیدم که اگر خیلی سخت سعی میکردم جلویش را بگیرم بگریه میفتادم وفکر کردم که چطور فکرکرده بودم که نمیتوانم پسر بمانم ، درحالیکه اینهمه از آنها در سایه‌ها راه میرفتند و باصدای ظریف دخترانه شان نجوا میکردند توی جاهای سایه دار می‌ایستادند و کلمات بیرون میامد وعطر وچشمهائی که حس میکردی، نمیدیدی اما اگر کردنش آنقدر ساده بود چیزی نبود، واگر چیزی نبود من چی بودم و بعد خانم بلاند گفت «کونتین؟ مریضه ، آقای مك کنزی؟» و بعد دست گوشتالوی شریو بزانوی من خورد واسپود بحرف آمد و من دیگر سعی نکردم جلوی آن را بگیرم.

«اگه اون غرابه مزاحمشه، آقای مك‌کنزی، ورش‌دار بذار طرف خودت. من یك غرابه شراب آوردم چون‌فکر میکنم جوونای محترم‌باید شراب بخورن ،گرچه پدرمن، پدربزرگ جرالد».

هیچوقت اینکارو میکنی هیچوقت‌اینکاروکرده‌ی درتیرگی خاکستری کمی‌نور دستهایش قفل شده بودند دور...

اسپودگفت «وقتی دستشون‌رسه میخورن. هان،شریو؟»**زانوهایش صورتش رو بآسمان بوی یاس دیواری روی صورت وگلویش**

شریوگفت«آبجوهم.» دستش‌دوباره بزانوی من خورد. من دوباره زانویم را تکان دادم. **مثل ورقه نازکی از رنگ‌کبود رنگ درباره‌اش حرف میزد میآورد**

اسپود گفت «توآقانیستی،»**اورامیان ماتاآنکه طرح‌اوتارنه باتاریکی**

شریوگفت «نه ، کانادائی هستم .» **حرف او را میزد تیغه‌های پارو چشمك زنان اورا جلو میبردند چشمك زنان کلاه‌کپی که در انگلستان برای اتومبیل‌رانی درست شده و زمان از زیر باشتاب می‌گذشت و آندو درون دیگری محو شدند برای همیشه در ارتش بوده آدم‌کشته بوده**

خانم دنجرفیلدگفت «من‌کانادارو می‌پرستم. بنظرمن معرکه‌است.»

اسپودگفت «هیچوقت عطرخورده‌ی؟» **بایکدست میتوانست اوراسر شانه‌اش بلندکند و بااو بدود بدود بدود**

شریوگفت «نه . » **بدود حیوانی که دو تاپشت داشت و او محو در پاروهای چشمك زن بدود خوکهای ابولوس Euboeleus در حال دویدن جفت شده در چند تاکدی**

اسپودگفت «من‌هم نخورده‌م.» **نمیدونم خیلی یك چیز ترسناکی در من بود ترسناك درمن پدرمن زنای بامحارم هیچ این کارو کرده‌ی ما نکردیم اینکارو نکردیم راستی اینکارو کرده‌یم**

«وپدربزرگ جرالد همیشه پیش‌ازصبحونه‌پونه‌شو خودش می‌چید، در حالیکه هنوزشبنم‌روش‌بود. حتی‌نمیگذاشت ویلکی wilkie پیرمرد

دست بهشون بزنه جرالد یادت میاد ولی همیشه خودش پونه‌هارو جمع میکرد وعرق پونه‌ش‌رو درست میکرد. درمورد عرق‌پونه‌ش مثل‌یك پیر دختر وسواسی بود، همه‌چی‌رو ازروی یك دستورالعمل‌که از حفظ بود اندازه میگرفت.فقط یك‌نفر بود که این‌دستورالعمل وباون‌هم داد.اون‌هم، **پس چی‌که کردیم چطور میشه ندونی اگه اون یه خورده صبرکن بهت میگم چطور بود جنایت بود ما یك جنایت موحشی‌کرده‌یم‌که نمیشه پنهونش‌کرد تو خیال میکنی میشه ولی صبرکن‌گونتین حیوونکی‌توهیچوقت این‌کاررونکرده‌ی کرده‌ی بهت میگم چطوربود بپدر میگم‌اونوقت مجبوره اینطوری باشه چون تو پدررو دوست داری بعد ما مجبور میشیم ازاینجا بریم در میان اشاره‌هاو دهشت شعله پاك وادارت میکنم بگی‌کرده‌یم من ازتو قویترم وادارت میکنم بدونی کرده‌یم فکر میکردی اونا بودن ولی من بودم گوش بده من تمام مدت گولت میزدم این من بودم فکر می‌کردی من توی خونه بودم اونجاکه اون یاس دیواری لعنتی‌هی‌میخواستم فکرنکنم تاب درختهای سروجوشش ـ های پنهان تنفس قفل شده نوشیدن نفس وحشی بله بله بله** «هرگز نباش، باید برای خودش شراب بخوره، ولی همیشه میگفت‌که یك غرابه چه کتابی خواندی‌که درآن یکی جائی‌که یکدست شراب قایقرانی‌جرالد یك قسمت لازم از زنبیل پیك نیك هرآقائی بود». **کدی دوستشون داشتی دوستشون داشتی وقتی‌دست بهم میزدن میمردم**

یك دقیقه‌آنجا ایستاده بود لحظه بعدی بنجی‌داشت جیغ میزد و لباس اوزا می‌کشید رفتند توی راهرو واز پله‌ها بالارفتند جیغ میزد واو را هل میداد ازپله‌ها بالا رفتند تا درحمام وایستادند پشت کدی بدر و بازویش جلوی صورتش جیغ میکشید و سعی میکردکدی راتوی حمام هل بدهد وقتی‌آمد تاشام بخورد تی‌پی‌داشت بنجی را غذا میداد دوباره شروع‌کرد اول فقط ناله میکرد تا اینکه کدی دستش زد آنوقت جیغ

کشید کدی ایستاده بود چشمهاش مثل موشهای بتله افتاده آنوقت داشتم در تاریکی خاکستری میدویدم بوی بـاران و عطر تمام گلها رامیداد هوای گرم مرطوب رهاشده وجیرجیرکهادرعلفها اره میکشیدند ومرا بدنبال جزیره کوچك متحرکی از سکوت میبردند فانسی از آنطرف نرده مرا می‌پائید خط و خالی مثل لحافی کـه روی بند انداخته باشد فکر کردم مرده شوراون کاکاسیارو ببره بازپادش رفته غذاش بده در خلاء جیرجیرکها مثل نفسی که از روی آینه بگذرد از تپه پائین دویدم توی آب درازکشیده بود وسرش روی حاشیه شنی بود آب اطراف کپل‌هاش جریان داشت کمی بیشتر روشنی درآب بـود دامنش نیم اشباع شده با حرکات آب روی تهیگاهش موج میخوردباچین وشکنهای سنگین هیچجا نمیرفت حرکات خودشان راتجدید میکردند روی ساحل ایستاده بودم بوی یاس دیواری را روی شکاف آب میشنیدم انگارازهوا باران ریزی‌ازیاس دیواری میامد وباسوهانکاری جیرجیرکها ماده‌ای که آدم روی گوشت حس میکرد.

بنجی هنوز داره گریه میکنه

نمی‌دونم بله نمی‌دونم

طفلك بنجی

کنارآب نشستم علف کمی مرطوب بودبعد دیدم کفشهام خیس شده

ازاون‌آب برو بیرون دیوونه شده‌ی

ولی اوتکان نخورد چهره‌اش یك سفیدی محو بودکه چهار چوب موهایش آنرا ازتیرگی شن جداکرده‌بود

بیا بیرون دیگه

راست نشست بعد بلند شد دامنش بپروپاش میخورد و ازش آب

میچکید ازکناره بالاآمد لباسش موج میخورد نشست

چرا آبشو نمی‌چلونی میخوای سرما بخوری

آره

آب باریکه شنی را میمکید وغلغل کنان ازآن میگذشت و در تاریکی میان بیدها فرو میرفت آنطرف پایاب آب مثل یك تکه پارچه چین وشکن پیدامیکرد هنوزکمی نوردرخودش نگهداشته بود همانکاری که‌آب میکند

از تمام اقیانوسها گذشته دوردنیاروگشته

بعد صحبت اوراکرد زانوهای خیسش رابغل‌گرفته بود چهره‌اش در روشنائی خاکستری بعقب کج شده بود بوی یاس دیواری‌یك چراغ در اطاق مادرروشن بود ودراطاق بنجی آنجاکه‌تی‌پی داشت او را میخواباند

دوستش داری

دستش درازشد من تکان نخوردم دستش‌کورمال‌کورمال از بازویم پائین‌آمد وکف دستم را روی سینه‌اش‌گذاشت قلبش میکوبید

نه نه

وادارت کرد پس وادارت کرد این‌کارو بکنی بذاریش زورش از تو بیشتر بود اونوقت فردا میکشمش قسم میخورم‌که میکشمش تا بعداز اینکار احتیاجی نیست که پدر بفهمه اونوقت تومن‌هیچ احتیاجی نیست کسی بفهمه میتونیم پول مدرسه منو برداریم میتونیم اسممو خط بزنیم کدی ازش بیزاری مگه‌نیست مگه نیست

دستمرا بسینه‌اش چسباندقلبش‌میکوبید چرخیدم وبازویش‌راگرفتم

کدی ازش بیزاری مگه نیست

دستمرا بالا برد و بگلویش چسباند قلبش آنجا میطپید

طفلکی کونتین

صورتش بآسمان نگاه میکرد پائین بود آنقدر پائین که تمام بوها وصداهای شب انگار زیر یك چادر خوابیده وشل جمع شده بود مخصوصاً بوی یاس دیواری توی نفس‌هایم رفته بود روی صورت وگلویش بود مثل رنگ خونش زیر دستم میطپید روی بازوی دیگرم تکیه کرده بودم بازویم شروع کرد بپریدن و برای آنکه هوائی از آن یاس دیواری خاکستری انبوه بیرون بکشم مجبور بودم نفس نفس بزنم

آره ازش بیزارم براش میمیرم همین حالاشم براش مردم بازم بازم هی براش می‌میرم هردفعه همینطوره

وقتی دستم را برداشتم هنوز علفها وچوب وچلیکهای درهم برهم را حس میکردم که کف دستم فرورفته بردند وآنرا میسوزاندند

طفلك کونتین

روی بازوهایش بعقب خم شد دستهایش دورزانوهایش قفل شده بود

تو هرگز این کارونکرده‌ی کرده‌ی

چکارو چکاروکردم

اون کارو کاری که من کردم کاری که کردم

آره آره خیلی باخیلی دخترا

بعد داشتم گریه میکردم دستش دوباره بمن خورد و من سرم را به بلوز خیس او چسبانده بودم وگریه میکردم بعد او به پشت درازکشیده بود وازکنار سرم بآسمان نگاه میکرد هلالی ازسفیدی زیر مردمك‌هایش میدیدم چاقویم را بازکردم

روزی‌که بی‌بی جون مردیادت میادکه توبا تنکه توی‌آب نشستی

آره

نیش چاقو را روی گلویش‌گذاشتم

یه ثانیه بیشتر طول نمیکشه‌فقط یه ثانیه بعد میتونم مال خودمم بکنم بعد میتونم مال خودمم بکنم

خیلی خب مال خودتو تنهائی بلدی بکنی

آره تیغه بقدرکافی بلنده بنجی الان خوابیده

آره

یه ثانیه بیشتر طول نمی‌کشه سعی میکنم اذیت نکنه

خیله خب

پس چشماتو ببند

نه اینطور باید محکم‌تر زورش بدی

دستتو بهش بزن

ولی او تکان نخورد چشمهای‌گرد شده‌اش از کنار سرمن بآسمان نگاه میکرد

کدی یادت میادکه واسه اینکه تنکه‌ات‌گلی شده‌بود دیلسی‌بهت غرغر میکرد

گریه نکن

کدی من گریه نمی‌کنم

زورش بده میدی یانه

دلت میخواد بدم

آره زور بده

دستتو بهش بزن

گریه نکن کونتین حیوونکی

ولی نمی‌توانستم بس‌کنم او سرم را به سینه سفت نمناکش چسباند صدای قلبش را می‌شنیدم که حالا محکم وکند میزد نمی‌کوبید وآب در تاریکی میان بیدها غلغل می‌کرد و امواج یاس دیواری از هوا بالا می‌آمدند بازو وشانه‌ام زیرم پیچ خورده بود

چیه چکار داری میکنی

عضلانش جمع شد من بلند شدم نشستم

چاقومه ازدستم افتاد

بلند شد نشست

ساعت چنده

نمی‌دونم

سرپا بلند شد من روی زمین کورمالی کردم

من میرم ولش کن

اورا که آنجا ایستاده بود حس می‌کردم همانطور که او را حس می‌کردم بوی لباسهای خیسش را می‌شنیدم

درست همینجاهاست

ولش‌کن فردا صبح می‌تونی پیداش‌کنی بیا بریم

یه دقیقه صبرکن پیداش می‌کنم

می‌ترسی

اینجاست تمام وقت درست همینجا بود

راستی بیا بریم

بلند شدم ودنبالش راه‌افتادم‌از تپه بالارفتیم جیرجیرك‌ها جلویمان ساکت میشدند

خنده داره که میشه‌آدم یه جائی بشینه ویکچیزی ازدستش بیفته و مجبور باشه دنبالش همه جارو زیر ورو کنه خاکستری خاکستری بود شبنم باکه اریب توی آسمان خاکستری میرفت بعد درختها درآنطرف

لعنت باین یاس دیواری‌کاش بند میومد

یه وقتی دوستش داشتی

از قله تپه‌گذشتیم و بطرف درختها رفتیم اورفت توی من کمی‌پس کشید راه‌آب‌یك داغ سیاه روی علف خاکستری‌بود دوباره رفت توی من نگاهم‌کرد وپس‌کشید براه آب رسیدیم

بیا ازاین طرف بریم

واسه چی

بذار به بینیم هنوز میشه‌استخونای‌نانسی رودید خیلی وقته فکر نبودم اونجا سربزنم تو چطور از پیچکها و گل سرخهای وحشی فرش شده بود تیره

درست همینجا بودن معلوم نیست آدم می‌بیند شون یانه نیست

بس‌کن کونتین

بیا بریم

راه آب تنگ‌شد بسته شد اوبطرف درختها چرخید

بس‌کن کونتین

کدی

دوباره رفتیم جلوش

کدی

بس‌کن
نگهش داشتم
من از تو قوی‌ترم
بیحرکت سخت سرکش ولی آرام بود
دعوا نمی‌کنم بس‌کن بهتره بس‌کنی
کدی نکن کدی
هیچ فایده‌ای نداره نمی‌دونی فایده‌ای نداره ولم‌کن
یاس دیواری نم‌نم می‌بارید ومیبارید صدای جیرجیرکهارامی‌شنیدم
که دائره‌وار مارا می‌پائیدند او پس رفت مرادورزد وبطرف درختهارفت
تو برگرد خونه نمی‌خواد بیای
من براهم رفتم
چرا برنمی‌گردی خونه
برپدر این یاس لعنت
به نرده رسیدیم او تو خزید من تو خزیدم وقتی کمر راست کردم
پسره داشت از درختها بیرون میامد توی خاکستری بطرف مابطرف ما
می‌آمد بلند و تخت و ساکن حتی حرکت که میکرد انگار ساکن بود
کدی بطرفش رفت
این‌کونتینه خیسم سرتاپاخیسم اگه نمیخوای مجبور نیستی
سایه هایشان یك سایه سرکدی بالارفت بالای سراو بود روی آسمان
بلندتر دوتا سرشان
اگه نمیخوای مجبور نیستی
آنوقت نه دوتاسر تاریکی بوی‌باران بوی علف خیس وبرگهارا

میداد روشنائی خاکستری مثل باران ریز میبارید موجهای مرطوب پاس
دیواری بالا می‌آمد صورت‌کدی راچون صفحه محوی برشانه اومیدیدم
او کدی را مثل یك بچه بایکدست بغل‌گرفته بود دستش را درازکرد
ازآشنائیتون خوشوقتم
دست دادیم بعد آنجا ایستادیم سایه کدی بلند مقابل سایه او
بود یك سایه
کونتین چکار می‌خوای بکنی
گمونم کمی قدم بزنم از وسط جنگل تاجاده میرم از راه شهر
برمی‌گردم
روبرگرداندم و رفتم
شب بخیر
کونتین
ایستادم
چی می‌خوای
توی جنگل قورباغه های درختی راه می‌رفتند بوی باران را توی
هوا می‌شنیدم صدای جعبه موزیك های اسباب بازی را میدادند که
پیچاندنشان مشکل باشد ویاس دیواری
بیا اینجا
چی می‌خوای
بیا اینجا کونتین
برگشتم کدی دست بشانه‌ام زد بجلو خم شده بود سایه‌اش محوی
صورتش از سایه بلندش بجلو خم شده‌بود من پس‌کشیدم

بیا
تو برو خونه
خوابم نمیاد می‌خوام یه‌کمی قدم بزنم
سرنهر منتظرم باش
من میرم یه‌کمی قدم بزنم
زود میام اونجا منتظرم باش منتظرم میشی
نه من ازوسط جنگل میرم
بعقب نگاه نمی‌کردم قورباغه درختی‌ها اعتنائی بمن نمی‌کردند

روشنائی خاکستری مثل خزه میان درختها ریز میبارید ولی هنوز نمی‌خواست باران بیایدکمی بعد چرخیدم برگشتم بکنارجنگل تارسیدم آنجا دوباره بوی یاس دیواری بمشامم خورد چراغها را روی ساعت دارالحکومه می‌دیدم و روشنائی تند شهر میدان روی آسمان و بیدهای تیره کنار نهر ونور در پنجره‌های اطاق مادر چراغ هنوز در اطاق بنجی روشن بود ومن‌ازلای نرده تورفتم ودوان دوان ازچمنزار گذشتم درعلف خاکستری میان جیرجیرکها می‌دویدم بوی یاس دیواری تندتر و تندتر میشد و بوی‌آب بعدآب رامی‌دیدم رنگ یاس خاکستری کنارنهر دراز کشیدم صورتم چسبیده بخاك بطوریکه بوی یاس رانمی‌شنیدم آنوقت بوی آن را نمی‌شنیدم وآنجا درازکشیده بودم خاك را حس میکردم‌که توی لباسم میرفت بآب‌گوش میدادم و بعدازمدتی آنقدرهاسخت نفس‌نمیکشیدم وآنجا خوابیده بودم وفکر میکردم که اگر صورتم راتکان ندهم مجبور نیستم سخت‌نفس بکشم و بوی‌آن رابشنوم و بعداصلافکرچیزی رانمی‌کردم او ازکنارنهرآمد وایستاد من تکان نخوردم

دیره برو منزل

چی

برو منزل دیره

خیلی خب

لباسش خش وخش میکرد من تکان نخوردم لباسش دیگر خش‌و-
خش نکرد

همونطوری‌که بهت‌گفتم میری تو یا نه

من چیزی نشنیدم

کدی

آره میرم اگه تو بخوای برم میرم

بلند شدم‌نشستم‌اوروی زمین نشسته‌بود دستهایش رادور زانوهایش
قفل‌کرده‌بود

بهت گفتم پاشو برو منزل

آره هرکاری توبخوای میکنم هرکاری آره

حتی نگاهم هم نمی‌کرد شانه‌اش راگرفتم وسخت تکانش دادم

خفه شو

تکانش دادم

خفه شو خفه شو

آره

صورتش را بلندکرد آنوقت دیدم که اصلا بمن نگاه هم نمی‌کرد
آن هلال سفید را می‌دیدم

بلند شو

کشیدمش شل و ول بود سرپا بلندش کردم

حالا برو

وقتی اومدی هنوز بنجی داشت گریه می‌کرد

برو

از نهر گذشتیم بام خانه پیدا شد بعد پنجره طبقه بالا

بنجی حالا خوابه

مجبور بودم بایستم و در را محکم کنم او در روشنائی خاکستری راهش را کشید و رفت بوی باران وهنوز باران نمی‌خواست بیاید و یاس دیواری بنا کرده بود ازطرف نرده باغ بیاید بنا کرده‌بود کدی رفت‌توی سایه آنوقت صدای پایش را می‌شنیدم

کدی

دم پله‌ها ایستادم صدای پایش را نمی‌شنیدم

کدی

صدای پایش را شنیدم بعد دستم بهش خورد نه گرم بود نه خنك فقط آرام لباسهایش هنوز کمی نم داشت

حالا دوستش داری

نفس نمی‌کشیدم جزاینکه آهسته مثل نفس کشیدن دوردست

کدی حالا دوستش داری

نمی‌دونم

بیرون از روشنائی خاکستری سایه‌های اشیاء مثل اشیاء مرده در آب راکد

کاش مرده بودی

راستی میگی حالا میای منزل
الان داری فکرشو میکنی
نمی‌دونم
بهم بگو به‌بینم فکرچی‌رو میکنی بگو
بس‌کن بس‌کن کوفتین
خفه شو خفه شو میشنوی خفه شو خفه میشی یانه
خیلی خب بس میکنم خیلی سروصدا میکنیم
میکشمت میشنوی
بذار بریم بیرون کنار تاب اینجا صداتو میشنون
من گریه نمیکنم میگی دارم گریه میکنم
نه دیگه ساکت شو بنجی‌رو بیدار میکنیم
برو توی خونه برودیگه
من‌گریه نکن من بدم بهرجهت کاریش نمیشه‌کرد
مانفرین شده‌ایم تقصیرما نیست مگه تقصیر ماست
ساکت حالا بیا برربخواب
تو نمی‌تونی منو مجبورکنی ما نفرین شده‌ایم
بالاخره اورا دیدم تازه داشت می‌رفت توی سلمانی به‌بیرون نگاه کرد من‌گذاشتم رفتم وصبرکردم
دوسه روزه دارم دنبالت میگردم
میخواستی منو به بینی
می‌بینمت
سیگار را تند پیچید تقریباً بادوحرکت باشستش کبریت را زد

اینجا نمیشه صحبت کنیم چطوره یه جائی ببینمت

میام باطاقت توی مهمونخونه هستی

اونجا خیلی خوب نیست اون پل روی نهرو بلدی اونجا پشت

آره خیلی خب

ساعت یك خب

باشه

روبرگرداندم ورفتم

ازت ممنونم

نگاه‌کن

ایستادم بعقب نگاه‌کردم

حالش خوبه

مثل‌آن بودکه از برنز درستش‌کرده بودند پیراهن خاکی رنگش

حالا هیچ احتیاجی بمن داره

ساعت یك میام اونجا

کدی شنیدکه به تی‌پی‌گفتم پرینس را ساعت یك زین‌کند مرتب

مرا می‌پائید زیاد غذا نمیخورد اوهم آمد

چکار میخوای بکنی

هیچی نمیتونم اگه دلم بخواد برم اسب سواری

میخوای یه کاری بکنی چیه

بتو مربوط نیست جنده جنده

تی‌پی پرینس را جلوی درکناری نگهداشته بود

نمی‌خوامش میخوام پیاده برم

ازخیابان باغ پائین رفتم وازدر بیرون رفتم پیچیدم توی‌کوچه بعد دویدم پیش از آنکه به پل برسم‌اورا دیدم‌که روی نرده خم شده بود اسب را توی بیشه‌زار بسته‌بود بعقب نگاه‌کرد‌بعد پشتش را برگرداند تاوقتی من بپل رسیدم و ایستادم ببالا نگاه نکرد یك تکه پوست درخت دستش بود تکه تکه ازآن میکند و از روی نرده توی‌آب میانداخت

اومدم بهت بگم از شهر بری

یك تکه ازپوست درخت راعمداً شکست بادقت‌توی‌آب انداخت تماشاکرد. تاتوی آب غلطید ورفت

گفتم باید از شهر بری

بمن نگاه‌کرد

اون فرستادت پیش من

میگم باید بری نه پدرم نه هیچکس دیگه من میگم

گوش کن یه‌کمی‌این حرف وکنار‌بذار می‌خوام به‌بینم اون‌باکیش نیست توی خونه‌تون اذیتش میکنن

این یه موضوعیه‌که تولازم نیست غصه‌شو بخوری

بعد صدای خودم را شنیدم‌که میگفتم تاغروب‌بهت مهلت میدم‌که از شهر بری

یك تکه ازپوست درخت راشکست وتوی آب انداخت بعدپوست درخت را روی نرده گذاشت وباهمان دوتا حرکت تندیك سیگارپیچید کبریت را روی نرده‌کشید

اگه نرم چکار میکنی

میکشمت فکر نکن‌که‌فقط چون بنظر تویه پسربچه میام

دوتا فواره دود از سوراخهای بینی‌اش بیرون زد و روی صورتش پخش شد

چند سالته

من شروع کردم بلرزیدن دستهایم روی نرده بودند فکر کردم اگر آنهارا پنهان میکردم او می‌فهمید چرا

تا امشب بهت مهلت میدم

گوش کن داداش اسم توچیه دیوونه‌هه بنجیه نیست اسم‌تو

کونتین

دهانم اینراگفت خودم اصلا نگفتم

تاغروب بهت مهلت میدم

کونتین

سیگار را بادقت روی نرده کشید و خاکسترهایش را تکاند اینکار را کُند و با دقت مثل اینکه مدادی را نیز کُند کرد دستهای من دیگر نمیلرزیدند

گوش کن هیچ فایده نداره انقدر سخت بگیری تقصیر تو نیست پسرجون اگه تونبودی یکی دیگه بود

هیچوقت خواهر داشته‌ای

نه ولی همه شون سلیطه‌ان

زدمش دست بازم میل پنجه فروکردن بصورتش را در هم شکست دست او هم بهمان سرعت دست من حرکت کرد سیگار از نرده رد شد باآنیکی دستم زدم آنیکی راهم پیش ازآنکه سیگار بآب برسد گرفت هردومچم را در یکدستش گرفت دست دیگرش تند زیرکتش بزیربغلش

رفت پشت سرش خورشید اریب میتابید و یك پرنده یکجائی آنطرف خورشید میخواند درآنحال که پرنده میخواند بهم نگاه کردیم دستهایم راول کرد

نگاه کن

پوست درخت را ازروی نرده برداشت و توی آب انداخت پوست بالاآمد جریان آب آنرا گرفت غلطید ورفت دستش روی نرده بود وطپانچه را شل نگهداشته بود صبر کردیم

حالا نمیتونی بزنیش

نه

همانطور می غلطید بیشه زار کاملا آرام بود دوباره صدای پرنده را شنیدم و پس ازآن صدای آب را طپانچه بالا آمد اصلا نشان نگرفت پوست درخت ناپدید شد بعد تکه های آن نرم بالاآمد پخش شد اودوتای دیگر ازآن تکه هارا زد که از یکدلاریهای نقره بزرگتر نبودند

گمونم بس باشه

توپك را بیرون زد وتوی لوله پف کرد یك رگه باریك دود محو شد دوباره سه تا خانه را پر کرد توپك رابست وطپانچه را بمن داد اول قنداقه را

واسه چی من که نمیخوام بهتر ازتوبزنم

از حرفی که زدی معلومه که لازمت میشه اینو واسهٔ این بهت میدم که دیده ی چکارمیکنه

سرتوبخوره زدمش مدتی بعدازآنکه او مچهایم راگرفته بود هنوز سعی میکردم بزنمش ولی هنوز سعی میکردم بعد انگار که داشتم ازپشت یك تکه شیشهٔ رنگی نگاهش میکردم خونم را میشنیدم و بعد دوباره

آسمان را می‌دیدم وشاخه‌ها در مقابل آن و خورشید از میانشان اریب می‌تابید واو مرا سرپا نگهداشته بود

منوزدی

نمی‌شنیدم

چی

آره حالت چطوره

خوبه ول کن

ولم‌کرد به نرده تکیه‌کردم

حالت خوبه

ولم‌کن حالم خوبه

میتونی درست بری خونه

برو ولم‌کن

بهتره سعی نکنی پیاده بری اسب منو بگیر

نه تو برو

میتونی‌افسارشو روی قاش زین بندازی و ولش کنی‌خودش برمیگرده به اصطبل ولم‌کن برو پی‌کارت ولم‌کن

روی نرده خم شدم وبآب نگاه کردم شنیدم‌که اسب را بازکرد و سوارشد ورفت وکمی بعد چیزی جز صدای آب نمی‌شنیدم و بعد پرنده دوباره پل راترك کردم وپشت بیك درخت نشستم وسرم را بدرخت گذاشتم و چشمهایم را بستم‌یك گله‌آفتاب ازمیان شاخه‌هارد شد وروی چشمهایم افتاد و دوردرخت چرخیدم وکمی‌آنطرف‌تر نشستم دوباره صدای پرنده را شنیدم وآب را وبعد همه چیز انگار غلطید و رفت و من دیگر هیچ

چیز حس نکردم بعدازهمه آن روزها وبعد ازشبهائی‌که یاس دیواری‌از تاریکی بالا می‌آمد ودرآنحال‌که سعی میکردم‌بخوابم داخل اطاقم میشد احساس راحتی میکردم حتی پس از آنکه فهمیدم که او مرا نزده بود و دروغش هم بخاطر کدی بود ونیزاینکه من مثل دخترها ازحال رفته‌بودم اما این هم دیگر مهم نبود وآنجا پشت بدرخت نشسته بودم و لکه‌های کوچك خورشید مثل برگهای زرد شاخه‌ای بصورتم کشیده میشدند بآب گوش میکردم و اصلا درفکر چیزی نبودم حتی وقتی صدای تاخت اسب را شنیدم باچشمهای بسته آنجا نشسته بودم وصدای‌کوبیدن سمها و فش فش شنهائی راکه بهم میریخت می‌شنیدم وصدای دویدن پاها ودست‌های سخت دوان کدی

احمق احمق صدمه دیده‌ی

چشمهایم را بازکردم دستهایش روی صورتم میدویدند

نمیدونستم کدوم طرف: اینکه صدای هفت‌تیرو شنیدم نمیدونستم کجا فکر نمیکردم اون‌فرارمیکنی غیب میشی فکر نمیکردم‌اون همچی کاری صورتم را میان دستهایش گرفته بود وسرم را بدرخت میکوبید

بس‌کن بس‌کن

مچهایش را گرفتم

بس‌کن بس‌کن

میدونستم که اون همچی کاری نمیکنه میدونستم که اون همچی کاری نمیکنه

سعی‌کرد سرم را بدرخت بکوبد

بهش گفتم دیگه بامن حرف نزنه بهش گفتم

سعی میکرد مچهایش را ازدستم بیرون بکشد

ولم‌کن
بس‌کن من از تو قویترم بس‌کن دیگه
ولم‌کن من باید بهش برسم ازش بپرسم ولم‌کن کونتین خواهش میکنم
ولم‌کن ولم‌کن
یکهو آرام شد مچهایش سست شد
آره میتونم بهش بگم هروقت بخوام میتونم مجبورش کنم
کدی
پرینس را نبسته بود بعید نبود که خیال بسرش بزند و بخانه برگردد
هروقت بخوام اون حرف منو باور میکنه
کدی اونو دوست داری
اونو چی
بمن نگاه کرد و بعد نگاهش از همه چیز تهی شد و چشمایش مثل
چشمهای مجسمه ها خالی و بی نگاه و آرام شد
دستتو بذار روی گلوم
دست مرا گرفت و کف آنرا روی گلویش گذاشت
حالا اسمشو بیار
دالتون ایمز
اولین موج خون را آنجا حس کردم خونش با ضربانهای شدید
پرشتاب موج میزد
دوباره بگو
صورتش رو بدرختان بود آنجا که خورشید اریب میتابید و پرنده
دوباره بگو
دالتون ایمز

خونش مرتب موج میزد زیردست من میزد ومیزد

مدت درازی همانطور جریان داشت، ولی صورتم احساس سردی ومردگی می‌کرد ، و چشم ، جای بریده روی انگشتم دوباره میسوخت . تلمبه زدن شریو را می‌شنیدم، بعداو با لگن برگشت حبابی از تاریك و روشن عصر باحاشیه زرد چون بالنی رنگ باخته در آن لق‌لق میخورد بعد عکس من. سعی‌کردم صورتم را درآن ببینم

شریو گفت « بند اومده ؟ کهنه‌رو بده من . » سعی‌کرد آنرا از دستم بگیرد.

من گفتم «بیا ، خودم میتونم بکنم . آره، حالا دیگه بند اومده » دوباره کهنه را فروبردم وبالن را شکستم. کهنه آب را کثیف‌کرد. «کاش یه کهنه تمیز داشتم.»

شریوگفت « واسه اون چشمت یه تیکه گوشت لازم داری. حتم بدون تافردا چشمت‌کبود میشه. مادسگ.»

«منم صدمه ای باون زدم؟» دستمال را چلاندم و سعی‌کردم خون را از روی جلیقه‌ام پاك‌کنم

شریوگفت «پاك نمیشه. باید بدیش لباس‌شوئی. بیا، روی چشمت نگهش‌دار، چرا نگه نمیداری.»

من‌گفتم «یه‌کمیشو میتونم پاك‌کنم » اما کارم زیاد فایده نداشت. «وضع یخه‌م چطوره؟»

شریوگفت «نمیدونم نیگرش دار روچشمت بیا »

من گفتم «بیا، خودم میتونم بکنم هیچ صدمه‌ای بهش زدم؟»

«ممکنه زده باشیش. شاید وقتی تو اونوزدی من روم اونطرف بود

یاچشم بهم زدم یا یه چیزی. بامشت زد باباتو درآورد . سر تاپاتو گرفت دم مشت. واسه‌چی می‌خواستی بامشت باهاش طرف شی؟احمق خدا برگشته حالت چطوره ؟ »

گفتم «حالم خوبه ، نمیدونم میتونم چیزی‌گیر بیارم که جلیقه‌مو پاك کنم.»

«ا، فکراین‌لباس‌کوفتی‌هارو ازسرت‌بدرکن چشمت درد میکنه؟»

من گفتم «حالم خوبه.» همه چیز انگار بنفش وآرام‌بود: آنطرف شیروانی خانه رنگ آسمان میپرید ورو بطلائی میرفت و یك پـر دود بی‌آنکه بادی بوزد ازدودکش برمیخاست. دوباره صدای‌تلمبه راشنیدم. مردی داشت دلوی را پرمیکرد از روی شانه‌ای‌که با آن تلمبه میزد ما را می‌پائید. زنی از درگذشت اما بیرون را نگاه نکرد . می‌شنیدم که گاوی درجایی ماغ میکشید

شریوگفت «یالله کار بلباسات نداشته باش اون کهنه‌رو بذار روی چشمت فردا صبح اول ازهمه لباسای تورو میفرستم لباس شوئی »

«خیلی خب حیف، کاشکی‌اقلا یه‌کمی ازخونم روش ریخته‌بود »

شریو گفت « مادسگ » اسپود ازخانه بیرون آمد ، گمانم داشت بازنك حرف میزد، وازحیاط گذشت. باچشمهای سرد پرریشخندش بمن نگاه کرد

همچنانکه مرا نگاه میکرد گفت «رفیق ، توام محض تفریح چه دردسراکه واسه خودت درست‌نمیکنی بچه میدزدی، بعد دعوا میکنی، روزای تعطیلات چکار میکنی، خونه هارو آتش میزنی؟»

من گفتم «بد نیستم. خانم بلاند چی گفت؟»

« داره‌پدر جرالد و واسه‌اینکه‌تورو خونین و مالین‌کرده درمیاره. وقتی تورم ببینه پدرتو درمیاره که گذاشتی‌اون اینکارو بکنه. اون بخود دعوا اعتراضی نداره‌اما خون‌ناراحتش میکنه. بنظرم واسه اینکه خونتو بهتر از این نگه نداشته‌ای یه خرده‌ازچشمش‌افتاده‌ی. حالت چطوره؟»

شریو گفت « بعله ، بهتره اگه نمیتونی از فامیل بلاند باشی ، بایکیشون زناکنی یامست‌کنی وباهاش دعوا کنی، بسته بموردش.»

اسپودگفت «کاملادرسته. ولی من‌نمی‌دونستم‌که‌کونتین مست‌بوده.»

شریوگفت «مست نبود. مگه حتماً باید مست باشی تادلت بخواد اون مادرسگو بزنی؟»

«خب، بعد ازاین بلائی که بسر کونتین اومده منکه باید حسابی مست باشم تابخوام همچی کاری بکنم. اون مشت زنی‌روکجایادگرفته؟»

من گفتم «هرروز میرفته شهر باشگاه مایك Mike.»

اسپود گفت «راستی؟ وقتی توزدیش اینو میدونستی؟»

من گفتم « نمیدونم. گمونم. آره.»

شریوگفت «باز خیسش‌کن. آب‌تازه میخوای؟»

من‌گفتم« همین خوبه.» دوباره پارچه را فرو بردم و روی چشمم نگهداشتم. «کاش یه چیزی داشتم که جلیقه‌مو پاك‌كنم.» اسپود هنوز داشت مرا می‌پائید.

گفت «میگم، واسه چی زدیش؟ مگه چی‌بهت گفت؟»

«نمیدونم. نمیدونم چرا زدمش.»

«فقط من یکهو دیدم‌که توازجات‌پریدی وگفتی هیچوقت خواهر داشته‌ی؟ هیچوقت خواهر داشته‌ی ؟ داشته‌ی؟، و وقتی اون گفت نه، تو

زدیش . من متوجه بودم‌که تو هی نگاش میکردی امـا بنظر نمیومد که بحرفای کسی توجه داشته باشی تااینکه ازجات پریدی وازش پرسیدی که هیچوقت خواهر داشته.»

شریو گفت«ا،داشت مثل همیشه قمپزنائی‌رو درمیکردکه‌باهاشون بوده. میدونی: همونکاری که همیشه میکنه، جلوی دخترا ، طوری که درست نفهمن چی داره میگه. همه اون کنایه‌ها ودروغای بی‌پدرومادررو به مشت مزخرفائی‌که هیچ معنی نمیده . میگفت چطوری بایه دختری قرار گذاشت که توی سالن رقص توی اتلانتیك سیتی **Atlantic city** به بیندش او نوقت اونجا کاشتنش ورفت مهمونخونه و رفت‌توی رختخواب و درازکشید و دلش بحال دختره سوخت که روی اسکله منتظرش بود و اون پیشش نبودکه چیزی روکه دختره دلش میخواست‌بهش بده. صحبت زیبائی بدن وعواقب وخیمشو میکرد میگفت چه مکافاتی دارن زنا هیچ کار دیگه‌ای نمیتون بکنن جزاینکه طاقباز بخوابن . لدا **Leda**[1] توی بیشه قایم میشه و واسه قو آه وناله میکنه، می‌بینی. مادرسگ . خودم میزنمش . فقط اگه من بودم غرابه صاب مرده مادرشو میگرفتم و میزدم تو سرش.»

اسپود گفت « ا، قهرمان خانوما . داداش، تودرآدم نه تنها حس تحسین بلکه وحشت رو برمی‌انگیزی .» سردوپر ریشخند بمن نگاه کرد وگفت «پناه برخدا.»

من گفتم«متأسفم‌که زدمش. خیلی برام بده اگه‌برم وسرشوهم‌بیارم؟»

۱ ــ در میتولوژی یونان قدیم لدازن تندار‌وس بادشاه اسپارت و مادر

شریوگفت «عذر خواهی، گورباباش. مرده شورشونو ببره. ما میریم شهر.»

اسپود گفت «اون باید برگرده تا همه بدونن که مثل آقاها دعوا میکنه. منظورم اینه که مثل آقاها کتك میخوره.»

شریو گفت «اینطوری؟ با لباسای غرق خون؟»

اسپود گفت «خب، باشه. خودتون بهتر میدونین.»

شریو گفت «نمیتونه بازیرپیرهن اینور اونور بره. هنوز شاگرد ارشد نیست. پاشو بریم شهر.»

من گفتم «تولازم نیست بیای. توبرگرد پیك نیك»

شریوگفت «مرده‌شورشون ببره. بیا اینجا.»

اسپودگفت «چی بهشون بگم؟ بگم تووکونتین‌ام‌یه‌پس دعواکردین؟»

شریوگفت «هیچی بهشون نگو. بهش بگو غروب مهلتش تموم‌شد، بیاکونتین. من ازاین زنه میپرسم نزدیکترین ایستگاه —»

من گفتم «نه، من شهر برنمیگردم.»

شریو ایستاد و بمن نگاه کرد. وقتی چرخید شیشه‌های عینکش مثل دوتا ماه زرد کوچك بودند.

«چکار میخوای بکنی؟»

«حالا شهر برنمیگردم. توبرگرد پیك نیك. باونا بگو من چون لباسم خراب شده بود نیومدم.»

او گفت «نگاه‌کن. چه خیالی داری؟»

«هیچی. چیزیم نیست. تو واسپود برگردین. فردا می‌بینمتون.»

من ازحیاط گذشتم وبطرف جاده رفتم.

شریو گفت «میدونی ایستگاه کجاست؟»

«پیداش میکنم. همه تونو فردا می‌بینم. بخانم بلاند بگو متأسفم که مهمونیشو بهم زدم»

آنها ایستادند ومراپائیدند. من خانه رادورزدم. یك راه باریك سنگی بطرف جاده میرفت. دوطرف آن بته‌های گل سرخ روئیده‌بود. از در بیرون آمدم وبطرف جاده رفتم. جاده بطرف بیشه زار ازتپه پائین می‌رفت و من‌اتومبیل راکنار جاده تشخیص می‌دادم. ازتپه‌بالارفتم. هرچه بالا میرفتم روشنی زیادتر میشد، وپیش‌ازآنکه بقله برسم صدای‌ترامواِئی راشنیدم. صدایش ازخیلی دورازآنسوی تاریك روشن میامد ومن‌ایستادم وبآن گوش دادم دیگر اتومبیل را تشخیص نمی‌دادم، اماشریو درجاده جلوی خانه ایستاده بود، ببالای تپه نگاه می‌کرد. در پشت او نور زرد روی بام خانه رنگ انداخته بود. دستم را بالابردم وهمچنانکه بصدای ترامواى گوش میدادم‌بآنطرف تپه رفتم. بعد خانه دیگرنبود ومن درنور سبز و زرد ایستادم و صدای اتومبیل را که بلندتر وبلندترمیشدمیشنیدم، تا درست وقتیکه شروع بمحو شدن کرد ناگهان قطع شد. صبر کردم تا دوباره شروع شد. آنوقت براهم رفتم.

همچنانکه پائین میرفتم روشنائی بکندی ضعیف میشد، بی‌آنکه در همانحال کیفیتش تغییرکند. انگارکه من ونه روشنائی عوض میشدم، تخفیف پیدا می‌کردم، گرچه حتی وقتی جاده بمیان درختان میرفت‌آدم میتوانست روزنامه بخواند. چیزی‌نگذشت‌که بیك‌کوچه رسیدم. بداخل آن پیچیدم. کوچه ازجاده تنگتر بود، ولی وقتی‌جلوی ایستگاه‌اتوبوس

برقی سردرآورد - یك اطاقك چوبی دیگر روشنائی هنوز تغییر نکرده بود، پس از کوچه هوا روشن‌تر مینمود ، انگارکه من درشب کوچه را پیموده بودم ودوباره میان روز سردرآورده بودم. چیزی نگذشت که‌یك تراموا آمد. من سوار شدم ودر آنحال‌که مردم برمیگشتند تا چشمم را نگاه کنند. یك جا طرف چپ پیداکردم

چراغهای تراموا روشن‌بود، برای همین، درمدتی‌که میان درختها حرکت می‌کردیم من هیچ‌چیزجزصورت خودم وزنی‌راکه درطرف راست تراموا نشسته بود وکلاهی بایك پرشکسته روی نوك سرش گذاشته بود نمیدیدم، ولی‌وقتی‌ازمیان درختهابیرون‌آمدیم من دوباره تاریك وروشن را میدیدم، آن حالت روشنائی‌که گوئی زمان حقیقتاً مدتی توقف کرده بود، وخورشید درست زیر افق آویخته بود، وبعد از جلوی اطاقکی رد شدیم‌که پیرمرد درآن‌ازکیسه چیز درآورده بود وخررده‌بود، وجاده زیر تاریك وروشن‌ادامه میبافت وبدرون‌تاریك وروشن میرفت واحساس‌تندی وآرامش آب درآنسو. بعد تراموا براه افتاد، درمیان درباز کوران هوا مرتب بیشتر میشد تاآنکه مرتب همراه بابوی تابستان وتاریکی‌ازمیان تراموا میگذشت فقط بوی یاس دیواری نبود. بگمانم بوی‌یاس دیواری غم‌آورترین بوها بود، من خیلی‌بوها را بیاد دارم . یاس پیچی یکی از آنها بود. روزهای بارانی‌که مادرآنقدرها حالش بدنبودکه جلوی پنجره نیاید مازیرآن بازی می‌کردیم. وقتی مادر در رختخواب میماند دیلسی لباسهای‌کهنه تن ما می‌کرد و میگذاشت تازیر باران بیرون برویم چون میگفت‌که باران بابچه‌ها کاری ندارد. ولی اگر مادر سرپا بود ماهمیشه بازی‌را ازروی‌ایوان شروع می‌کردیم تاانیکه اومیگفت‌که خیلی سروصدا

می‌کنیم، آنوقت بیرون می‌رفتیم وزیر چوب بست پاس‌پیچی بازی می‌کردیم.

این همانجا بودکه من امروز صبح رودخانه را برای آخرین بار دیدم اطراف اینجا من آب را آنسوی تاریك وروشن حس میکردم، بویش را می‌شنیدم. وقتی در بهارشکوفه ها بازمی شدند و باران میامد بو همه جا بود وقتهای دیگرآدم زیاد متوجهش نمیشد ولی هروقت باران میامد بووقت تاریك وروشن وارد خانه میشد حالا یاوقت تاریك وروشن باران بیشتر میبارید ویا یك چیزی درخود روشنائی بود ولی همیشه درآنوقت بویش شدیدتر بود تا اینکه من توی رختخواب دراز میکشیدم و فکر می‌کردم کی بند میاید کی بند میاید. کورانی‌که ازدرتو می‌آمد بوی‌آب می‌داد، یك نفس نمناك مداوم گاهی میتوانستم باتکرار این حرف خودم را خواب‌کنم تاآنکه پاس دیواری وارد معرکه شد ازآن پس تمام‌اینها مظهر شب وناراحتی شد گوئی نه خواب بودم نه بیدار و بدرون دهلیز درازی ازروشنائی خفه خاکستری نگاه میکردم‌که درآن تمام چیزهای پابرجا مبهم و متناقض شده‌بودند تمام‌آن‌کارهائی‌که کرده‌بودم سایه شده بودند آنچه احساس‌کرده بودم‌آنچه رنج‌کشیده بودم شکل مرئی مضحك وتباهی می‌گرفتند بی‌دلیل مسخره میکردند خود پابرجا بودند اما معنا ومفهومی راکه‌بایستی‌تثبیت می‌کردند درخود نمی‌پذیرفتند فکرمی‌کردم که بودم نبودم کی‌نبود نبودکی.

بوی‌پیچ وخم‌های رودخانه رادرآنسوی تاریکی‌میشنیدم وآخرین روشنائی را طاقبازوآرام مثل تکه‌های شکستهٔ آینه روی‌امواج می‌دیدم، بعد آنسوی‌آنها چراغها در هوای شفاف بیرنگ شروع میشدند، چون پروانه‌هائی ازدور میلرزیدند . بنجامین بچهٔ . چطور جلوی آن آینه

می‌نشست. پناهگاهی پذیراکه درآن کشمکش تعدیل مییافت‌آرام میشد وباآشتی‌میکشید. بنجامین[1] فرزند روزگار پیری من‌که درمصر بگروگان مانده‌ای. ای بنجامین. دیلسی میگفت این ازآن جهت بودکه مادر از سر اوزیاد بود. ناگهان مثل باریکهٔ آب سیاه تندی وارد زندگی سفید پوستهامیشوند و لحظه‌ای جنبه‌ها ونکات زندگی‌سفیدآنهارا بشکل‌حقیقی انکارناپذیرآشکار میسازند، مثل اینکه‌آنهارا زیر میکروسکوپ‌گذاشته باشندبقیه‌اوقات فقط صداهائی هستندکه میخندیدند وقتی‌که هیچ دلیلی برای خنده نیست ومیگریند وقتی دلیلی برای‌گریه نیست. هنگام یك تشییع جنازه بر سر طاق وجفت بودن تعداد عزاداران شرط می‌بندند. یك فاحشه خانه پراز آنها درممفیس بحال جذبه دینی فرو رفت و همه لخت، توی خیابان دویدند. تنها رام‌کردن یکی ازآنهاسه‌تا پاسبان لازم داشت. بله عیسی ای عیسای نازنین. ای مرد نازنین.

تراموا ایستاد. من‌پیاده شدم،وآنها بچشمم‌نگاه میکردند. اتوبوس برقی وقتی آمد پربود. من روی سکوی عقب ایستادم.

بلیط فروش‌گفت «جلو جاهست.» من توی اتوبوس رانگاه‌کردم. طرف چپ هیچ صندلی نبود.

گفتم «راهم دورنیست همینجا وامیایستم.» ازرودخانه‌گذشتیم. از روی‌پل‌که بلند وملایم درفضا قوس زده‌بود، میان سکوت ونیستی،که در آن چراغها ــ زرد و سرخ و سبز ــ در هوای صاف میلرزیدند وخود را تکرار میکردند.

۱ــ اشاره بداستان‌یوسف درتورات، بنجامین همان بنیامین پسرکوچك یعقوب است‌که یوسف اورا درمصر بگروگان نگهداشت.ــم.

بلیط فروش گفت «بهتره برین جلو بشینین.»

من گفتم «زود پیاده میشم. دوسه خیابون اونطرف تره.»

پیش ازآنکه اتوبوس به پستخانه برسد من پیاده شدم. حالا باید همه‌شان همین اطراف یك جائی نشسته باشند، وبعد داشتم صدای ساعتم را می‌شنیدم وگوش بزنگ شدم تادنگ دنگ را بشنوم وکاغذ شریو را ازروی کتم لمس کردم، وسایه‌های جویده نارون‌ها روی دستم روان بودند. وبعد همینکه بداخل میدان پیچیدم دنگ دنگ شروع شد ومن براهم رفتم، ونت‌هاهمچون موجهای‌استخری‌بالا میامدند وازکنارم میگذشتند ومیرفتند، میگفتند یکربع به چی؟ خیلی خوب یکربع به چی.

پنجره هامان تاریك بودند. سراسرخالی بود. وقتی داخل شدم‌از کنار دیوار چپ قدم زدم، ولی‌خالی‌بود، فقط‌پله‌ها روبه‌بالا بمیان سایه‌ها می‌پیچیدند صدای پاها درنسل‌های غمزده همچون غبارسبك برسایه‌ها، پاهایم آنها را همچون غبار بیدار میکردند، تادوباره سبك بنشینند.

پیش‌ازآنکه چراغ راروشن کنم‌نامه رادیدم، که روی میز بکتابی تکیه داده شده بود تاآنرا ببینم میگفت اوشوهر من است. وبعد اسپود گفت بجائی میرفتند وتا دیروقت برنمیگردند و خانم بلاند بیك شوالیهٔ دیگر احتیاج داشت. اما اگرآنجا بود من میدیدمش تایك ساعت دیگر تراموا گیرش نمیاید چون بعد ازساعت شش. ساعتم رابیرون‌آوردم وبه تیك تاك آن‌گوش دادم، نمی‌دانستم‌که حتی‌نمیتوانست دروغ بگوید. بعد آنرا دمرو روی میزگذاشتم ونامهٔ خانم بلاند رابرداشتم وسرتاسر جرش دادم وخرده هایش راتوی سبدآشغال ریختم. کت وجلیقه ویقه وکراوات وپیراهنم را درآوردم. کراوات هم خراب شده بود ولی‌آنوقت‌کاکاسیاها.

شاید طرحی از خون ، او میتوانست بگوید این کراوانی بود که مسیح
می بست. بنزین را دراطاق شریو پیداکردم وجلیقه راروی میزپهن کردم
تا تخت باشد. ودر بنزین را بازکردم.

اولین اتومبیل شهر یك دختر دختر این همان چیزی است که جاسن تاب تحملش رانداشت بوی بنزین حالش رابهم میزد بعدبیشترازهمیشه عصبانی میشد چون یك دختردخترخواهر نداشت ولی بنجامین بنجامین بچه غم‌های اگرفقط مادری داشتم‌که همینقدربتوانم بگویم مادر مادر خیلی بنزین برد ،

وبعد من نمیدانستم هنوز همان لکه بود یافقط لکه بنزین بود . دوباره بریدگی رابسوزش انداخته بود و وقتی رفتم شستشوکنم جلیقه راروی یك صندلی آویزان کردم وسیم چراغ راپائین آوردم تالامپ لکه راخشك بکند. دست وزویم را شستم، ولی حتی آنوقت هم بویش رامیان صابون می‌شنیدم که نیش میزد وسوراخ‌های بینی‌ام راکمی منقبض میکرد بعد چمدان را بازکردم وپیراهن ویقه وکراوات را بیرون آوردم وآنها راکه خونی شده بود توگذاشتم وچمدان رابستم ولباس پوشیدم وقتی داشتم سرم را برس میزدم زنگ نیم زده شد. ولی بهرجهت تازنگ سد ربع ساعت وقت مانده بود جزاینکه فکرکن **روی تاریکی سیل‌آسا تنها صورت خودش را میدید هیچ پرشکسته ای نبود مگرآنکه دوتا ازآنها ولی نه دوتاآنطوری همانشب آدم به بوستون برود بعد صورت من صورت او لحظه‌ای آنسوی سقوط از میان تاریکی دوپنجره روشن صدای خشك وگریزان سقوط رفته صورت او وصورت من فقط می‌بینم دیدم آیا دیدم خداحافظ نه اطاقك خالی‌ازخوردن جاده خالی درتاریکی درسکوت پلی‌که بمیان سکوت وتاریکی وخواب قوس میزد آب تند وآرام خداحافظ نه**

چراغ را خاموش‌کردم وباطاق خوابم رفتم. از بوی بنزین بیرون رفته بودم ولی هنوز بویش رامی‌شنیدم کنار پنجره ایستادم پرده‌ها مثل

کسی که درخواب نفس بکشد آهسته ازتاریکی بیرون میامدند وبصورت من میخوردند ودوباره آهسته بدرون تاریکی میرفتند واثر برخوردشان بجا میماند **پس ازآنکه آنها بالارفته‌بودند مادر درصندلیش‌لم داد. دستمال کافور جلوی دهانش بود. پدر تکان نخورده بود هنوزکنارش نشسته بود و دستش را نگه داشته بود عربده باطراف کوفته میشد گوئی جائی در سکوت برایش نبود** وقتی من کوچك‌بودم عکسی دریکی‌ازکتابهای ما بود، جائی تاریك که یك شعاع تنها وضعیف نوربدرون‌آن میامد وروی دوصورت که ازسایه‌ها برخاسته بودند میفتاد **میدونی‌اگه من پادشاه بودم چکارمیکردم؟** کدی‌هیچوقت ملکه یاپری‌نبود همیشه پادشاه یاغول یاژنرال بود **در اونجارو میشکستم واونارو بیرون میکشیدم وحسابی شلاق میزدم** عکس پاره شده بود کنگره کنگره شده بودخوشحال بودم. مجبوربودم پشتم راباآن بکنم‌تااینکه سیاه چال خود مادر میشد او وپدررو ببالا بمیان روشنائی ضعیف دست دردست هم داشتند وماجائی درزیر گمشده بودیم. حتی‌آنها حتی بدون یك شعاع‌نوربعدیاس دیواری وارد معرکه شد تاچراغ راخاموش میکردم ومیخواستم‌بخوابم موج موج‌بدرون‌اطاق میامد وروبهم جمع میشدتاآنکه مجبور میشدم‌نفس نفس بزنم تاازآن هوائی بیرون بکشم تاآنکه مجبور میشدم برخیزم ومثل‌دوران‌بچگی راهم درتاریکی‌پیداکنم **دستهامی‌بینند درذهن لمس میکنند درندیده را شکل میدهند درحالا هیچ دستهامی‌بینند** بینی‌ام بنزین، جلیقه روی میز ودررا میدید. راهرو هنوزازهمه پاهای نسلهای غمزده‌که دنبال‌آب میگشتند خالی بود. **با این همه چشمها مثل دندان کلید شده بودند و نمیدیدند نه اینکه باور نمیکردند حتی به نبودن درد شك داشتند قلم پا قوزك زانو ریزش دراز وناپیدای نرده پلکان جائی که لغزشی درتاریکی پراز خواب مادر پدرکدی جاسن موری در من نمیترسم**

فقط مادرپدرکدی جاسن موری آنقدر درخواب جلوافتاده‌اندبخواب سنگینی فرو خواهم رفت وقتیکه من دردردر خالی‌هم‌بود، لوله‌ها، چینی،دیوارهای آرام لکه‌دار، تخت تفکر، لیوان را فراموش کرده بودم ، اما میتوانستم **دستها می‌بینند انگشتها خنك میکنند گلوی ناپیدای قوجالیکه کمتراز‌عصای موسی احساس دست ازلیوان نامعین‌نه به طپیدن گلوی لاغر خنك در.حال طپیدن خنك شدن فلزلیوان‌پرلبریز درحال خنك شدن لیوان‌انگشتان خواب را برمیانگیزند وطعم خواب نم‌کشیده را در سکوت دراز گلو بجا میگذارند**

درحالیکه دسته‌های نجواگر پاهای گمشده را در سکوت بیدار میکردم ببالای راهرو بمیان بنزین برگشتم، ساعت روی‌میز تاریك دروغ خشمناکش را میگفت. بعدپرده‌ها ازمیان تاریکی‌روی صورت من‌نفس میکشیدند. ونفسشان را روی صورتم بجامیگذاشتند. هنوز یك ربع ساعت. وآنوقت من دیگر نیستم، آرام‌بخش‌ترین کلمات. آرام‌بخش‌ترین‌کلمات.

Non sum · Fui · Sum · Non fui[1] یکجائی‌یکبار صدای زنگها را شنیدم . می‌سی‌سی‌پی یا ماساچوست . بودم. نیستم . ماساچوست یا می‌سی‌سی‌پی. شریو یك‌بطری درچمدانش دارد. حتی بازش هم نمیکنی آقا وخانم جاسن ریچموند کامپسون اعلام میکنند سه‌بار. روزها. حتی **بازش‌هم نمیکنی‌ازدواج دخترشان کانداس راآن‌لیکوریادت میدهدکه وسیله را باهدف مغشوش‌کنی** هستم. بنوش. نبودم. بگذارچراگاه بنجی‌را بفروشیم تاکونتین بتواندبه هاروارد برود ومن هم‌مدام استخوانهایم رابهم بکوبم. من بهمین زودیها رفتنی‌ام . کدی‌گفت آیا یکسال. شریو یك‌بطری در چمدانش دارد. قربان من به مال شریو احتیاج ندارم من چراگاه بنجی را فروخته‌ام ومیتوانم درهاروارد بمیرم کدی میگفت درغار ومغاره‌های دریاآدم آرام بمیان امواج متلاطم بغلطد چون‌کلمهٔ هاروارد خیلی‌خوش

۱ـ معنی این کلمات لاتین این‌است. نیست. هستم. هست. نیستم. ـم .

آهنگ است چهل جریب برای یك كلمهٔ خوش‌آهنگ زیاد نیست. یك كلمهٔ خوش‌آیند مرده چراگاه بنجی را با یك كلمهٔ خوشایند مرده عوض میكنیم. این برایش زیاد دوام خواهد داشت چون‌آنرا نمیشنود مگر آنكه بویش را بشنود **همینكه كدی توآمد اوگریه را سرداد** مدام فكر میكردم یكی از آن بی‌سروپاهای شهری استكه پدر همیشه صحبتشان را پیش میكشید وسر بسر كدی میگذاشت تااینكه. من اورا بچشم هردلال دوره گرد غریبه دیگری نگاه‌كردم فكرمیكردم‌كه پیرهن‌ها ارتشی‌اندتااینكه ناگهان فهمیدم‌كه بهیچ وجه درنظر او بالقوه منبع درد سری نیستم، فهمیدم‌كه وقتی بمن نگاه میكرد یادكدی‌بود مرا ازپشت اونگاه میكرد مثل‌اینكه ازپشت یك شیشهٔ رنگی نگاه‌كند **چرا باید توی كارمن دخالت كنی نمی‌دونی كه هیچ فایده‌ای نداره فكر میكردم این كارو برای مادر و جاسن گذاشته‌ی**

آیا مادر جاسن رو واداشت كه مواظب كارای تو باشه اگه من بودم همچنین كاری نمیكردم

زنها فقط موازین اخلاقی دیگران را بكار میبرند چون او كدی را دوست دارد حتی وقتی‌مریض‌بود پائین‌می‌ماند تاپدر نتواند جاوی جاسن دائی موری را دست بیندازد پسر پاترسان ازجاسن كوچكتر هم بود بادبادك‌ها رادانه‌ای‌پنج سنت میفروختند تاآنكه‌برسر مسایل مالی اشكال پیش آمد وجاسن شریك تازه‌ای گرفت‌كه ازاوهم كوچكتربود بهرحال شریكی‌كه بقدركافی‌كوچك‌بود چون تی‌پی میگفت جاسن هنوزخزانه‌- داراست‌اماپدر میگفت چرا باید دائی موری‌كاركند اگر اوپدرمیتوانست خرج شش تا كاكاسیاه را بدهدكه هیچ‌كاری نمیكردند جزآنكه‌بنشینند وپاهایشان را توی فر بگذارند مطمئناً میتوانست گاه‌گاه خرج خوراك و

مسکن دائی موری راهم بدهد وکمی پول بهش قرض بدهد باوکه مثل پدرش عقیده داشت که اصل همنوعانش از آسمان است ودراین مورد حرارت زیادی بخرج میداد بعدمادر گریه میکرد ومیگفت پدرعقیده دارد که اقوامش از اقوام او بهترند میگفت که اودائی موری رامسخره میکندکه همین چیزرا بما یاد بدهد او نمی فهمید که پدر بما یاد میداد که تمام مردم تل هائی بیش نیستند عروسکهایی که ازخاکاره پرشده اند و از توده های زباله هائی که عروسکهای قبلی را در آنها انداخته بودند پرتاب شده اند ازهر زخمی که درهر طرفی است خاکاره جاری است نمردنه برای من. یکوقتی اینطور بود من مرگ رامردی می پنداشتم یك چیزی مثل پدر بزرگ یك رفیقش یك جوررفیق محرم وخصوصی همان فکری که درباره م ز تحریه پدر بزرگ میکردیم که دستش نزنیم حتی دراطاقی که آن بود بلند صحبت نکنیم درخیال من همیشه آندو باهم بودند یکجائی منتظر سرهنگ سارتوریس پیر که پائین بیاید و باآنها بنشیند روی یك جای بلند پشت درختهای سرو منتظر بودند سرهنگ سارتوریس روی یك جای بلندتر بود وداشت بچیزی نگاه میکرد وآنها منتظر بودند که او نگاه کردنش را تمام کند. وپائین بیاید پدر بزرگ لباس نظامیش را پوشیده بود وماشرشر صداهایشان را از پشت درختان سرو می شنیدیم همیشه داشتند صحبت میکردند وهمیشه حق باپدر بزرگ بود.

زنگ سه ربع ساعت شروع شد. ضربهٔ اول آسوده وسنجیده بود وقاطعیتی آرام داشت. سکوت بی شتاب را برای ضربه بعدی تهی میکرد همین است اگرمردم میتوانستند یکدیگر را اینطور برای همیشه عوض کنند چون شعله ای فروبرند لحظه ای زبانه بکشند بعد درامتداد تاریکی خنك ابدی یکسره خاموش بشوند بجای آنکه درازبکشند وسعی کنند که

فکر آب را نکنند تا آنکه تمام درختان سرو آن بوی تند مرده عطری را بگیرند که بنجی آنقدر از آن نفرت داشت . فقط با تصور انبوه درختان بنظرم میامد که نجواهائی بگوشم میرسد جنبش‌های پنهان آب را می‌شنیدم بوی طپش خون داغ را در زیر گوشت نساپنهان وحشی میشنیدم پشت پلکهای سرخ خوکهای افسار گسیخته را می‌پائیدم که جفت جفت می تاختند وجفت جفت بدرون دریا میرفتند واو ما باید فقط بیدار بمانیم و مدتی کوتاه ناظر شرارت باشیم همیشه نیست و من برای آدمی باشهامت حتی اینقدر هم وقت لازم نیست واواین راشهامت میدانی ومن بله شما نمیدانی واوهر آدمی داور مطلق فضائل خودش است دلیرانه دانستن یا ندانستن این مهم‌تر از خود عمل است مهمتر از هر عملی است وگرنه آدم نمیتواند جدی باشد ومن شما باور نمیکنی که من جدی هستم واومن فکر میکنم تو خیلی جدی‌تر از آنی که اسباب ناراحتی خیال مرا فراهم کنی اگر جز این بود خودت را ناچار نمیدیدی که مصلحت را در این بدانی که بمن بگوئی زنای بامحارم کرده‌ای ومن دروغ نگفتم دروغ نگفتم واو تومیخواستی جزئی از حماقت‌های طبیعی بشر را بمقام چیزی دهشت‌آور ارتقاء دهی و بعد آنرا بکمك حقیقت بیرون برانی ومن این برای این بود که اورا از دنیای شلوغ جدا کنم تااینکه دنیا مجبور شود ازمافرار کند وآنوقت صدای آن چنان باشد که گوئی هرگز نبوده واو هیچ سعی کردی خواهرت را وادار کنی که این کار را بکنند ومن میترسیدم میترسیدم که بکنند آنوقت بد میشد ولی اگر میتوانستم بشما بگویم که این کاررا کرده‌ایم اینکارراکرده بودیم وآنوقت دیگران اینطور نبودند وآنوقت دنیامیغرید واو این یکی راهم دروغ نمیگوئی ولی هنوز نسبت به آنچه که درون خودت هست کوری نسبت به آن قسمت از حقیقت کلی تسلسل حادثات طبیعی وعلل آنرا که

برپیشانی هرکسی حتی بنجی سایه میندازد تودرفکرامور مشخص ومحدود نیستی درخیال تعالی و وسعتی هستی که درآن یك حالت موقت ذهن جدا ازبدن تقارن پیدامی‌کند وهم برخود و هم برجسم آگاه میشود چیزی‌است که کاملا آدم را رها نمیکند حتی نمی‌میرد ومن موقتی واو طاقت این فکر را نداری روزی خواهد رسیدکه دیگر اینطورآزارت نخواهد داد حالا داریم باصل مطلب میرسیم توآنرا صرفاً تجربه‌ای میدانی که مویت را باصطلاح یکشبه سفید میکند بدون‌آنکه اصلا ظاهرت راتغییر بدهد درچنین شرایطی تواین‌کار رانخواهی‌کرد چنین کاری قماراست وعجیب این است‌که انسانی‌که برحسب اتفاق پدید آمده و باهر نفسش طاسی را میریزدکه ازپیش برضد اوآماده شده ازمواجهه باغایتی سر بازمیزندکه‌از پیش میداندکه بی‌چون وچراباید باآن روبرو شود بی‌آنکه در تکاپوی تمهیداتی باشدازجبر وعنف‌گرفته تادوزوکلك‌های ناچیزی‌که بچه‌ای را هم‌گول نخواهد زد تاآنکه روزی درعین بیزاری همه‌چیز را باکشیدن یك تك ورق ندیده بمخاطره میندازد . هرگز کسی در زیر اولین شلاق حرمان یا پشیمانی یا محرومیت چنین کاری نمیکند وقتی دست باینکار میزندکه فهمیده است‌که حتی‌حرمان یاپشیمانی یامحرومیت برای‌طاسباز مجهول اهمیت خاصی ندارد ومن موقتی واوسخت است‌آدم این فکر را باورکندکه‌یك عشق یااندوه سند قرضه‌ایست‌که بی‌نقشه خریداری شده‌که خواه ناخواه بثمر میرسد وبیخبرپس خوانده‌میشود تاهرمطلبی‌که در آن زمان مبتلا به خدایان است جای آنرابگیرد نه تو چنین‌کاری نخواهی کرد تاوقتی‌که باین نتیجه برسی‌که حتی‌اوهم‌کاملا لایق حرمان تو نیست ومن من هرگز اینکاررا نخواهم کـرد هیچکس آنچه راکه من میدانم

نمیداند واو بنظر من بهتراست‌که تو همین‌الان بکمبریج بروی‌میتوانی بکماهی به «مین»[1] بروی اگرصرفه جوئی‌کنی پولت میرسد ممکن‌است فایده داشته باشد حساب تك شاهی‌ها را داشتن بیشتر ازعیسی زخم‌ها را شفاداده است ومن‌بکمانم آنچه راکه بعقیدهٔ شما هفتهٔ دیگر یاماه دیگر درآنجا خواهم فهمید همین حالا می‌فهمم واوپس یادت باشدکه از وقتی که بدنیا آمدی آرزوی مادرت این بوده‌که تو به هاروارد بروی هرگز کسی ازخاندان‌کامپسون روی خانمی رازمین نینداخته است ومن موقتی برای من بهتراست برای همه ما بهتراست واوهرکس داور مطلق فضائل خودش است ولی نگذار هیچکس برای رفاه دیگری‌نسخه بنویسد ومن موقتی‌واوغم‌انگیزترین کلمات‌بود هیچ چیزدیگری دردنیا نیست‌تااینکه زمان حتی زمان هم‌نیست تااینکه بود.

آخرین ضربه صداکرد. عاقبت طنین‌آن‌تمام شد وتاریکی دوباره آرام بود. من داخل اطاق نشیمن شدم وچراغ را روشن‌کردم . جلیقه‌ام را پوشیدم. بوی بنزین دیگر ضعیف بود، و چندان محسوس نبود و در آینه لکه معلوم نبود. بهرجهت نه‌آنطورکه چشمم‌بود. کتم را پوشیدم. نامه شریواز پشت‌پارچه جرق جرق میکرد ومن‌آنرا بیرون‌آوردم وآدرس را بررسی‌کردم، وآنرا درجیب پهلوی کتم‌گذاشتم . بعد ساعت را باطاق شریو بردم ودرکشویش گذاشتم وباطاقم رفتم ویك دستمال تمیز برداشتم وبطرف در رفتم ودستم را روی‌کلید چراغ گذاشتم.آنوقت یادم افتادکه دندانهایم را مسواك نکرده بودم ومجبورشدم دوباره چمدانم رابازکنم . مسواکم را پیداکردم وکمی ازخمیردندان شریو برداشتم وبیرون رفتم و

۱ـ maine اسم شهری است درشمال امریکا که دانشگاه کمبریج درآنجا واقع است .ـم.

دندانهایم را مسواك کردم. مسواك را تامیتوانستم خشك کردم ودوباره در چمدان گذاشتم ودرچمدان را بستم ودوباره بطرف دررفتم. پیش‌ازآنکه چراغ را خاموش کنم باطراف نگاه کردم تا ببینم چیزدیگری هست یانه، بعد دیدم که کلاهم را فراموش کرده بودم مجبور بودم ازجلوی پستخانه بگذرم ومطمئن بودم که بچند تاازآنها برمیخورم، وآنهافکرمیکردندکه من یك محصل «هاروارداسکوبر»[1] هستم وادای شاگردان‌ارشد رادرمیاورم یادم هم رفته بودکه آنرابرس بزنم. ولی شریوبرس داشت، ومن دیگر مجبورنبودم چمدان را بازکنم

ششم آوریل ۱۹۲۸

همینیس که گفتم، سلیطه‌همیشه‌سلیطه‌است. اگه‌غصه‌ت فقط این باشه که اون مدرسه نمیره وتوکوچه‌ها ول میگرده شانس آورده‌ی گفتم‌اون الان باید اینجا تومطبخ باشه، بجای اینکه تواطاقش هی صورتشو رنگ کنه ومنتظر باشه‌که شش تا کاکاسیا براش صبحونه درست کنین که هرکدوم تایه پاتیل پرنون وگوشت نخورن که سرپا نگرشون داره ، نمی‌تونن از جاشون پاشن. ومادر گفت،

«اما اینکه‌اولیاء مدرسه فکر بکنن که من هیچ تسلطی براو ندارم، که من نمی‌تونم ـ »

گفتم «خب، نمی‌تونی‌دیگه، بله نمی‌تونی. هیچوقت سعی نکرده‌ی جلوشو بگیری. حالا دیگه چطورمی‌خوای باین دیری دست بکار بشی ، حالاکه دیگه هفده سالشه؟»

او مدتی دراین باره فکر کرد.

۱– Harvard Square

«اما اینکه اونا فکر بکنن‌که... من حتی نمیدونستم‌که کارنامه داره . پارسال پائیز بهم‌گفت که امسال دیگه کارنامه ندارن . وحالا پروفسور جانکین Junkin بمن تلفن بکنه وبگه اگه یك دفعه دیگه غائب بشه مجبوره مدرسه‌رو ترك‌بکنه. چطور همچی کاری میکنه؟ کجامیره ؟ تو تمام روز توی شهری؛ اگه توی خیابونا بگرده حتماً توباید به‌بینیش.»

گفتم «بله. اگه توی خیابونا میگشت . گمون نمیکنم از مدرسه واسه یه‌کارائی فرارکنه‌که بشه جلوی چشم همه‌کرد.»

گفت «مقصودت چیه؟»

گفتم «مقصودی ندارم. فقط جواب سئوالتو دادم.» بعد او دوباره گریه راسرداد ، وصحبت از این میکرد که چطور اولاد خودش قد علم کرده بودند تا اورا نفرین کنند .

گفتم «خودت ازمن پرسیدی.»

گفت «مقصودم بتونیست. فقط‌تو یکی میونشون مایه سرشکستگی من نیستی.»

گفتم «معلومه، من هیچوقت وقت نداشتم که‌باشم . من هیچوقت وقت نداشتم مثل‌کونتین به هارواردبرم یامثل پدرانقدر مشروب بخورم تابمیرم. من مجبور بودم کارکنم ولی‌البته اگه‌تو میخوای که من دنبال اون راه بیفتم وببینم چکارمیکنه میتونم فروشگاه رو ول‌کنم ویه‌کاری بگیرم که بتونم شبا بکنم اونوقت روزا من میتونم مواظبش باشم ، واسه کشیك شب هم میتونی بن‌رو بذاری.»

درآنحال‌که روی بالش‌افتاده بود وگریه میکرد گفت «میدونم‌که من فقط سربار ومایه دردسر تو هستم»

، گفتم «اینو دیگه باید بدونم. سی‌ساله داری همینو بهم میگی . حالادیگه‌بن‌هم بایداینو بدونه. میخوای‌ازاین مطلب‌چیزی بدخترك بگم؟»

گفت «فکر میکنی فایده‌ای داشته ؟»

گفتم « اگه تامن دست بکار شدم تو بپای پائین و خودتو بندازی وسط نه. اگه میخوای من‌کنتراش‌کنم فقط بگو وپای خودتو پس‌بکش . هردفعه‌که من میخوام اینکاروبکنم میای خودتو داخل میکنی، اونوقت اون بریش هردوتامون میخنده.»

گفت «یادت باشه‌که گوشت وخون هردوتون یکیه.»

گفتم «البته. منم توی همین فکرم ــ گوشت. ویه‌کمی هم خون، اگه بحرف من باشه. وقتی‌کسی مثل کاکاسیاهارفتار میکنه، هرکی‌میخواد باشه، تنهاکاری‌که میشه‌کرد اینه‌که باهاش مثل کاکاسیاها معامله‌کرد.»

گفت «میترسم عصبانی بشی بهش بپری.»

گفتم «خب، توام‌که تاحالا باروش خودت کاری ازپیش نبرده‌ی . حالا میخوای من کاری بکنم یانمیخوای. یابگو آره یابگو نه؛ من باید برم سرکارم.»

گفت «من میدونم‌که تو باید زندگیتو فدای مابکنی . میدونی که اگه بمیل من بود، توخودت یه دفتر کار داشتی و ساعات کارت شایسته شأن یك فرد خانواده‌باسکوم‌بود. چون علیرغم‌اسمت تو یکنفر«باسکوم» هستی. میدونم که اگه پدرت میتونست پیش بینی بکنه ــ»

گفتم «خب گمونم‌اونم مثل هرکس دیگه‌ای حق داشته گاهگاهی

اشتباه بکند. حتی مثل آدمائی‌که اسم فامیلشون اسمیت یاجونز باشه.[۱]»
او دوباره گریه را سرداد.

گفت «کسی از پدر مرده‌ش اینطور بتلخی یاد میکنه؟»

گفتم «خیلی خب. خیلی خب. هرجور میل خودته. اما چون من حالا خودم دفتر کار ندارم، مجبورم بچسبم بهمون چیزی‌که دارم. میخوای چیزی بهش بگم؟»

گفت «میترسم عصبانی بشی بهش بپری.»

گفتم «خیلی خب. پس هیچی نمیگم.»

گفت «اما یه‌کاری بایدکرد . مردم فکر کنن من بهش اجازه میدم که مدرسه نره وتوی خیابونا پرسه بزنه، یافکر کنن که من نمیتونم مانع اینکارش بشم... جاسن، جاسن، جاسن. چطورمیتونی. چطور میتونی منو بااینهمه باری‌که بدوش دارم تنها بذاری؟»

گفتم «ببین حالا. خودتو ناخوش میکنی‌ها. چرا روزاهم حبسش نمیکنی، یاتحویل من نمیدیش، ودست ازغصه خوردن ورنمیداری؟»

گریه‌کنان‌گفت «پارهٔ تن خودم.» ومن‌گفتم،

«خیلی خب. من بهش رسیدگی میکنم. حالا گریه‌رو بس‌کن.»

گفت «سعی‌کن عصبانی نشی. یادت باشه اون هنوز بچه است.»

گفتم «نه نمیشم.» بیرون رفتم ودر را بستم.

گفت «جاسن.» جواب ندادم. از راهرو گذشتم . ازپشت در گفت «جاسن.» ازپله‌ها پائین رفتم. دراطاق ناهارخوری‌کسی نبود، بعد صدای

۱ـ نام‌های فامیلی Smith و Jones درممالك انگلیسی زبان بسیار معمول است وبسیاری اوقات بابکاربردن این نامها، مجازاً عادی‌بودن شخص یاخانواده‌ای‌رامیرسانند.ـم.

اورا ازمطبخ شنیدم. میخواست دیلسی راوادارکند که یك فنجان دیگر قهوه باو بدهد. تورفتم.

گفتم «کمونم‌این لباس مدرسه‌ته،هان؟ یاشایدامروز روزتعطیله؟»

گفت «دیلسی نصف فنجون. خواهش میکنم.»

دیلسی گفت «نه قربون، همچی کاری نمیکنم. یه فنجون بیشتر حدت نیست، یه دختر هفده ساله، تازه جواب کارولین خانومو کی‌میده. برولباس بپوش حاضرشو تا باماشین جاسن بری شهر بری مدرسه. داری میخوای باز دیر کنی.»

گفتم «نخیر ابداً. همین الان ترتیب اینکارو میدیم.» او فنجان بدست بمن نگاه کرد وموپش را از روی صورتش پس زد، کیمونویش ازروی‌شانداش پائین‌لغزید. گفتم«اون‌فنجونو بذارزمین‌یه دقیقه بیااینجا.»

دیلسی گفت «جاسن، بازمیخوای چیکاکنی؟»

گفتم «ممکنه فکرکنی‌که منم میتونی‌مثل مادربزرگت ودیگرون از رو ببری. اما حوحی دیدکه اینجور نیست. ده ثانیه وقت داری تا همونجور که بهت گفتم اون فنجونو زمین بذاری.»

او نگاهش را از من برداشت. بدیلسی نگاه‌کرد گفت «ساعت چنده‌دیلسی؟وقتی‌ده‌ثانیه‌شدسوت بکش. فقط‌نصف‌فنجون دیلسی‌خواهش–»

بازویش راگرفتم. فنجان را انداخت. فنجان زمین‌افتاد وشکست و اوهمانطور که بمن نگاه میکرد خودش را پس‌کشید اما من بازویش را نگهداشتم. دیلسی ازروی صندلیش بلند شد.

گفت «اوی جاسن.»

کونتین‌گفت «ولم‌کن. میزنم توگوشت.»

گفتم «نه بابا؟ راستی میزنی؟» بهم سیلی زد. آندستش راهم گرفتم ومثل یك گربه وحشی نگهش داشتم. گفتم «راستی میزنی؟ فکرمیکنی بزنی؟»

دیلسی گفت «اوی جاسن.» اورا باطاق ناهارخوری کشاندم کیمونویش بازشد ودورش ریخت. تقریباً لخت لخت بود. دیلسی لنگان لنگان جاوآمد. برگشتم وددرا بالگد برویش بستم.

گفتم «اینجا نیا.»

کونتین بمیز تکیه کرده بود و داشت کیمونویش را می‌بست. نگاهش کردم.

گفتم «حالا میخوام بدونم مقصودت چیه‌که ازمدرسه فرار میکنی وبمادر بزرگت دروغ میگی‌واسمشو روی‌کارنامه‌ت جعل میکنی وازغصه ناخوشش میکنی. مقصودت ازاین‌کار چیه؟»

چیزی نگفت. داشت‌کیمونویش رازیر چانه‌اش محکم‌کرد وآنرا تنگ دور خودش می‌پیچید وبمن نگاه میکرد. هنوز وقت نکرده بود خودش را رنگ کند ومثل این بودکه صورتش رابایك‌کهنه برقانداخته باشند. رفتم ومچش را گرفتم. گفتم «مقصودت چیه؟»

گفت «بتو مربوط نیست. ولم‌کن.»

دیلسی از درتوآمد گفت «اوی جاسن.»

من بی‌آنکه حتی بعقب نگاه‌کنم گفتم «بهت که گفتم از اینجا بری بیرون.» گفتم «میخوام ببینم وقتی مدرسه نمیری کجامیری. توی خیابونا نمی‌گردی وگرنه من میدیدمت. میری باکی ول میگردی؟ میری بایکی ازاین بچه نقلیای مزلف توی جنگل قایم میشی؟ آره میری توی جنگل؟»

گفت «تو ـ تو پدسگ!» تقلاکرد اما نگهش داشتم . گفت «پدرسگ خدا برگشته .»

گفتم «بهت نشون‌میدم . شایدبتونی یه پیرزنو از میدون بدرکنی . امامن بهت نشون‌میدم که حالاگیرکی‌افتاده‌ی . »بایکدست نگهش داشتم ، بعد دست‌از تقلاکشید و با چشمهائی که‌گرد وسیاه میشد مراپائید .

گفت «چکار میخوای بکنی ؟»

همچنانکه کمر بندم‌را بیرون‌می‌کشیدم‌گفتم «صبرکن این کمر بندمو درآرم او‌نوقت نشونت میدم .»

آنوقت دیلسی بازویم‌را گرفت .

گفت «جاسن ، اوی‌جاسن ! ازخودت خجالت‌نمیکشی ؟»

کونتین‌گفت «دیلسی . دیلسی .»

دیلسی گفت « نمیذارمش . غصه نخور ، عزیزجون. » و ببازوی من چسبید . بعد کمر بند بیرون آمد و من بایك تکان خودم را خلاص کردم واورا بکناری انداختم روی میز افتاد . آنقدر پیر بودکه جزآنکه بزحمت حرکت کند کار دیگری از دستش نمی‌آمد . اما عیبی ندارد . ما در مطبخ به یکنفر احتیاج داریم‌که کلك خوراکهائی راکه جوانها نمی‌توانند پائین بدهند بکنند .

او لنگان لنگان خودش را میان ما انداخت ودوباره کوشید مرا نگهدارد . گفت «منو بزن ، اگه هیچ‌کاری جز این‌که یکیو بزنی راضیت نمیکنه، منو بزن . »

گفتم «خیال‌میکنی نمیزنم ؟»

گفت « هیچ بدجنسی نیس که ادس تو برنیاد . » بعد صدای پای

مادر را ازسرپله‌ها شنیدم. بایستی ازاول‌میدانستم‌که اوخودش‌را کنارنگاه نخواهد داشت . دست‌کشیدم .

کونتین درحالیکه کیمونویش‌را بسته‌بود ومحکم‌گرفته‌بود باپشت بدیوارخورد .

گفتم « خیلی خب ، فعلا یه کمی کار و عقب میندازیم . اماخیال نکن میتونی منو از رو ببری . من یه پیرزن یا یه دده سیاه پیر بیجون نیستم . اوی جنده‌فسقلی بی‌چشم ورو .»

گفت «دیلسی دیلسی . من‌مادرمو میخوام .»

دیلسی پیش او رفت . گفت « بیا جونم تامن اینجام دس‌نمی‌تونه بهت بزنه.»

مادر ازپله‌ها پائین‌آمد .

گفت «جاسن . دیلسی . »

دیلسی‌گفت «بیاجونم . من‌نمیذارم دس‌بهت بزنه.» دستش‌را روی شانه‌کونتین‌گذاشت . کونتین‌آنرازد وپائین‌انداخت .

گفت « دده پیرلعنتی . » بطرف‌در دوید .

مادر روی پله‌ها گفت «دیلسی.» کونتین ازکناراوگذشت وازپله‌ها بالا دوید .

مادرگفت « کونتین ، باتوام کونتین. » کونتین‌دوید ورفت . وقتی بالای پله‌ها رسید صدای پایش را می‌شنیدم ، بعد در راهرو . بعد در بهم خورد .

مادر ایستاده بود . بعد راه‌افتاد . گفت «دیلسی»

دیلسی‌گفت «خیله خب . دارم میام . توبرو ماشینو درآر صبرکن

تا بیاد ببریش مدرسه .»

گفتم «توغصه اونو نخور . خودم میبرمش مدرسه ترتیبشم میدم که همونجا بمونه . من اینکارو شروع کردم وتمومشم میکنم .»

مادر روی پله‌ها گفت «جاسن.»

دیلسی درحالی که بطرف در میرفت گفت «رابیفت دیگه . می خوای صدای اونم دربیاری ؟ دارم میام کارولین خانوم .»

بیرون رفتم . صدایشان را روی پله‌ها می‌شنیدم . دیلسی می گفت « حالا شوما برگرد بخواب . هنو نمدونین حالتون انقده خوب نیس که پاشین را بیفتین ؟ حالا برگردین بخوابین مـن مواظبم که کونتین سروخ مدرسه بره .»

از در عقب مطبخ بیرون رفتم تا اتومبیل را عقب بزنم و بیرون بیاورم . بعـد مجبور بودم خانه را دور بزنم تا آنها را جلو خانه پیدا کنم .

گفتم «خیال می کنم بهت گفتم که اون تایرو بذاری پشت ماشین .»

لاستر گفت «وخ نکردم . تانن‌جون کارش تومطبخ تمون نشه کسی نیس مواظب بنجی باشه .»

گفتم « آره من یه مطبخ پر از کاکا سیارو نون میدم که دنبال اون بدون ، اما اگه بخوام یه تایر ماشین عوض شه باید خودم اینکارو بکنم .»

گفت « هیشکی نبود که اینو بذارم پیشش .» بعد او نق نق و ناله را سر داد .

گفتم «ببرش پشت خونه . آخه چه‌رضی داری که دلت می‌خواد

اینطرف نگهش داری که مردم ببیننش ؟» پیش از آن که حسابی عربده‌اش بلندشود هردوشان‌را وادارکردم ازآنجا بروند . روزهای یکشنبه آنقدر که باید بکشم می‌کشم ، وقتی که این چمن کوفتی پرازمردمی می‌شودکه هیچ سرگرمی ندارند و شش‌تا کاکاسیاراهم نباید نان بدهند ویك گلوله گنده نفتالین[1] را اینطرف و آنطرف می‌اندازند . و هربارکه پیدایشان می‌شود بنجی مرتب کنار نرده بالا وپائین میدود وعربده می‌کشد .

انقدر اینکاررا خواهدکرد تاعاقبت ازمن‌هم عوارض گلف بگیرند ، آنوقت مادر ودیلسی مجبورمی‌شوندیك دستگیره چینی در وعصا بردارند وگلف تمرین کنند ، مگراین که من‌خودم شبها یك‌فانوس بردارم وبازی کنم . بعدشاید همه‌مارا بجاکسن بفرستند . وقتی‌اینطور بشود حتماً دوره ترتیب‌میدهند وهرهفته دورهم جمع می‌شوند .

بگاراژ برگشتم . تایرآنجا بدیوار تکیه داشت اما لعنت‌بمن اگر دست بآن میزدم . عقب‌زدم ودور زدم . کوئنتین کنارخیابان باغ ایستاده بود گفتم ،

« میدونم‌که هیچ‌کتاب نداری . اگه اجازه میفرمائید فقط میخوام بپرسم کتاباتونو چکار کردید . البته من هیچ حقی ندارم بپرسم ، فقط کسی هستم‌که سپتامبر گذشته یازده دلار وشصت وپنج سنت پول بالاشون دادم .»

گفت «کتابای‌منو مادرمیخره . یك‌شاهی ازپول تو خرج‌من نشده . من‌اگه شده‌ازگشنگی بمیرم پول‌تورو نمیخوام .»

گفتم « نه‌بابا ، اینو بمادر بزرگت بگو ببین چی‌میگه . من که

---

۱ ـ گلوله گنده نفتالین کنایه ازتوپ گلف است .

نمیبینم سرتاپات لخت و پتی باشه گرچه اونچیزی که بصورتت مالیده‌ی بیشتر از لباسی که تنته می‌پوشونتت .»

گفت « توخیال میکنی یکشاهی ازپول‌تو حتی‌پول اون بالای‌این رفته ؟ »

گفتم « از مادر بزرگت بپرس . ازش بپرس اون‌چکها چطورشد . تااوناکه من یادم میاد خودت دیدی که یکیشونو سوزوند . » با آن صورت رنگ‌مالیده‌اش وچشمهائی که مثل چشمهای یك‌توله سگ سخت بودند حتی گوش هم نمی کرد . دستش را روی لباسش گذاشت گفت «میدونی اگه من‌فکرمیکردم‌که یك‌شاهی ازپول این‌لباسا تویا اون‌دادین چکار می‌کردم ؟»

گفتم «چکارمیکردی ؟ بشکه تنت می‌کردی؟»

گفت «جرجرش می‌کردم مینداختم توکوچه . باور نمیکنی ؟»

گفتم «معلومه‌که‌میکنی . هردفعه همین‌کارو میکنی.»

گفت « ببین می‌کنم یانه . » یخه پیراهنش‌را در دودست گرفت و وانمودکرد که میخواهد آنرا پاره‌کند .

گفتم «تواین‌پیرهنو پاره‌کن ، من‌همینجا یك‌کتکی بهت میزنم‌که تاعمرداری یادت‌نره .»

گفت «ببین‌اگه‌نکردم .» بعددیدم‌که واقعاً میخواهدآنرا پاره‌کند جرجرکند ودور بندازد . وقتی‌اتومبیل‌را نگهداشتم ودستهایش‌را گرفتم ده دوازده نفر داشتند نگاه‌می‌کردند . این‌وضع یکدقیقه‌ای چنان مرا دیوانه‌کردکه انگار چشمهایم کور شده‌بود . گفتم «یه‌دفعه دیگه همچی کاری‌بکن تا بلائی بسرت بیارم‌که ازنفس‌کشیدن پشیمون بشی.»

گفت « حالاشم پشیمونم . » و دست کشید ، بعد چشمهایش حالت مضحکی پیدا کرد ومن بخودم گفتم اگر توی این اتومبیل وسط خیابان گریه‌کنی کتکت‌میزنم . بیچاره‌ات می‌کنم . شانس آورد‌که نکرد و من مچهایش را ول‌کردم واتومبیل را راندم . خوشبختانه نزدیك یك کوچه بودیم ومن‌می‌توانستم بخیابان پشتی بپیچم تا از میدان نگذرم . دیگر داشتند چادررا درقطعه زمین « بیرد Beard» برپامی‌کردند . «ارلEarl» دوتا جواز جعبه آئینه‌های مارا ببشتر بمن داده‌بود . کونتین نشسته بود ورویش‌را آنطرف‌کرده‌بود ولبش‌را می‌جوید . گفت «حالاشم پشیمونم . اصلا نمی‌فهمم چرابدنیا اومدم. »

گفتم « منم دست‌کم یکنفر دیگه‌رو سراغ دارم‌که از چیزائی‌که دراین‌باره میدونه سر درنمیاره .» جلوی ساختمان مدرسه نگهداشتم . زنگ خورده‌بود وآخرین شاگردها داشتند تومیرفتند . گفتم «بهرجهت یه‌دفه سروقت رسیده‌ی میری توی‌مدرسه میمونی یامن باید باهات‌بیام و وادارت کنم ؟» پیاده شد وددرا محکم بهم‌زد .

گفتم «یادت‌باشه چی‌گفتم . جدی‌بود . دلم میخواد یکدفعهٔدیگه بشنوم‌که بایکی‌ازاین‌آشغال‌کله‌ها میری‌توی‌کوچه پس‌کوچه‌ها یواشکی میگردی .»

بشنیدن این‌حرف برگشت «من یواشکی نمیرم بگردم . من هیچ باکی ندارم که مردم بفهمن چکارمی‌کنم .»

گفتم «همه‌ام میدونن . هرکسی‌رو توی این شهر بگی میدونه تو چکاره‌ای . اما دیگه‌من بیشترازاین‌این‌وضعو تحمل‌نمی‌کنم ، میشنوی؟» گفتم «برای‌خودمن مهم نیست‌که توچکار میکنی . اما من توی‌این شهر

یه مقامی دارم و نمیذارم هیچکدوم از افراد خونوادهم مثل یه دده سیاه شلخته زندگی کنن . میشنوی ؟»

گفت «من اهمیت نمیدم . من بدم ومیرم بجهنم واهمیتم نمیدم. بیشتر دلم میخواد توی جهنم باشم تایه‌جائی‌که توباشی .»

گفتم « اگه یه‌دفعه دیگه بشنوم‌که مدرسه نرفته‌ی اونوقت آرزو میکنی که کاش توی‌جهنم بودی. » چرخید وبآنطرف حیاط دوید . گفتم « یادت باشه . یه‌دفعه‌دیگه .» بعقب‌نگاه‌نکرد .

بپستخانه رفتم وپست‌را گرفتم وبفروشگاه‌رفتم . وقتی تورفتم ارل سرش‌را برداشت و نگاهم کرد . فرصتی بهش دادم تا راجع بدیر آمدنم چیزی بگوید ، اما اوفقط گفت «اون‌ماشینای شخم‌زنی اومده‌ن . بهتره با عموجاب کمك‌کنی سوارشون‌کنین.»

من پشت‌مغازه‌رفتم . جاب‌داشت آنهارا باسرعت‌سه‌پیچ درساعت از توی جعبه درمیاورد .

گفتم «توباید واسه‌من کاربکنی . تمام کاکاسیاهای بیکاره این‌شهر توی‌مطبخ من غذامیخورن .»

گفت «من‌واسه خاطراونی کارمی‌کنم که‌هرشنبه‌شب بهم مزدمیده . وختی اینکارو بکنم دیگه‌او نقدا واسم وخت نمیمونه‌که آدمای دیگه‌رو راضی کنم .» یك‌پیچ ومهره‌را باآچار سفت‌کرد . گفت « توی این‌ملك هیشکی جزشپیشه پنبه‌زیادکار نمیکنه .»

گفتم «بهتره خوشحال‌باشی‌که تو واسه این ماشینا شپشه پنبه‌نیستی وگرنه تامیومدن جلوتو بگیرن خودتو اززورکار میکشتی.»

گفت « راسه ، شپیشه پنبه روزگار سختی داره . نمون هفته‌رو

زیر بارون و آفتاب داغ کار میکنه هیچ ایوون جلو خونی‌ام نداره که روش بیشینه و تموشا بکنه‌ مندونه‌ها گنده‌شن . شنبه‌ام واسش هیچ معنی نداره .»

من گفتم «اگه بنا بود من‌مزد تورو بدم ، شنبه واسه‌توام هیچ معنی‌ای نداشت حالا او نارو از جعبه‌در بیار بکششون این‌تو .»

اول نامه اورا بازکردم وچك‌را بیرون کشیدم . مثل همه زن‌ها . شش‌روزدیر . تازه‌میخواهند بمردها بقبولانندکه تجارت ازدستشان‌ساخته است . مردی که اول ماه را روز ششم بگیرد تاچند وقت میتواند سر کار دوام بیاورد وبعید نیست وقتی‌آن‌ها حواله‌بانك‌را میفرستند او بخواهد بداند چرامن‌هیچوقت‌حقوقم‌را تاروزششم ببانك‌نمیگذارم.چنین‌چیزهائی هیچوقت بفکر یکزن نمیرسد .

«جواب کاغذی که‌درباره لباس «عیدپاك» کونتین‌نوشته بودم نرسیده . سالم‌رسید ؟ دوکاغذآخریم به‌کونتین بی‌جواب مانده‌است . اگرچه چکی‌که درکاغذدومی بود بااولی نقد شده . آیا مریض است ؟ بمن فورا خبر بده وگرنه خودم آنجا میایم‌که ببینم وضع از چه‌قراراست . قول داده‌بودی هروقت‌چیزی احتیاج داشت بمن خبر بدهی . انتظار دارم پیش‌ازدهم ماه خبری از‌تو برسد . نه ، بهتراست فوراً بمن‌تلگراف کنی . تو کاغذهائی را که من برای او مینویسم باز میکنی . من انگار که با چشم خودم ببینم این را

میدانم . بهتر است فوراً باین آدرس بمن تلگراف
کنی وخبری ازاو بدهی.»

درهمین وقت ارل بسرجاب شروع بداد وفریادکرد. من‌هم‌آنهارا کنارگذاشتم ورفتم تابلکه جانی باو بدهم.

این مملکت بکار گرهای سفید پوست احتیاج دارد . بگذار این کاکاسیای خاك توسر بی‌قابلیت یکی دو سالی گرسنگی بکشند ، آنوقت می‌فهمند که چه نازك نارنجی هستند . نزدیك ساعت ده بجلوی مغازه رفتم. یك دلال دوره‌گردآنجا بود. یکی دو دقیقه بده مانده بود و من بخیابان دعوتش کردم تایك کوکاکولا بخوریم . صحبت محصول را بمیان کشیدیم.

گفتم «هیچ کارش نمیشه‌کرد. محصول پنبه مال سفته‌بازاس. میان زیر بغل زارع هندونه میذارن که محصول بزرگی براشون عمل بیاره تا بقیمت ارزون توی بازار بفروشن وهالوا رو ازپا بندازن . فکر میکنی چیزی ازاون جزیه گردن‌آفتاب سوخته وقوز پشت‌گیر زارع بیاد ؟ فکر میکنی‌که مردی‌که عرق میریزه‌تاتخم توی زمین بکاره، یه‌پول سیاه‌بیشتر از خورد وخوراك خشك وخالیش گیرمیاره ؟» گفتم «محصول زیاد عمل میاره تازه بزحمت چیدنش نمیارزه محصول کم‌عمل میاره اونوقت‌اانقدر نداره‌که پنبه‌هارو پاك‌کنه. وبرای چی؟ برای اینکه یه مشت از این بد جهودای مشرق، من‌بمردمی‌که دین یهود دارن‌کاری ندارم. جهودائی‌رو میشناختم‌که همشهریای خوبی بودن. شاید خودتو یکی ازاونا باشی.»

گفت «نه، من امریکائیم.»

گفتم «حرفی ندارم. من حق هرکسی رو صرفنظر از مذهب یا هرچیز دیگه‌ش بهش ادا میکنم. من شخصاً ضدیتی باجهودا ندارم. این فقط نژاده. خود شماهم قبول میکنی که اونا هیچی تولیدنمیکنن. بامهاجرا به یه‌کشور جدید میرن وباونا لباس میفروشن.»

گفت «مقصودت ارمنیاست، نیست؟ مهاجر لباس‌نو بدردش نمیخوره»

گفتم «حرفی ندارم. من مذهب یه نفرو بعنوان حربه در برابرش نگه نمیدارم.»

گفت «البته. من‌امریکائی هستم. قوم وخویشای من‌یه رگ‌فرانسوی دارن، واسه اینه‌که دماغ من اینجوریه. ولی خودم امریکائی هستم.»

گفتم «منم همینطور. ازما دیگه زیاد باقی نموندن. من صحبت اون آدمائی‌رومیکنم‌که توی نیویورك می‌شینن و قمار بازای هالورو ازپا میندازن.»

گفت «درسته، یه‌آدم فقیر هیچی نداره‌که باهاش قمارکنه. باید قانونی برضد این کار باشه.»

گفتم «بله، گمونم حق باشما باشه. زارع بهرچی باشه تن درمیده.»

گفتم «میدونم‌که حق بامنه، این بازی احمقونه‌ایه، مگه اینکه آدم ازیکی‌که بجریان وارده اطلاعات دست اول بگیره. من اتفاقاً با یه آدمائی‌همکاری میکنم‌که خودشون سرشون توحسابه. مشاورنیویورکشون یکی ازسرجنبونای بزرگه. کاری‌که من میکنم، هیچوقت در یکمرتبه پول زیادی بخطر نمیندازم. اونا منتظرآدمائی هستن که خیال میکنن همه چی‌رو میدونن و میخوان باسه دلار پول کلونی ببرن. واسه همین توی این کارن.»

بعد ساعت زنگ ده رازد. بتلگرافخانه رفتم. همانطوریکه گفته بودند کمی دیر بازشد. بگوشه‌ای رفتم و تلگراف رادوباره بیرون آوردم تامطمئن بشوم. وقتی داشتم بآن نگاه میکردم گزارشی آمد. دوپوئن بالا رفته بود. همه داشتند میخریدند. این مطلب را ازحرفهایشان فهمیدم. همه سوارکشتی میشدند. انگار نمیدانستندکه‌تنها یك راه برای رفتن دارد. مثل اینکه قانونی چیزی برضد هرکاری جز خریدن بود. خوب لابدآن جهودهای مشرق هم باید زندگی کنند. اما بخدا کاربچنان جای باریکی کشیده که هرخارجی کوفتی‌ای که نمیتواند نانش را درمملکتی که درآن خلق شده دربیاورد میتواندباین ملك بیاید وپول یك آمریکائی را راست ازجیبش بیرون بکشد. دوپوئن دیگرچهارپوئن. اماتف برای خودشان آنجانشسته بودند ومیدانستندچه‌خبراست. واگرمن‌نمی‌خواستم نصیحتشان را قبول‌کنم، ماهی ده دلار برای چی‌بآنها میدادم. بیرون رفتم، بعدیادم افتاد وبرگشتم وتلگراف رازدم:«وضع خوب. «ك»امروز نامه مینویسد.»

تلگرافچی گفت «ك»؟

گفتم «آره.ك. بلدنیستی هیجی‌کنی؟»

گفت فقط پرسیدم‌که مطمئن بشم.»

گفتم «همونطوری‌که نوشتم بزنش ومن ضمانت میکنم تا مطمئن باشی. پولش پای‌گیرنده است.»

دکتر رایت Doc wright از روی شانه‌ام سرك کشد و گفت «جاسن چی میکنی؟ تلگراف رمز میزنی‌که بخرن؟»

گفتم«بی‌خیالش باش. هرجوری میخواین حساب‌کنین. شماها بیشتر ازاون نیویورکیا دراین‌باره چیز میدونین.»

دکتر گفت «خب، من باید بدونم، امسال میتونستم قیمت‌رو پوندی دوسنت بالا ببرم وکلی پس‌اندازکنم »

یك گزارش دیگر رسید. یك‌پوئن تنزل کرده بوده.

هاپکینز Hopkins گفت «جاسن میفروشه. صورتشو نگاه‌کن . »

گفتم «کاری‌نداشته باشین که من چکار میکنم. شماها بعقل خودتون رجوع‌کنین. اون جهودای پولدار نیویورك‌ام مثل هرکس دیگه‌ای باید زندگی کنن.»

بمغازه برگشتم. اول جلوی مغازه سرش شلوغ بود. من پشت مغازه رفتم وروی صندلی نشستم وکاغذ لرن Lorreine را خواندم. «باباجون عزیزم کاش اینجا بودی. وقتی باباجون‌ها توی شهر نیستن مهمونیها لطفی ندارند من دلم‌واسه باباجون ملوسم‌تنگ شده.» بگمانم دلش تنگ شده. دفعه پیش چهل دلار بهش دادم . دادم بدستش . من هیچوقت نه بزنی قول چیزی میدهم و نه میگذارم بفهمد چه میخواهم بهش بدهم. این‌تنها راه‌اداره‌کردن‌آنهاست. همیشه درحدس وگمان نگهشان دار. اگرفکرت بهیچ چیز نمیرسدکه متعجبشان‌کنی یك مشت توی‌آرواره‌شان بزن.

کاغذ را پاره‌کردم وروی خلط دان سوزاندم. قاعده‌کارمن اینست که هیچوقت تکه کاغذی راکه دستخط یك زن رویش‌باشد نگه ندارم، وخودم هم هیچوقت برای‌آن‌ها‌نامه نمینویسم. لورن دائم‌بمن سك میزند که برایش نامه بنویسم و من میگویم هرچیزی که یادم رفته باشد بتو بگویم دفعه دیگری که به ممفیس آمدم میگویم . امــا میگویم حرفی ندارم‌که توگاه‌گاه برایم دریك پاکت ساده نامه بنویسی، ولی‌اگر بخواهی پای تلفن صدایم بکنی دیگر ممفیس جای تو نیست . میگویم وقتی من

آنجا هستم یکی از بچه‌ها هستم، اماحاضر نیستم هیچ‌زنی بهم تلفن بکند بیا این هم چهل دلار. اگر یکوقت مست کردی وبسرت زد که بمن تلفن کنی یادت باشد اول ده شماره بشمری.

گفت «دیگه کی؟»

گفتم «چی؟»

گفت «کی برمیگردی؟»

گفتم «بهت خبر میدم.» بعد خواست یك آبجو بخرد ولی‌من نگذاشتم.

گفتم «پولتو نگهدار. واسه خودت باهاش یه دست لباس بخر.» بدختر پیشخدمت هم یك پنجی دادم. بعدازاین خرفها همانطورکه همیشه گفته‌ام پول ارزش ندارد؛ مطلب اینست که چطورآن را خرج کنی. مال کسی نیست پس چراآدم بخواهد انبارش کند پول فقط مال کسی‌است که بتواند آن راگیر بیاورد ونگهدارد. توی همین جفرسن یك مردی هست که هی جنس گندیده به کاکاسیاهافروخت وپول زیادی جمع کرد. بالای مغازه‌اش توی یك اطاق زندگی میکرد که باندازه یك خوکدانی بود. پخت وپزش راهم خودش میکرد. چهارپنج سال پیش مریض شد. چنان وحشت ورش داشت که تادوباره توانست سرپا بایستد عضوکلیساشد ویك میسیونررا در چین ازقرار سالی پنجهزار دلار برای خودش خرید. من‌اغلب فکرمیکنم که اگر او بمیرد وبفهمد بهشتی درکارنیست وقتی‌فکرآن سالی پنجهزار دلاررا بکند چقدر عصبانی خواهد شد. بنظر من بهتر است همین حالا بمیرد وپول هدر ندهد.

وقتی‌آن کاغذ را سوزاندم میخواستم‌آنهای دیگررا درکتم بچپانم که یکهو یك چیزی بهم‌گفت‌پیش ازآنکه بخانه بروم‌کاغذکوتین راباز

کنم، اما درهمان وقت‌ارل ازجلوی مغازه صدایم‌کرد، این‌بود که کاغذها راکنار گذاشتم ورفتم‌یك بدهانی گردن سرخ را راه بیندازم‌که یك ربع تمام طول دادکه ببیند تسمه مال بند بیست سنتی بخرد یاسی‌وپنج سنتی.

گفتم «بهتره اون خوبه رو ورداری . شماها اگه بخواین همش بااین ابزارای ارزون کارکنین چطور میخواین کار ازپیش ببرین؟»

گفت«اگه‌این‌یکی هیچ‌خوب‌نیس‌پس چراآوردین‌اینجامیفروشین؟»

گفتم «من کی‌گفتم هیچ خوب نیست. گفتم بخوبی اونیکی‌نیست »

گفت «ازکجامیدونی نیس. هیچوقت‌باهیچکدومشون‌کار کرده‌ی.»

گفتم «واسه اینکه قیمتش سی‌وپنج سنت نیست. از اینجا میدونم که باون خوبی نیست.»

اوآن‌تسمه‌بیست وپنج سنتی رادردستش‌گرفت وازمیان‌انگشتهایش رد کرد .

گفت «گمونم این یکیوور دارم » خواستم آنرا بگیرم و بپیچم ، اما اوآن را لوله‌کرد ودر لباس کارش گذاشت . بعد یك‌کیسه توتون در آورد وعاقبت هرطوربود آن را بازکرد و تکان داد وچندتا سکه بیرون ریخت. یك بیست وپنج سنتی بمن داد وگفت « بااین پونزه سنت میشه یه دفعه نه بندی کرد.»

گفتم «خیلی خب. خودت میدونی. اما سال دیگه‌که مجبور شدی یه اسباب تازه‌شو بخری نیای پیش من‌گله‌کنی.»

گفت «هنوز دست بکارمحصول سال دیگه نشده‌م.» بالاخره ازشرش خلاص شدم، اماهربارکه آن نامه را درمیاوردم یك چیزی پیش میامد. همه‌شان‌برای نمایش‌بشهرآمده‌بودند. گله‌گله می‌آمدند تاپولشان

را خرج چیزی کنندکه هیچ فایده‌ای برای شهر نداشت و هیچ چیز جز آنچه که رشوه بگیرهای شهرداری میان خودشان تقسیم میکردند درشهر باقی نمیگذاشت ؛ و اول مثل مرغی‌که در قفس افتاده باشد پس و پیش میرفت ومیگفت «بله خانوم الان آقای کامپسون راهتون میندارن. جاسن باین خانم یه ظرف کره‌گیری نشون‌بده یا، پنج سنت قلاب پرده‌بده.»

خب، جاسن کاررا دوست دارد . گفتم نه من هیچوقت از مزایای دانشگاه برخوردار نبوده‌ام چون درهاروارد بآدمی‌که شنا بلدنیست یاد میدهند که چطور شبها بشنا برود ودر «سوانی Sewanee » حتی آدم درس نمیدهندکه آب چیست. گفتم میشود مرا بدانشگاه دولتی بفرستید؛ شاید یاد بگیرم که چطور بایك شیشکی ساعت خانه را از کار بیندازم وبعد میتوانید بن را به نیروی دریائی یاسواره نظام بفرستید، در سواره نظام اسبهای اخته را لازم دارند. بعد وقتی اوکونتین را هم منزل فرستاد تامن بهش نان بدهم گفتم‌گمان میکنم‌این هم درست باشد، بجای اینکه مجبور باشم تاشمال بروم‌که‌کاری بگیرم، کاررا برایم باینجافرستادند و بعد مادرگریه را سرداد. گفتم نه اینکه از نگهداشتنش‌او دراینجاحرفی داشته باشم ؛ اگر رضایت تو تأمین میشود من کار را ول میکنم و از او مواظبت میکنم ومیگذارم تو ودیلسی نان خانه رادربیاورید، یابن به یکی از این خرس دارها کرایه‌اش بدهید حتماً آدمهائی پیدا میشوندکه برای تماشای او ده سنت بدهند. بعد اوبازهم گریه‌کرد ومرتب میگفت طفلك بدبختم ومن گفتم بله ، حالاکه از یك برابرونیم من بلندتر نیست وقتی رشدکند کمك خوبی برایت میشود واوگفت‌که من‌بزودی میمیرم وآنوقت همه شما خلاص میشوید ومن گفتم خیلی خوب، خیلی خوب ،

هرچه‌تو بگوئی. این نوه‌توست ومادربزرگ دیگرش هرکسی باشدنمی تواند با اطمینان چنین‌ادعائی بکند. فقط من می‌گویم‌این مسئله بسته‌بگذشت زمان‌است‌اگرخیال می‌کنی‌که او بحرفش‌عمل می‌کند وسعی‌نمی‌کندبچه‌اش را ببیند خودت راگول زده‌ای چون دفعه‌اول‌که اینطور شد مادر مرتب میگفت شکر خدا تو کامپسون نیستی فقط اسمت کامپسون است ، چون تو الان تنها چیزی هستی که برای من باقی مانده تو وموری، ومن گفتم خوب من‌خودم می‌توانم‌ازدائی موری صرفنظرکنم و بعدآنهاآمدند وگفتند که آماده‌اندکه راه‌بیفتند. آن وقت مادردست ازگریه‌کشید. تورصورتش را پائین‌کشید واز پله‌هاپائین رفتیم. دائی‌موری داشت ازاطاق‌ناهارخوری بیرون می‌آمد ودستمالش دم دهنش‌بود. آنهادوطرف ایستادند وما ازدر بیرون رفتیم. درهمان وقت دیلسی را دیدم که سرپیچ درشگه را میراند وبن وتی‌پی را بخانه برمی‌گرداند . از پله‌ها پائین رفتیم وسوار شدیم . دائی موری مرتب میگفت خواهرك بیچاره‌ام، خواهرك بیچاره‌ام، ازدور دهنش حرف میزد ودست مادر رانوازش میکرد . ازدور هرچه که بود حرف میزد .

مادرگفت «نوار سیاهتوزده‌ی؟ چرا پیش ازاینکه بنجامین بیرون بیاد وافتضاح باربیاره راه نمیفتن. پسرك‌بیچاره. نمیدونه. حتی نمیتونه درك بکنه.»

دائی موری درحالی‌که دست اورا نوازش میکرد وازدور دهانش حرف می‌زد گفت «آروم باش جونم. آروم‌باش. همینجوری بهتره. بذار تاوقتی مجبوره از داغدیدن بی‌خبرباشه.»

مادرگفت «زنای دیگه روبچه‌هاشون دراین جورمواقع نگهداری

می‌کنن . »

او گفت «توهم جاسن و منوداری.»

مادر گفت «خیلی برام وحشتناکه که هنوزدوسال نشده هردوتاشون همچی بشن .»

او گفت «آروم باش، آروم باش.» بعدازمدتی یکجور دزدکی دستش را بطرف دهانش برد و آنهارا ازپنجره بیرون انداخت. آن وقت فهمیدم که بوی چه چیز بودکه مدتی بدماغم میخورد. میخك. مثل اینکه تصور میکرد این حداقل کاری بود که او میتوانست در تشییع جنازه پدر انجام بدهد یاقفسه هنوز فکر میکرد اوپدراست و وقتی او رد شد بهش پشت پازد. من همیشه گفته‌ام اگربنا بود پدر چیزی رابفروشد تاکونتین را به هاروارد بفرستد، وضع ماخیلی بهترمیشداگرآن قفسه را میفروخت وباقسمتی ازپولش هم برای خودش یکی ازآن کیسه‌های[1] تنگی که تن دیوانه‌ها میکشند میخرید. بگمانم دلیل اینکه کفگیر کامپسون آن‌طور که مادر می‌گوید، پیش ازآنکه بمن برسد به ته دیگ خورداین بودکه پدر هرچه بود ونبود سرمشروب گذاشت . منکه هیچوقت ندیدم بخواهد چیزی را بفروشد ومرا به هاروارد بفرستد.

و دائی موری همینطور دست مـادر را نوازش میکرد و میگفت «خواهرك بیچاره»، دست مادر را با یکی ازآن دستکشهای سیاه نوازش میکردکه چهارروز بعد صورت حسابش رابرایمان فرستادند چون‌آنروز بیست وششم بود چون پدر روز بیست وششم یك ماه بآنجارفت وبچه را

۱ـ Strait Jacket کت تنگی است‌که‌برای جلوگیری ازشرارت تن دیوانه ها وزندانیها می‌کنند.

گرفت وبخانه آورد ونمی‌خواست چیزی راجع باینکه او [کدی] کجا بوده و ازاین چیزها بگوید ومادر گریه میکرد و می‌گفت «وتو حتی او [شوهر کدی] روندیدی؟ حتی سعی نکردی وادارش کنی برای بچه یه چیزی قراربذاره ؟» وپدرگفت «نه، او نباید یك شاهی از پول شوهرش دست بزنه.» ومادرگفت «ازراه قانون میشه مرده رو مجبور کرد . اون هیچی رو نمیتونه ثابت‌کنه مگه اینکه ـ جاسن کامپسون یعنی توانقدر احمق بودی‌که بهش بگی‌که ـ »

پدرگفت «ساکت شو، کارولین،» بعد مرا فرستاد تابدیلسی کمك کنم آن گهواره‌کهنه را ازاطاق زیر شیروانی بیاوریم ومن‌گفتم:

«خب، امشب‌کارمنو آوردن خونه‌مون،» چون تمام مدت‌امیدوار بودیم‌که همه چیز را روبراه کنند ومردك کدی را نگهدارد چون مادر مرتب میگفت‌کدی اقلا آنقدر ملاحظه خانواده‌اش را می‌کندکه بعد از آنکه‌او وکوئنتین‌ازفرصتشان استفاده‌کرده‌اند فرصت جاسن راپامال‌نکند.

دیلسی‌گفت «واین بچه جز اینجا مال‌کجا میتونه باشه؟ جزمن‌کیه که بزرگش‌کنه؟ مگه دونه دونه شوماها رو من بزرگ نکردم ؟»

من‌گفتم «خیلی ش هکار بخرج داده‌ی. بهرجهت این بچه یه‌کاری دست مادر میده‌که حسابی اسباب ناراحتی خیالش بشه »گهواره راپائین بردیم و دیلسی دراطاق کهنه‌ش شروع بسوار کردن آن‌کرد. بعد مادر درست وحسابی‌گریه را سرداد.

دیلسی گفت «هیس، کارولین خانوم، بیدارش میکنین.»

مادرگفت «توی اونجا؟ که اون محیط آلوده‌ش کنه؟ همینجوری هم بامیرائی‌که نصیبش شده کار اونقدرکه باید سخت هست.»

پدر گفت «ساکت. چرند نگو.»

دیلسی گفت «چرا اینجا نخوابه، توهمین اطاقی که من مادرشو هرشب هرشب خوابوندم، تاوختی انقده گنده شدکه خودش تنها بخوابه.»

مادر گفت «تو نمی‌دونی. دختر خود منو شوهرش ازخونه بیرون کنه. طفلك معصوم بیچاره‌م،» وبکوئنتین نگاه کرد. «هیچوقت نمی‌فهمی که باعث چه درد ورنجی شده‌ی.»

پدر گفت «ساکت، کارولین.»

دیلسی گفت «واسه چی جلوی جاسن اینجور می‌کنین؟»

مادر گفت «من سعی کرده‌م از جاسن محافظت کنم. همیشه سعی کردم اونو ازاین محیط محافظت کنم. اقلا میتونم منتهای کوششمو بکنم که ازاین بچه محافظت کنم.»

دیلسی گفت «می‌خوام ببینم خوابیدن تو این اطاق چه صدمه‌ای بهش میزنه.»

مادر گفت «دست خودم نیست. من میدونم که‌پیرزنی‌مزاحم‌هستم. اما میدونم که‌مردم نمیتونن‌قوانین‌الهی‌روزیرپا بذارن‌و بجزای‌خودشون نرسن.»

پدر گفت «مزخرف میگی. دیلسی پس گهواره روتوی اطاق کاروالین خانوم بذار.»

مادر گفت «تومیتونی بگی مزخرفه‌امااین بچه هرگز نباید بدونه. حتی نباید اون‌اسمو یادبگیره. دیلسی، بتواجازه نمیدم این‌اسمو هیچوقت جلوش بزبون بیاری. اگه میتونست بزرگ بشه و نفهمه‌که مادری داشته من خدارو شکر میکردم.»

پدر گفت «دیوونگی رو بذارکنار.»

مادر گفت «من هیچوقت دخالت نکردم و گذاشتم هر جور میخواستی اونارو بار بیاری اما دیگه بیشتر از این نمیتونم تحمل بکنم . تکلیف این کارو باید همین الان معین کنیم ، همین امشب . یا باید اون اسم هیچوقت جلوی این بچه گفته نشه ، یا باید از اینجا بره ، یا من میرم . حالا خود دانی . »

پدر گفت «ساکت . فقط حالت جا نیست ، همین . دیلسی بذارش اینجا .»

دیلسی گفت «شومام حال درسی نداری . مث دوك شده‌ی . شوما برین تو رختخواب من براتون یه تودی درس میکنم بلکی خوابتون ببره . شرط می‌بندم از وختی رفته‌ین تا حالا یه شب خواب حسابی نکرده‌ین .»

مادر گفت «نه . نمی‌دونی دکتر چی میگه ؟ چرا باید تشویقش کنی که مشروب بخوره ؟ حالاهم دردش همینه . منو می‌بینی ، منم زجر میکشم ، اما من انقدر ضعیف نیستم که خودمو با ویسکی بکشم .»

پدر گفت « اینا همه چرنه دکترا چی میدونن ؟ بمردم کارائی‌رو تجویز میکنن که بصرافتش نیستن و نونشونو از این‌راه درمیارن وهیچکس درباره این عنترای فاسد شده جزاین چیزی‌نمیدونه لابد بعدشم کشیش بالای‌سرم میارین .» بعد مادر بگریه افتاد ، وپدر بیرون رفت . بطبقه پائین رفت وبعدمن صدای قفسه‌را شنیدم . بیدار شدم وشنیدم که دوباره داشت پائین میرفت . مادر خوابش برده بود ، یا یك همچو چیزی ، چون عاقبت خانه ساکت شده بود . پدرهم سعی‌میکرد ساکت باشد چون من صدایش را نمی‌شنیدم ، تنها ته لباس خواب و پاهای لختش‌را جلوی

قفسه میدیدم .

دیلسی گهواره‌را سوارکرد و بچه‌را لخت‌کرد ودرآن گذاشت . از وقتی‌پدر اورا بخانه‌آورده‌بود هنوز بیدار نشده‌بود .

دیلسی گفت « حسابی واسه این گهواره بزرگه . بفرماین . من واسه‌خودم یه‌دشك اونور راهرو پن میکنم‌که شوما مجبور نشین نصب شب بلندشین.»

مادرگفت « من نمیخوابم . توبروخونه‌ت . واسه‌من فرقی‌نمیکنه من خوشحال میشم کـه باقی عمرمو وقف ایـن بکنم ، اگه فقط بتونم جلوی ــ »

دیلسی گفت «حالا ساکت بشین.» بمن‌گفت «ماازش مواظبت میکنیم. توام بروبخواب ، فردا باهاس بری مدرسه.»

من‌بیرون رفتم ، بعدمادر صدایم کرد که برگردم و مدتی سرش‌را روی‌شانه‌ام گذاشت وگریه‌کرد .

گفت « توتنهاامیدمنی . هرشب من‌بخاطر تو خداروشکرمی‌کنم.» وقتی منتظر بودیم‌که آنها شروع‌کنند اوگفت شکرخداکه اگرهم بنابود او ازدست برود این توبودی‌که برای‌من‌ماندی ونه‌کونتین . شکرخداکه توکامپسون نیستی . چون حالا دیگر بجزتو وموری هیچ چیز برای من باقی‌نمانده ومن‌گفتم خوب‌من‌خودم می‌توانم ازدائی موری صرفنظرکنم . خب ، دائی موری مرتب دست مادررا با دستکش سیاهش نوازش می‌کرد ورویش‌را ازاو برگردانده‌بود وحرف‌میزد . وقتی نوبت او شد که بیل‌را بگیرد دستکشهارا درآورد . خودش‌را نزدیك ردیف‌اول رساند آنجا که چترهارا روی سرشان گرفته بودند . گاه گاه پابزمین می‌کوبیدند وسعی

می‌کردند گل‌را ازپاهایشان بتکانند وگل به‌بیلها می‌چسبید وآنها مجبور بودند آنرا بتکانند و وقتی‌گل روی تابوت میفتاد صدای پوکی می‌کرد ، ووقتی من پس‌رفتم و درشکه‌را دور زدم دائی موری‌را دیدم‌که پشت یك سنگ‌قبرایستاده بود وبطری‌را بدهان گذاشته بود . فکر کردم اینکارش تمامی ندارد چون من‌هم لباس نوم‌را پوشیده بودم اما از قضا هنوز زیاد گل روی‌چرخها جمع نشده‌بود فقط مادرآنرا دید وگفت « نمی‌دونم آیا کی‌بتونی یکی دیگه‌بخری، » ودائی موری گفت «اینحرفارو نزن . هیچ غصه‌ت نباشه . شما منوداریدکه همیشه تکیه‌گاهتونم. »

وداریم هم . همیشه . نامه چهارم ازاوبود اما احتیاجی بباز کردن آن نبود ، مثل اینکه خودم آنرا نوشته باشم . میتوانستم آنرا از حفظ برای مادر بازگوکنم وبرای این‌که مطمئن‌باشم ده‌دلارهم بآن اضافه کنم اما درباره‌آن نامه دیگرفقط حدسی زده‌بودم . حس می‌کردم وقتش شده بود که او دوباره بعضی از حقه‌هاش‌را ازسر بگیرد . بعد از آن بار اول حسابی عاقل شده‌بود . خیلی‌زود فهمید که فلزمن زمین تاآسمان با پدر فرق‌دارد . وقتی‌شروع به‌پرکردن قبرکردند مادر حسابی گریه‌را سرداد، این بودکه دائی موری با او سوارشد ورفت . گفت تومی‌توانی با یکنفر دیگر ؛ خوشوقت میشوند که تو را سوار کنند . من مجبورم مادرت را برسانم ومن‌فکرکردم‌که‌بگویم ، آره ، بایدبجای‌یك‌بطری دوتا باخودت می‌آوردی . فقط فکر این‌را کردم که کجابودیم وگذاشتم که بروند . خیس‌شدن‌من برایشان‌اهمیتی‌نداشت چون‌درآنصورت مادر ازترس‌اینکه مبادا من‌سینه پهلوکنم میتوانست مدتی حال‌کند .

خب ، رفتم توی این فکر و تماشا می‌کردم که چطور آنها توی

قبر خاك میریختند ، خاك را چنان شلم شوربا پرت می‌کردند که انگار میخواستند شفته درست کنند یا نرده بسازند . دیدم دارم حال عجیب غریبی پیدا می‌کنم و برای همین تصمیم گرفتم کمی قدم بزنم . فکر کردم که اگر بطرف شهر بروم آنها میرسند وسعی میکنند بزور سوارم کنند ، این بود که برگشتم بطرف قبرستان کاکاسیاها رفتم . زیر چندتا درخت سرو ایستادم ؛ آنجا باران زیاد نمیآمد وفقط گاه‌گاهی چکه می‌کرد ؛ ازآنجا دیدم که چه‌وقت کارشان تمام‌شد وراه‌افتادند . بعدازمدتی همه‌شان رفته بودند ومن یك‌دقیقه صبر کردم وبعد بیرون آمدم .

مجبور بودم ازروی سنگفرش راه بروم تاازمیان علفهای خیس نگذرم این بود که تاوقتی نزدیك آنجا نرسیده بودم اورا ندیدم . دریك‌شنل سیاه آنجا ایستاده بود وبگلها نگاه می‌کرد من‌فوراً پیش ازآن‌که برگردد و بمن نگاه کند وتورصورتش‌را بالا بزند فهمیدم کیست .

گفت «سلام جاسن.» ودستش‌را درازکرد . دست‌دادیم .

گفتم « اینجاچکارمیکنی ؟ فکرمی‌کردم بمادر قول‌داده‌ی که دیگه اینجا برنگردی . فکرمی‌کردم عقلت بیشترازاین باشه .»

گفت « د ؟ » دو بـاره بگلها نگاه کـرد . حتمـاً پنجاه دلاری میارزیدند . یکنفر یـك دسته گـل روی قبر کوئتین گذاشته بود . «راستی ؟»

گفتم «گرچه تعجبی نداره، من‌هیچی‌روازتو بعید نمیدونم . هیچکس برای‌تو اهمیت نداره . توهیچکسو داخل آدم حساب نمیکنی.»

گفت «آهان ، اون کارو میگی .» بقبر نگاه‌کرد . «جاسن‌از اون بابت متأسفم .»

گفتم «میدونم ، خیلی ! حالا دیگه خودتو بموش‌مردگی زده‌ی . اما هیچ لازم نبود برگردی . دیگه هیچی باقی نمونده . اگه حرف منو باور نمیکنی ازدائی‌موری بپرس.»

گفت «من‌چیزی نمی‌خوام » بقبر نگاه‌کرد . گفت «چرا بمن خبر ندادن ؟ من‌همینجوری توی‌روزنامه‌خوندم . توصفحهٔ آخر . همینجوری چشمم افتاد .»

چیزی نگفتم . آنجا ایستاده‌بودیم وبقبر نگاه‌میکردیم ، وبعدمن بفکر روزهائی افتادم که‌کوچك بودیم وفلان وبهمان وآنوقت دوباره‌حال عجیب وغریبی بهم دست‌داد مثل‌این‌که عصبانی شده‌باشم وازاین حرفها ، دراین‌فکر بودم که‌ازاین ببعد دیگردائی‌موری‌مدام درخانه‌ماست‌وهمانطور که مرا زیرباران ول‌کرد تاتنها بخانه‌بروم بقیه‌کارهاراهم روبرادمی‌کند. گفتم ،

« جون تو خیلی دلت میسوزه‌که تامرده پاشده‌ی دزدکی اومده‌ی اینجا . اما واست‌هیچ فایده‌ای نداره . فکرنکن میتونی ازآب گل‌آلود ماهی‌بگیری ویواشکی‌برگردی . آدمی‌که نتونه خرشونگهداره چشمش کورباید پیاده راه‌بره . » گفتم « ماتواون خونه‌حتی‌اسم‌تورم بلدنیستیم.» گفتم « اینو میدونی ؟ ما حتی تورو بااون وکونتین نمیشناسیم . » « اینو میدونی ؟ »

گفت « میدونم . » همانطورکه بقبر نگاه می‌کردگفت « جاسن . اگه یه جوری ترتیبشو بدی که من یه‌دقیقه بچه‌رو ببینم پنجاه دلار بهت میدم . »

گفتم «تو پنجاه دلار نداری.»

بدون این که بمن نگاه کند گفت «ترتیبشو میدی؟»

گفتم « پولتو ببینم . من باور نمی‌کنم تو پنجاه دلار پول داشته باشی . . »

میدیدم که دستش زیر شنل درکجا حرکت میکرد . بعد دستش را دراز کرد . بدمصب پر از پول بود . دوسه‌تا زردش را دیدم .

گفتم «هنوز بهت پول میده ؟ چقدر برات میفرسته ؟»

گفت «صددلار بهت میدم .» «میکنی ؟»

گفتم «فقط یك دقیقه. و تازه او نجور که من بهت میگم . من بقیمت هزار دلارم راضی نیستم که مادر بفهمه.»

گفت « باشه . هرجوری خودت میگی بکن . یه جوری که فقط من یه دقیقه ببینمش . هیچ خواهشی یا کاری نمی‌کنم . راست راهمو می‌کشم میرم .»

گفتم «پولو بده‌من.»

گفت « بعدش بهت میدم.»

گفتم «بمن اعتماد نداری؟»

گفت «نه.» «من تورو میشناسم باتو بزرگ شدم .»

گفتم «ببین چه کسی میگه بمردم اعتماد نداره .» گفتم «خب ، بارون میاد من بایدبرم . خداحافظ .» وانمود کردم که دارم میروم .

گفت «جاسن .» ایستادم .

گفتم « بعله ؟ زودباش . دارم خیس میشم .»

گفت «خیله‌خب.» «بیا.» هیچ کسی آنجا نبود . برگشتم وپول را گرفتم هنوز آنرا نگهداشته بود واز زیر تور صورتش بمن نگاه می‌کرد . گفت

«میکنی ؟ قول‌میدی ؟»

گفتم «ول‌کن . میخوای یه‌نفر برسه ببینتمون ؟ »

او ول‌کرد . پول‌را درجیبم گذاشتم . گفت «میکنی جاسن ؟ اگه راه‌دیگه‌ای داشتم ازتوخواهش نمی‌کردم .»

گفتم «درسته ، هیچ راه‌دیگه‌ای نداری . پس‌چی‌که‌می‌کنم . بهت که گفتم . فقط توام باید همونکاری‌که من‌میگم بکنی .»

گفت «باشه . می‌کنم.» آنوقت بهش‌گفتم که‌کجا بایستد و باصطبل رفتم . بعجله‌رفتم ودرست وقتی‌رسیدم‌که داشتند درشکه‌را بازمی‌کردند. پرسیدم کرایه درشکه‌را داده‌اند یانه واوگفت نه ومن‌گفتم خانم‌کامپسون یك چیزی یادش رفته و درشکه را دوباره میخواهد این بود که‌گذاشتند درشکه‌را ببرم .

مینكMink درشکه را میراند . برایش یك‌سیگار برگ خریدم و آنقدر اینطرف وآنطرف رفتیم تا درخیابانهای پشتی‌هوا تاریك شد و دیگرکسی اورا نمیدید . آنوقت مینك‌گفت‌که باید اسبهارا برگرداند و من‌گفتم‌که یك سیگار برگ دیگر برایت میخرم آنوقت درشکه‌را توی کوچه بردیم ومن ازحیاط گذشتم وداخل‌خانه شدم . درراهرو ایستادم تا اینکه صدای‌مادر ودائی موری‌را درطبقه بالاشنیدم ، آنوقت برگشتم و بمطبخ رفتم . بچه و بن و دیلسی در مطبخ بودند . گفتم مادر بچه را میخواهد واورا بدرون‌خانه بردم . بارانی دائی موری‌را پیداکردم ودور او پیچیدم وبغلش کردم وبکوچه برگشتم وسوار درشکه شدم . به‌مینك گفتم بایستگاه راه‌آهن‌برو . اومیترسید ازجلوی اصطبل‌ردبشود این‌بود که مجبورشدیم ازراه‌پشتی‌برویم ومن‌اورا دیدم‌که زیرچراغ ایستاده‌بود

و به‌مینك گفتم که درشکه‌را چسبیده به‌پیاده‌رو ببر وتاگفتم برو ، شلاق‌را بکش . بعدبارانی‌را ازدوربچه بازکردم واورا پشت‌پنجره نگهداشتم و کدی اورادید وجلو پرید .

گفتم « بزنشون مینك.» ومینك اسبهارا شلاق‌زد وما ازکناراو مثل یك ماشین آتش نشانی گذشتیم . گفتم « حالا همونجور که قول دادی سوار اون قطار بشو برو . » ازپنجره عقب میدیدم که دنبالمان میدود . گفتم «بازم بزنشون . بریم خونه . » وقتی سرپیچ چرخیدیم او هنوزهم داشت میدوید .

وآنشب‌من دوباره پول‌راشمردم وکنارگذاشتم وحالم بدنبود. گفتم بنظرم درس‌خوبی‌گرفته‌باشی . گمان‌میکنم حالا دیگر بدانی‌که‌نمیتوانی یك‌کاررا ازدست‌من‌بگیری ومفت دربروی . هیچ بفکرم‌هم نرسیدکه او قولش‌را بشکند و باآن‌قطار نرود ولی‌آنوقت من‌آن‌هارا خوب‌نمیشناختم آنقدرعقلم‌نمیرسیدکه‌حرفشان‌را باور نکنم ، چون‌صبح روز بعدیکراست آمد توی مغازه ، تنها انقدر شعور داشت‌که تورصورتش‌را انداخته‌باشد و باکسی‌هم حرف‌نزند . صبح روزشنبه بود ، چون‌من درمغازه‌بودم ، واو باقدمهای‌تند راست بعقب‌مغازه‌آمد وخودش‌را کنارمیزمن رساند .

گفت «دروغگو ، دروغگو.»

گفتم «مگه دیوونه‌ای ؟ مقصودت‌چیه اینجوری اومده‌ی اینجا ؟ » شروع کرد اما نوکش را چیدم . گفتم «تو یه‌کارو از دست من گرفته‌ی ؛ میخوای این یکیم ازدستم بره ؟ اگه چیزی داری‌که میخوای بمن بگی یه‌جائی بعدازغروب می‌بینمت . چی‌میخوای‌بمن‌بگی ؟ مگه‌من هرکاری که‌گفتم نکردم ؟ گفتم یه‌دقیقه ببینیش ، مگه نگفتم ، خب، ندیدیش؟ »

اوفقط ایستاده بود وبمن نگاه میکرد ومثل یك مریض نوبه‌ای میلرزید ، مشتهای گره کرده‌اش تکان میخورد. گفتم « من درست همونکاری که گفتم میکنم کردم. این توئی که دروغ گفتی. تو قول دادی بااون قطار بری. مگه قول ندادی. هان، مگه ندادی؟ اگه خیال میکنی میتونی اون پولو پس بگیری یه امتحانی بکن.» گفتم «اگه هزاردلارم بود بازبعدازاین خطری که من بخودم خریدم ، تازه یه چیزی‌ام بهم بدهکار بودی . واگه بشنوم یا ببینم که بعدازاینکه قطار شماره هفده حرکت کردتوهنوز توی شهری، بمادر ودائی موری میگم. اونوقت دیگه بایدآرزوی دیدن بچه‌تو بگور ببری.» اوفقط آنجا ایستاده بود، بمن نگاه میکرد ، و دستهایش را بهم میپیچید .

گفت «ذلیل بشی، ذلیل‌بشی.»

گفتم «باشه. اینم عیبی نداره. اما حالاگوش‌بده چی میگم. باقطار هفده‌نری بهشون میگم.»

بعد ازآنکه رفت حالم بهترشد. گفتم بنظرم ایندفعه پیش ازآنکه مرا ازکاری‌که بهم قول داده‌اند محروم کنی یك‌کمی فکرکنی . آنوقت من بچه بودم. وقتی مردم میگفتند که یك‌کاری رامیکنند باورمیکردم. ازآنوقت تابحال خیلی چیزها یادگرفته‌ام. تازه ، گمان نکنم من برای اینکه کارم راپیش‌ببرم‌احتیاج بکمك‌کسی داشته‌باشم من میتوانم سرپای خودم بایستم همانطورکه همیشه ایستاده‌ام. بعد یکهو یاد دیلسی ودائی موری افتادم. فکرکردم‌که چه‌آسان میتواند دیلسی را راضی‌کند و دائی موری هم‌که حاضراست‌برای ده دلارهرکاری‌بکند. همینجور مانده‌بودم، حتی نمیتوانستم‌ازمغازه بیرون بروم‌که ازمادرخودم حمایت‌کنم. همانطور

که مادر میگفت اگر بنا بود یکی ازشما برود شکر خداکه تو برای من باقی ماندی چون بتو میتوانم تکیه‌کنم و من گفتم خوب ، گمان نمیکنم هیچوقت من آنقدر ازمغازه دور بشوم‌که دست تو بهم نرسد . بالاخره یکی باید باشد که نگذارد همین مختصرچیزی هم‌که برایمان‌مانده‌ازدست برود.

تا بخانه رسیدم ترتیب دیلسی رادادم. بدیلسی گفتم‌کدی خوره دارد وکتاب مقدس راآوردم وآنجائی‌راکه‌گوشت‌بدن‌یکنفر میگندد ومیریزد خواندم وباوگفتم‌که اگر یکبار چشم‌کدی باو یا بن یاکوئنتین بیفتد آنها هم خوره میگیرند . آنوقت فکرکردم که ترتیب همه چیزرا داده‌ام تا آنروز که بخانه‌آمدم ودیدم بن دارد عربده میکشد. محشری بپاکرده‌بود وهیچکس نمی‌توانست آرامش‌کند. مادرگفت ، خب ، دمپائی را دستش بدهید. دیلسی اینطور وانمودکرد که نمیشنود مادر حرفش را دو باره زد ومن‌گفتم‌که من میروم نمی‌توانم این عروتیز راتحمل‌کنم. من همیشه گفته‌ام خیلی چیزهارا میتوانم تحمل کنم. من از آنها زیاد انتظار ندارم امآ اگر بنا باشد تمام روز راتوی یك دکان نکبتی کار کنم بیشرفم اگر خودم را مستحق ندانم که سر ناهار یك دقیقه راحتی داشته باشم. آنوقت گفتم‌که من میروم‌ودیلسی فوری‌گفت «جاسن!»

خب، مثل برق فهمیدم‌که وضع ازچه قرار است ، اما فقط برای اینکه مطمئن‌بشوم رفتم دمپائی را برداشتم وآوردم، ودرست همانطور که فکر میکردم ، وقتی اوآنرا دید انگارکه داشتیم اورا میکشتیم آنوقت دیلسی رامقرآوردم، بعد بمادرگفتم. آنوقت بچه رابالا بردیم وخوابانديم، وبعد ازاینکه سر و صداها کمی خوابید، من ترس خدا را بدل دیلسی انداختم، یعنی تاآنجائی‌که میشودترس خدارابدل یك دده سیاه انداخت.

مکافات این نوکر کلفتهای سیاه اینست که، وقتی توی خانهٔ آدم زیاد ماندند آنقدر از خود راضی میشوند که دیگر بلعنت خدا نمی‌ارزند . خیال میکنند تمام خانه را آنها اداره میکنند.

دیلسی گفت «میخواسم بدونم ضررش چیه اگه بذاریم اون طفلك بچهٔ خودشو ببینه. اگه آقا جاسن هنوز زنده بود وض جوردیگه بود.»

من گفتم «اما آقا جاسن زنده نیست . میدونم که بحرف من هیچ گوش نمیدی، اما حرف مادروکه دیگه گوش میکنی. مرتب اینجوری غصه‌ش بده تااونم توی گور بکنی، بعد میتونی هر آشغال کله‌ای روتوخونه راه بدی. اما واسه‌چی گذاشتی اون نره خر خل ببیندش؟»

گفت «جاسن تومرد دل سختی هستی، اگه مردباشی. شکرخداکه من دلم ازتو نرمتره باوجود اینی‌که سیاس»

گفتم «اقلاً انقدر مرد هستم‌که اون تاپوی‌آرد وپر نگهدارم. توام اگه یه دفعهٔ دیگه اینکارو بکنی دیگه سهمی ازاون نمیبری.»

آنوقت دفعهٔ دیگر باوگفتم‌که‌اگر بازبدیلسی متوسل بشود، مادر دیلسی را بیرون میکند وبن رابه جاکسن میفرستد وکوئنتین را برمیدارد ومی‌رود. اوکمی مرا نگاه‌کرد. درآن‌نزدیکی چراغی‌نبود ومن‌صورتش را خوب نمیدیدم. اماحس میکردم‌که داردبمن نگاه می‌کند. آن وقتها که کوچك بودیم وقتی او عصبانی میشد وکاری نمیتوانست بکند لب بالایش شروع بپریدن میکرد. هربارکه میپرید کمی بیشتر ازدندانهای اورانشان میداد، و درتمام‌مدّت او مثل‌یك تیر بی‌حرکت بود وهیچکدام از عضلاتش تکان نمیخورد فقط لبش مرتب می‌پرید و روی دندانهایش

بالا میرفت. اماچیزی نگفت. فقط گفت «خیله خب، چقدر؟»

گفتم «عرض کنم که اگه یه نگاه از پشت پنجره درشکه صد دلار میارزیه »ازآن ببعد دیگرسر براه شد، فقط یکبار خواست صورتحساب بانك را ببیند.

گفت « میدونم که امضای مادرپشت چکهاست. اما میخوام صورت حساب بانکو به‌بینم. میخوام باچشم خودم ببینم اون چکهاکجامیرن »

گفتم «اون مربوط بکارای شخصی مادره، اگه تو فکرمیکنی حقی داری که‌توکارای خصوصی مادر دخالت کنی من بهش میگم توفکرمیکنی که‌ازاون چکها سوءاستفاده میشه و چون باون‌اعتمادنداری صورتحساب میخوای . »

اونه حرفی زد نه حرکتی‌کرد. می‌شنیدم‌که زیرلب می‌گفت ذلیل بشی ذلیل بشی ذلیل بشی.

گفتم « بلند بگو. گمون نمی‌کنم ماها ندونیم که در بارهٔ هم چه فکری می‌کنیم. شاید میخوای پولو پس بگیری.»

گفت «گوش کن جاسن، راجع‌باون بمن دروغ نگو. دیگه بعد از این نمیگم چیزی رونشون بده. اگه پول کافی نیست . هر ماه بیشتر میفرستم. فقط قول بده‌که اون ـ که‌اون ـ تومیتونی اینکارو بکنی. بعضی کارا براش بکنی. باهش مهربونی کن کارای‌کوچکی‌رو که‌من‌نمی‌تونم، اونا نمیذارن ... اما تو نمیکنی . تو هیچوقت یه قطره خون گرم توی رگات نبوده. گوش‌کن،» گفت «اگه مادرو راضی‌کنی‌بذاره پس بگیرمش هزار دلار بهت میدم.»

گفتم«توهزاردلارنداری. میدونم‌که‌حالادیگه داری دروغ‌میگی.»

«دارم . گیرمیارم. میتونم فراهم‌کنم. »

گفتم « میدونم چطوری فراهم میکنی. همونطورکه بچه‌تو فراهم کردی. و وقتی اونم گنده بشه ـ» آنوقت فکرکردم که راستی میخواهد مرا بزند، و بعد نمی‌دانستم چکار می‌خواهد بکند . یك دقیقه‌ای مثل اسباب بازی‌ای بودکه زیادی‌کوکش کرده باشند و بخواهد ازهم بپاشد.

گفت«اوه ، من عقلم‌کم شده. دیوونه‌م. من‌نمیتونم ببرمش. نگهش دارم. فکرچی‌رو دارم میکنم.» بازوی مرا محکم گرفت وگفت «جاسن، تو باید قول بدی که مواظبتش‌کنی، که ـ اون قوم وخویش توه ؛ گوشت وخون خودته . قول بده ، جاسن. تو هم‌اسم پدری . فکرمیکنی که من هیچوقت مجبور بودم دومرتبه یه خواهشواز اون بکنم؟ حتی، یه مرتبه؟»

گفتم «همینطوره، یه چیزی برای من گذاشته. میخوای چیکار بکنم، یه پیش بند ویه کالسکه بچه بخرم؟» گفتم «من تورو باین روز ننداختم . وضع من از تو خطرناکتره ، چون تو هیچی نداری‌که بخطر بیفته، پس اگه انتظار داری‌ـ »

گفت «نه،» بعد شروع کرد بخندیدن و درهمان حال سعی میکرد جلوی خودش را بگیرد. درحالی‌که همان صدارا درمی آورد و دستش را جلوی دهانش گرفته بود گفت «نه، من هیچی ندارم که بخطر بیفته . هی ـ هی ـ هیچی.»

گفتم «خوبه دیگه، بس کن!»

او در حالی‌که دستش را روی دهانش گذاشته بود گفت « میخوام بس‌کنم وای خدا، وای خدا.»

گفتم «من از اینجا میرم، منو نباید کسی اینجا ببینه . تو دیگه

از شهر برو بیرون، میشنوی؟»

بازوی مرا گرفت وگفت «صبرکن. تموم شد. دیگه نمی‌کنم . قول میدی، جاسن؟ » و من حس می‌کردم که انگار چشمهایش بصورتم میخورد، «قول میدی؟مادر_اون‌پول _اگه گاهی احتیاج به چیزی داشت - اگه من چك‌هائی توسط تو براش بفرستم، علاوه براونائی که میفرستم ، بهش میدی؟ نمیگی؟ ترتیبشو میدی که‌اونم چیزائی‌روکه دخترای دیگه دارن داشته باشه ؟»

گفتم « البته، بشرطیکه سربراه باشی وهرکاری میگم بکنی.»

و باین ترتیب وقتی ارل کلاه بسر جلوی دکان آمد گفت ، «من میرم تا کافه راجرز 'Rogers یه چیزی بخورم. گمونم وقت نباشه بریم خونه ناهار بخوریم. »

گفتم «چی شده‌که وقت نداریم.»

گفت «این نمایش وبند و بساطی که توشهره . قراره یه سیانسم بعد ازظهر بدن، اینه که همه میخوان خریداشونو بموقع بکنن‌که‌باون سیانس برسن. پس ما بهتره بدویم بریم کافه راجرز،»

گفتم «خیله خب. شکم خودته. اگه تومیخوای خودتو بنده‌کارو کاسبیت کنی، من حرفی ندارم.»

گفت «گمونم تو هیچوقت بنده هیچ کار وکاسبی‌ای نشی.»

گفتم «مگه اینکه کار وکاسبی مال جاسن کامپسون باشه.»

وقتی برگشتم وآنرا بازکردم از تنها چیزی که تعجب کردم این بودکه حواله پستی بود وچك نبود. بله، قربان . به یکنفرشان نمیشود اطمینان کرد. بعد از اینهمه خطری‌که بخودم خریده‌بودم، خطراینکه

مادر بفهمد که او گاهی سالی دومرتبه اینجا میاید ودروغهائی که مجبور بودم بمادر بگویم. بفرما، این هم مزد دستت. وازاو بعید نمیدانستم که به پستخانه اطلاع بدهدکه نگذارند هیچکس جزکونتین آنرا نقدکند. بیچهٔ انقدری پنجاه دلار پول بدهند. من تا وقتی بیست و یکسالم نشده بود رنگ پنجاه دلار را هم ندیده بودم، تازه من درمغازه کار میکردم وپسرهای دیگر همه هم بعد ازظهرها تعطیل بودند هم‌شنبه ازصبح تاعصر. من همیشه گفته‌ام چطور توقع دارند کسی اوراکنترل کند درحالیکه مادرش پنهان ازما باوپول میدهد. گفتم، اوهم همان خانه وهمان تعلیم وتربیتی را داردکه توداشتی. گمان میکنم مادر بهتر تشخیص بدهدکه‌اوچه چیز لازم دارد تاتو که حتی خانه هم نداری. گفتم « اگه میخوای بهش پول بدی، برای مادر بفرست ، دست خودش نده. اگه بناست من هرچند ماه یکبار این خطرو بخودم بخرم، توباید هرکاری من میگم بکنی، وگرنه مالیده . »

ودرست همانوقت که خودم راحاضرکردم که دست بکاربشوم چون اگر ارل فکر میکردکه من حاضرم ببالای خیابان بدوم وبقدر بیست و پنج سنت سوء هاضمه بحساب او بحلقم بچپانم خیلی خرشده بود . شاید من پشت یك میزآبنوس ننشینم وپاهایم را روی آن نیندازم امامن برای کاری‌که توی این چهار دیواری میکنم پول میگیرم واگرموفق بشوم‌که خارج ازآن یك زندگی آبرومند برای خودم ترتیب بدهم جائی میروم که بتوانم. من میتوانم سرپاهای خودم بایستم؛ من بمیزآبنوس هیچکس احتیاج ندارم‌که مرا سرپا نگهدارد. این بودکه تاخودم را حاضرمیکردم که شروع‌کنم ، مجبور میشدم همه چیز را زمین بگذارم و بدوم که ده

سنت میخ یایك چیز دیگر بیك دهاتی‌گردن سرخ بفروشم، وارل داشت آنجا یك ساندویچ پائین میداد و حتماً وسط راه بود و آنوقت فهمیدم که سفیدها تمام شده. آنوقت یادم‌آمد که خواسته بودم چند تای دیگر فراهم‌کنم؛ اما دیگر خیلی دیربود وبعد سرم را بالاکردم وکونتین داشت میامد. ازدرعقب. شنیدم که‌ازجاب سراغ مرامیگرفت، فقط وقت داشتم که آنها را درکشو فروکنم وآنرا ببندم. اوآمد جلوی میز. من بساعتم نگاه کردم.

گفتم«ناهارتو خورده‌ی؟ ساعت تازه دوازده‌س؛الان زنگشوشنیدم. حتماً مثل باد رفته‌ی خونه وبرگشته‌ی.»

گفت «ناهار منزل نمیرم. امروز واسهٔ من کاغذ اومده؟»

گفتم « منتظر کاغذ بودی؟ یه رفیق‌گیر آورده‌ی‌که میتونه کاغذ بنویسه ؟ »

گفت « از مادرم . » بمن نگاه کرد و گفت « ازمادرم برام کاغذ اومده یا نه ؟ »

گفتم « یه کاغذ واسه مادر فرستاده . من وازش نکردم باید صبر کنی تاماور وازش کنه. لابد بتو نشونش میده . »

بدون آنکه گوشش بدهکار باشد گفت « خواهش میکنم ، جاسن اومده ؟ »

گفتم « چه خبر شده ؟ من هچیوقت ندیده بودم که تو واسه کسی انقدر دل واپس باشی. حتماً منتظری که برات پولی بفرسته.»

گفت «خودش گفت‌که ـ»گفت «خواهش میکنم، جاسن، اومده؟»

گفتم «عجب، پس بالاخره امروز رفتی مدرسه . خلاصه یه جائی

بوده‌ی‌که بهت یاد داده‌ن بگی خواهش میکنم . یه دقیقه صبر کن تا من اون مشتری رو راه بندازم.»

رفتم و اورا راه انداختم. وقتی چرخیدم‌که برگردم کونتین پیداش نبود، پشت میز بود . دویدم . بدو خودم را بمیز رساندم و همانوقت که دستش را ازکشو بیرون میکشید اورا گرفتم. بندانگشتهایش را آنقدر بمیز کوبیدم‌که واداد وکاغذ را ازش‌گرفتم.

گفتم «که اینجور، هان؟»

گفت «بدش بمن ، وازشم کرده‌ی . بدش من. خواهش میکنم ، جاسن. مال منه. اسممو دیدم.»

گفتم «زهرمار بهت میدم، زهرمار. دست بکاغذای من میزنی؟»

دستش را درازکردکه آنرا بگیرد وگفت «توش پوله؟ گفت برات پول میفرستم، قول دادکه بفرسته. بدش بمن.»

گفتم «پول میخوای چکارکنی؟»

گفت «گفت حتماً میفرستم. بدش بمن . خواهش میکنم ، جاسن اگه ایندفعه پولو بمن بدی دیگه هیچوقت ازت چیزی نمیخوام.»

گفتم «اگه فرصت بدی میخوام بهت بدم.» کاغذ و حواله رابیرون آوردم وکاغذ را باو دادم . بی‌آنکه نگاه درستی بکاغذ بکند دستش را بطرف حواله درازکرد. گفتم «اول باید امضاش‌کنی.»

گفت «چقدره؟»

گفتم «کاغذو بخون. لابد توش نوشته.»

نامه را بسرعت، تقریباً بادونظرخواند.

بالانگاه‌کردوگفت «ننوشته »کاغذراانداخت‌روی زمین. «چقدره؟»

گفتم « ده دلار.»

بمن خیره نگاه کرد وگفت « ده دلار؟»

گفتم « وباید خیلیم خوشحال باشی‌که این پولو میگیری. یه بچهٔ انقدری. چطورشده یکهو واسه پول اینهمه بتك ودو افتاده‌ای؟»

مثل اینکه در خواب حرف میزدگفت «ده دلار؟ همش ده دلار؟» خواست حواله را بقاپد. گفت «دروغ میگی » « دزدا دزدا»

گفتم «که اینجور، هان؟» وجلویش راگرفتم.

گفت « بدش بمن. مال‌منه . واسه‌من فرستاده . بالاخره می‌بینمش . می‌بینمش.»

همانطور که او را نگهداشته بودم گفتم « می‌بینیش ؟ چطوری میخوای ببینیش؟»

گفت «جاسن، بذارفقط ببینمش، خواهش میکنم. دیگه هیچوقت ازت چیزی نمیخوام .»

گفتم «خیال میکنی من دروغ میگم، هان؟پس واسه همین نباید ببینیش . »

گفت «اماهمش ده دلار، خودش‌گفت برات ـگفت ـ جاسن، ترو خدا، تروخدا، تروخدا. الان هرجور شده باید پول گیر بیارم . هیچ راه نداره . جاسن بدش بمن، اگه بدی هرکاری بگی میکنم.»

گفتم «بگو ببینم واسه چی باید پول گیر بیاری؟ »

گفت «مجبورم . » داشت بمن نگاه میکرد. بعد ناگهان بی‌آنکه کوچکترین حرکتی بچشمهایش بدهد دیگر بمن نگاه نمیکرد. فهمیدم که میخواهد دروغ بگوید .

گفت «یه پولیه‌که بدهکارم. باید امروز بدمش.»

گفتم «به کی؟» دستهایش انگار پیچ و تاب میخورد . میدیدم که دنبال دروغی میگشت که بگوید.

گفتم «باز از مغازه‌ها نسیه چیزخریده‌ی؟» گفتم «لازم نیست بخودت دردسر بدی که اینو بمن بگی اگه بتونی یکنفرو توی این شهرپیداکنی که بعد از اون حرفی که من بهشون زدم چیزی بهت نسیه بده من حرفتو قبول میکنم »

گفت «یه دختریه، یه دختریه، ازیه دختره قرض کردم. باید بهش پس بدم، جاسن، بدش من. خواهش میکنم، هرکاری بگی میکنم . لازم دارم. مادر بهت میده. بهش مینویسم که بهت بده و مینویسم هم که دیگه هیچوقت ازش چیزی نمیخوام . کاغذو بخودت نشون میدم . خواهش میکنم، جاسن. این پولو لازم دارم.»

گفتم «بگو ببینم چیکارش میخوای بکنی، اونوقت یه کاریش میکنم. بگو . » اما او فقط ایستاده بود و بلباسش ور میرفت . گفتم « خیله خب. اگه ده دلار خیلی برات کمه میبرمش خونه میدم بمادر ، اونوقت خودت میدونی چی بسرش میاد. البته اگه تو انقدر پولداری که بده دلار احتیاج نداری ـ »

ایستاده بود، بزمین نگاه میکرد، وزیرلب باخودش حرف میزد «گفت برات پول میفرستم. گفت واسه من اینجا پول میفرسته و تو میگی چیزی نمیفرسته. گفت یك عالمه پول اینجافرستاده. گفت واسه من فرستاده. که یك کمیشو بتونم وردارم. اونوقت تو میگی که هیچی پول نداریم .»

گفتم « تو بهتر از من خبرداری . خودت دیدی که چی بسر اون چکها میاد . »

همانطور که بزمین نگاه میکرد گفت «آره.» گفت «ده دلار. ده دلار.»
گفتم «تو باید کلاتو بندازی هواکه ده دلاره.» گفتم «بیا.» حواله را پشت ورو روی میز گذاشتم ودستم را روی آن گذاشتم، «امضاش کن.»

گفت «میذاری به بینمش؟ فقط میخوام نیگاش کنم. هرچقدر باشه، ده دلار بیشتر نمی‌گیرم. میتونی باقیشو ورداری. فقط میخوام ببینمش.»

گفتم «بعدازاین رفتاریکه کرده‌ی دیگه نمیشه، تو باید یه چیزی رو بفهمی، باید یاد بگیری‌که وقتی من بهت میگم یه‌کاری رو بکنی باید بکنی. روی اون خط امضا کن.»

قلم راگرفت، اما بجای آنکه امضاءکند باسر پائین افتاده درحالیکه قلم در دستش میلرزید همانجا ایستاد. درست مثل مادرش. گفت «وای خدا. وای خدا.»

گفتم «بعله، اگه هیچی رم یاد نگیری این یه چیزو مجبوری یاد بگیری. حالا امضاش کن وازاینجا برو بیرون.»

آنرا امضاکرد. گفت «خب پول کو؟» من حواله را برداشتم، آنرا خشك کردم ودر جیبم گذاشتم. بعد ده دلار را باو دادم.

گفتم «خب، امروز بعدازظهر میری مدرسه، میشنوی؟» جواب نداد. اسکناس را مثل اینکه کهنه‌ای چیزی باشد دردستش مچاله‌کرد و از درجلو درست همانوقت‌که ارل وارد شدبیرون رفت. یك مشتری باارل توآمد وهردوجلوی مغازه ماندند. من چیزهاراجمع‌کردم وکلاهم راسرم گذاشتم وبجلوی مغازه رفتم.

ارل گفت «خیلی سرت شاوغ بوده؟»

گفتم «زیاد نه.» او از دربه بیرون نگاه‌کرد.

گفت «اون ماشین توه اونجا؟ بهتره سعی نکنی ناهار بری منزل. ممکنه پیش‌از اینکه نمایش شروع بشه، یه دفعه دیگه سرمون شلوغ بشه. توی راجرز یه ناهاری بخور ویه بلیط‌توی‌کشو بذار.»

گفتم «خیلی ممنون. گمونم هنوز ازعهدهٔ این بر بیام‌که پول غذای خودمو بدم.»

واو همانجا میایستاد ومثل شاهین بدر چشم میدوخت تادوباره از آن داخل شوم. چاره نبود، این بار مجبور بود مدتی چشم بدربماند. من منتهای کوشش خودم را میکردم. دفعه پیش بخودم گفتم این دانه آخری است وباید یادت باشد که فوری چندتای دیگر فراهم‌کنی؛ اما بااینهمه سروصد مگر آدم چیزی یادش میماند. وحالا این نمایش‌کوفتی هم باید درست همانروزی بشهر میامد که من مجبور بودم تمام شهر را برای یك چك سفید زیرپا بگذارم، علاوه برتمام آن کارهائی که باید میکردم تاکارهای خانه نخوابد وتازه ارل هم مثل شاهین در را می‌پائید.

به چاپخانه رفتم وباو گفتم که میخواهم یکی از رفقایم را دست بیندازم، اما او چیزی نداشت بعدگفت که سری باپرای قدیم بزن چون وقتی بانك تجار ودهاقین ورشکست شد یکنفر یکعالم کاغذ و آشغال درآنجا انبارکرد این بودکه‌ازچندکوچه دیگرهم دزدکی رد شدم تاارل مرا نبیند، وبالاخره سیمونز پیرمرد Simmons را پیدا کردم وکلید را از او گرفتم وبالا رفتم وکاغذها را زیر وروکردم. بالاخره یکدسته چك که مال یك بانك سنت لوئیز بود پیداکردم. و البته مادر هم این دفعه بخصوص راانتخاب میکرد تاآنرا بدقت نگاه‌کند. اماچاره نبود جزاینکه باهمین کاررا راه بیندازم. دیگر نمیشد بیش ازاین وقت تلف‌کنم.

بمغازه برگشتم. گفتم «چند تا کاغذو جا گذاشتم . مادر میخواد بره بانک.» سرمیز برگشتم وترتیب چك رادادم. درحالیکه عجله بخرج میدادم بخودم میگفتم خوبه‌که چشمهاش دارند کم سو میشون ، با اون جنده کوچولوئی که توی خانه است،آنهم زن مسیحی خودش و عبوری مثل مادر. گفتم خودت بهتر ازمن میدانی‌که این وقتی بزرگ شود چه از آب درمیاید، اما خودت میدانی اگر میخواهی فقط بخاطر پدر اورا در خانه‌ات نگهداری و بزرگ کنی. بعد او بگریه میفتاد ومیگفت‌که اوهم ازگوشت وخون خودش است این بودکه من فقط میگفتم باشد. هرجور که میل خودت است رفتارکن، اگر تو بتوانی تحمل‌کنی منهم می‌توانم.

نامه را دوباره مرتب‌کردم، سرپاکت را چسباندم وبیرون رفتم.

ارل گفت «سعی‌کن تامیتونی زودتر برگردی.»

گفتم «خیله خب . » به تلگرافخانه رفتم ، پسرهای زرنگ همه آنجا بودند .

گفتم «هیچکدوم از شما بچه‌ها هنوز میلیونر نشده‌ین؟»

دکتر گفت «با یه‌همچی بازاری چه کاری‌ازدست‌آدم ساخته‌است؟»

گفتم «وضعش چطوره؟» تو رفتم ونگاه‌کردم. ازصبح سه پوئن‌پائین آمده بود. گفتم «گمون نکنم شما آدمائی باشین‌که از یه چیزکوچیکی مثل‌بازارپنبه شکست بخورین. فکرمیکردم خیلی زرنگترازاین باشین.»

دکترگفت «زرنگی سرشو بخوره، ساعت دوازده، دوازده‌پوئن تنزل کرده بود کلك من پاك کنده است.»

گفتم «دوازده پوئن؟ پس واسهٔ چی کسی‌بمن خبرنداد؟ به تلفنچی گفتم «چرا بمن خبر ندادین؟».

گفت « من هر گزارشی‌روکه‌برسه ثبت میکنم. دکون شرط‌بندی[1] که وانکردم.»

گفتم «ماشاالله خیلی زرنگی! گمونم بااین پولی‌که من اینجاخرج میکنم تو باس وقت اینو پیداکنی‌که به تلفنی بمن بزنی. یاشاید کمپانی لعنتی شما بااون گرگای بی‌همه چیز نیویورك دست بیکی‌کرده.»

او چیزی نگفت. وانمودکردکه کار دارد.

گفتم «خیلی داری خودتو گم میکنی. همین روزاست‌که آقا واسه نون درآوردن کارم بکنن.»

دکترگفت «توچته؟ توکه هنوز سه پوئن جلوئی.»

گفتم «آره، اگه میفروختم، بنظرم هنوز نگفته باشم‌که میفروشم. شماها همه کلکتون‌کنده شد؟»

دکتر گفت «من دودفعه‌گیرافتادم ولی‌سرموقع خودمو کنارکشیدم.»

آی. او. اسنوپز I . O. Snopes گفت « خب من استفاده‌ها مو بردم. گمونم بی‌انصافی نباشه‌که گامی گذاری ضررکی کنم.»

آن هاراگذاشتم‌که‌پوئنی پنج سنت میان خودشان‌بخرند و بفروشند ورفتم. یك کاکاسیا پیداکردم ودنبال اتومبیلم فرستادم ویك گوشه‌ایستادم ومنتظرشدم. ارل را نمیدیدم‌که درحالیکه یك چشمش راباساعت دوخته باشد بالا وپائین خیابان را نگاه کند، چون درمغازه را ازاینجانمیدیدم بعد از تقریباً یك هفته اوباآن برگشت.

گفتم «کدوم گوری بوده‌ی. اینور اونور میرفتی که سیا شلخته‌ها

۱ــ Bucket Shop محلی است برای شرط بندی غیر قانونی روی سهام بدون‌آنکه درواقع سهامی خریده یافروخته شود. چون درفارسی معادل آن نبود بجای‌آن دکان شرط بندی اختیار شد. م

ببیننت ؟ »

گفت «من یه راس اومدم. با اونهمه ارابه‌ای‌که اونجا بود مجبور بودم حسابی میدونو دور بزنم.»

هنوز هیچوقت کاکاسیاهی را پیدا نکرده‌ام‌که نتواند برای هرکاری که میکند عذری بتراشد که مو لای درزش نرود. اما فقط بدست یکشیان یك اتومبیل بده و ولش‌کن واومحال است‌که نخواهد پز بدهد. سوارشدم ومیدان را دورزدم. ازآن طرف میدان چشمم به ارل خوردکه میان درایستاده بود. یکراست بمطبخ رفتم و به دیلسی گفتم‌که ناهاررا زود حاضر کند.

گفت «کونتین هنوز نیومده.»

گفتم«خب مقصود؟ لابدفعه دیگه میگی لاستر واسه ناهارخوردن حاضر نیست. کونتین میدونه که توی این خونه کی غذارو میکشن. حالا زود باش حاضرش‌کن.»

مادر در اطاقش بود. نامه را بهش دادم. آنرا باز کرد و چك را بیرون‌آورد وهمانطور در دستش نگهداشت. رفتم وبیل را ازگوشه حیاط آوردم ویك کبریت دستش دادم. گفتم «زود باش، کارشو تموم‌کن. الانه که دیگه گریه‌ات بگیره.»

کبریت راگرفت ولی‌آنرا نزد. همانجا نشسته بود و به چك نگاه میکرد. درست همانطورکه گفته بودم.

گفت «هیچ دلم‌نمیخواداینکارو بکنم، خرج کونتین روهم بیارهای تو اضافه...» گفتم «کمونم یه جوری سرکنیم. زودباش. کاروتموم‌کن.»

اما او همانطور نشسته بود وچك را بدست‌گرفته بود.

گفت «این یکی مال یه بانک دیگه‌است. اونای دیگه مال بانك ایندیانا پلیس Indianapolis بودن.»

گفتم «آره، زنام حق دارن این کارو بکنن.»

گفت «چیکارو؟»

گفتم «پول تو دوتا بانك مختلف بذارن.»

گفت «آها.» مدتی بچك نگاه کرد. گفت «خوشحالم که می بینم اون انقدر... انقدر پول داره ... خدا میدونه که من کار درستی میکنم»

گفتم «زودباش، تمومش کن. تفریحو تموم کن.»

گفت «تفریح؟ وقتی من فکر میکنم ـ»

گفتم «فکر میکردم این ماهی دویست دلارو محض تفریح میسوزونی. زودباش دیگه، میخوای من کبریتو بزنم؟»

گفت « میتونستم خودموراضی بقبول اونا بکنم. بخاطر بچه‌هام. من هیچ غروری ندارم.»

گفتم « هیچوقت راضی نمیشی. میدونی که نمیشی. تکلیف این کارو یه دفه روشن کرده‌ی تموم‌شده، بذار روشن بمونه. میتونیم یه جوری سر کنیم.»

گفت « من اختیار همه چی‌رو میدم دست تو، امـا گاهی اوقات میترسم که مبادا با این کار شماهارو از اون چیزی‌که حقاً مال شماست محروم کنم. شاید برای این کار مجازات بشم. اگه تو بخوای، من غرورمو میشکنم و قبولشون میکنم.»

گفتم « بعد از اینکه پونزده سال اونارو از بین برده‌ی، فایده‌ش چیه که حالا شروع بکنی؟ اگه بعدازاینم این کارو بکنی چیزی از دست

ندادهی ، اما اگه بخوای از این‌بعد اونارو نقدکنی ، پنجاه هزار دلار از دست رفته.» گفتم «تا اینجاشو گذرونده‌یم . مگه نیست ؟ هنوز من شماهارو توی‌گداخونه ندیدم . »

گفت « بله ، ما باسکوم‌ها به صدقه هیچکس احتیاج نداریم . بخصوص اگه مال یك‌زن منحرف باشه .»

کبریت را زد وچك‌را آتش زد و در بیل‌گذاشت و بعد پاکت را گذاشت وسوختن‌آنها را تماشاکرد .

گفت «تونمیدونی چیه ، شکرخدا که توهیچوقت نخواهی فهمید که مادرت چی‌حس میکنه . »

گفتم «زنای مثل اون توی‌این دنیا زیادن.»

گفت « اما اونا دختر من نیستن . » گفت «خودم مطرح نیستم . اگه بخاطرکونتین نبود حاضربودم باتمام گناهاش وکاراش با کمال میل بپذیریمش . چرا که گوشت‌وخون خودمه . » خب من میتوانستم‌بگویم که امکان اینکه‌کسی بتواند ضرر زیادی بکونتین بزند زیاد نیست، اما همانطور که همیشه گفته‌ام توقع من زیاد نیست اما خیلی دلم میخواهد بتوانم‌بدون آن‌که دوتازن توی خانه قشقرق بپا بکنند غذایم را بخورم وخوابم را بکنم .

گفت « بخاطر توام هست . میدونم که نسبت به اون چه حسی داری. »

گفتم «من بسهم‌خودم با برگشتنش مخالفتی ندارم .»

گفت «نه من درمقابل‌خاطرهٔ پدرت مسئولم.»

گفتم « چرا ، چون‌که وقتی هربرت بیرونش‌کرد پدر همه‌ش سعی

میکردتورو راضی‌کنه‌که بذاری برگرده منزل . »

گفت «تو نمی‌فهمی . میدونم قصد نداری‌کار منومشکلتر بکنی‌اما جا داره که بخاطر بچه‌هام رنج بکشم ، میتونم اینو تحمل‌کنم.»

گفتم «بنظرمن با این کار یکعالمه درد سر بیخودی واسه خودت درست‌میکنی.» کاغذ سوخت‌وتمام شد .آنرا بردم وتوی‌بخاری انداختم گفتم «حیفم میادکه پول باین خوبی‌رو بسوزنم. »

گفت «خدا اونروزی را نیاره‌که بچه‌های من‌مجبور بشن پولی‌رو که دستمزد گناهه قبول‌کنن . ترجیح میدم‌که حتی نعش تورم توی‌تابوت ببینم وچنین روزی‌رو نبینم.»

گفتم «هرکار میلته بکن . ناهارو زود میخوریم یانه ؟ چون اگه زود نخوریم من‌مجبورم برگردم . امروزسرمون‌حسابی شلوغه . » اوبلند شد. گفتم «یه دفعه بدیلسی گفتم. انگار منتظر کونتین یاالاستر یا کس دیگه‌س،صبرکن من صداش‌کنم. صبرکن.»اما اوسرپله‌ها رفت وصداکرد.

دیلسی گفت «کونتین هنوز نیومده.»

من گفتم «بسیارخب، من دیگه باید برگردم. توی شهر میتونم یه ساندویچ بخورم. نمی‌خوام ترتیب کار دیلسی رو بهم بزنم.» خوب، این حرف دوباره صدای مادررادرآورد ودیلسی‌آن پائین لنگان وغرغرکنان پس وپیش می‌رفت ومی‌گفت،

«خیله خب، تابتونم غذارو زود میکشم.»

مادرگفت «سعی من اینه‌که همه‌تون راضی باشین. سعی می‌کنم تا اونجاکه ممکنه زحمتی براتون پیش نیاد.»

گفتم «من‌که گله‌ای نکردم . مگه جز این‌که گفتم باید سرکارم

برگردم حرف دیگه‌ای هم زدم؟»

گفت «میدونم. میدونم‌که تو موقعیتی رو که اونای دیگه داشتن نداشته‌ی ، مجبور بوده‌ی خودتو توی یه مغازه دهاتی چال بکنی . من میخواستم تو پیشرفت کنی. میدونستم پدرت هیچوقت نمی‌فهمه‌که میون بچه هامون تو تنها کسی هستی که شعور تجارت داری و بعد وقتی که همه چیز نفش بر آب شد، وقتی کدی عروسی کرد و هر برت .. بعداز قولی که‌داد...»

گفتم «خب، شاید هربرت هم دروغ میگفت، شاید اصلا بانکی‌هم نداشت. اگرم داشت گمون نمیکنم مجبور بود اینهمه راه تا می‌سی‌پی بیاد که یه نفر براش پیداکنه .»

مدتی غذا خوردیم . صدای بن را می‌شنیدم . لاستر توی مطبخ داشت بهش غذا میداد. همیشه گفته‌ام، حالاکه مجبوریم یك شکم دیگر را هم سیر کنیم ومادر پول را نگیرد چرا بن را به جاکسن نفرستیم. آنجا او باآدمهائی مثل خودش خوشتر خواهدبود. گفتم خدا میداندکه دراین خانواده جا برای غرورکم است، اما این غرور زیادی نمی‌خواهدکه آدم دوست نداشته باشد ببیندکه یك مرد سی ساله بایك پسر بچه سیاه توی حیاط بازی‌کند، ببالا وپائین نرده بدود و هروقت که آنها آن بالا گلف بازی‌کنند مثل یك گاو نعره بکشد. گفتم اگرهمان اول او را بجاکسن فرستاده بودند امروز کاروبار ما بهتربود گفتم تو وظیفه‌ات را نسبت باو انجام داده‌ای؛ هرچه را که ازتو انتظار میرفته وخیلی بیشتر ازآنچه که غالب مردم حاضرند بکنند کرده‌ای، پس چرا اورا بآنجا نفرستیم وبقدر مخارج الان او از مالیانی‌که میپردازیم استفاده نکنیم بعد اوگفت « من بهمین زودیا رفتنی‌ام. من میدونم‌که فقط سربارتو هستم.» ومن گفتم«اینقدر

اینحرفو زده‌یکه من دارم‌کم‌کم باورمی‌کنم.» فقط‌گفتم بهتراست مطمئن باشی و نگذاری من بفهمم‌که رفته‌ای چون حتماً همان شب او را سوار قطار شماره هفده میکنم وگفتم فکرمیکنم جائی را بلدم‌که کونتین راهم نگهدارند. که اسمش کوچهٔ شیر وخیابان عسل نیست. بعد او بگریه‌افتاد و من گفتم خیلی‌خوب خیلی خوب من هم مثل هرکس دیگری نسبت بقوم و خویشهایم غیرت دارم ، هرچند که همیشه نمیدانم آنها از کجا آمده‌اند .

مدتی غذا خوردیم . مادر دیلسی را فرستاد جلوی خانه تا دوباره دنبال کونتین بگردد.

گفتم «صد دفعه گفتم اون ناهار نمیاد.»

مادرگفت «میدونه که نباید اینکارو بکنه . میدونه که من اجازه نمیدم توی خیابونا دوره بیفته و موقع ناهار خونه نیاد . دیلسی خوب نگاه کردی؟»

گفتم «پس اجازه نده.»

گفت «من چیکار میتونم بکنم. شما همه‌تون منو کوچك کرده‌ین. همیشه . »

گفتم « اگه خودتو میون نمینداختی ، وادارش میکردم که حرف گوش‌کنه. آدم‌کردنش واسه من کار یکروزه بود.»

گفت «اگه بعهدهٔ تومیذاشتم خیلی وحشیانه باهاش رفتارمیکردی. توام مثل دائی موریت زود عصبانی میشی.»

این مرا یاد نامه انداخت . آنرا درآوردم وباو دادم. گفتم «لازم نیست بازش‌کنی. بانك خبرت مىکنه‌که این دفعه چقدره.»

گفت «واسه تو فرستاده .»

گفتم «عیبی نداره، بازش‌کن.» آن را بازکرد وخواند وبمن داد.

نوشته « خواهرزاده عزیزم»

خوشحال خواهی شد از اینکه بدانی‌که شرایطی برای من پیش آمده است‌که بتوانم فرصت خوبی بچنگ بیاورم. که دربارهٔ‌آن بدلائلی که بعداً برایت شرح خواهم‌داد بجزئیات وارد نمیشوم تا فرصتی بدست بیاورم‌که بتوانم موضوع را برایت بطریق امن‌تری افشاکنم. تجارب من درکارتجارت بمن‌آموخته‌است‌که برای‌القاء مطالب محرمانه دربرگزیدن واسطه‌ای‌که ملموس‌تر از کلام شفاهی باشد احتیاط کنم، و در این مورد خاص احتیاط بی‌منتهای من باید تورا تا حدودی بر ارزش مطلب آگاه سازد، لازم بذکر نیست که من اخیراً تمام مراحل آن را بتفصیل مورد آزمایش قرار داده‌ام، وبی‌آنکه‌تردیدی بخود راه دهم بتو می‌گویم‌که‌این ازآن نوع ستارگان فروزانی است‌که فقط یك باردرآسمان اقبال هرکس طلوع میکند، ومن اکنون هدفی راکه مدتهاست بی‌آنکه تزلزلی بخود راه دهم‌برای نیلا بآن‌کوشیده‌ام بوضوح دربرابرخود می‌بینم؛ وآن هدف عبارت‌ازاینستکه‌بالمآل‌امواراخودتحکیم وتثبیت‌کنم‌وبدینوسیله خاندانی راکه خود افتخاردارم که یگانه باقیمانده ذکور آن هستم بمقام‌مشروع خود اعاده دهم خاندانی‌که مادرتو آن بانوی گرامی و فرزندان اورا همواره جزء آن دانسته‌ام .

اما از قضای اتفاق من اکنون‌آنچنانکه باید وشاید دروضعی نیستم که بتوانم ازاین فرصت تاحدی‌که ممکنست استفاده‌کنم، اما بجای‌آنکه برای اینکار خانواده را نادیده‌گرفته، بادیگران مطلب را درمیان‌گذارم،

همین امروز مبلغ مختصری را که برای تکمیل سرمایهٔ اولیهٔ من لازم است از حساب بانك مادرت برداشت میکنم. واز لحاظ ادای تشریفات معموله، بضمیمه سند ذمه‌ای خودراکه‌ازقرار سالی هشت درصد ربح درآن منظور شده است، ارسال میدارم. لازم بذکر نیست که این صرفاً از لحاظ ادای تشریفات است تادرصورت حدوث آن تقدیر مقدر، که آدمی را همواره بازیچهٔ دست خود دارد، مادرت تأمین داشته باشد . چون طبعاً من این مبلغ را نوعی بکار خواهم انداخت که‌گوئی خود مالك‌آن هستم، وبدین ترتیب بمادرت‌اجازه خواهم داد تاازاین فرصت‌که بنابر تحقیقات مفصل من «کاسبی پردخلی» است (اگراجازه بکاربردن این لفظ عوامانه رابمن بدهی)، استفاده کند .

البته توجه داری‌که اینها مطالبی است محرمانه که بین دو تاجر مبادله‌میشود. ماآنچه راکه‌کشته‌ایم‌خواهیم‌درو یدنها؟ وازآنجاکه‌برضعف مزاج مادرت، وبرترس‌اودرمورد امور تجارتی‌که خاص بانوان نازپروردهٔ جنوبست‌وبرآمادگی دل نشینشان برای افشاء چنین مطالبی ضمن گفتگو بااین‌وآن، بخوبی واقفم، پیشنهاد میکنم‌که‌این مطلب را بهیچوجه بااو درمیان نگذاری. اصلا سفارش میکنم‌که این مطلب رابااونگوئی. شاید بهتر آن باشدکه درآینده این مبلغ را بامبالغ مختصر دیگری‌که من‌باو مدیونم، یکجا ببانك، اعاده دهیم و ابداً ذکری ازآن بمیان نیاوریم. بر ذمهٔ ماست که تاآنجاکه در قوه داریم دربرابر خشونت‌های جهان مادی سپر بلای اوشویم.

دائی دوستدار تو

« موری. ل. باسکوم »

نامه‌را با آنطرف میز پرت کردم و گفتم «میخوای چیکارش کنی؟»

گفت «میدونم که توراضی نیستی من باو چیزمیدم.»

گفتم «پول مال توه، اگه دلت بخواد میتونی آتیشش بزنی، بمن چه.»

مادر گفت «اون برادرخودمه. آخرین نفرخونواده باسکومه. وقتی ما ازدنیا بریم دیگه هیچکس ازاین خونواده نمیمونه.»

گفتم «حتماً به بعضیا صدمه میخوره.» گفتم «خیله خب، خیله خب، پول خودته. هر کارش میخوای بکن، میخوای ببانك بگم پرداخت کنه؟»

گفت «میدونم که راضی نیستی بهش بدی من میفهمم که چه باری بدوش توه. وقتی من ازدنیا برم برای تو راحت ترمیشه.»

گفتم «میتونم همین الانم راحت ترش کنم. خیله خب. دیگه اسمشم نمیبرم. اگه میخوای تمام دیوونه خونه‌رو وردار بیار اینجا.»

گفت «برادرخودته. گرچه مبتلاست»

گفتم «دفترچه بانکتو برمیدارم، امروزچکمو میگیرم.»

گفت «شش روزه تورو منتظر نگهداشته. مطمئنی که کارو ارکساد نشده؟ بنظرمن عجیبه که یه کسب وکارپردرآمد نتونه حقوق مستخدمینشو زود بده.»

گفتم «ارل کارش عیبی نداره، مثل کار بانك مطمئنه. من خودم بهش میگم که تاپول هرماهو جمع نکرده‌یم غصه حقوق منو نخوره. واسه اینه که گاهی اوقات دیرمیشه.»

گفت «نمیتونم ببینم که توسرمایه مختصری رو که من برات گذاشتم

ازدست بدی . من اغاب فکر کردم که ارل تاجر خوبی نیست . میدونم که اون تورو تا اون حدی که سرمایه‌ات اجازه میده توی کارای محرمونه‌ش وارد نمیکنه . خودم باهاش صحبت میکنم »

گفتم «نه ، کارش نداشته باش ، کسب و کار مال اونه .»

« تو هزاردلار پول توش گذاشته‌ی.»

گفتم «تو کارش نداشته باش . من مواظبم . من از طرف تو وکالت دارم درست میشه .»

گفت « تو نمیدونی که چقدر مایهٔ راحتی من هستی ، تو همیشه مایهٔ افتخار و دلخوشی من بوده‌ی ، اما وقتی بمیل خودت پیش من اومدی و اصرار کردی حقوقتو هرماه بحساب من بذاری ، خدارو شکر کردم که اگه اونا بنا بود ازدستم برن ، این تو بودی که برام موندی .»

گفتم « اونام بد نبودن . بنظر من منتهای کوششی رو که میتونستن کردن »

گفت «وقتی تو اینجووی حرف میزنی من میفهم که داری از خاطرهٔ پدرت بتلخی یاد میکنی . شاید حق داشته باشی . اما این حرف تو دل منو میشکنه . »

بلند شدم و گفتم «اگه خیال گریه داری باید اینکارو تنها بکنی ، چون من باید برگردم . دفترچه بانکو ور میدارم .»

گفت «میارمش .»

گفتم « بگیر بشین ، خودم ورش میدارم .» بطبقهٔ بالا رفتم و دفترچه را از کشوی میزش بیرون آوردم و بشهر برگشتم . ببانك رفتم و چك و حوالهٔ پول و آن ده دولار دیگر را بحساب گذاشتم و سری هم به تلگرافخانه زدم .

یك‌پوئن بالاتر از مظنهٔ اول‌صبح بود . سیزده‌پوئن ضرر کرده بودم، همه‌اش بخاطر اینکه کونتین سر ساعت دوازده آنجا آمده بود وسر آن کاغذ جنجال راه انداخته بود .

گفتم «این گزارش کی رسید؟»

گفت «نزدیك یکساعت پیش.»

گفتم «یکساعت پیش؟ ماواسه‌چی بشماها پول میدیم . واسه‌گزارشای هفتگی ؟ چطور توقع دارین کسی کاری بکنه؟ ممکنه بازار زیر و زبر بشه وما خبر نشیم .»

گفت « ما توقع نداریم شماکاری بکنین . اون قانونو عوض کردن که‌مردم بازار پنبه‌رو برقصونن .»

« عجب ، نشنیده بودم . حتماً خبرشو توسط اتحادیهٔ غربی فرستادن.»

بمغازه برگشتم . سیزده پوئن ، بیشرفم اگر باور کنم که‌کسی از این بدمصب سر درمیاورد ، بجز آنهائیکه درنیویورك توی دفتر کارشان لم میدهند و هالوهای دهاتی‌راکه میایند وباالتماس پولشان‌را درجیب آنها میریزند تماشا میکنند . خب آدمی که فقط میاید سروگوش آب میدهد معلوم میشود هیچ‌اعتمادی بخودش‌ندارد ، ومن‌همیشه‌گفته‌ام ، اگر بناست نصیحتی نپذیری ، چه فایده دارد که بالایش پول بدهی . بعلاوه ، اینها آنجا خودشان توی گود هستند ، از هرچیزی که میشود خبر دارند . تلگراف را درجیبم حس میکردم . فقط بایستی ثابت‌میکردم‌که آنها از شرکت تلگراف برای‌کلاهبرداری استفاده‌میکنند . مثل اینکه یك‌دکان شرط بندی دایر کرده باشند. آنوقت‌من‌آنقدر تأمل نمیکردم. فقط مرده‌شور

ببردش اگــر یـك شرکت بزرگی و پولداری « اتحادیهٔ غربـی » نتواند یك گزارش بازار را سر وقت بیرون بدهد . با نصف آن سرعتی که بآدم تلگراف میکنند و میگویند حسابت بسته‌شد . اما چرا دلشان برای‌مردم بسوزد . آنها با آن جماعت نیویورکی گاوبندی دارند.این‌را هرکسی می‌فهمد .

وقتی تو رفتم اول بساعتش نگاه کرد . اما تا مشتری نرفته بود چیزی نگفت بعدگفت :

«رفتی‌خونه ناهارخوردی ؟»

گفتم «بایست میرفتم پیش دندونساز . » چون‌باو مربوط نیست من کجا غذا میخورم اما باید تمام بعدازظهررا درمغازه بااو باشم . وبعد از اینهمه مکافات که‌کشیده‌ام تازه‌مرتب قر بزند . یك‌دکاندار ریغونه دهاتی بیار آنوقت اگرپانصد دلار داشته باشی باید بقدر پنجاه هزار دلار غصهٔ آنرا بخوری .

گفت «بایدبمن میگفتی . من‌توقع داشتم فوری برگردی.»

گفتم « هر وقت خواستی این دندونو باهات معامله میکنم و ده دلارم بهت سرونه میدم . » گفتم « قرار ما یکساعت برای ناهار بود ، و اگرم ازاینجوری‌که من‌کار میکنم خوشت نمیاد میدونی‌که چکار میتونی بکنی .»

گفت «مدتهاست میدونی . اگه‌واسه‌خاطرمادرت‌بودپیش‌ازاین این کاروکرده‌بودم جاسن ، اون‌یه‌خانمیه‌که‌من خیلی نسبت بهش همدردی احساس می‌کنم . حیف‌که بعضی‌آدمای دیگه‌که میشناسم نمیتونن همچی حرفی بزنن.»

گفتم « خب ، پس میتونی واسه خودت نگهش داری . هروقت ما احتیاج بهمدردی داشتیم ازخیلی‌پیش خبرت‌میکنم .»

گفت «جاسن ، من سراون‌کار خیلی‌وقته ازتو حمایت‌کردهم.»

من‌گفتم «دهه؟» وگذاشتم حرفش‌را دنبال‌کند . میخواستم پیش از آنکه جلوی‌زبانش‌را بگیرم حرفهایش‌را بشنوم .

« گمان کنم من بهتر از اون میدونم که این اتومبیل از کجا اومده .»

گفتم «که‌اینجور ، هان ؟ کی‌خیال‌داری بهمه‌خبر بدی‌که من‌اونو ازمادرم دزدیدهم ؟»

گفت « من چیزی نمیگم . میدونم که از طرفش وکالت داری . و میدونم که اون هنوز خیال میکنه که‌اون هزار دلار جزو سرمایهٔ‌این دکونه . »

گفتم «خیلی‌خب . چون تو اینهمه میدونی من کمی بیشترم بهت میگم : برو بیانك‌ازشون بپرس‌که دوازده‌سال‌من اول‌هرماه صدوشصت دلار بحساب‌کی میذاشتم »

گفت «من‌چیزی نمیگم . فقط ازت میخوام‌که ازین ببعد یه‌کمی بیشتر مواظب باشی.»

من دیگر چیزی نگفتم . فایده‌ای ندارد . من دریافته‌ام که وقتی کسی دریك‌راهی‌میفتد بهترین‌کاری‌که میتوانی‌بکنی اینست‌که بگذاری همانجا بماند . و وقتی کسی بسرش میزندکه باید چغلی ترا برای خوبی خودت بکند ، خدا حافظ شما خوشوقتم من ازآنجور وجدانها ندارم که مجبورباشم آنرا شب‌وروز مثل یك‌توله‌سگ مریض پرستاری‌کنم . بخدا

اگر من دربارهٔ هیچ چیز آنقدر محتاط باشم که او محتاط است تا مبادا معاملههایش بیش‌ازهشت‌ذرصد برایش درآمد داشته‌باشد . گمان میکنم فکر میکند که اگر بیشتر از هشت درصد منفعت داشته باشد طبق قانون رباخواری جلبش میکنند . وقتی‌آدم توی یك‌همچه شهر و همچه کاسبی‌ای‌گیر کرده باشد دیگرچه‌فرصتی میتواند بدست‌بیاورد . من‌میتوانم یکسال کارش را در دستم بگیرم وچنان سر وسامانی بآن بدهم‌که دیگر احتیاجی بکارکردن نداشته‌باشد ، فقط آنوقت تمام پول‌را وقف کلیسائی جائی میکند . تنها چیزی‌که آن روی‌مرا بالامیاورد آدم ریاکار است . کسی‌که فکر میکند هرچیزی‌که ازآن‌سرد نمی‌آورد حتماً حقه‌بازی است ودراولین فرصتی‌که بچنگ‌میاورد اخلاقاً وظیفه خودمیداند که چیزی‌را که‌گفتنش اصلا باومربوط نیست بشخص ثالثی بگوید . من‌همیشه‌گفته‌ام اگرمن فکرمیکردم‌که هر بارکه‌کسی کاری میکندکه من‌کاملا ازآن سر درنمیاورم کارش شیادی است ، گمان میکنم دردسری نداشتم که بروم و یك چیزی را درآن کتابها پیدا کنم که آدم هیچ فایده‌ای درآن نمی‌بیندکه بدود و بکسی بگویدکه فکرمیکردم باید چیزی‌ازآن بدانند ، درحالیکه ممکن‌بود آنها خیلی بیشتر ازمن درباره آن بدانند واگرهم نمیدانستند بهرجهت زیاد بمن مربوط نبود و او گفت «دفترای من برای همه بازند . هرکسی که ادعائی داره یا خیال میکنه که مادر تو نسبت باین کسب ادعائی داره میتونه بره اون‌پشت نگاه بکنه وقدمش‌هم روی چشم .»

گفتم « البته که تو نمیگی ، نمیتونی وجدانتو راضی کنی . فقط میبریش اون‌پشت ومیذاری خودش بفهمه . توخودت نمیگی .»

گفت «من نمیخوام توی کار تو دخالت کنم . میدونم که تو خیلی چیزائی‌رو که مثلاکونتین داشته نداشته‌ی امامادرتم زندگی نحسی‌داشته، و اگه بنا باشه بیاد اینجا وبپرسه‌که تو چراکارو ول‌کردی، مجبورم‌بهش بگم. موضوع هزار دلار نیست. خودت میدونی . موضوع اینه که اگه کسی دفتراش‌باحقیقت جورنباشه، هیچوقت‌بجائی‌نمیرسه. ومن بهیچکس چه بخاطر خودم وچه بخاطرکس دیگه دروغ نمیگم.»

گفتم «بسیار خب، بنظرم اون وجدان تو واسه منشیگیری از من خیلی بهتره؛ مجبورنیست سرظهر بره خونه ناهار بخوره . فقط نذار توی اشتهای من دخالت‌کنه.» چون چطور میتوانم باابن فامیل‌لعنتی کاری را درست انجام بدهم وقتیکه مادر کوششی نمیکند که جلوی کونتین یا هیچکدامشان را بگیرد ، مثل آن باری‌که او اتفاقاً دیده بود که یکی ازآنها کدی را میبوسد وتمام روز بعد بالباس سیاه وتورصورت دورخانه گشت وحتی پدر نتوانست‌یك‌کلام حرف ازاو بیرون‌بکشد جزآنکه‌گریه میکرد ومیگفت دختر کوچکم مرده است و کدی آنوقت تقریباً پانزده سال داشت واگر بنابود بهمین منوال پیش برود بایستی بعد از سه سال جاجیم یا احتمالا کاغذ سمباده تنش‌کند. گفتم خیال میکنی من میتوانم بگذارم‌که او باهردلال دوره‌گردی که بشهر میاید دور خیابانها پرسه بزند وآنها هم بتازه واردین بگویندکه وقتی بجفرسن رسیدید کجایکی ازآن آتشی‌هاش را بلندکنید من زیاد غیرت ندارم بایك مطبخ کاکاسیاه که باید نانشان بدهم و باگل سرسبدی که دارالمجانین دولتی را از آن محروم‌کرده‌ایم، چطور وسعم میرسدکه غیرت هم داشته باشم . گفتم خون خون حاکم‌ها و ژنرالهاست، الحمدالله‌که هیچوقت شاه ورئیس جمهورتوی

فامیلمان نداشتیم وگرنه حالاهمه‌مان درجاکسن دنبال پروانه میدویدیم. من میگویم اگر مال من بود خیلی بدبود ؛ اما لااقل مطمئن بودم که حرامزاده است، وحالا شاید حتی خداهم درست نداند.

خلاصه کمی بعد شنیدم که دسته موزیك شروع کرد وبعدآنها کم‌کم روانه شدند. بلا استثناء بقصد نمایش راه افتادند سریك تسمه مال بند بیست سنتی چانه میزنند تا پانزده سنت پس اندازکنند ، تابتوانند آنرا بیك مشت یانکی[1] بدهندکه بشهر میایند وشاید ده دلار برای این‌امتیاز می‌پردازند. رفتم پشت مغازه.

گفتم « خب . اگه مواظب نباشی اون پیچ بزرگ میشه میره توی دستت. واونوقت من مجبور میشم باتبرقطعش‌کنم گمون میکنی اگه اون ماشینای شخم زنی‌رو سوارنکنی‌که بشه واسه شیشه‌های پنبه یه محصولی درست‌کرد اوناچی میخورن؟ علف بیابون؟»

گفت « این یاروا حسابی شیپور میزنن . میگن یه آدمی تو اون نمایش هس‌که میتونه باتیغه اره یه‌آهنگی بزنه مثل بانجو میزنندش .»

گفتم «گوش‌کن » گفتم «میدونی اون نمایش چقدر توی این شهر خرج میکنه؟ تقریباً ده دلار.» «ده دلاری که همین الان توی جیب باك تورپینه Buck Turpin .»

گفت « واسه چی به‌آقای باك ده دلار دادن؟»

گفتم «واسه اینکه اینجا نمایش بدن. خودت حساب خرجی‌روکه میکنن برس.»

۱ــ Yankee: عنوانی‌بودکه درابتدا بهاهالی‌نیوانگلند New England اطلاق میشد وبعد همه‌اهالی‌ایالات شمالی‌باین‌نام خوانده شدند.

گفت «یعنی میخوای بگی اونا ده دلار میدن که اینجا نمایش بدن؟»

گفتم «همش. توخیال میکنی چقدر...»

گفت «پنا برخدا، میخوای بگی واسه اینکه بذارن اینجا نمایش بدن ازشون پول میگیرن؟ اگه لازم باشه من ده دلار میدم که اره زدن اون یارو رو ببینم. باین حساب گمونم فردا صب هنوز بهشون نه دلار وهفتاد وپن سنت بدهکار باشم»

وبعد یك یانکی باصحبت کردن درباره پیشرفت کاکاسیاها سرت را میبرد اگر منم که میگویم پیشرفتشان بدهید آنقدر پیشرفتشان بدهید که از لویزویل Louisville به پائین، باسگ شکاری هم نتوانید یك کاکاسیاه پیدا کنید. چون وقتی باو گفتم که چطور آنها شنبه شب بساطشان را برمیچینند ودست کم هزار دلار پول از شهر بیرون می برند گفت «نوش جونشون. منکه وسعم میرسه بیست وپن سنت خودمو بدم»

گفتم «بیست وپنج سنت بجهنم. همش این نیست. اون ده پونزه سنتو چی میگی که باید بالای یه جعبه دوسنتی آب نبات یا چیز دیگه بدی. این وقتی روکه همین حالا داری تلف میکنی وباون دسته موزیك گوش میدی چی میگی؟»

گفت «درسه. خب، اگه من تاشب زنده موندم حتم بدون که اونا بیست وپن سنت بیشتر ازشهر بیرون میبرن.»

گفتم «پس تواحمقی.»

گفت «خب، اینم حرفی ندارم. اگه این جرم بود تمون حبسیای زنجیری فقط سیا نبودن.»

خب، همانوقت اتفاقاً ببالای کوچه نگاه کردم و کوئنتین را دیدم.

درهمانوقتیکه خودم را پس کشیدم و بساعتم نگاه‌کردم متوجه نشدم‌که پسری‌که با اوبود که‌بود چون داشتم بساعتم نگاه میکردم. تازه دوو نیم بود، چهل‌وپنج دقیقه پیش ازآنکه همه جز من‌توقع داشتندکه او بیرون بیاید. این بودکه وقتی ازدر به بیرون نگاه‌کردم اولین چیزی‌که دیدم کراوات سرخی‌بود که زده بود و داشتم فکر میکردم که چه رقم مردی کراوات سرخ میزند. ولی‌کونتین دزدکی درکوچه میرفت ودررامی‌پائید این بود که‌فکری راجع بمردك نکردم تاگذشتند. دراین فکر بودم‌که آیا او انقدرکم برای من احترام قائل‌است‌که در حالیکه باوسپرده بودم که از مدرسه فرار نکند نه تنها فرار کرده بود بلکه راست از جلوی مغازه رد میشد وبرایش مانعی نداشت‌که من ببینمش فقط اونمیتوانست توی مغازه را ببیند چون آفتاب راست میان در می‌تابید ومثل این بود که آدم سعی‌کند ازمیان نورافکن اتومبیل چیزی را ببیند، این بود که آنجا ایستادم واورا تماشاکردم تاگذشت. صورتش را مثل دلقك‌ها رنگ کرده بود وموهایش چقر وپیچ واپیچ بود و لباسی تنش بود که اگر زنی باآن آنوقت که من جوان بودم حتی در خیابان بیل وگیوسو هم بیرون میامد و پاها و پشتش را آنطور لخت میگذاشت زندانیش میکردند. بن مصب‌ها یکجوری لباس میپوشندکه انگار سعی دارند هرمردی راکه ازخیابان میگذرد وادارکنند دستش را درازکند وبآن بزنند. و این بود که داشتم‌فکر میکردم‌که چه جور نامردی‌کراوات سرخ می‌زندکه یکهو فهمیدم که او یکی از نمایش چی‌هاست مثل اینکه خود کونتین بمن گفته باشد ، خب من تحملم خیلی زیاد است؛ اگر نبود تاحالا بدجوری توی هچل افتاده بودم، این بودکه وقتی آنها ازسر پیچ رد شدند پائین

پریدم و دنبالشان راه افتادم. من، بی‌کلاه وسط بعد از ظهر مجبور باشم بخاطر نام نیك مادرم توی‌کوچه پس کوچه‌ها دنبال‌آنها بدوم . من همیشه گفته‌ام باچنین زنی اگر این در وجودش‌باشد، کاری نمیشودکرد. اگر این در خونش است هیچ کاری نمیتوانی بکنی. تنهاکاری‌که‌میتوانی بکنی اینستکه خودت را ازشرش خلاص‌کنی، بگذاری برود و با امثال خودش زندگی‌کند.

بخیابان رفتم اما آنها ناپدید شده بودند. و من بدون کلاه آنجا بودم ومثل دیوانه‌ها هم بنظر میرسیدم. طبیعی بود اگرکسی فکر میکرد که یکیشان دیوانه است ودیگری خودش راغرق‌کرد وآنیکی راشوهرش از خانه بیرون‌کرد، چه دلیلی داردکه بقیه آنها هم دیوانه نباشند . تمام مدت می‌دیدمشان که مثل یك باز مرا می‌پائیدند و منتظر فرصتی بودند تا بگویند خب تعجبی ندارد ، همیشه انتظار اینرا داشتم تمام خانواده دیوانه‌اند. زمین بفروشد تا اورا بهاروارد بفرستد مرتب برای دانشگاه دولتی مالیات بپردازد که من هرگز آنرا ندیدم مگر دوبارآنهم دربازی بیس‌بال ونگذارد درخانه اسم دخترش را ببرند تااینکه پس‌ازمدتی پدر حتی دیگر بشهر هم نمیامد و فقط همانجا صبح تا عصر باتنگ پر از مشروب می‌نشست ومن انتهای پیرهن خواب و ساقهای لختش را میدیدم و صدای جلینگ‌جلینگ تنگ‌را می‌شنیدم تا آنکه عاقبت تی‌پی مجبور میشد برایش بریزد ومادر گفت‌تو بخاطرهٔ پدرت هیچ‌احترامی نمیگذاری ومن گفتم نمی‌دانم چرا نمیگذارم خاطره‌پدرم مطمئناً انقدرخوب حفظ شده‌که باقی‌بماند فقط اگرمن هم دیوانه باشم خدامیداند چکارش میکنم فقط نگاه‌کردن بآب حالم را بهم میزند ترجیح میدهم که بنزین راجای

یك گیلاس ویسکی سر بکشم ولورن بهشان بگوید ممکن است او مشروب نخورد اما اگر باور نمیکنید که مرد است من میتوانم راهی نشانتان بدهم که بفهمید گفت اگر یکبار با یکی از این جنده‌ها گیرت بیاورم میدانی چکار میکنم گفت میگیرمش وکتکش میزنم گفت تامیخورد میزنمش ومن گفتم اگر مشروب نمیخورم مربوط بخودم است اما هیچوقت دیده‌ای که پول کم بیاورم گفتم اگر بخواهی برایت آنقدر آبجو میخرم که باآن حمام کنی چون من همه جور احترامی برای یك جنده خوب درستکار قائلم چون باوضع مزاجی مادرم وشغلی که سعی میکنم نگهدارم اوانقدر احترام برای آنچه‌که برایش انجام میدهم قائل نباشدکه نام خودش ونام من ونام مادرم را زبانزد مردم کند.

در رفته بود وازنظر ناپدید شده بود. دیدکه من میایم وتندبکوچهٔ دیگری پیچید، توی کوچه پس‌کوچه‌ها بایك بازیگر کوفتی که کراوات سرخ داشت بالا وپائین میدوید که همه نگاهش میکردند وفکرمیکردند که کدام نامردی است که کراوات سرخ بزند. خب، پسرك با من مرتب حرف زد ومن تلگراف راگرفتم بی‌آنکه بدانم آنراگرفته‌ام وتاوقتی داشتم رسیدش را امضاء میکردم نفهمیدم چیست، وپاکت را بازکردم بی‌آنکه حتی درفکرش باشم که چیست. گمان میکنم تمام مدت میدانستم که چیست. آن تنها چیز دیگری بودکه میتوانست اتفاق بیفتد، تامبلغ چك‌را در دفترچه‌ام وارد نکرده بودم مخصوصاً آنرا نگهداشتم.

من نمی‌فهمم چطور شهری باندازه نیویورك میتواند آنقدر آدم درخودش نگهداردکه پول ما هالوهای دهاتی را بگیرند. هرروز صبح تاشام مثل خرکار کنی وپولت را برای‌آنها بفرستی و در عوض یك تکه

کاغذ بگیری، حساب شما بمبلغ بیست دلار وشصت و دو سنت بسته شد. دست میندازند ومیگذارندکه کمی سود کاغذی انبار کنی و بعد یکهو نقش درمیاید! حساب شما بمبلغ بیست دلار وشصت ودو سنت بسته شد. واگراین کافی نباشد، ماهی ده دلاربه یکنفر میدهی که بهت بگوید چطور زودآنرا ازدست بدهی که یاخودش هم چیزی ازآن نمیداند یا با شرکت تلگراف گاوبندی دارد. خب، من دیگرکاری باآنها ندارم. برای آخرین بار مرا دوشیده‌اند. هراحمقی که آنقدر شعورداشته باشد که حرف یك جهود را در هیچ موردی باور نکند، میتوانست بگوید که بازار مرتب روبترقی است. بااین وضعی که طغیان آب رودخانه دارد دوباره دلتا را میگیرد و پنبه‌کاری را میشوردومیبرد. بگذارآب محصول یك شهر را سال بعد سال ببرد وآنها در واشنگتن روزی پنجاه هزار دلار خرج کنند تایك لشگررا در «نیکاراگوا Nicaragua » یا یك جای دیگر نگهدارند. البته رودخانه دوباره طغیان میکند وآنوقت قیمت پنبه به‌پوندی سی‌سنت میرسد. خب من فقط میخواهم یکبارگیرشان بیاورم وپولم راپس بگیرم. من نمی‌خواهم استفاده سرشاری ببرم؛ فقطاین قماربازهای شهرهای کوچك دنبال چنین چیزی هستند، من فقط میخواهم‌پولی را که این جهودهای لعنتی باتمام آن مزخرفات دست اول تضمین شده‌شان از من گرفته‌اند پس بگیرم. بعد دیگر کاری ندارم؛ دیگر اگر پایم را ببوسند هم نمیتوانند یك پول سیاه ازم دربیاورند.

بمغازه برگشتم. تقریباً نیمساعت از سه گذشته بود. برای اینکه آدم بتواندکاری بکند وقت خیلی کم بود، امامن باین وضع عادت دارم. هیچوقت مجبور نبودم برای یادگرفتن این بهاروارد بروم. دسته موزیك

از موزیك زدن دست کشید . همه‌شان را آن تو جمع کرده بودند و دیگر احتیاج نداشتند باد هدر بدهند . ارل گفت ،

«پیدات کرد ، آره ؟ یه‌دقیقه پیش آورده‌بودش اینجا . فکرکردم برگشته‌ی جائی .»

گفتم«آره ، گرفتمش . نمی‌تونستن تموم‌بعدازظهر اونو نگهدارن بمن ندن . شهر خیلی کوچیکه . من باید یه دقیقه برم منزل . اگه حالتو بهتر میکنه میتونی از حقوقم کسر کنی .»

گفت « راه بیفت برو ، حالا خودم میتونم بکار برسم . امیدوارم خبر بدی نباشه .»

گفتم « باید خودت‌بری تلگرافخونه و بفهمی‌چیه . اونا وقت دارن بهت بگن من ندارم .»

گفت « فقط پرسیدم . مادرت میدونه که میتونه تکیه داشته باشه . »

گفتم « خیلی ممنون میشه . زیادتر از اونیکه مجبور باشم طولش نمیدم . »

گفت « کار تو با خیال‌راحت بکن . حالا خودم میتونم بکاربرسم تو راه بیفت برو . »

اتومبیل را برداشتم و بمنزل رفتم . یکبار امروز صبح ، دو باره سرظهر و حالا دوباره با بودن این دختر و اجبار در اینکه دور شهر سگدو بزنم و مجبور باشم بآنها التماس کنم بگذارند کمی از غذائی‌که پولش را خودم میدهم بخورم . گاهی فکر میکنم اصلا فایده‌اش چیست که آدم کاری بکند . با سابقه‌ای که برای من‌وجود داشته ، باید دیوانه

باشم که ول نکنم و حالا گمانم درست وقتی بخانه برسم که بتوانم یك اتومبیل رانی حسابی بعد از یك سبد گوجه‌فرنگی یا از این چیزها بکنم و مجبور باشم بشهر برگردم در حالیکه بوی کارخانه کافور سازی میدهم فقط برای اینکه سرم روی شانه‌هایم منفجر نشود . مرتب باو میگویم که در این قرص آسپرین هیچ زهرماری جز آرد و آب برای مریضهای خیالی نیست . گفتم تو نمیدانی سردرد چیست . گفتم فکر میکنی اگر دست خودم بود خودم را خر این اتومبیل کوفتی میکردم . گفتم من بدون اتومبیل هم می‌توانم سر کنم ، یاد گرفته‌ام که بدون خیلی چیزها سر کنم اما اگر تو میخواهی خودت را بخطر بیندازی و توی آن کالسکه زوار در رفته بنشینی و آن کاکاسیاه بچه سال کالسکه را ببرد عیبی ندارد گفتم چون خدا از آدمهائی مثل بن مواظبت میکند خدامیداند که باید کاری برای او بکند اما اگر فکر میکنی که بن یك ماشین ظریف هزار دلاری را بامید یك کاکا سیاه بچه سال یا بزرگسال میگذارم ، بهتر است خودت برایش یکی بخری گفتم چون تودوست داری سوار اتومبیل بشوی و خودت هم میدانی که دوست داری .

دیلسی گفت مادرخانه است . براهرو رفتم و گوش دادم اما چیزی نشنیدم . از پله‌ها بالا رفتم اما همینکه از جلوی در اطاقش گذشتم صدایم کرد .

گفت «فقط خواستم ببینم کیه . آنقدر اینجا تنهام که هرصدائی رو می‌شنوم .»

گفتم « مجبور نیستی اینجا بمونی . اگه بخوای میتونی مثل تمام زنای دیگه صبح تا شوم بری دیدن این و اون «آمد کنار در .

گفت « با این عجله‌ای که ظهر وقت ناهار بخرج دادی فکر کردم مریضی . »

گفتم «انشاءالله دفعهٔ دیگه . چی میخوای ؟ »

گفت « اتفاق بدی افتاده ؟ »

گفتم « چه اتفاقی میتونه بیفته . نمیشه من بعدازظهر بیام خونه و تمام خونه زیر و رو نشه ؟ »

گفت « کونتینو دیده‌ی ؟ »

گفتم « مدرسه‌س . »

گفت « ساعت سه گذشته . دست‌کم نیمساعت پیش شنیدم‌که‌ساعت زنگشو زد . الان باید منزل باشه . »

گفتم « باید ؟ تا حالا کی شده پیش از غروب ببینیش ؟ »

گفت «باید اومده باشه خونه وقتی من دختر بودم ...»

گفتم « تو یکیو داشتی که وادارت کنه که مواظب رفتارت باشی اون نداره . . »

گفت « من هیچ کارش نمیتونم بکنم . خیلی سعی کردهم . »

گفتم « بدلیلی که لابد خودت میدونی نمیذاری منم بکنم . پس باید راضی‌باشی . » باطاقم‌رفتم . کلید راآهسته‌چرخاندم وآنقدر ایستادم تا دستگیره چرخید بعد او گفت :

«جاسن. »

گفتم « چیه ؟ »

«من فقط فکر کردم اتفاقی افتاده . »

گفتم« اینجا نه . عوضی اومده‌ی . »

گفت « نمیخوام اسباب ناراحتیت بشم .»

گفتم « خوشوقتم که اینو میشنوم . مطمئن نبودم . فکر میکردم شاید اشتباه کرده باشم . چیزی میخواستی ؟ »

کمی بعد گفت « نه . نه هر چیزی ، »

بعد رفت . رفت جعبه را پائین آوردم و پول را شمردم و دوباره جعبه را پنهان کردم و قفل در را باز کردم و بیرون رفتم . فکر کافور را کردم ، اما حالا دیگر خیلی دیر می‌شد . فقط میتوانستم یك دور دیگر بروم و برگردم . مادر جلوی در اطاقش منتظر ایستاده بود .

گفتم « چیزی از شهر میخوای ؟ »

گفت « نه . من نمیخوام توی کارای تو دخالت کنم . اما جاسن نمیدونم که اگه یه وقت اتفاقی برای تو بیفته چیکار کنم . »

گفتم « من چیزیم نیست . فقط سرم درد میکنه . »

گفت « کاش یکی دو تا آسپرین می‌خوردی . میدونم‌که دست از روندن‌این‌ماشین ورنمیداری . »

گفتم « ماشین به سر درد چیکار داره ؟ چطور ماشین میتونه سر آدمو درد بیاره ؟. »

گفت « خودت میدونی که بنزین همیشه حال تورو بهم میزده . از همونـوقتی کـه بچه بودی . دلم میخواست چند تـا آسپریـن میخوردی . »

گفتم « همینجور دلت بخواد . صدمه‌ای بهت نمیزنه . »

سوار اتومبیل شدم و بطرف شهر براه افتادم . تازه بخیابان‌پیچیده بودم که دیدم یك فورد مثل باد بطرفم می‌آید . یکهو ایستاد . صدای

سر خوردن چرخها را می‌شنیدم و اتومبیل چرخید و عقب زد و دور زد و درست همانوقت که من در این فکر بودم که چه غلطی می‌خواهند بکنند آن کراوات سرخ را دیدم . بعد صورت کونتین را شناختم که از پنجره بعقب نگاه می‌کرد . اتومبیل بداخل کوچه پیچید . دیدم که دوباره چرخید ، اما وقتی بخیابان پشتی رسیدم دیگر داشت ناپدید می‌شد مثل باد می‌رفت .

خون بچشمم آمد. وقتی آن کراوات سرخ را دیدم بعد از آن همه حرف‌ها که بکونتین زده بودم همه چیز را فراموش کردم . حتی راجع بسرم هم فکر نکردم تا وقتی باولین دو راهی رسیدم و مجبور شدم بایستم با وجود این هی برای جاده‌ها پول خرج می‌کنیم و پول خرج میکنیم، تازه بد مصب مثل اینست که آدم بخواهد روی آهن کرکره‌ای شیروانی اتومبیل‌رانی بکند. دلم میخواهد بدانم چطور میشود توقع داشت که کسی بتواند پا بپای یك چرخ خاکروبه‌کشی هم برود . من خیلی فکر اتومبیلم هستم اتومبیل من فورد نیست که خرد و خمیرش کنم . بهرجهت احتمال داشت که آنها فورد را دزدیده باشند . پس چرا غصه‌اش را بخورند . من بارها گفته‌ام خون همیشه خودش را نشان می‌دهد . اگر آدم چنین خونی در رگهاش داشته باشد همه کاری می‌کند . گفتم هر حقی که خیال می‌کنی از او بعهدهٔ تست حالا دیگر منتفی شده ، گفتم از این ببعد هیچکس را جز خودت نمیتوانی ملامت کنی . چون میدانی که هر آدم عاقل جای تو بود چکار می‌کرد .

گفتم ، اگر بنا باشد من نصف وقت صاحب مرده‌ام را مفتش باشم، **افلا یك جائی می‌روم که برای اینکار بهم حقوقی بدهند .**

این بود که مجبور شدم سر دو راهی توقف کنم . آنوقت یادش افتادم . مثل اینکه کسی با یك چکش توی آن بود وآن را می‌کوبید. گفتم من سعی کرده‌ام نگذارم که تو غصه او را بخوری ، گفتم تا آنجا که بمن مربوط است بگذار هروقت‌که دلش می‌خواهد گورش راگم‌کند و برود و هرقدر هم زودتر بهتر .

گفتم بجزاین دلالهای دوره گرد ونمایشهای نکبتی‌که بشهرمیآیند چه چیز دیگری توقع داری ، چون حالا دیگرحتی این آشغال‌کله‌های شهری هم محل سگش نمی گذارند . گفتم تو نمی دانی چه خبر است ، تو آن حرفهائی راکه من‌میشنوم نمیشنوی اما حتم داشته باش‌که جلوی دهانشان را میگیرم. گفتم کس و کار من یکوقتی اینجا برده داشتند که شما دکان های دهاتی فسقلی داشتید وزمینی را زراعت میکردیدکه هیچ کاکا سیاهی تف رویش نمیانداخت .

اگر اصلا آنرا زراعت میکردند . الحمدالله کـه خدا برای این سرزمین یك کاری کرد ؛ آدمهائی که روی‌آن زندگی میکنند که‌کاری نکرده‌اند. بعد از ظهر جمعه بود ، و من از همانجا سه میل زمین را میدیدم‌که‌حتی خش هم بهش نیفتاده بود وتمام‌مردهائی که‌می‌توانستندکار بکنند رفته بودند شهر بآن نمایش . شاید من یك غریبه‌ای بودم که داشتم از گرسنگی میمردم ، و دیاری پیدا نمیشد که حتی راه شهر را از او بپرسم . و او اصرار داشت مرا وادار کند که آسپرین بخورم. گفتم وقتی نان میخورم سر میز میخورم . گفتم همیشه داری‌حرف اینرا میزنی که چقدر برای ما فداکاری میکنی در حالیکه می‌توانی با پولی که خرج این حب‌ها و شربتهای بی پیر میکنی سالی ده تالباس نو برای

خودت بخری . من بچیزی که سردردم را خوب کند احتیاج ندارم، من فقط فراغت‌بال می‌خواهم تا به هیچکدام‌از این چیزها احتیاج‌نداشته باشم اما تا وقتی‌که مجبور باشم روزی ده ساعت‌کار کنم تا نان یك مطبخ پر از کاکا سیاه را باین شیوه‌ای که عادت کرده‌اند در بیاورم و آنها را با هر کاکا سیاه دیگری که در شهرست بنمایش بفرستم ، فقط دیر کرده بود . وقتی بآنجا میرسید دیگر مطلب،منتفی شده بود .

بعد از مدتی باتومبیل‌رسید و وقتی بالاخره توی کله‌اش فروکردم که آیا دو نفر سوار یك فورد از کنارش گذشته‌اند یا نه ، گفت بله . این بود که براه افتادم ، و وقتی بجائی رسیدم که راه ارابه رو جدا میشد چشمم بجای لاستیك افتاد . آب راسل‌**Ab Rusell** سرزمینش بود ولی من بخودم زحمت ندادم که از او بپرسم و هنوز از چشم‌انداز طویله او بیرون نرفته بودم که چشمم بفورد افتاد . سعی کرده بودند آنرا پنهان کنند . همانقدر در این کار موفق شده بودند که کوئنتین در هر کار دیگری که میکرد میشد من همیشه گفته‌ام که باین موضوع زیاد اعتراض ندارم ؛ شاید تقصیر خودش نیست ، اعتراض من برای این‌ستکه او حتی اینقدر ملاحظه خانوادهٔ خودش را نمیکند که احتیاط کند من همه‌اش از این میترسم که یك وقت‌راست وسط خیابان یا وسط میدان زیر یك ارابه بالای سرشان برسم ، مثل یك‌جفت سگ .

پارك کردم و پیاده شدم . و حالا مجبور بودم دور بزنم و از یك مزرعهٔ شخم زده ، تنهامزرعهٔ شخم زده‌ای که از وقتی ازشهر بیرون‌آمدم دیده بودم ، بگذرم و با هر قدم انگار که کسی دنبالم راه میامدو بایك چماق توی سرم میزد . مرتب فکر میکردم که وقتی از مزرعه بگذرم

دست کم یك چیز همواری هست که رویش راه بروم ، که در هر قدم بالا و پائین نیندازدم ، ولی وقتی بداخل بیشه زار رسیدم زمین پر از بته و گیاه بود و مجبور بودم پیچ زنان از میان آنها بگذرم و بعد بیك نهر پر از گل سرخ وحشی رسیدم . کمی در آن راه رفتم، اما انبوه‌تر وانبوه‌تر میشد و لابد تمام مدت ارل بمنزل تلفن میکرد و میپرسید که من کجا هستم و دوباره مادر را منقلب میکرد .

وقتی بالاخره بیرون آمدم مجبور شده بودم آنقدر دور بزنم که مجبور شدم بایستم و حساب کنم که اتومبیل کجا باید باشد . میدانستم که از آن دور نیستند ، همانجاها زیر نزدیکترین بته ، این بود که برگشتم و راهم را بطرف جاده باز کردم . بعد نمیدانستم چقدر فاصله دارم این بودکه مجبورمیشدم بایستم وگوش بدهم . وآنوقت پاهایم‌خون زیادی مصرف نمیکرد ، و تمام آن بسرم میرفت مثل اینکه هر دقیقه سرم میخواست منفجر بشود ، و آفتاب تا آنجا پائین میامد که بتواند راست درچشمهایم بتابدوگوشهایم زنگ‌میزد بطوریکه‌چیزی‌نمیشنیدم. براهم رفتم ، سعی میکردم بی‌سروصدا حرکت کنم ، بعد صدای سگی چیزی شنیدم و میدانستم که وقتی بویم را بشنود بناچار سروقتم میاید و محشر بپا میکنند ، آنوقت همه چیز نقش برآب میشد .

سرتاپایم پراز خار و خاشاك و آشغال شده بود. کفشم ولباسم همه جایم و بعد از قضا دور و برم را نگاه کردم و دستم را راست روی یك بته‌گزنه گذاشتم . تنها چیزی که از آن سر در نمی‌آوردم این بود که چراگزنه بود و ماری چیزی نبود. این بودکه حتی بخودم زحمت‌ندادم که تکانش بدهم . همانجا ایستادم تا سگ رفت بعد براهم رفتم .

حالا دیگر هیچ نمیدانستم که اتومبیل کجاست . نمیتوانستم بهیچ چیز جز سرم فکر کنم ، وفقط یکجائی میایستادم و بخودم میگفتم که راستی اصلا فوردی دیده‌ام یا نه ، و حتی زیادهم اهمیت نمی‌دادم که دیده‌ام یا نه . من همیشه گفته‌ام بگذار تمام روز و تمام شب را با هر چیزی توی این شهر که شلوار پایش میکند بهن باشد ، بمن چه . من بکسی که ملاحظه‌اش برای من همینقدر است چیزی بدهکار نیستم . کسی که اینقدر پست است که آن فورد را برای ایزگم کردن آنجا می گذارد و مرا وادار میکند یك بعدازظهر تمام وقت تلف کنم و ارل او را آن پشت ببرد و دفترها را نشانش بدهد فقط برای اینکه تقوای صاحب‌مرده‌اش ازسراین‌دنیازیاد است. گفتم توی بهشت‌هر غلطی بخواهی میکنی ، بی‌آنکه مزاحم کسی بشوی گفتم فقط نگذار که من در آن حال‌گیرت بیاورم ، من بخاطر مادر بزرگت چشم هم میگذارم ، اما فقط بگذار یکبار اینجا توی خانه‌ای که مادرم در آن زندگی میکند حین عمل‌گیرت بیاورم . این جوجه فکلی‌های لعنتی، که خیال‌میکنند دارند اینهمه آتش میسوزانند ، یك آتش سوزاندنی بهشان نشان بدهم و بتو هم همینطور . اگر خیال میکند میتواند با خواهرزاده من توی جنگل پرسه بزند، نشانش میدهم که‌آن کراوات سرخ لعنتی کلید در جهنم است .

آفتاب توی چشمهایم می‌تابید و خونم طوری جریان داشت که هربارفکرمیکردم الان سرم میترکد و کار را یکسره میکند، و بته‌های خاردار بهم چنگ میانداختند ، بعد بنهر شنی رسیدم که آنها پیش از آمدن من درآن بودند و درختی را که اتومبیل زیرش بود شناختم ، و

تا از نهر بیرون آمدم و پا بدوگذاشتم شنیدم‌که اتومبیل براه افتاد. بوق زنان‌وبسرعت راه‌افتاد . هی بوق میزدند ، مثل‌آنکه بوق‌میگفت یاه. یا. ااهددد ، ناپدید میشد . درست بموقع بجاده رسیدم که ناپدید شدن‌آنرا ببینم .

وقتی بجائی‌که اتومبیلم بود رسیدم ، پاك ازنظر ناپدید شده‌بودند، هنوز بوق میزدند .خب ، هیچ فکر آنرا هم نکردم جز آنکه میگفتم بدو · بدو برگرد بشهر . بدو برو بمنزل و سعی‌کن مادر را متقاعدکنی که من هرگز ترا توی آن اتومبیل ندیدم . سعی‌کن بهش بقبولانی که من پسره را نمی‌شناسم · سعی‌کن بهش بقبولانی‌که سه متر نمانده بودکه من توی آن نهر گیرتان بیاورم . سعی کن بهش بقبولانی که سرپا هم ایستاده بودید .

همانطور میگفت یا اهددد ، یا اهددد ، یا اه ه ه ه ه ه ، و ضعیفتر و ضعیفتر میشد . بعد ساکت شد و من صدای گاوی را شنیدم که درطویله راسل ماغ میکشید . و هنوز هم فکرنمیکردم . بطرف در رفتم وبازش کردم و پایم را بلند کردم. درآنوقت بفکرم رسید که اتومبیل‌کمی بیشتر از آنچه که شیب جاده راه میداد کج بود ، اما تا وقتی سوارشدم وراه افتادم اصلا نفهمیدم .

خب ، همانجا نشستم . داشت غروب میشد و تا شهر نزدیك پنج میل راه بود . حتی آنقدر دل نداشتند که پنجرش کنند ، یك جایش را سوراخ کنند فقط باد را خالی کردند . کمی همانجا ایستادم و فکر آن مطبخ را کردم که پراز کاکا سیاه بود و یکیشان هم وقت نداشت‌که یك تایر را بلندکند وتوی صندوق عقب بگذارد و دو تا پیچ را محکم کند . خنده‌دار بود چون حتی اوهم نمیشد تا اینجایش را خوانده‌باشد

و تلمبه را عمداً برداشته باشد ، مگر آنکه شاید وقتی مردك داشته باد را خالی میکرده بفکرش رسیده . اما آنچه احتمال زیادی داشت این بود که یکنفر آنرا برداشته باشد و به بن داده باشد تا بجای هفت تیرآبی باهش بازی بکند چون اگر اومیخواست آنها تمام اتومبیل را هم برایش اوراق میکردندو دیلسی میگفت ، هیشکی بماشین تو دس نزده میخوایم بهش دس بزنیم چیکا ومن گفتم ، تو یه ددهسیاهی، توخوشبختی اینومیدونی؟گفتم هرروزی که باشه حاضرم خودمو باتو عوض کنم چون برای اینکه آدم شعورش باین نرسه که غصه کارای یك دختربچه جنده رو نخوره باید سفید پوست باشه .

پیاده تا پیش راسل رفتم . اوتلمبه داشت . لابد این یکی بفکرشان نرسیده بود . فقط هنوز باور نمیکردم که کونتین جرأت کرده باشد . هی فکراین را میکردم. نمیدانم چطوریست که من انگار یاد نمی گیرم که اززن هرکاری برمی آید . هی فکر می کردم ، بگذار مدتی فراموش کنیم که چه احساسی من نسبت بتو دارم و چه احساسی تو نسبت بمن داری : همین قدر من این طور بتو نمی زدم . هرکاری که بامن میکردی باز من این طوری بتو نمی زدم . چون من همیشه گفته ام خون، خون است و هیچ کارش نمی شود کرد . این تنها یك شوخی نیست که بفکر هرپسر بچه هشت ساله ای میرسد ، بلکه با این کار راه داده ای که یك مردکه کراوات سرخ میزند بریش دائی خودت بخندد . میایند توی شهر وهمه مارا یکدسته هالوی دهاتی میخوانندو فکر میکنند اینجا خیلی برایشان کوچك است . خب نمی داند که چه درست فکر میکند . و کونتین هم همین طور . اگر او هم درین باره همین احساس را دارد ، بهتر است

راهش را بکشد برود و همه را از شرّش خلاص کند .

اتومبیل را نگهداشتم و تلمبه راسل را پس دادم و بشهر رفتم . در یك مغازه ایستادم و یك کوکاکولا خوردم و بعد بتلگراف خانه رفتم. سردوازده دلار وبیست‌یك سنت بسته شده بود . چهل پوئن تنزل . چهل تا پنج دلار ؛ اگر توانستی چیزی با آن بخر و او میاید و میگوید من این پولو لازم دارم . لازمش دارم . و من میگویم خیلی بد است باید سراغ کس دیگری بروی، من پولی ندارم ؛ سر من‌انقدر شلوغ بوده‌که وقت نکرده‌م پول در بیارم .

فقط نگاهش کردم .

گفتم « یك خبری بهت میدم ، خشگت میزنه اگه بفهمی که من‌نسبت ببازار پنبه ذی علاقه‌م . » گفتم « هیچ بفکرتم نرسیده بود . رسیده بود ؟ »

او در حالی که توی‌کشو رامیگشت گفت « من منتهای کوششمو کردم بهت برسونمش . دودفعه بمغازه سرزدم ، و بخونه‌تونم تلفن‌کردم‌اما هیشکی نمیدونست کجائی . »

گفتم « چی‌رو برسونی ؟ » یك تلگراف بدستم داد . گفتم « این کی رسید ؟ »

گفت « تقریباً ساعت سه‌و نیم . »

گفتم « و حالا پنج و ده دقیقه است . »

گفت « من سعی کردم تحویلش بدم . نتونستم پیدات کنم . »

گفتم « من چه تقصیر دارم ؟ » آن را باز کردم تا فقط ببینم این بار چه جور دروغی تحویلم‌میدهند . باید خیلی‌وضع گندی داشته‌باشند

که مجبور باشند این همه راه تا می‌سی‌سی‌پی بیایند که ماهی ده دلار بدزدند . تلگراف می‌گفت بفروش ، قیمتها روبه‌تنزل‌است ، بازار ثابت نیست . از گزارش دولت مضطرب نشوید .

گفتم « یك همچی پیغمومی چقدر خرج ورمیداره ؟ بهم گفت .

گفت « پولشو دادن .»

گفتم « خب ، پس حالا انقدر باونا بدهکارم . » یك کاغـذ سفید برداشتم و گفتم « خودم اینو میدونستم . این تلگرافو بحساب گیرنـده بزن . » نوشتم ، بخرید ، قیمتها سر بفلك میکشد . قیمت‌ها را گاهگاه بالا و پائین میکنند تا چهارتا هالوی دهاتـی دیگر را که هنوز پـا بتلگرافخانه نگذاشته‌اند بدوشند . مضطرب نباش . گفتم « به حساب گیرنده بزن . »

یك نگاه به پیغام و یك نگاه بساعت دیواری کرد وگفت «بازار یك ساعت پیش بسته شده . »

گفتم « خب ، اینم تقصیر من نیست . من اختراع نکـردمش ؛ من یه سهم کوچکی از اون خریدم باین خیال که شرکت تلگراف بهم خبر میده که وضع بازار چیه .»

گفت « تا گزارش میرسه ما پست میکنیم . »

گفتم « آره ، و توی ممفیس ده ثانیه بده ثانیه خبرارو روی‌تخته مینویسن . امروز عصر یکدفعه شصت و هفت میلی اونجا بودم .»

او نگاهی به پیغام کرد وگفت « میخوای اینو بفرستی ؟»

گفتم « هنوز رأیم عوض نشده . » آن یکی را هم نوشتم و پول

را شمردم « این یکی رم بزن ، اگه مطمئنی که میتونی کلمه بخریدرو هجی کنی . »

بمغازه برگشتم . از پائین‌خیابان صدای‌دستهٔ موزیك را می‌شنیدم تحریم مشروبات الکلی خوب چیزی است . یك وقتی بود که شنبه‌ها هر خانواده فقط با یك جفت کفش میآمد و آن یك جفت کفش‌هم بپای مرد خانواده بود و آنها باداره محموله‌های پستی می‌رفتند و بسته او را میگرفتند ؛ حالا همه باپای برهنه بنمایش می‌روند و تاجرها دم در مثل یك ردیف ببر چیزی که در قفس انداخته‌باشند می‌ایستند وگذشتن آن‌ها را تماشا می‌کنند . ارل گفت :

« انشاءالله چیز جدی‌ای نبود .»

گفتم « چی؟ » او بساعتش نگاه‌کرد بعد بطرف در رفت و بساعت میدان نگاه کرد . گفتم « حقشه که یه ساعت یه دلاری داشته باشی . اونوقت برات زیاد خرج ورنمیداره که باورکنی هر دفعه بهت دروغ میگه . »

گفت « چی ؟ »

گفتم « هیچی . امیدوارم ناراحتت نکرده باشم .»

گفت « زیاد سرمون شلوغ نبود . همه‌شون رفتن نمایش . عیبی نداره . »

گفتم « اگه عیبی داشته باشه میدونی چکار میتونی بکنی .»

گفت « گفتم که عیبی نداره .»

گفتم « شنیدم چی گفتی . اما اگه عیب هم داشته باشی میدونی چکار میتونی بکنی .»

گفت « میخوای کارو ول کنی ؟ »

گفتم « دست من نیست . میل من مهم نیست . اما فکر نکنی که با نگهداشتن من داری ازم حمایت میکنی .»

گفت « جاسن ، تو اگه خودت بخوای میتونی تاجر خوبی بشی.»

گفتم « دست کم میتونم بکار خودم برسم و بکار دیگرون کاری نداشته باشم .»

گفت « نمیدونم چرا میخوای منو وادار کنی که بیرونت کنم . خودت میدونی که هروقت بخوای میتونی کارو ول بکنی بدون اینکه هیچ دلخوری میونمون پیش بیاد . »

گفتم « شاید واسه همینه که ول نمیکنم . تا موقعیکه کارمومیکنم واسه همینم تو بهم پول میدی . » بعقب مغازه رفتم یك لیوان آب خوردم و بطرف در پشتی رفتم . بالاخره جاب ماشینهای شخمزنی راسوارکرده بود . هیچ سروصدائی نبود . و چیزی نگذشت که سرم کمی راحت تر شد . حالا صدای آوازشان را می‌شنیدم ، و بعد دوباره موزیك شروع بنواختن کرد . باشد . بگذار آنها هرچه ده سنتی وربع دلاری در شهر هست جمع کنند . مال پدرم که نبود . من هر چه میتوانستم کرده‌ام ؛ آدمیکه بتواند بقدر من زندگی کند و نداند چه‌وقت دست از کاری بردارد احمق است . بخصوص چون این امر مربوط بمن نیست . اگر دختر خود من بود موضوع فرق میکرد ، چون آن وقت او وقت این کار را نداشت : او مجبور بود کمی کار کند تا نان چندتا علیلو ابله و کاکاسیاه را بدهد ، چون آنوقت من چطور روی این را داشتم که کسی را آن‌جا بیاورم . من برای هرکسی بیش از آن احترام قائلم که این

کاررا بکنم . من مردم ، می‌توانم آن را تحمل کنم ، او از گـوشت و خون منست و دلم میخواهد رنگ چشم آن مردی را ببینم‌که اززنی‌که دوست من باشد با بی‌احترامی حرف بزند ، این زن‌های بلانسبت خوب هستند که این کاررا میکنند ، دلم میخواهد یك زن خوب کلیسا برورا ببینم که نصف روزراستی لورن را داشته باشد ، حالا می‌خواهد جنـده باشد می‌خواهد نباشد . من همیشه گفته‌ام اگر بنا باشد من عروسی‌کنم تو مثل بالون بالا میروی و خودت هم میدانی واو گفت من میخواهم‌تو خوشبخت باشی خانواده‌ای برای خودت داشته‌باشی وخودت رادرزندگی برده مانکنی ولی من بهمین زودیها رفتنی‌ام آن وقت تو میتوانی زن بگیری اما هیچوقت هیچ زنی را پیدانمیکنی‌که لایقت باشد و من‌گفتم چرا میتوانم تو راست سر از گور درمیاوری و خودت هم‌این‌را میدانی. گفتم نه متشکرم انقدر که باید زن دارم که مواظبت کنم اگر با کسی عروسی کنم شاید کله پوکی چیزی از آب دربیاید .گفتم تنها همین‌یك چیز را در خانواده‌مان کم داریم .

حالا دیگر خورشید در آن طرف کلیسای متدیست‌ها پائین رفته بود و کبوترها دور برج کلیسا پرواز میکردند ووقتی دستهٔ موزیك ایستاد من صدای بغبغوی آنها را شنیدم . هنوز از کریسمس چهار ماه نگذشته بود ، با اینحال بهمان چاقی همیشه بودند . لابد حالا دیگر والت هال **Walthall** کشیش شکمی از عزای آنها در میاورد . با آن نطقهائی که او میکرد و آن طوری که تفنگ یکنفر را که از شکار برمیگشت چسبید هرکس میدید خیال میکرد که ما آدمهـا را با تیر می‌زنیم . صحبت از این‌میکرد که روی زمین‌آرامش باشد و مردم‌نسبت

بهم نیت خوب داشته باشند و یك گنجشك هم بزمین نیفتد اما برای او چه فرق میکند که آن‌ها چقدر چاق میشوند . او کاری ندارد که بکند؛ برای او چه فرق‌میکند‌که ساعت چند است . او مالیات نمیدهد، مجبور نیست ببیند هر سال پولی از جیبش می‌رود که ساعت‌دارالحکومه‌را پاك بکنند تاکار کند. مجبور بودند به‌یکنفر چهل و پنج دلار بدهند تا آن را پاك کند . من بیشتر از صدتا جوجه کبوتر تازه از تخم بیرون آمده روی زمین شمردم . آدم خیال میکند آن قدر شعور داشته باشند‌که‌شهر را ترك کنند . الحمدلله که علاقه‌های من بیشتر از علاقه‌های یك‌کبوتر نیست ، دراین حرفی نیست .

دوباره دستهٔ موزیك شروع کرده بود . آهنگ تند و بلندی بود مثل آنکه داشتند بساطشان را برمیچیدند . گمانم حالا دیگر راضی می‌شدند . شاید دیگر آن قدر موسیقی می‌شنیدند که در مدتی که چهارده پانزده میل‌تا منزل می‌رفتند و مال‌ها را در تاریکی بازمیکردند و غذا می‌دادند و شیر میدوشیدند سرگرمشان کند . تنها کاری‌که‌داشتند این بود که آهنگها را با سوت بزنند و شوخیها را در طویله‌برای‌مالها بگویند ، و بعد می‌توانستند حساب کنند که با نبردن مالها بنمایش چقدر دخل کرده‌بودند . می‌توانستند حساب کنند که اگر کسی پنج تا بچه و هفت‌تا قاطر داشت یك ربع دلاری برایش آب می‌خورد که خانواده‌اش را بنمایش ببرد . درست عین همین ، ارل با دو سه تا بسته برگشت .

گفت « اینم باز ازون جنسائی که داره میره. عموجاب کجاست ؟»

گفتم « گمون میکنم رفته باشه نمایش . مگه اینکه خودت

میپائیدیش که نره .»

گفت « اون هیچوقت درنمیره . من باون میتونم اعتماد کنم »

گفتم «مقصودت بمنه ؟»

او بطرف دررفت و درحالی که گوش میداد ببیرون نگاه کرد .

گفت « دسته موزیك خوبیه . بنظر من دیگر وقتشه که بساطشونو ورچینن .»

گفتم «مگه اینکه بخوان شبم اون جا بمونن .» پرستوها شروع کرده بودند و می‌شنیدم که گنجشکها تازه داشتند در درخت‌های حیاط دارالحکومه ازدحام میکردند . گاهی گذاری دسته‌ای از آن‌های چرخان برِبالای بام بنظرم میامدند و بعد ناپدید میشدند . بنظر من آنها هم همان قدر درد سر دارند که کبوترها . حتی از دست آنها آدم نمیتواند درحیاط دارالحکومه بنشیند . تا بخودت بیائی ، بینگ . راست روی کلاهت . اما یك میلیونر می‌خواهد که باگلوله دانه‌ای پنج سنت ازعهدهٔ زدن اینها بر بیاید . فقط اگر کمی زهر توی میدان می‌ریختند یکروزه از دستشان خلاص می‌شدند ، چون اگر تاجری نتواند جلوی حشمش را بگیرد که دور میدان ندوند بهتر است سعی کند چیزی بغیر از جوجه خرید و فروش کند ، چیزیکه خوراك نخواهد ، مثل گاو آهن یا پیاز. و اگر یکنفر مواظب سگهایش نباشد ، یا آنها را نمی‌خواهد یا اصلا احتیاجی بسگ ندارد. من همیشه گفته‌ام اگر تمام کارهای شهر مثل کارهای دهات اداره شود ، آن وقت شهر، شهردهاتی می‌شود .

گفتم «اگرم بساطشونو ورچیده باشن واسه تو فایده‌ای نداره . با وضع موجود باید اسبارو ببندن و راه بیفتن که نصفه شب برسن

اون جا .»

گفت «خب، بهشون خوش می‌گذره ، چه عیب داره‌گاهی وقتی یه کمی خرج نمایش بکنن. برزگرائی که توی تپه زراعت می‌کنن خیلی جون میکنن تازه چیزیم‌گیرشون نمیاد.»

گفتم « هیچ قانونی وادارشون نکرده توی تپه زراعت کنن ، یا هرجای دیگه .»

گفت «اگه برزگرا نبودن من و توکجا بودیم ؟»

گفتم « من الانه خونه بودم، درازکشیده بودم. یه‌کیسه یخم روی سرم بود .»

گفت «تومرتب ازاین سردردا داری چرا دندوناتو نمیدی خوب معاینه‌کنن؟ امروز صبح خوب معاینه شون‌کرد ؟»

گفتم «کی معاینه‌شون‌کرد ؟»

«گفتی امروزصبح رفته بودی پیش دندونساز .»

گفتم«حرفی داری‌که من سرکار سردرد داشته باشم؟ مطلب اینه؟»

داشتند ازنمایش میامدند و ازکوچه میگذشتند .

گفت «دارن میان،گمونم بهتر باشه من برم جلوی مغازه.» رفت .

چیز عجیبی است که آدم هر دردی‌که داشته باشد ، مردها می‌گویند دندانهایت را بده معاینه‌کنند و زنها میگویند زن بگیر. گرچه همیشه کسانی‌که درهیچ کاری موفق نشده‌اند میخواهند بآدم راه‌کار یاد بدهند. مثل این استادهای‌دانشگاه، یك جفت جوراب‌درسته ازخودشان ندارند، آنوقت بآدم می‌گویند چطور ده ساله یك میلیون پول جمع‌کند ، وزنی که حتی نتوانسته یك شوهرگیر بیاورد می‌تواند بهت بگوید که چطور

خانواده‌ای درست‌کنی .

جاب پیر باارابه برگشت . کمی طول کشید تا ازپیچیدن افسارها بدورحای شلاق فارغ شد .

گفتم «خب . نمایش خوب بود ؟»

گفت « هنوز نرفته‌م . امـا می‌تونین امشب تو اون چادر گیرم بندازین .»

گفتم «توبمیری نرفته‌ی . ازساعت سه تاحالا رفته‌ی بیرون . آقا ارل برگشته بود اینجا دنبالت میگشت .»

گفت «من سرم بکارم بوده آقا ارل میدونه‌کجا بوده‌م .»

گفتم «ممکنه بتونی اونوخرکنی . من چغلیتو نمیکنم .»

گفت «پس بدون اینجا فقط همون اونه‌که من میخوام خرش‌کنم . من چیکاردارم وقت خودمو ضایـه کنم یه آدمیو خرکنم که عین خیالم نیس شب یه شنبه ببینمش یا نبینمش . من نمیخوام تورو خرکنم تو از سر من زیادی زرنگی. آره، قربون .» درحالیکه پنج شش تـا بسته را توی ارابه می‌گذاشت و بدجور سرگرم بنظرمیرسید گفت « تو از سرمن زیادی زرنگی . تو این شهر هیچ تنابنده‌ای نیس‌که زرنگیش بپای تو برسه . توآدمو هرچی‌ام زرنگ باشه همچی خرمیکنی‌که اختیارخودشم ازدستش درمیره .» سوار ارابه شد و افساررا بازکرد .

گفتم «اینی‌که میگی کیه ؟»

گفت «آقای جاسن‌کامسنه . بدو ببینم دان Dan .»

یکی از چرخها نزدیك بـود دربیاید . تماشا کردم ببینم پیش از آنکه دربیاید او از کوچه رد میشود یا نه . هرچهار چرخه‌ای را فقط

دست یك کاکا سیاه بده وکاریت نباشد. گفتم آن کاری شکسته دل آدم را بهم میزند، باوجود این صدسال آنجا توی درشکه خانه نگهش میداری فقط برای آنکه پسره بتواند هفته‌ای یکمرتبه تاقبرستان سوارش بشود. گفتم او اولین کسی نیست که مجبور است کاری را که نمی‌خواهد بکند. اگردست من بود و ادارش می کردم مثل یك مرد متمدن سوار اتومبیل بشود یا درخانه بماند. اوچه میداند کجا میرود یاباچی میرود، ومایك درشکه و یك اسب را نگهداشته‌ایم تا اوبتواند یکشنبه عصرها سوارش بشود.

درآمدن یادرنیامدن چرخ برای جاب خیلی اهمیت داشت بشرط آنکه مجبور نباشد راه زیادی را برگردد. من همیشه گفته‌ام تنها جا برای اینها توی مزرعه است، که مجبورباشند صبح تاشام کارکنند. اینها طاقت رفاه یاکار آسان را ندارند. بگذار یکیشان مدتی دورو برسفید پوستها باشدو آنوقت بدردکشتن هم نمیخورد. کاربجائی میرسدکه می‌توانند جلوی چشم آدم سرش را کلاه بگذارند و از زیر کار دربروند، مثل روسکاس تنها اشتباهی که درتمام عمرش کرد این بودکه یکروزبی‌احتیاطی کرد و مرد. طفره میزنند و میدزدند وربانشان را برایت درازترمیکنند و درازتر میکنندتایکروز مجبورمیشوی باچماقی چیزی حالشان بیاوری. خب این مربوط بارل است. اما اگرمن جای او بودم بیزاربودم ازاینکه دراین شهرکسب وکارم رایك کاکاسیاه پیرمردنی تبلیغ می‌کند، باینکه‌ارابه که‌هروقت‌ازسرپیچی ردمیشد آدم‌خیال میکرد الان خرد وخمیر می‌شود.

دیگرخورشید حسابی درهوا بالارفته بود، وتوی مغازه‌هوا داشت تاریك میشد. من بجلوی مغازه رفتم. میدان خالی بود. ارل برگشته

بـود و داشت گاو صندوق را می‌بست و بعد ساعت میدان شروع بزنگ زدن کرد .

او گفت « در عقب و ببند .» من برگشتم و در را بستم و برگشتم . گفت « لابد امشب میری نمایش . دیشب اون بلیطای افتخاری روبهت دادم ، نیست ؟»

گفتم « آره . میخوای پسشون بگیری ؟»

گفت «نه ، نه، فقط یادم نبودبهت دادم یا نه . چرا بیخودی آدم حرومشون کنه ؟»

در را بست و شب بخیرگفت و رفت . گنجشکها هنوز دردرختها سروصدا میکردند، اما درمیدان بجزچند تااتومبیل چیز دیگری نبود. یك فورد جلوی‌دراگ استوربود، اما من حتی نگاهش هم نکردم . من میدانم هرچیزی چه وقت برایم بس است . برای من مانعی نداردکه باو کمك‌کنم، اما میدانم چه وقت‌دیگر برایم بس است .گمانم میشد بلاستر یاد بدهم که آنرا براند بعد آنها اگر میخواستند می‌توانستند تمام روز دنبالش‌کنند ومن میتوانستم خانه بمانم وبا بن بازی‌کنم .

داخل شدم ودوسه تا سیگاربرگ خریدم. بعد فکرکردم‌که برای شگون‌هم شده یك‌پس سردردمیگیرم وایستادم وکمی باآنها حرف زدم.

مـاك گفت‌« خب ، گمونم امسال پـولتو روی دست یـانکی ها گذاشته‌ی .»

گفتم «واسه چی ؟»

گفت « پـرچم قهرمانی . هیچکـدوم از تیم هـای گروه نمیتونه باونا بزنه .»

گفتم « اروای مشکشون . دخلشون اومده . خیال میکنی یه تیم تا ابد میتونه انقدر شانس بیاره .»

ماك گفت «من اینو شانس نمیگم .»

گفتم «من رودست هیچ‌تیمی‌که اون‌یارو «روث Ruth» توش بازی کنه شرط بندی نمیکنم . حتی اگه بدونم‌که میبره .»

ماك گفت «راستی ؟»

گفتم«من میتونم ده دوازده‌نفرو توی هرگروهی اسم‌ببرم‌که ازاون با ارزش ترن .»

ماك گفت «چه دشمنی‌ای با روث داری؟»

گفتم «هیچی. هیچ دشمنی‌ای باهاش ندارم. حتی دوست ندارم‌که بعکسش نگاه‌کنم .» بیرون رفتم . چراغها داشتند روشن میشدند ومردم درخیابانها بخانه میرفتند. گاهی وقتها گنجشکها تاخودشب آرام نمیشدند. شبی‌که چراغهای تازه را دور دارالحکومه روشن کردند آنها از خواب پریدند. تمام شب اینطرف وآنطرف پروازمیکردند وبچراغها میخوردند. دوسه شب همین کار را کردند ، بعد یکروزصبح همه‌شان رفته بودند . آنوقت نزدیك دوماه بعد همه‌شان دوباره برگشتند .

سوارشدم و بخانه رفتم. هنوز چراغی درخانه روشن‌نشده بود اما حتماً همه‌شان داشتند از پشت‌پنجره‌نگاه‌میکردند ، ودیلسی توی مطبخ ورمیزد . انگارکه غذای خودش را مجبوربودگرم نگهدارد تامن بخانه برسم . اگرکسی حرفهای اورا می‌شنید خیال میکرد دردنیا تنها یك شام وجود دارد، وآن هم آن شامی است‌که اوباید چند دقیقه‌ای بخاطرمن نگهدارد . خب دست‌کم میشد من یکباربخانه بیایم وبن وآن کاکا سیاه

را نبینم که مثل یك خرس و بوزینه‌که دریك قفس افتاده باشند بدرباغ آویزان شده‌اند .

فقط بگذار نزدیك غروب بشود و او مثل گاوی که راه طویله‌اش را درپیش بگیرد بطرف در باغ میرود و بآن آویزان میشود و سرش را تکان میدهد ، باخودش یکجوری ناله میکند . اگر مجازات این باشد که گراز بجان آدم بیندازنـد بفرما ، این هم گراز. اگرآنچه از بازی کردن بادرهای باغ بسراو آمدبسرمن‌آمده‌بوددیگردلم نمیخواست‌چشمم بهدر بیفتد . من همیشه در این فکر بوده‌ام‌که او آن پائین، دم در ، بچه فکرمیکرد، دخترها را می‌پائیدکه ازمدرسه بخانه میرفتند وسعی میکرد چیزی را بخواهدکه حتی‌بیاد هم نمیتوانست بیاوردکه دیگر نمیخواست و نمیتوانست بخواهد. چه فکرمیکرد وقتی داشتند لباسش را میکندند و او چشمش بخودش میفتاد و مثل معمول گریـه را سرمیداد . اما من همیشه گفته‌ام هیچوقت آنها آنقدر که باید اینکار را نکردنـد . گفتم میدانم تو چه میخواهی ، آن چیزی را میخواهی که بسربن آوردنـد آنوقت آدم میشوی و اگر نمیدانی آن چیز چیست از دیلسی بپرس تا بهت بگوید .

یك چراغ دراطاق مادر روشن بود . اتومبیل را درگاراژ گذاشتم و بمطبخ رفتم . لاستر و بن آنجا بودند .

گفتم «دیلسی کجاست ؟ داره شام میکشه ؟»

لاسترگفت «اون بالا پیش‌کارولین خانومه . از وقتی کونتین خانوم اومده خونه کارشون همین بوده . نن جون اون بالا نمذاره کتك کاری کنن . آقا جاسن ، اون نمایش اومده ؟»

گفتم «آره .»

گفت « گفتم صدای موزیك میشنفم . » گفت «کاش میتونسم برم . فقط اگه یه ربعی داشتم میتونسم .»

دیلسی داخل شد . گفت « اومــدی ، آهان ؛ امشب چیکا داشتی میکردی ؛ میدونی که من چقده‌کاردارم ؛ چرا سر وخ‌نیومدی ؟»

گفتم «شاید رفته بودم نمایش . شام حاضره ؟»

لاستر گفت «کاش میتونسم برم. فقط اگه‌یه ربعی داشتم میتونسم؟»

دیلسی گفت «تورو چــه بنمایش . بروخونه بیگی بیشین . توام حالا نروبالا که دوباره سروصدای اونارو دربیاری . »

گفتم «چه خبرشده ؟»

«کونتین یه دقه پیش اومد خونه‌گفت توعصرتاحالا دنبالش بودی. اونوخ‌کارولین خانوم‌بهش پرید. چرا ولش نمکنی؟ نمتونی باخواهرزاده تنی خودت بی‌دعوا تویه خونه سرکنی ؟»

گفتم «من نمیتونم با اون دعوا کنم ، چون از امروز صبح تاحالا ندیدمش . باز میگه من چکار کردمش ؟ وادارش کردم بره مدرسه ؟ خیلی بده .»

دیلسی گفت «خب ، تو بکار خودت برس . باون‌کار نداشته باش. من خودم‌بهش میرسم، اگه تو وکارولین خانوم بذارین . حالا برواونجا درس بیشین تا من شومو بیارم .»

لاستر گفت «فقط اگه یه ربعی داشتم میتونستم برم باون نمایش.»

دیلسی‌گفت «اگه بالم داشتی میتونستی بپری بری آسمون . دیگه نمخوام یه‌کلمه هم حرف اون نمایشو بشنفم .»

گفتم « این حرفو زدی یادم افتاده که دوتا بلیط نمایش بمن دادن .»

لاسترگفت « میخواین باهاشون برین ؟ .»

گفتم « من نه . اگه ده دلارم بمن میدادن نمیرفتم .»

گفت « آقاجاسن . یکیشو بدین بمن .»

گفتم « یکیشو بهت میفروشم . چطوره ؟»

گفت « من پول ندارم .»

گفتم « چه بد» . وانمود کردم که دارم بیرون‌میروم .

گفت « آقا جاسن . یکیشوبدین‌بمن . هر دوتاشو که نمخواین.»

دیلسی گفت « دم دهنتو بیگی . مگه نمدونی اون هیچی‌رو همینجوری بکسی نمیده .»

لاسترگفت « چند میرفوشین ؟ »

گفتم « پنج سنت . »

گفت « من انقده ندارم . »

گفتم « چقدر داری ؟ »

گفت « هیچی ندارم .»

گفتم « خیلی‌خب .» ورفتم .

گفت « آقاجاسن .»

دیلسی‌گفت« چراساکت نمیشی . اون فقطداره سربسرت میذاره. هر دوتا بلیطارو خودش لازم داره . بروجاسن اینو ولش‌کن.»

گفتم«لازمشون‌ندارم.سراجاق برگشتم. درحالیکه باونگاه‌میکردم و در اجاق را باز میکردم گفتم « اومدم اینجا بسوزونمشون .اما اگه تو

میخوای یکیشو پنج سنت بخری ؟»

گفت « من انقده ندارم .»

گفتم « خیلی‌خب .» یکی از آنها را در اجاق انداختم .

دیلسی گفت « اوی جاسن خجالت نمی‌کشی ؟»

لاستر گفت « آقا جاسن ، ترا خدا آقا . تا یه ماه هرروز ترتیب اون تایرارو میدم .»

گفتم « من پولشو لازم دارم . پنج سنت بده بگیرش .»

دیلسی‌گفت « هیس ، لاستر ، » او را پس زد . گفت « یالا . بندازش تو . یالا تمونش کن. »

گفتم « پنج سنت بده بگیرش .»

دیلسی‌گفت « زودباش . نداره پنج سنت . یالا. بندازش‌تو .»

گفتم«خیلی‌خب .» آنرا توی اجاق‌انداختم ودیلسی درش‌رابست.

گفت « مرد باین گندگی . بیا از مطبخ من برو بیرون.» بلاستر گفت « هیس ، سروصدای بنجی‌رو را نندار . امشب یه ربعی برات از فرونی میگیرم . اونوخ فردا شب برو . حالا ساکت‌شو . »

باطاق نشیمن رفتم . از طبقهٔ بالا هیچ‌صدائی‌نمی‌شنیدم . روزنامه را بازکردم . کمی بعد بن و لاستر آمدند . بن بطرف جای تیره روی دیوار رفت که یکوقتی جای آینه بود . دستهایش را روی آن‌میمالید ، آب دهنش راه افتاده بود . لاستر شروع بسیخ زدن آتش کرد.

گفتم « چکار داری میکنی ؟ امشب آتش لازم نداریم .»

گفت « میخوام اینو ساکت نیگر دارم .» گفت « عید پاك همیشه هوا سرده .»

گفتم « فقط امروز عیدپاك نیست . ولش کن .»

سیخ را سرجایش گذاشت و نازبالش را از روی صندلی مادر برداشت و به بن داد ، و او جلوی بخاری قوزکرد و آرام شد .

من روزنامه خواندم . وقتی دیلسی تو آمد و بن و لاستر را بمطبخ فرستاد وگفت که شام حاضر است مدتی بودکه از طبقهٔ بالا هیچ صدائی نمی‌آمد .

گفتم « خیلی خب . » او رفت بیرون . آنجا نشستم و روزنامه خواندم . کمی بعد صدای دیلسی را شنیدم . دم در ایستاده بود و توی اطاق را نگاه میکرد .

گفت « چرا نمیای بخوری ؟ »

گفتم « منتظر شامم . »

گفت « روی میزه . بهت که گفتم .»

گفتم « روی میزه ؟ معذرت میخوام . نشنیدم کسی پائین بیاد .»

گفت « اونا نمیان . تو بیا بخور ، تا من بتونم یه‌چیزی‌واسه‌اونا ببرم بالا .»

گفتم « مریضن ؟ دکترگفت چه مرضیه ؟ایشالا که آبله نیس.»

گفت « پاشو بیا جاسن تا من کارمو تمون‌کنم . »

من درحالیکه دوباره روزنامه را بالا میاوردم گفتم « خیلی‌خب . منتظر شامم .»

حس میکردم که مرا از دم در میپاید . روزنامه خواندم .

گفت « واسه چی این بازیارو درمیاری ؟باا‌ینی‌که‌خودت میدونی که من چقده گرفتاری‌سرم ریخته »

گفتم « اگه مادر حالش بدتر ازوقت ناهاره که پاشدو اومدپائین، عیبی نداره اما تا وقتی‌که من نون آدمای جوونتر از خودمو میدم ، اونا مجبورن بیان سر میز غذا بخورن . » گفتم « وقتی شام حاضر شد خبرم کن.» باز روزنامه خواندم . می‌شنیدم که او از پله‌ها بالا میرفت و پاهاش را بزمین میکشید و غرغر میکرد . مثل آنکه راست‌رو‌بهم‌بودند و با هم یك متر فاصله داشتند . صدایش را دم در اطاق مادر شنیدم ، بعد شنیدم که کونتین را صدا میزند ، طوری که انگار در قفل بود . بعد باطاق مادر برگشت و بعد مادر رفت و با کونتین حرف زد . بعد از پله‌ها پائین آمدند . من روزنامه خواندم ·

دیلسی دم در برگشت · گفت « پاشو تا هنو فکر یه‌بامبول دیگه نکرده‌ی‌بیا. امشب دیگه شورشو در آورده‌ی .»

باطاق ناهار خوری رفتم . کونتین با سرپائین افتاده نشسته بود . صورتش را دوباره رنگ‌کرده بود . دماغش شکل یك مقره‌چینی بود.

بمادر گفتم « خوشحالم حالت انقدر خوبه که اومده‌ی‌پائین.»

گفت « سر میز اومدن که چیزی نیست ، حیف که بیشتر از این کاری ازم ساخته نیست برات بکنم . حالم هر طور میخواد باشه . من خوب می‌فهمم که وقتی مرد تمام روز کار میکنه دوست داره سرشام خونوادش دورش باشن . من میخوام توراضی‌باشی . فقط دلم میخواست تو و کونتین بهتر از این باهم رفتار میکردین . برای من راحت‌تر میشد . »

گفتم « رفتارمون با هم هیچ عیبی نداره . اگه اون خودش بخواد تمام روز توی اطاقش حبس باشه من حرفی ندارم . اما نمیتونم‌ببینم‌سر

غذا اینهمه ناز و ادا باشه . میدونم که این توقعی که من از اون دارم خیلیه . اما توی خونه خودم همینم که هستم . یعنی میخواستم بگم خونه تو . »

مادر گفت « مال توه . حالا دیگه آقای خونه توئی .»

کونتین سرش را بلند نکرده بود . من غذا را در بشقابها کشیدم و او شروع بخوردن کرد .

گفتم « خوب گوشتی گیرت اومد یا نه ؟ اگه نه یه بهترشو برات پیدا کنم .»

چیزی نگفت .

گفتم « میگم ، خوب گوشتی گیرت اومد ؟ »

گفت « چی ؟ آره . خوبه . »

گفتم « بازم برنج میخوای ؟ »

گفت « نه . »

گفتم « بذار یه کمی دیگه بهت بدم .»

گفت « دیگه نمی‌خوام . »

گفتم « نه ، نه ، ابداً ، بفرماین . »

مادر گفت « سر دردت خوب شده ؟ »

گفتم « سردرد ؟ »

گفت « وقتی امروز بعد ازظهر اومدی خونه ترسیدم سردردگرفته باشی .»

گفتم « اه ، نه ، خبری ازش نشد . امروزبعدازظهر انقدرسرمون شلوغ بودکه اصلا یادش نیفتادم . »

مادر گفت « واسه این بود که دیرکردی ؟ » میدیدم که کونتین گوش میکرد . بهش نگاه کردم . کارد و چنگالش هنوز کار میکرد، اما چشمهایش را دیدم که داشتند بمن نگاه‌میکردند ، بعد دوباره به‌بشقابش نگاه کرد . گفتم :

« نه ، ماشینمو نزدیك ساعت سه بیکی قرض دادم و مجبور بودم منتظرش بشم تا برگرده . » مدتی غذا خوردم .

مادرگفت «به‌کی؟»

گفتم «یکی ازاون نمایش چیابود . بنظرم شوهر خواهرش‌بایکی از زنای شهر با ماشین رفته بودن بیرون شهراونم رفته بود دنبالشون.»

کونتین کاملاآرام نشسته بود ومیجوید .

مادرگفت «تو نباید ماشینتو به اینجورآدما قرض بدی . تو خیلی تواین‌کار سخاوت داری . واسه اینه که من اگه بتونم هرگز ازت ماشین نمیگیرم .»

گفتم «خودمم داشتم بهمین فکر میفتادم . اما ماشینوصحیح وسالم برگردوند .

گفت اونچیزی روکه دنبالش میگشت پیداکرده .»

مادرگفت «زنه‌کی بود ؟»

گفتم «بعداً بهت میگم . دوست ندارم جلوی‌کونتین این حرفارو بزنم .»

کونتین دست از خوردن کشیده بود . هـرچند دقیقه یك قُلُپ آب می‌خورد ، بعد می‌نشست و یك بیسکویت را خرد می‌کرد ، سرش روی بشقاب خم شده بود .

مادرگفت «بله. گمونم زنائی که مثل من صبح تا شوم توی خونه می‌شینن خبر ندارن توی این شهرچی میگذره»

گفتم «آره، خبر ندارن .»

مادرگفت «زندگی‌من خیلی‌فرق داشته . شکرخداکه من‌ازاینجور شرارتها بیخبرم . حتی نمی‌خوام‌که باخبر بشم . من مثل بیشترمردم نیستم.»

من دیگرچیزی نگفتم .کونتین درحالیکه بیسکویت را خرد میکرد نشست تا من شامم را خوردم .آنوقت بی‌آنکه بکسی نگاه‌کند گفت «حالا میشه برم ؟»

من‌گفتم «چی؟ البته که میشه . معطل مابودی ؟»

او بمن نگاه‌کرد . تمام بیسکویت را خرد کرده بود ، اما بنظر میرسیدکه دستهایش هنوز دارندآنرا خرد میکنند و چشمهایش انگار که بتله افتاده بودند. بعد شروع بجویدن دهانش کرد . مثل‌اینکه باآنهمه سرب قرمز بایستی مسمومش‌کرده باشد .

گفت «مادر بزرگ . مادر بزرگ ـ»

گفتم «بازچیزی‌میخوای بخوری؟

گفت «مادر بزرگ چرا این با من اینطوری رفتار میکنه ؟ من هیچوقت اذیتش نکردم .»

مادرگفت «من می‌خوام همه تون با هم بسازین . حالا دیگه فقط شماها باقی‌موندین ومن خیلی دلم‌می‌خوادباهم بهتربسازین .»

گفت «تقصیراونه . دست ازسرمن ور نمیداره منم مجبورم . اگر نمی‌خواد من اینجا باشم چرا نمیذاره برگردم پیش ـ»

گفتم «بسه . دیگه هیچی نگو.»

گفت «پس چرا ولم نمیکنه ؟ اون ــ اون فقط ــ»

مادرگفت «اگه تا حالا کسی برای‌توجای پدر بوده این بوده. نون اونه‌که من وتوداریم می‌خوریم حقشه‌که ازتوتوقع اطاعت داشته باشه.»

گفت «تقصیراونه .» ازجا پرید . «اون منو وادارمیکنه اینکارو بکنم . اگه‌اون‌فقط ـ»با چشمهای بدام افتاده ودستهائی‌که بپهلوش‌آویخته بودندوتکان میخوردند بما نگاه‌کرد .

گفتم «اگه من فقط چی؟»

گفت «هرکاری من میکنم تقصیر توه . اگه من بدم واسه اینه که مجبور بودم . تومنو وادارکردی . کاش مرده بودم . کاش همه‌مون مرده بودیم .» بعددوید. شنیدیم‌که ازپله‌ها بالا دوید . بعد دری بهم خورد .

گفتم «این اولین حرف معقولیه‌که ازدهنش دراومده .»

مادرگفت «امروزمدرسه نرفته .»

گفتم «ازکجا میدونی . رفته بودی شهر؟»

گفت «همینطوری میدونم . کاش تومیتونستی‌کمی باهاش مهربونتر باشی .»

گفتم «اگه بنا باین باشه باید ترتیبی‌بدم‌که بیشتر از روزی‌یه‌دفعه ببینمش. تو بایدوادارش‌کنی‌هروعده‌سرمیزد بیاد . اونوقت میتونم‌هردفعه یه‌تکه‌گوشت اضافه بهش بدم .»

گفت «توخیلی‌کارای‌کوچك میتونی بکنی .»

گفتم «مثلا وقتی تو ازم خواهش میکنی‌که ببینم مدرسه میره یانه اعتنا نکنم .»

گفت «امروز مدرسه نرفته . من میدونم‌که نرفته . میگه بعداز

ظهر بایکی از پسرا رفته‌بود ماشین رو نی‌کنه و تو دنبالش کرده بودی.»

من گفتم « وقتی من تمام بعدازظهر ماشینم دست‌کسی دیگه بوده چطور میتونستم. امروز مدرسه بوده یانبوده حالا دیگه گذشته . اگه مجبوری غصهٔ اینو بخوری غصهٔ دوشنبهٔ دیگه رو بخور.»

گفت « من میخواستم که تو واون باهم بسازین . اما اون تمام کله شقی‌هارو بارث برده. مال کونتین روهم‌بارث‌برده . منم اونوقت فکر همینوکردم‌که گفتم باجنبه‌هائی‌که حتماً بارث‌برده‌اون‌اسمو روش‌بذاریم. گاهی فکرمیکنم‌که این کفاره‌کدی وکونتینه که من باید پس بدم.»

گفتم « بابا بخدا توفکرت خیلی عالیه ، تعجب نداره که همیشه ناخوش بوده‌ی.»

گفت «چی؟ من نمی‌فهمم . »

گفتم «خداکنه نفهمی. یه زن خوب خیلی چیزارو متوجه نمیشه که همون بهترم هست نشه . »

گفت « اونـا هر دوتا همینطور بودن ، وقتی من سعی میکردم اصلاحشون کنم باپدرت برضد من دست بیکی میکردن. پدرت همیشه میگفت که اونا احتیاج بکنترل ندارن، میگفت اونا میدونن پاکی و صداقت چیه، که تنها چیز بست‌که‌آدم میتونه امیدوارباشه‌که یادش‌بدن. امیدوارم حالا دیگه راضی‌شده باشد .»

گفتم «تو بن روداری‌که بهش تکیه‌کنی، خوش باش.»

گفت «اونا عمداً منو بزندگیشون راه نمیدادن. همیشه فقط‌کدی بود وکونتین. همیشه برضد من توطئه میچیدن · برضد توام همینطور ، گرچه توخیلی کوچك بودی‌که بفهمی. اوناهمیشه بمن وتومثل غریبه‌ها

نگاه میکردن، همون کاری که بادائی موریت میکردن. من همیشه بپدرت میگفتم که اونا خیلی زیادی آزادی دارن، که زیادی باهم باشن. وقتی کونتین رفت مدرسه سال بعدش مجبور شدیم کدی رم بفرستیم که با اون باشه. کدی نمیتونست ببینه یکی ازشماکاری بکنین که اون نتونه بکنه. اینا همه از خود پسندیش بود، خود پسندی و غرور کاذب. بعد وقتی گرفتاریاش شروع شد من میدونستم که کونتین حس میکنه که اونم باید کاری بهمون بدی بکنه. اما باور نمیکردم انقدر خودخواه باشه که — خوابشم نمیدیدم که اون »

گفتم « شاید اون میدونست که بچه دختر ازآب درمیاد و طاقت تحمل یکی دیگه رونداشت »

گفت «اون میتونست جلوی کدی رو بگیره. مثل اینکه اون تنها کسی بودکه کدی ملاحظه شومیکرد. امابگمونم اینم یه جزئی ازکفاره است.»

گفتم «آره، خیلی بد شدکه من جای اون نبودم. واسه تو خیلی بهتر میشد.»

گفت «تو این حرفارو میزنی که منو اذیت کنی، اما حقمه. وقتی داشتن زمینو میفروختن که کونتینو بفرستن هاروارد من بپدرت گفتم که برای توام باید چیزی بهموناندازه فراهم کنه. بعد وقتی هربرت پیشنهاد کردکه تورو ببره توی بانك من گفتم، حالادیگه زندگی جاسن تأمینه، ووقتی تمام مخارج روی هم تلانبار شد ومن مجبور شدم اثاثیه خونه و باقی مرتعو بفروشم، فوراً برای کدی نوشتم چون گفتم که خودش میفهمه که اون وکونتین سهم خودشون وکمی ازسهم جاسنم گرفتهن وحالا بعهدهٔ اونه که جبران اینو بکنه وگفتم او باحترام پدرش اینکارو میکنه اونوقتا

اینو باور داشتم اما من پیرزن بیچاره‌ای هستم، منو جوری بزرگ‌کرده بودن‌که معتقد بودم مردم بخاطر کسانی که از گوشت و خونشون هستن از خودشون میگذرن. تقصیر منه. توحق داشتی‌که منو سرزنش کنی.»

گفتم «خیال میکنی‌که من‌برای اینکه سرپای خودم‌وایسم بکمك کسی‌احتیاج دارم؟ چه‌برسه‌به زنی‌که‌نمیتونه بگه اسم‌پدربچه‌ش چیه.»

گفت «جاسن.»

گفتم «خیلی خب. مقصودم این نبود. البته‌که مقصودم این‌نبود.»

«بعد از اونهمه درد و مشقت مگه میتونستم همچی چیزی رو باورکنم؟»

گفتم «البته‌که نه. مقصودم این نبود.»

گفت «امیدوارم اقلا این یکی دیگه‌بیدبختیام اضافه‌نشده باشه.»

گفتم «البته که نشده، شباهتش بهردوتاشون انقدر زیاده که جای شك نمیمونه.»

گفت «طاقت تحمل همچه چیزی رو ندارم»

گفتم «پس دیگه فکرشو نکن. بازم شبا با بیرون رفتنش ترو غصه میده؟»

«نه. بهش فهموندم‌که این‌بنفع خودشه و بعدها یکروزی بخاطر این از من تشکرمیکنه. کتاباشو باخودش میبره و بعد ازاونکه من درو قفل‌کردم‌مطالعه‌میکنه.» بعضی شبا تاساعت‌یازده می‌بینم‌چراغش‌روشنه.»

گفتم «ارکجا میدونی مطالعه میکنه.»

گفت «نمیدونم تنهائی اونجا چه کاردیگه میتونه بکنه. هیچوقت چیزی نمیخوند.»

گفتم «نه، تو نمیدونی»گفتم «خدارو شکرکن‌که‌نمیدونی.» فقط

چه فایده‌ای داشت‌که این را بلند بگویم . فقط باعث میشد بنشیند و برایم گریه‌کند. شنیدم‌که از پله‌ها بالا رفت. بعد کونتین را صداکرد و کونتین‌ازپشت درگفت «چیه؟» مادرگفت«شب بخیر.» بعد صدای چرخیدن کلید را درقفل شنیدم ومادر باطاقش برگشت.

وقتی سیگارم را تمام‌کردم وبالارفتم ، چراغ هنوز روشن بود . جاکلیدی خالی را میدیدم اماصدائی نمی‌شنیدم. بیصدامطالعه میکرد. شاید این را درمدرسه یادگرفته بود. بمادرشب‌بخیرگفتم‌و باطاقم رفتم و جعبه را بیرون آوردم وباز آن را شمردم. صدای‌اخته بزرگ امریکائی را می‌شنیدم‌که مثل یك کارخانهٔ رنده کشی خرناس میکشید . یکجائی خوانده بودم‌که مردهارا اینطور میکنند تا صدایشان زنانه بشود ، اما شاید او نمی‌دانست‌که چکارش‌کرده‌اند. گمان نمی‌کنم اوحتی می‌دانست که چکار می‌خواسته بکند ، یاچراآقای‌برجس Bergess بادیرك‌پرچین اورا بیرون انداخته بود واگر اورا همانوقت که زیر اتر بود بجاکسن فرستاده بودند هرگز تفاوتش را نمی‌فهمید. اما اینکار ساده‌تر ازآن بود که بفکر یك‌کامپسن برسد. پیچیدگی‌آن نصف مقدار لازم هم نبود. برای اینکه همان‌کار را هم بکنیم آنقدر صبرکردیم تااو ازخانه زد بیرون و درخیابان خواست دختربچه‌ای رازمین‌بکوبد درحالیکه‌پدر دخترداشت نگاهش‌می‌کرد. خب من همیشه‌گفته‌ام، که خیلی دیردست‌بکاراخته‌کردن شدند وخیلی زودهم دست‌کشیدند. من اقلا دونفر دیگر را سراغ دارم که بیك چنین چیزی‌احتیاج داشتند، ویکیشان‌یك میل هم‌ازاینجافاصله ندارد.اما تازه‌گمان‌نمیکنم‌این‌کارهم زیادفایده‌ای داشته باشد. من‌همیشه گفته‌ام سلیطه همیشه سلیطه است . وفقط بیست وچهار ساعت بمن مهلت

بدهید وهیچ بدجهودنیویورکی هم‌راجع بجریان بازار راهنمائیم نکنند. من نمی‌خواهم منفعت کلانی ببرم ؛ این باشد برای تو دور کشیدن قمار بازهای زرنك . من فقط دنبال فرصت مناسبی می‌گردم کـه بتوانم پول خودم را پس بگیرم . و وقتی این‌کار را کردم می‌توانند تمام جنده‌ها و دایوانه‌ها را اینجا بیاورند ودونفر از آن‌ها میتوانند توی رختخواب من بخوابند ویکی دیگرجای مرا سرمیز بگیرد .

هشتم آوریل، ۱۹۲۸

سرد ویخ زده روز دمید . دیوار متحرکی از نورخاکستری‌که از شمال شرقی میامد ، وبجای‌آنکه‌آهسته برطوبت بدل شود ،گوئی از هم میگسیخت و بذرات ریز و زهرآلود تجزیه میشد ، مانند غبار که وقتی دیلسی درکلبه راباز کرد وظاهرشد ، ازجوانب مثل سوزن درگوشش فرو میرفت ، ومادهای برپوست می‌نشاندکه بیش ازآنکه رطوبت باشدبروغن رقیقی شباهت داشت‌که خوب نبسته باشد . دیلسی کلاه حصیری سیاه شق ورقی روی‌عمامه‌اش بسرگذاشته بـود وردوشی مخمل حنائی رنگی بـا حاشیه‌ای ازخزمندرسی‌که معلوم نبود مال چه حیوانی است روی‌پیراهن ابریشمی ارغوانی رنگش بتن داشت ، وبا صورت پرشیار وچاله‌افتاده‌اش که روبهواگرفته بوذ ویك دست لاغر که‌کف‌آن مثل شکم ماهی شل بود کمی دم در ایستاد، بعد رودوشی‌را کنار زد و سینهٔ پیراهنش را امتحان کرد .

پیراهن از روی شانـه‌هـای استخوانیش پـائین میفتاد ، از روی پستان‌های افتاده‌اش رد می‌شد ، بعد روی شکمش تنگ می‌شد ، ودوباره

میفتاد ، وگمی بالاتر ازدامنهایش پف می‌کرد ، دامن‌هائی برنگهای پر شکوه وپا بمرگ ، که اوهمچنان‌که بهارو روزهای گرم می‌رسیدآنها را لایه بلایه ازتن بیرون‌می‌کرد.اوزمانی‌زن‌تنومندی‌بود ولی حالااستخوان بندیش بجا مانده بود که پوستی پلاسیده آن را شل درمیان‌گرفته بود ، پوستی‌که روی شکمش‌که‌گوئی استسقا داشت دوباره تنگ می‌شد.انگار عضله و بافت شهامت یا استقامت بودند و روزها وسالهاآنها را آن قدر خورده بودندکه‌تنها استخوان بندی سرسخت بجامانده‌بودکه چون‌ویرانهٔ بنائی یا نشانه‌ای بالای‌روده‌های‌خواب‌آلود ونفوذ ناپذیر برپا بودوبالای آن صورت رمبیده‌اش بودکه استخوان‌های‌آن‌گوئی بیرون ازگوشت قرار داشتند ، باحالتی‌که تسلیم‌ورضا، ودرعین‌حال‌سرخوردگی‌آمیخته بحیرت یك‌کودك درآن خوانده میشد بجانب روز پرشور و شربلند شده بود ، تا اینکه اوبرگشت ودوباره داخل‌خانه شد ودر را بست .

زمین اطراف دراخت بود. روی‌آن‌گوئی ازکف پای برهنهٔ‌نسل‌ها چون نقرهٔ‌کهنه یا دیوارهای‌خانه‌های‌مکزیکی‌که با دست سفیدشده‌اند، زنگاربسته بود. کنار خانه سه‌درخت توت بودکه تابستان‌ها روی‌آن‌سایه میند‌اختند ، جوانه‌های برگهاکه بعدها مثل کف دست پهن و بی‌دغدغه می‌شدند وطاقباز برهوای جاندارموج میزدند . یك جفت زاغچه ، معلوم نبودازکجا، پیدا شدند ، وروی تند باد چون تکه‌های پرزرق‌وبرق‌کاغذ یا پارچه‌چرخیدند ودرون درخت‌های توت جاگرفتند ، وبا خشونت‌تاب خوردند وکج وراست شدند ، بمیان باد جیغ می‌کشیدند وباد فریادهای ناهنجارشان را بنوبت مانند تکه‌های‌کاغذ یا پارچه می‌درید و با خود می‌برد . بعدسه تای دیگر بآنها پیوستند ومدتی‌میان شاخه‌های پیچاپیچ

تاب خوردند وجیغ کشیدند . درکلبه بازشد وبار دیگر دیلسی ظاهرشد. این بار یك کلاه ماهوتی مردانه بسرداشت ویك پالتوی نظامی پوشیده بود ، در زیردامن‌های ریش که ازمیان آنهابیراهن چیت آبیش باپف‌های نامنظم آویزان بود، وهمچنانکه ازحیاط میگذشت وبطرف مطبخ ازپله‌ها بالا میرفت دورپاهایش میلغزید .

یك لحظه بعد بیرون آمد . حالا دیگر یك چترباز دستش بودکه آنرا جلو بمیان بادکج کرد، وازکنارکومهٔ هیزم گذشت وچترباز رابزمین گذاشت . بلافاصله دست انداخت آن را قاپید ومدتی آن را نگاه داشت، وباطراف نگاه کرد. بعدآن‌را بست وزمین گذاشت ویك بغل هیزم درمیان بازوی خمیده‌اش چیدوبسینه‌اش چسباند وچتر را برداشت وبالاخره آن را بازکرد وسرپله‌ها برگشت ودرحالیکه کوشش داشت تعادل هیزمها را حفظ کند بزحمت چتررا بست وآنرا بگوشهٔ کناردرتکیه‌داد . هیزمها را درون جعبهٔ پشت اجاق انداخت . بعد پالتو را درآورد وکلاهش را برداشت ویك پیش‌بند چرك ازدیوار برداشت وجلویش بست وتوی‌اجاق آتش درست‌کرد، درحالیکه اومشغول این‌کار بود و سروصدای سیخ‌وسه پایه را درمی‌آورد خانم‌کامپسون از سرپله‌ها صدایش‌کرد .

خانم‌کامپسون ربدشامبر ساتن سیاه ضخیمی بتن داشت‌که‌آنرا زیر چانه‌اش نگهداشته بود . یك‌کیسه‌آب‌جوش سرخ رنگ دردست دیگرش بود و سرپله‌های پشتی‌خانه‌ایستاده بود، وازبالای راه پلهٔ ساکتی‌که‌بمیان تاریکی محض پائین می‌رفت ودوباره درجائیکه پنجره خاکستری‌رنگی آن را سد میکرد باز می‌شد درفاصله‌های مرتب ویکنواخت صدا می‌زد «دیلسی.» بدون تغییر لحن یاتأکید یا شتاب صدا میزد «دیلسی،» انگار اصلا منتظرجواب نبود . «دیلسی.»

دیلسی جواب‌داد واز ور رفتن باجاق دست کشید، اما پیش‌از آنکه بآنطرف مطبخ برود خانم‌کامپسون دوباره او را صدا زد، وپیش‌از آنکه‌از اطاق ناهارخوردی بگذرد ونورخاکستری پنجره سرش را برجسته نشان دهد ، بازدوباره .

دیلسی‌گفت «خیله‌خب ، خیله‌خب، اومدم. تاآب جوش اومد پرش می‌کنم ،» دامنهایش را جمع کرد، جلوی روشنائی خاکستری را یکسر گرفت وازپله‌ها بالا رفت . «بذارینش زمین برگردین بخوابین.»

خانم‌کامپسون گفت «سردرنمیاوردم چه خبره . دست کم یك ساعته که من بیدارم وهیچ صدائی از مطبخ نشنیده‌م.»

دیلسی‌گفت «شوما بذارینش‌زمین برگردین بخوابین »بادردومشقت ازپله‌ها بالا رفت، بی‌شکل ، نفس زنان . «یه‌دقه دیگه‌آتیش درمیشه، یه‌دقه‌دیگه‌شم‌آب جوش حاضره .»

خانم‌کامپسون‌گفت «من درست یك ساعته اونجادرازکشیده‌م، فکر کردم شاید منتظری من بیام پائین‌آتیشودرست‌کنم »

دیلسی سرپله‌ها رسید وکیسهٔ‌آب جوش راگرفت. گفت «یه‌دقه‌طول نمکشه‌که درسش می‌کنم . لاستر امروز زیاد خوابیده ، تا نصب‌شب توی اون نمایش بوده. آتیشوخودم باهاس‌درس‌کنم، حالا شوما برین بخوابین که اونای دیگه‌روازخواب بیدارنکنین تامن درسش‌کنم »

خانم‌کامپسون‌گفت «اگه بذاری لاسترکارائی کنه که مانع‌کارای خودش بشه مجبوری جورشو خودت بکشی . جاسن اگه بشنوه خوشش نمیاد . خودت میدونی‌که‌خوشش نمیاد .»

دیلسی‌گفت «باپول جاسن‌که نرفته اونجا . اینش‌که حتمه .» از

پله‌ها پائین رفت . خانم کامپسون باطاقش بازگشت . وقتی دوباره توی رختخواب رفت هنوز می‌شنیدکه دیلسی با نوعی کندی شدید ودردناك از پله ها پائین میرودکه اگر همان وقت صدای بهم خوردن درآبدارخانه‌آن را قطع نکرده بود دیوانه‌کننده میشد .

دیلسی وارد مطبخ شد وآتش را درست‌کرد ودست بکارتهیهٔ‌صبحانه شد . وسط‌کار دست‌کشید وبکنار پنجره رفت و ازآنجا نگاهی بکلبه‌اش انداخت ، بعد بطرف در رفت وآن را بازکرد وبدرون هوای جاندار فریاد زد .

فریاد زد «لاستر،» وصورتش را از باد برگرداند وایستاد تاگوش بدهد ، «اهوی، لاستر؟»گوش داد ، بعد همینکه‌آماده شد تا دوباره فریاد بزند لاستر سرپیچ مطبخ نمایان شد.

معصومانه‌گفت «بعله ؟»چنان معصومانه‌که دیلسی لحظه‌ای بیحرکت با چیزی بیش از تعجب محض باونگاه‌کرد .

گفت «کجائی؟»

لاسترگفت «هیچ‌جا، توسرداب .»

دیلسی‌گفت «توسرداب چیکا میکنی، اونجا زیربارون وای نسا احمق .»

لاسترگفت «هیچ‌کار.» ازپله‌ها بالاآمد .

دیلسی‌گفت «وای بحالت اگه یه‌بغل هیزوم دست نباشه وازاین در بیای‌تو.من‌اینجا هم می باهاس‌هیزوم‌توروهمی‌آوردم‌هم‌آتیشتودرس‌می‌کردم. مگه دیشب بهت نگفتم تا این جعبه پراز هیزوم نشده پا از خونه بیرون نذاری؟»

لاستر گفت «کردم، پرهیزومش کردم .»

«پس کجا رفته ؟»

«نمدونم . من دس بهش نزدم .»

دیلسی گفت «خب، حالا پرش کن . بعد برو بالا به بنجی برس. »

دیلسی دررا بست . لاستر بطرف کومهٔ هیزم رفت. پنج تااززاغچه‌ها جیغ کشان برفراز خانه چرخیدند و دوباره درون درختهای توت فرو رفتند . او تماشاشان کرد. سنگی برداشت وپرت کرد . گفت «هو، برگردین برین همون درکی که ازش اومدین . هنوز دوشنبه نشده .»

کوه‌آسا هیزم بار خودش کرد . از بالای هیزمها نمیتوانست ببیند، تلوتلو خوران بپای پله‌ها رسید وازآن‌ها بالا رفت ، سکندری رفت و محکم بدرخورد واز دستش هیزم ریخت . بعد دیلسی آمد ودررا برویش بازکرد واو تاآن طرف مطبخ سکندری رفت . دیلسی داد زد «اوهوی ، لاستر!» ولی دیگراوهیزمها را باصدای رعد آسائی توی جعبه انداخته بود .

گفت «هه!»

دیلسی گفت «میخوای همه خونه رو از خواب بپرونی؟» و باکف دست پس کله‌اش زد . «حالا برو بالا اباسای بنجی روتنش کن .»

لاستر گفت «چشم.» بطرف در بیرونی رفت .

دیلسی گفت «کجا میری ؟»

«فکر کردم بهتره خونه رودور بزنم ازدرجلو برم که کارولین خانوم واوناى دیگه روبیدار نکنم.»

دیلسی گفت «همونجورکه بهت گفتم از پله‌های پشتی بروبالالباسای

بنجی روتنش کن . یالا رابیفت »

لاستر گفت «چشم.» برگشت‌وازدراطاق‌ناهارخوری بیرون‌رفت. کمی بعددرازنوسان‌ایستاد. دیلسی‌میخواست بیسکویت درست‌کند. همان‌طور که الك را مرتب روی تختهٔ خمیر بری میچرخاند ، میخواند،اول پیش خودش ، چیزی که آهنك یاشعر مخصوصی نداشت و مکرر، ماتم‌آلود، پرشکوه وگرفته بود ، برف کمرنك آرد مرتب روی تختهٔ خمیر بری می‌نشست . اجاق تازه داشت اطاق را گرم می‌کرد وآن را از زمزمه‌های آتش‌پرمی‌ساخت ، وکمی بعد دیلسی‌آوازش را بلندترکرد ، انگارکه با افزایش‌حرارت‌یخ‌صدای اوهم‌آب شده بود. وبعد خانم‌کامپسون دوباره از توی‌خانه‌صدایش‌زد. دیلسی‌سرش‌را بلندکرد،انگارکه‌چشمهایش دیوارها وسقف را سوراخ میکند واوپیرزن را درربدشامبرضخیمش بربالای‌پله‌ها می‌بیندکه با ترتیبی ماشینی اورا صدا می‌زند .

دیلسی‌گفت « یاخدا.» الك را زمین گذاشت وپائین پیش بندش را بالا آورد ودستهایش را پاك کرد وکیسه‌آب جوش را ازروی صندلی‌ای که آن را رویش گذاشته بود برداشت وپیش بندش را دوردستهٔ‌کتری‌که داشت کم‌کم بخار بیرون می‌دادگرفت. صدازد « یه دقه صب‌کنین ، آب همین الانه داغ شد . »

اما، آنچه خانم کامپسون می‌خواست کیسهٔ‌آبجوش نبود، ودیلسی درحالیکه گردن کیسه را مثل یك مرغ مرده گرفته بود پای پله‌ها رفت وببالا نگاه‌کرد.

گفت « مگه لاستر اون بالا پهلویش نیس ؟»

«لاستر توی خونه‌نیست، من الان مدتیه اینجا درازکشیده‌م‌گوش

میدم ببینم میادیانه ، میدونستم که دیرمیکنه اما امیدوار بودم یه وقتی بیادکه نذاره بنجامین خواب جاسن‌و حروم‌کنه . جاسن همین یه روزو توی تمام هفته می‌تونه بخوابه .»

دیلسی گفت «من نمدونم اینجوری که شوما از کلهٔ سحر توی راهرو وای میسین سر همه داد میزنین چطو توقع دارین هیشکی بتونه بخوابه.» وبامشقت زیاد از پله‌هاشروع ببالارفتن‌کرد. «من‌این پسره رو نیمساعت پیش فرسادم بالا.»

خانم کامپسون ربدشامبرش را زیرچانه‌اش نگهداشته بود و او را نگاه میکرد. گفت «چکار میخوای بکنی ؟»

دیلسی‌گفت «میرم لباس بنجی رو تنش‌کنم، بیارمش پائین تومطبخ تاجاسن وکونتینو بیدار نکنه .»

هنوز صبحونه‌رو درست نکرده‌ی ؟»

دیلسی‌گفت «اونم درس میکنم . شوما بیتره برگردین بخوابین تا لاستر بخاریتونو روشن‌کنه. امروز صب سرده .»

خانم کامپسون‌گفت «میدونم. پاهام مثل یخه. انقدرپاهام یخ‌کرده بودکه از خواب پریدم .» بالا آمدن دیلسی را از پله‌ها تماشا میکرد . خیلی طول کشید. خانم کامپسون گفت «خودت میدونی‌که وقتی صبحونه دیرمیشه جاسن چقدر عصبانی میشه .»

دیلسی‌گفت«من دوتادس‌که بیشترندارم. شوما برگرد بروبخواب، چون من امرو باهاس مواظب شومام باشم.»

«اگه میخوای همه کاراتو بذاری زمین که لباس بنجامینو تنش کنی بهتره من بیام پائین صبحونه رو درست کنم . خودت بهتر از من

میدونی که وقتی صبحونه دیر میشه جاسن چکار میکنه.»

دیلسی گفت «اونوخ کی میخواد هشل هفکاری شومارو بخوره؟»
درحالیکه با مشقت خودش را بالا میکشید گفت «بگین ببینم. حالا
بالابرین بخوابین.» خانم کامپسون ایستاده بود و اورا تماشا میکرد که
با یکدست که بردیوار داشت تعادلش را حفظ می‌کرد و بادست دیگر
دامنش را نگهداشته بود واز پله‌ها بالا میامد.

خانم کامپسون گفت «میخوای بیدارش کنی فقط واسه اینکه
لباسشو تنش کنی؟»

دیلسی ایستاد. یك پایش را روی پلهٔ بعدی گذاشته بود وایستاده
بود، دستش بدیوار بود و نور خاکستری پنجره پشتش بود، بی‌شکل و
بیحرکت، بچشم میخورد.

گفت «پس هنو بیدار نشده؟»

خانم کامپسون گفت «وقتی من نگاه کردم هنوز نشده بود. اما
وقت بیدار شدنش گذشته. اون هیچوقت بعد از هفت‌ونیم نمی‌خوابه،
میدونی که نمیخوابه.»

دیلسی چیزی نگفت. دیگر حرکتی نکرد. ولی خانم کامپسون
گرچه چیزی جزیك تودهٔ بی‌شکل بی‌عمق ازاو نمی‌دید بازمی‌دانست که
او سرش راکمی پائین‌آورده وهمانطور که گردن کیسه خالی را گرفته
مثل ماده گاوی زیر باران ایستاده است.

خانم کامپسون گفت «سنگینی بار روی شونهٔ تو نیست. تو هیچ
مسئولیتی نداری، تو میتونی بری پی‌کارت. تومجبور نیستی صبح تاشوم
فشارِاین وضعو تحمل‌کنی، توهیچ دینی نه بایناداری، نه بخاطرهٔ آقای

کامپسون. من می‌دونم که تو هیچوقت هیچ محبتی نسبت به جاسن نداشته‌ی. هیچوقتم سعی نکرده‌ی اینو مخفی کنی. »

دیلسی چیزی نگفت. آهسته برگشت وهمانطور که دستش بدیوار بود مثل بچه‌های کوچك جثه‌اش را پله پله پائین کشید. گفت « شوما برین بخوابین باون کار نداشته باشین، حالا دیگه اونجا نرین. من تا لاسترو پیداش کردم میرفسم بالا. حالا کاریش نداشته باشین.»

دیلسی بمطبخ برگشت وتوی اجاق نگاه کرد، بعد پیش بندش را روی سرش کشید پالتوش را تنش کرد در بیرونی را باز کرد و ببالا و پائین حیاط نظر انداخت. هوا ریز وخشن برگوشتش میسائید، اماصحنه از هرچیز دیگری که بجنبد خالی بود. عبوس وآهسته، انگار بملاحظهٔ سکوت، ازپله‌ها پائین رفت ومطبخ رادور زد. همینکه اینکار راکرد لاستر معصومانه وبسرعت ازدر سرداب بیرون آمد.

دیلسی ایستاد. گفت «چه خیالی داری ؟»

لاستر گفت «هیچی، جاسن آقا بهم گفته بود ببینم اون آب ازکجای سرداب نشد میکنه »

دیلسی گفت «اماکی بود که بهت گفته بود این کارو بکنی ؟ روز عید پارسال ، نیس ؟»

لاستر گفت «فکر کردم تااونا خوابن یه نیگا بکنم .» دیلسی بطرف درسرداب رفت .لاستر کنارایستاد واو بدرون تاریکی که بوی خاك مرطوب وکپك ولاستیك می‌داد دقیق شد .

دیلسی گفت «آها ،» دوباره به لاستر نگاه کرد . لاستر ، معصوم و بی‌تظاهر ، بنرمی با نگاه خیرهٔ او برخورد کرد .

«نمدونم چه خیالی بسرت‌زده ، اما هرچی‌هس بیخود بسرت‌زده. توام‌دیگه امرو صب‌کفرمنو درمیاری واسه‌اینکه اونای دیگه درمیارن، آره ؟ بروبالا به بنجی برس ، میشنفی ؟»

لاسترگفت «بعله ،» بطرف پله‌های مطبخ رفت ، بسرعت .

دیلسی‌گفت «ببین، تا دسم بهت میرسه یه بغل دیگه هیزوم واسم بیار .»

لاسترگفت «چشم،» روی‌پله‌ها ازکناردیلسی‌گذشت و بطرف کومهٔ هیزم رفت . وقتی لحظه‌ای بعد دوباره درون و پشت اواتار[1] چوبیش کورونا پیدا بطرف درسکندری رفت ، دیلسی درراباز کرد ، اورامحکم گرفت وبآنطرف مطبخ راهنمائی کرد .

گفت «دوباره پرتش‌کن توجعبه ، دپرتش‌کن .»

لاستر نفس زنان‌گفت «مجبورم ، هیچ جوردیگه نمتونم بذارمش پائین .»

دیلسی‌گفت «پس همونجا واسایه دقه نیگرش‌دار،» چوبها رایکی یکی برداشت وباراوراخالی‌کرد . «امروصبچی توجلدت رفته ؟ نیگامن فرسادمت پی هیزوم اونوخ توهیچ دفه شیش‌تا تیکه چوب بیشترنیاورده‌ی که تا امروجون خودتو خلاصی‌کنی . حالا میخوای ازم اجازه بیگیری چیکاکنی ؟ اون نمایش هنوازشهر نرفته ؟»

«بعله . رفته .»

دیلسی آخرین تکهٔ چوب را توی جعبه‌گذاشت .گفت «حالا بدو

---

۱ ــ در مذهب هندواواتار avatar نزول وتجسم خدایان بر زمین بصورت انسان یا حیوان است . وبمعنای جلوه وتجلی نیز میاید .ــم.

بروا ون بالا با بنجی ، همونجوری که پیشتر بهت گفتم . دلم نمیخواد هیشکی دیگه سراون پله‌ها سرم داد بزنه تا وختی که زنگو بزنم . میشنفی ؟ »

لاستر گفت « بعله ،». ازدر دوطرفه بیرون رفت و ناپدید شد. دیلسی کمی دیگر هیزم دراجاق انداخت وسر تختهٔ خمیر بری برگشت . کمی بعد دوباره شروع بخواندن کرد .

اطاق داشت گرم میشد . بزودی پوست دیلسی حالت شاداب و براقی پیدا کرد و دیگر شباهت بچند دقیقه پیش نداشت که دیلسی دور مطبخ می‌چرخید و مواد خام خوراکی دورخودش جمع میکرد و غذا را تنظیم میکرد وانگار ورقهٔ محوی ازخاکستر چوب روی پوست او و لاستر هردو نشسته بود . یك ساعت قدیمی که جزوقت شب درزیر نورچراغ ، نامرئی بود وحتی درآنوقت‌هم چون‌فقط یك عقربه داشت اهمیت ومعنائی‌مشکوك بروز میداد ، بر دیوار بالای قفسه تیك تیك میکرد ، بعد با یك صدای مقدماتی مثل اینکه گلویش را صاف کرده باشد ، پنج ضربه زد .

دیلسی گفت «ساعت هشته ،» . آوازش را قطع کرد . سرش‌رو ببالا کج کرد وگوش داد . اما هیچ صدائی جزصدای ساعت و آتش نبود . در فر را بازکرد و نگاهی بظرف نان انداخت : بعد درحالیکه یکنفر ازپله‌ها پائین میامد، دولا ، مکث کرد. صدای پاها را شنید که ازاطاق ناهارخوری گذشتند ، بعد دردوطرفه بازشد ولاستر داخل شد . دنبالش مرد تنومندی بودکه انگار ازماده‌ای درست شده بودکه اجزاء آن با هم یا با استخوان بندی‌ای که آنراسرپا نگهداشته بود تجانس نداشتند یا نمیخواستند داشته باشند . پوستش مرده مینمود و بی‌مو بود ؛ استسقاهم داشت و راه رفتنش مثل خرس‌های تربیت شده ناهنجاربود . موهایش مات ونرم بود . برس

خورده بود و صاف روی پیشانیش خوابیده بود ، مثل موی بچه‌هائی که عکسشان را روی داگرئوتایپ[1] گرفته باشند . چشمهایش شفاف بودند، برنگ آبی کمرنگ وقشنگ گلهای گندم، دهان کلفتش باز بود وآب دهنش بیرون میریخت .

دیلسی گفت «سردشه ؟» دستهایش را با پیشبندش پاك کرد ودست او راگرفت .

لاستر گفت «اگه اونم نباشه ، من سردمه ، همیشه عید پاك سرده. هیشوخ ندیدمش سردنشه .کارولین خانم میگه اگه وخ نداری کیسهٔ آبجوششو درس کنی عب نداره .»

دیلسی گفت «وای خدا ، » . یك صندلی بگوشهٔ مطبخ کشید وبین جعبهٔ هیزم واجاق گذاشت . مرد ، مطیع وسر براه رفت وروی آن نشست .

دیلسی گفت «توی ناهارخوری رو نیگا کن ببین اون کیسدرو کجا گذاشتم .» لاستر کیسه را ازاطاق ناهارخوری آورد ودیلسی آنرا پرکرد و باو داد . گفت «حالا تندباش ببین جاسن بیداره یا نه . بشون بگو حاضره .»

لاستر بیرون رفت . «بن» کنار اجاق نشست . وارفته نشسته بود و کوچکترین حرکتی نمیکرد ، بجز سرش که همانطورکه اوحرکات دیلسی را با نگاه خیرهٔ قشنگ ومبهمش می‌پائید ، مرتب تکان میخورد .لاستر برگشت .

---

(۱) ــ Daguereotypy یکجور طریقهٔ عکاسی قدیمی است که ابتدا در سال ۱۸۳۹ رواج داشت . در این طریقه عکس را روی یك صفحهٔ نقره میانداختند که در اثر ید حساس شده بود واین عکس را **Daguereotype** مینامیدند .

گفت «پاشده ، کارولین خانوم گفت بذارمش رومیز .» بطرف اجاق آمد وکف دستهایش را روی آتشدان گرفت گفت «اونم پاشده ، امرودیکه میخواد با دوتا پاش بزنه .»

دیلسی گفت «بازچی شده ؟ ازاونجا بروکنار . وختی تو سراجاق وامادی من چطومیتونم کاربکنم ؟»

لاسترگفت «سردمه .»

دیلسی گفت «می باهاس اون موقه که تواون سرداب بودی فکراینو میکردی . جاسن چشه ؟»

«میگه پنجره اطاقشومن وبنجی شیکونده یم .»

دیلسی گفت «مگه پنجره‌ای شیکسه ؟»

لاسترگفت «اون همچی میگه . میگه من شیکسمش .»

«توچطومیتونسی ، وختی هم روزمی بندتش هم شب .»

لاسترگفت «میگه با سنگ زدم شیکسمش .»

«حالا توشیکسه‌ی ؟»

لاسترگفت «نه .»

دیلسی گفت «پسر ، بمن دروغ نگو .»

لاسترگفت «من هیشوخ نشکسم ، ازبنجی بپرس من شیکسم .من تونخ اون پنجره نیسم »

دیلسی همانطورکه ظرف بیسکویت را از فر بیرون میاورد گفت «پس کی میشه اونوشیکسه باشه .خودش بازی درآورده ، کونتین وازخواب بیدارکنه .»

لاسترگفت «گمونم همینه . اینا آدمای خنده دارین . خوبه که من

ازاونا نیسم .»

دیلسی گفت «ازکیا نیسی ؟کاکا بچه بذا یه چیری بت بگم ، توام تو بدجنسی دس‌کمی از کامپسونا نداری . حتم داری اون پنجره رو تو نشکونده‌ی ؟»

«میخواسم بشکنمش چیکا ؟»

دیلسی گفت ،بدجنسیای دیگه تومیکنی چیکا ؟ حالا تا من میزو بیچینم مواظبش باش ، تا دوباره نتونه دسشو بسوزونه .»

به اطاق ناهارخوری رفت ، آنها شنیدندکه توی ناهارخوری این طرف وآن طرف میرفت ، بعد برگشت ویك بشقاب وغذا روی میزمطبخ گذاشت . بن او را می‌پائید و همانطورکه آب دهانش روان بود صدای ضعیف ومشتاقی میکرد .

دیلسی گفت «خیله خب ، جونی . این صبونت . لاستر، صندلیشو بیار . » لاستر صندلی را آورد وبن در حالیکه زنجموره میکرد و آب دهانش روان بود نشست . دیلسی یك پارچه دورگردنش بست و دهانش را باگوشهٔ آن پاك‌کرد . یك قاشق دست لاسترداد وگفت «ببین میتونی یه دفه لباسشوکثیف نکنی .»

بن ناله را قطع‌کرد . قاشق راکه بطرف دهانش بالا میامدپائید. انگارکه‌حتی اشتیاق هم دروجودش‌گره خورده‌بود وخودگرسنگی نامفهوم بود ، بی‌آنکه بداندگرسنگی است . لاستربا مهارت و انقطاع اورا غذا میداد . گاه‌گاه حواسش بقدر کافی برمیگشت که قاشق را دروغی جلو برد وسبب شودکه بن دهانش را روی هوا ببندد ، اما پیدا بودکه حواس لاستر جای دیگراست . دست دیگرش روی پشتی صندلی قرار داشت و

روی آن سطح مرده با ظرافت و احتیاط حرکت میکرد . انگار که از خلاء مرده آهنگی بیرون میکشید که شنیده نمیشد . و یکبارحتی فراموش کردکه با قاشق سر بسر بن بگذارد و در آن حال انگشتهایش از چوب کشته «آربژ» پیچیده و بی‌صدائی درمیاوردند تااینکه درباره بن بازنجموره بیادش انداخت .

دراطاق ناهارخوری دیلسی داشت پس وپیش میرفت . بزودی زنگ کوچك خوش‌صدائی را تکان داد ، بعد درمطبخ لاستر صدای پای کامپسون وجاسن وصدای خودجاسن را شنیدکه ازپله‌ها پائین میامدند وچشمهایش را ازروز شنیدن گرداند وسفیدکرد .

جاسن گفت «البته ، میدونم اونانشکوندن . البته ، اینو میدونم . لابد تغییرهوا شکوندتش .»

خانم کامپسون گفت« نمی‌فهمم چطوره مکنه، اطاق تو تمام روزقفله، درست همون شکلی‌که میذاریش ومیری شهر . هیچکدوم ما اون‌تو نمیریم مگه یکشنبه‌ها ،که میریم تمیزش کنیم . نمیخوام تو فکرکنی که من جائی که منو نمیخوان میرم ، یا اجازه میدم کسی دیگه همچی کاری بکنه .»

جاسن گفت «مگه من گفتم توشکوندی ؟»

خانم کامپسون گفت « من نمیخوام توی اطاق تو برم . من کارای خصوصی هرکسی‌رو محترم میشمرم . من اگه‌کلید داشتم پامو دم اون در نمیذاشتم .»

جاسن گفت « بله ، میدونم که کلیدات نمیخوره . واسه همین دادم قفلو عوض‌کردن : چیزیکه من میخوام بدونم اینه‌که شیشهٔ اون پنجره

چطورشده شکسته .»

دیلسی گفت «لاستر میگه اون اینکارو نکرده .»

جاسن گفت «من ازاون نپرسیده میدونستم.» گفت «کونتین کجاست؟»

دیلسی گفت « همونجائی که هر یه شنبه صب هس . این چن روز آخری چی توجلت تورفته ، هان ؟»

جاسن گفت «بسیارخوب ، دیگه میخوایم این وضعو عوض کنیم . برو بالا بهش بگو صبحونه حاضره .»

دیلسی گفت «جاسن ،کاربکارش نداشته باش . اون تمون صب‌های هفته واسهٔ صبحونه باند میشه ، اونوخ کارولین میذاره یه شنبه‌ها واسه خودش بخوابه . اینوخودت می‌دونی .»

جاسن گفت «من نمیتونم به مطبخ پر کاکاسیا نگهدارم که دست بسینهٔ اون وایسن ، با اینکه خیلی مایلم . برو بهش بگو بیاد پائین صبحونه بخوره .»

دیلسی گفت « هیشکی مجبور نیست دس بسینهٔ اون وایسه . من صبونه‌شو براش کنارفرگرم نیگرمیدارم اونوخ اون ـ»

جاسن گفت «شنیدی چی گفتم ؟»

دیلسی گفت « میشنفم چی میگی . وقتی تـو توی خونه هسی من همش دارم میشنفم : اگه کار کونتین یا مادرت نباشه، کار لاستر وبنجیه کارولین خانوم ، واسه چی میذاری اینکاراوروبکنه ؟»

خانم کامپسون گفت «بهتره هر کاری میگه بکنی . اون حالا آقای خونه است . حق داره ازما بخوادکه بحرفاش احترام بذاریم . من سعی میکنم اینکاروبکنم ، اگه من بتونم ، توام میتونی .»

دیلسی گفت «هیچ معنی نداره انقده بداخلاق باشه که باید کونتین و بیدارکنه فقط واسه اینکه هرکاری دلش میخوادکرده باشه . لابد خیال می‌کنی پنجره‌رو اون شیکسه »

جاسن گفت «اگه بفکرش میرسید اینکارومیکرد . بروکاری‌روکه بهت گفتم بکن .»

دیلسی همانطورکه بطرف پله‌ها میرفت گفت «اگه‌ام میکرد من هیچ مذمتش نمیکردم . اینجورکه توتمون مدتی‌رو که خونه هسی بهش نق میزنی .»

خانم کامپسون گفت « ساکت دیلسی . اینجا نه خونهٔ توه نه خونهٔ من که واسه‌جاسن تکلیف معین‌کنیم . گاهی من خیال‌میکنم که اون اشتباه میکنه . اما برای خاطرشماها سعی میکنم هرچی بگه اطاعت‌کنم . اگه من انقدرقوت داشته باشم‌که بیام سرمیز ، کونتینم میتونه .»

دیلسی بیرون رفت . آنها صدای پایش را میشنیدندکه‌ازپله‌ها بالا میرفت . مدتی طولانی صدای پایش را روی پله‌ها می‌شنیدند .

جاسن گفت «خدمتکارای اسمی‌ای داری .» برای خودش و مادرش غذاکشید . « هیچوقت یه خدمتکاری داشته‌ی‌که قابل‌کشتن باشه ؟ حتماً پیش ازاونکه من انقدربزرگ بشم‌که یادم بمونه ، داشته‌ی .»

خانم‌کامپسون گفت «مجبورم باهشون‌راه بیام . مجبورم بکلی بهشون تکیه داشته‌باشم . مثل اینکه آدم قوی‌ای نیستم . کاش بودم . کاش میتونستم تمام‌کارخونه‌روخودم بکنم . دست‌کم میتونستم همین‌قدربارو ازروی‌شونهٔ توبردارم .»

جاسن گفت «اونوقت تویه خوکدونی حسابی زندگی میکردیم . »

داد زد «زود باش دیلسی .»

خانم کامپسون گفت «میدونم واسه اینکه امروز میذارمشون برن کلیسا ملامتم می کنی .»

جاسن گفت «برن کجا ؟ اون نمایش کوفتی هنوز از شهر نرفته ؟»

خانم کامپسون گفت «کلیسا ، سیاها امروز مراسم خاصی برای عید پاك دارن . دو هفته قبل من به دیلسی قول دادم که اونارم بذارم برن .»

جاسن گفت «معنی این حرف اینه که امروز باید حاضری بخوریم ، یا هم اینکه هیچی نخوریم .»

خانم کامپسون گفت « میدونم که تقصیر منه . میدونم که منو ملامت میکنی . »

جاسن گفت «واسهٔ چی ؟ شق القمر که نکرده ی ، کرده ی ؟»

صدای پای دیلسی را شنیدند که از پلهٔ آخر بالا رفت ، بعد پاهای کندش را بالای سر.

دیلسی گفت «کونتین .» بار اول که صدا کرد جاسن کارد وچنگالش را زمین گذاشت واو ومادرش در دوطرف میز روبروی هم ، با حالتی یکسان ظاهر انتظار بخود گرفتند ، یکی سرد ناقلا با موهای قهوه ای که محکم بسرش چسبیده بود وبدوچنگك سرسخت منتهی میشد ، هرکدام در یك طرف پیشانیش ، مثل کاریکاتور پیشخدمت های پشت بار ، وچشمهای میشی با مردمك های دوره سیاه مثل دوتا تیله ؛ دیگری سردو کج خلق ، با موهای کاملا سفید وچشمهای کیسه دارومضطرب وچنان سیاه که گوئی تمام چشم عنبیه یا مردمك بود .

دیلسی گفت « کونتین . پاشو جونی . منتظرن تو بری صبونه

بخورن . »

خانم کامپسون گفت « من نمی‌فهمم اون شیشه چطور شکسته مطمئنی که این کار دیروز شده؟ شاید خیلی وقته اینطوره ، باهوای گرم . لنگهٔ بالائی پنجره که اونجور پشت سایبونه . »

جاسن گفت « برای آخرین بار بهت گفتم که دیروز شده . خیال نمیکنی اطاقی رو که توش زندگی میکنم بشناسم ؟ خیال میکنی میتونستم یه هفته تو اطاقی زندگی کنم که پنجره‌اش یه سوراخ داشته باشه که دست از توش رد بشه ــ » صدایش برید ، فرو کش کرد ، اورا رها کرد تا با چشمهائیکه لحظه‌ای یکسره از هر چیز تهی بود خیره بمادرش نگاه کند . گوئی چشمهایش نفسشان را نگهداشته بودند . درحالیکه مادرش با چهره‌ای فروریخته وپرشکوه ، بی‌پایان ، روشن بین و درعین حال باو نگاه میکرد . همچنانکه آنها اینطور نشسته بودند دیلسی گفت :

« کونتین . جونی منو بازی نده . بیا صبونه تو بخور جونی ، منتظرتن . »

خانم کامپسون گفت « سر در نمیارم ، انگار که کسی خواسته باشه خونه رو بزنه ــ » جاسن از جا پرید . صندلیش از پشت بزمین خورد . خانم کامپسون گفت « چی ــ » و باو خیره شد که از جلویش دوید و از پله‌ها بالا پرید و بدیلسی برخورد . صورتش حالا در سایه بود ، و دیلسی گفت .

« کونتین قهر کرده . مادرت هنو درو وانکرده ــ » ولی جاسن از جلویش دوید و بطرف دری در آن سر راه‌رو رفت . صدا نزد . دستگیره را چنگ زد و امتحان کرد . بعد همانطور که دستگیره در

دستش بود و سرش کمی خم شده بود ایستاده انگار بچیزی خیلی دورتر از اطاق بعد داوی‌که در آن سوی در بودگوش میداد و آن را می‌شنید. سیمایش سیمای کسی بود که ادای گوش دادن‌را در میاورد تا خودش‌را در بارهٔ آنچه که میشنود گول بزند . پشت سرش‌خانم کامپسون درحالیکه او را صدا میزد از پله‌ها بالا آمد . بعد دیلسی را دید و دیگر جاسن را صدا نکرد و در عوض شروع بصدا کردن دیلسی کرد .

دیلسی گفت « بت گفتم که هنو مادرت درووانکرده .»

وقتی دیلسی این را گفت جاسن چرخید و بسوی او دوید ، اما صدایش آرام و عادی بود، گفت « کلید همراشه ؟ الان‌دستشه ، مقصودم اینه که ، یا اینکه بعداً ـ »

خانم کامپسون از روی پله‌ها گفت « دیلسی . »

دیلسی گفت « چی رو ؟ چرا نمیذاری ـ »

جاسن « کلیدو ، کلید اون اطاق ، همیشه پیششه ؟ مادر . » بعد چشمش به خانم کامپسون افتاد و از پله‌ها پائین رفت و باو برخورد . گفت کلیدو بده من . » مشغول بررسی جیبهای ربدشامبر سیاه کهنه‌ای شد که مادرش بتن داشت . خانم کامپسون مقاومت میکرد .

گفت « جاسن ، جاسن تو و دیلسی میخواین دو باره منو مریض کنین بندازین ؟ » و در حالیکه کوشش‌داشت او را از خوددور کندگفت « حتی روز یکشنبه‌ام نمیذارین من راحت باشم ؟ »

جاسن در حالیکه او را میگشت گفت « کلید ، بدش اینجا . » برگشت و بدر نگاه کرد ، انگار که انتظار داشت در اطاق پیش از آنکه او با کلیدی که هنوز دستش نبود بسراغ آن برود چهارطاق

باز شود .

خانم کامپسون‌در حالیکه لباسش را محکم دور خودش نگهداشته بود گفت « اوی دیلسی . »

جاسن ناگهان فریاد زد « کلید و بده من پیر خرفت . » از جیب مادرش دسته کلید بزرگ و زنگزده‌ای را با حلقهٔ آهنی‌که شبیه به دسته کلید زندانبانان قرون وسطی بود بزور بیرون کشید و برگشت و در حالیکه هردوزن دنبالش بودند در راهرو دوید .

خانم کامپسون گفت « اوی جاسن . » بعد گفت « هرگز کلیدشو پیدا نمیکنه . دیلسی‌میدونی‌که من هیچوقت‌کلیدامو دست کسی نمیدم .» شروع بشیون کرد .

دیلسی گفت « ساکت . کونتینو کاری نمیکنه . من نمیذارم کاریش بکنه . »

خانم کامپسون گفت « اما صبح یکشنبه ، توی خونهٔ خودم ، بعد از اینکه اینهمه جون کندم که مسیحی بارشون بیارم . » گفت « جاسن بذار کلیدشو پیدا کنم . » دستش را روی بازوی جاسن گذاشت . بعد با او شروع بکشمکش کرد . ولی جاسن با یك حرکت آرنجش او را بکناری زد و چرخید و لحظه‌ای بـا چشمهای سرد و عاصی او را نگاه کرد ، بعد دوباره بسراغ در و کلیدهای ناجور برگشت .

دیلسی گفت « ساکت . اوی جاسن . »

خانم کامپسون دوباره‌شیون کنان گفت « اتفاق وحشتناکی افتاده . میدونم که افتاد اوی‌جاسن . » اینرا گفت و دوباره او را گرفت . «حتی نمیذاره کلید یکی از اطاقای خونهٔ خودمو پیدا کنم . »

دیلسی گفت « خب ، خب ، چه اتفاقی میترنه بیفته ؟ من اینجام. نمـذارم اذیتش کنه . » صدایش را بالا بـرد و گفت « کونتین ، نترس جونی ، من اینجام . »

در با فشار بطرف داخل باز شد . جاسن یك لحظه همانجا ایستاد و با جثه‌اش اطاق راپنهان کرد ، بعد کناررفت . با صدای کلفت و ملایم گفت « برین تو . » آندو داخل شدند . اطاق ، اطاق یـك دختر نبود . اطاق هیچکس نبود و بوی ضعیف لوازم آرایش ارزان و چند چیز زنانه و سایر شواهد کوششهای خام و بی ثمر که برای زنانه کردن آن بکار رفته بود تنها بگمنامی آن میفزود و حـالت موقتی مرده و قـرار دادی اطاقهای عزب خانه را بآن میداد . رختخواب بهم نخورده بود . زیرپوش کثیفی از ابریشم ارزان که رنگ صورتی زننده‌ای داشت کف اطاق افتاده بود ؛ از کشوی نیمه باز میز تحریر یك لنگه جوراب زنانه آویزان بود . پنجره باز بـود در بیرون آن یـك درخت گلابی چسبیده بـه عمارت روئیده بود . درخت پـر از شکوفه بود و شاخه‌های آن بخانه کشیده میشد و خش‌خش میکرد ، و هوای جاندارازپنجره بدرون میراند و بوی مهجور شکوفه‌ها را همراه میاورد .

دیلسی گفت «بیا، بهتون نگفتم کونتین باکیش نیس ؟»

خانم کامپسون گفت «باکیش نیست ؟» دیلسی دنبال او توی اطاق رفت واو را لمس کرد .

«حالا شوما بیا بخواب . ده دقیقه دیگه من پیداش میکنم .»

خانم کامپسون اورا پس زد . گفت «یـادداشتو پیداکن . کونتینم وقتی اینکاروکرد یه یاداشت گذاشت .»

دیلسی گفت «خیلی خب . پیداش میکنم . حالا شوما بیا برو تو اطاقت .»

خانم کامپسون گفت «ازهمون دقیقه‌ای که اسمشو کوئنتین گذاشتن میدونستم اینطورمیشه .» سرمیز تحریر رفت‌وشروع به بهم ریختن اشیاء کرد ـ شیشه‌های عطر، یك قوطی پودر، یك مداد جویده ، یك قیچی با یك تیغه شکسته که روی یك شال گردن رفوشده که گرد پودر رویش نشسته بود ولکه‌های ماتیك بآن بود قرارداشت . گفت «یادداشتو پیداکن.»

دیلسی گفت «پیدامیکنم. شوما بیا برو. من‌وجاسن پیداش‌میکنیم. شوما بیا بروتواطاقت.»

خانم کامپسون گفت «جاسن . جاسن کجاست ؟» بطرف در رفت . دیلسی تاتوی راهروکنار دری دیگرهمراهش رفت. در بسته بود . از لای درصدازد «جاسن.» جوابی نیامد . دستگیره‌را گرداند، دوباره صدایش کرد. ولی بازهم جوابی نیامد، چون جاسن داشت چیزها را ازصندوقخانه بیرون میریخت : لباس، کفش ویك چمدان . بعد درحالیکه یك قسمت اره شدهٔ کوم وزبانه را بدست داشت بیرون آمد وآنرا زمین گذاشت و دوباره داخل صندوقخانه شد وبایك جعبهٔ فلزی برگشت . جعبه‌را روی تختخواب گذاشت ویك حلقه کلیداز جیبش بیرون کشید ویك کلیدانتخاب کرد . وبازمدتی کلیدی‌راکه انتخاب کرده بود دردست نگهداشت‌وایستاد وبقفل شکسته نگاه کرد، بعدکلیدی‌ها را دوباره درجیبش گذاشت وبدقت جعبه راکج کرد ومحتویات آنرا روی رختخواب ریخت . و بازکاغذها را یکی‌یکی برداشت وتکان دادوبدقت‌دسته‌کرد . بعدجعبه‌را هموارونه‌کرد و تکان‌دادوکاغذها رادوباره آهسته‌درآن گذاشت‌وجعبه‌بدست باگردن‌خم‌شده

ایستاد و دوباره بقفل شکسته نگاه کرد . شنید که چند زاغچه بیرون پنجره چرخ زنان از کنار پنجره گذشتند ورفتند: فریادهاشان همراه باد بسرعت دورشد ، واتومبیلی ازجائی گذشت وآن نیز محوشد . مادرش دوباره از پشت درصدایش کرد ولی اوتکان نخورد . شنید که دیلسی او را تاآنطرف راهرو برد وبعد دری بسته شد بعد جعبه رادرصندوقخانه سرجایش گذاشت ولباسها را دوباره درآن ریخت وازپلهها پائین رفت وتلفن را برداشت. درهمانحال که او آنجا ایستاده بود وگوشی رابگوشش چسبانده بودوانتظار میکشید دیلسی ازپلهها پائین آمد . بی آنکه توقف کند او را نگاه کرد وگذشت .

سیم راه داد . اوگفت «من جاسن کامپسون هستم » صدایش آنقدر خشن وکلفت بود که مجبورشد دوباره اسمش را بگوید. درحالیکه صدایش راکنترل میکرد گفت«جاسن کامپسن . یك اتومبیل حاضر کنین ، بایك نماینده ، اگه نمیتونین برین ، تا ده دقیقه دیگه . من میام اونجا ـ چی؟ـ سرقت . خونهٔ من . میدونم کی ـ میگم سرقت. یه اتومبیل حاضر کنین ـ چی؟ مگه شما یه مجری حقوق بگیرقانون نیستین ـ بله، پنج دقیقه دیگه من اونجام . اون اتومبیلو حاضر کنین که فوراً راه بیفتیم . اگه نکنین ، بفرماندار گزارش میدم .»

گوشی را برجایش کوبید واز اطاق ناهارخوری که صبحانهٔ دست نخورده روی میز آن مانده وسرد شده بود گذشت وداخل مطبخ شد. دیلسی داشت کیسه آبگرم را پرمیکرد. بن آسوده وتهی نشسته بود . کنار اولاستر مثل سگ باهوشی نگاهبانی می کرد. داشت چیزی میخورد. جاسن بآنطرف مطبخ رفت .

دیلسی گفت «صبونه نمیخورای بخوری ؟» جاسن باو اعتنائی نکرد «جاسن ، برو صبونه‌تو بخور.» او براهش رفت . درمطبخ پشت سرش بهم خورد . لاستر بلند شد ،کنار پنجره رفت و به بیرون نگاه کرد.

گفت «وای . اونجا چه خبره . داشته کونتین خانوموکتك میزده.»

دیلسی گفت «دهنتو ببند بازصدای بنجی رودرآر تامن کله‌تو بکنم. حالا تاوختی من برگردم تا میتونی ساکت نیگرش دار.» پیچ درکیسه‌را محکم کرد و بیرون رفت . آنها صدای بالا رفتن او را ازپله‌ها شنیدند ، بعد شنیدندکه جاسن با اتومبیلش ازجلوی خانه گذشت بعد درمطبخ جز زمزمه جوشیدن آب کتری و صدای ساعت صدای دیگری شنیده نمیشد .

لاستر گفت «میدونی من حاضرم شرط چی ببندم ؟ شرط می بندم کونتینوکتك زده . شرط می‌بندم زده توسرش حالا رفته دکتر بیاره.اینو شرط می بندم .» ساعت دیواری عمیق وبا متانت تیك وتاك میکرد. چون نبض خشك خانهٔ روبزوال بود .کمی بعد قرقری کرد وگلویش را صاف کرد وشش ضربه زد . بن سرش را بلندکرد وبآن نگاه‌کرد، بعد میان پنجره به‌سیلوئت سرلاستر که شکل فشنگ داشت نگاه‌کرد ودوباره همانطور که آب دهانش روان بود شروع به‌سرجنباندن کرد. زنجموره میکرد.

لاستر بی‌آنکه برگردد گفت«ساکت باش . خل.انگار امروز کیلیسا رفتن خبری نیس» ولی بن روی صندلی نشسته‌بود ودستهای بزرگ نرمش میان پاهاش آویخته بود وآهسته ناله میکرد . بعد ناگهان بگریه‌افتاد. عربده‌ای کند ، بی‌معنی ومداوم.لاستر گفت «ساکت » برگشت ودستش را بلندکرد . «میخوای بزنمت؟» ولی بن باو نگاه می‌کرد وباهر نفسی بکندی

عربده میکشید . لاستر آمد وتکانش داد . فریاد زد «زودساکت‌شو.» گفت «بیا.» بن راازمیان صندلی بیرون‌کشیدوصندلی را چرخاند و روباجاق گذاشت ودرآتشدان رابازکرد وبن را میان صندلی هل داد . مثل‌آن‌بود که کشتی یدك‌کش کوچکی نفت‌کش نکره‌ای را درحوضچهٔ باریکی پیش براند . بن، رو بروی در سرخ، دوباره‌نشست .ساکت شد . بعدآنهادوباره صدای ساعت وصدای‌کند پای دیلسی راروی پله‌ها شنیدند . وقتی‌دیلسی داخل شد اودوباره زنجموره را سرداد . بعداً صدایش را بلندکرد .

دیلسی گفت «چیکارش کردی؟چرا نمتونی یه‌امروصب کار بکارش نداشته باشی ؟»

لاستر گفت «من کاریش نمیکنم . ازجاسن آقا ترسیده ، بعله واسه همینه . جاسن آقاکو نتین خانومو نکشته‌که ، هان؟»

دیلسی گفت «ساکت، بنجی .» اوساکت شد . دیلسی بطرف پنجره رفت وبه‌بیرون نگاه‌کرد . گفت «بارون بند اومده ؟ »

لاستر گفت «بعله، خیلی وخته‌بنداومده.»

دیلسی گفت «پس شوماها یه‌دقه برین بیرون . من‌تازه الآن‌کارولین خانوم وآروم‌کردهم »

لاستر گفت «کیلیسا میریم ؟»

«وختی موقش شد بت میگم . همون بیرون نیگرش‌دار تا صدات کنم .»

لاستر گفت «میشه بریم توچراگا ؟»

«خیله خب ، فقط بیرون از خونـه نیگرش‌دار. من دیگه طاقتم تمون شده .»

لاستر گفت «چش . نن‌جون ، جاسن آقا کجا رفته ؟»

دیلسی گفت «اینم فضولیش بتواومده، هان ؟» شروع بجمع کردن میز کرد . «ساکت بنجی . لاستر می برتت بیرون بازی کنی .»

لاستر گفت «نن‌جون. آقاجاسن کونتین خانوموچیکا کرده ؟»

«هیچ کارش نکرده . ازاینجا ببرش بیرون .»

لاستر گفت «شرط می بندم که کونتین خانوم االآنه اینجا نباشه.»

دیلسی به‌اونگاه کرد «تواز کجا میدونی اینجا نیس؟»

«دیشب من‌وبنجی دیدیمش که ازپنجره‌اومد پائین . مگه ندیدیم بنجی؟»

دیلسی همان‌طورکه به‌اونگاه میکردگفت «راسی؟»

لاستر گفت «ماهرشب می بینمش که ازپنجره میاد پائین . اون درخ گلابی‌رومیگیره‌صاف میاد پائین.»

دیلسی گفت «کاکابچه بمن درووغ نگو.»

«دوروغ نمیگم . ازبنجی بپرس ، ببین‌دوروغ میگم .»

«پس چرا هیچ تا حالا حرفشو نزده‌ی؟»

لاستر گفت «بمن‌چه‌که حرفی‌بزنم ؟ من خودمو توکارای سفیدپوسا قاطی نمیکنم . بیا بنجی بریم بیرون .»

آنها بیرون رفتند . دیلسی کمی کنار میز ایستاد ، بعد رفت و بساط صبحانه را از اطاق ناهارخوری جمع کرد وصبحانه‌اش را خورد و مطبخ را پاك کرد . بعد پیش بندش را بازکرد وآویزان کرد وپای پله‌ها رفت ولحظه‌ای گوش داد . هیچ صدائی نبود .پالتویش را پوشیدوکلاهش را بسر گذاشت وبکلبه‌اش رفت .

باران بندآمده بود . حالادیگرهوا از جنوب شرقی میامدوبالای سر به‌تکه‌های‌آبی تقسیم شده بود . برفرق تپه‌ای درآن سوی‌درختان و بامها و برجهای شهر آفتاب چون تکه پارچهٔ رنگ باخته‌ای پهن‌بود ، ازمیان رفت . صدای ناقوسی درهواپیچید،وبعدگوئی باشاره‌ای،ناقوسهای دیگرآن راگرفتند وتکرارکردند .

درکلبه باز شد ودیلسی دوباره‌درشنل حنائی ولباس ارغوانی ظاهر شد . دستکشهای سفید چرکی پوشیده بودکه تاآرنجهایش بالا میامد و دیگرسربندش را نبسته بود . داخل حیاط شدولاستر را صداکرد .کمی صبرکرد، بعدبطرف خانه‌رفت ودر حالیکه چسبیده بدیوارحرکت‌میکرد آن را دور زد وبدر سرداب رسید وتوی سرداب را نگاه‌کرد . بن روی پله نشسته بود . در جلوی او لاستر روی زمین خیس چندك زده بود . اره‌ای در دست چپ داشت، که تیغهٔ‌آن بافشار دستش کمی‌میجهید. واو داشت بامشتهٔ چوبی‌کهنه‌ای،که‌بیشتر ازسی‌سال بود دیلسی باآن‌بیسکویت کوبیده درست میکرد ، روی تیغهٔ اره میزد . اره تك صدای تنبل و بیحالی بیرون میداد که باچابکی بیجانی‌قطع میشد وتیغه‌با انحناءنازك وخوش ترکیبی میان دست لاستر وزمین باقی‌میماند . همچنان ، مرموز، شکم میداد .

لاسترگفت «یارو اینجوری میزد. من هنوچیزی‌که باهاش‌بشه‌اینو زد پیدا نکردم.»

دیلسی‌گفت «داری چیکا میکنی ؟او مشته‌رو بیار بده‌من.»

لاسترگفت «کاریش‌نکردم.»

دیلسی‌گفت «بیارش اینجا . برو اون اره رو بذا سرجای اولش.»

لاستر اره را برد و سرجایش گذاشت‌ومشته را برای دیلسی آورد. آن وقت بن دوباره شیونش را سرداد . بی‌امید و مداوم . هیچ‌چیز نبود. فقط صدا بود . میشد که سراپازمان و ظلم واندوه باشد که لحظه‌ای بر اثر پیوند سیارات بشکل صوت درآمده باشند .

لاستر گفت « نیگاش کن ،از وختی مارو از خونه فرسادی‌بیرون کارش همین بوده ، نمدونم امروصب چی تو جلتش رفته . »

دیلسی‌گفت « بیارش اینجا . »

لاستر گفت « بیا بنجی . » از پله‌ها برگشت و بازوی بن را گرفت . او ، مطیع و سر براه . و شیون کنان آمد ، آن صدای کندو گرفته‌ای که کشتی‌ها بیرون میدهند ، صدائی که گوئی پیش از شروع خودصداشروع میشود ، گوئی پیش از قطع خود صدا تمام میشود .

دیلسی گفت « بدو کلاشو بیار . سر و صدائی نکن کـه کارولین خانوم بشنفه ، د زودباش دیر شده .»

لاستر گفت « اون بهر جهت صدای اینو میشنفه ، اگه ساکتش نکنین . »

دیلسی‌گفت « وختی از خونه ببرون رفتیم ساکت‌میشه . این‌داره بوشو میشنفه . آره . واسه همینه .»

لاستر گفت « بوی چی رو نن جون ؟»

دیلسی گفت « تو برو اون کلارو بیار . » لاستر رفت . آنهامیان در سرداب ایستادند ، بن یك پله از او پائین‌تر . آسمان حالا دیگـر بوصله‌های تندگذری قسمت شده بود که سایه های شتابانشان را ازمیان باغ ژولیده بیرون میکشیدند ، از روی نرده‌های شکسته و از صحـن

حیاط . دیلسی آهسته و مرتب سر بن را نوازش میکرد و موهای روی پیشانیش را صاف می‌کرد . بن آرام و بی‌شتاب شیون می‌کرد . دیلسی گفت « هیس ، ساکت شو دیگه ، یه دقه دیگه میریم ، حالا دیگه ساکت شو. » او آرام و مرتب شیون میکرد .

لاستر برگشت . یك کلاه حصیری نوشق ورق با نوار رنگارنگ بسرداشت و یك کلاه پارچه‌ای دستش بود . گوئی کلاه مثل نور افکن روی صحنه ، جمجمهٔ لاستر را در نظر بیننده در میان همه سطوح و زوایای خاص خود مجزی میکرد . شکل آن چنان خاص و غریب بودکه در نظر اول آدم خیال می‌کرد کلاه بسر شخص دیگری است‌که بلافاصله پشت لاستر ایستاده است . دیلسی بکلاه نگاه کرد وگفت «چرا کلاه کهنه‌تو سرت نذاشتی .»

لاسترگفت « پیداش نکردم .»

« تو بیمیری پیداش نکردی . شرط می‌بندم دیشب یه‌جائی گذاشتیش که‌نتونی پیداش کنی. خیال داری این یکی‌رم خراب‌کنی؟»

لاسترگفت « وای نن‌جون . بارون که نمیاد .»

« ازکجا میدونی نمیاد ؟ بروکلاه کهنه‌تو وردار . اینو بذا سرجاش . »

« وای ، نن‌جون . »

« پس برو چترو وردا بیار .»

« وای نن‌جون .»

دیلسی‌گفت « میل خودته ، یا کلاکهنه‌تو وردار یا چترو . واسه من فرقی نداره‌کودومشو ورداری .»

لاستر به‌کلبه رفت . بن آرام مویه‌می‌کرد .

دیلسی‌گفت « پاشو بریم . اونا بهمون میرسن . بریم که سرودو بشنفیم . » خانه را دورزدند و بسمت در باغ رفتند . گاه‌بگاه همانطور که از خیابان باغ پائین میرفتند دیلسی می‌گفت « هیس . » بدر باغ رسیدند . دیلسی در را بازکرد . لاستر چتر بدست پشت سرشان از خیابان باغ پائین میامد . یك زن همراهش بود . دیلسی گفت « دارن میان . » از در بیرون رفتند . دیلسی گفت « خب دیگه . » بن ساکت شد . لاستر و مادرش از آنها جلو زدند . فرونی یك پیراهن ابریشمی برنگ آبی بتن و کلاه‌گلداری بسرداشت . زنی لاغر بود ، و چهره‌ای تخت و دلچسب داشت.

دیلسی‌گفت « مزد شیش هفته کارتو بالای این لباس داده‌ی . اگه بارون بیاد چیکا می‌کنی ؟ »

فرونی گفت « لابد خیس میشم. من هنو تا حالا هیچ بارونی‌روبند نیاوردمم . »

لاسترگفت « نن جون همیشه داره میگه بارون میخواد بیاد .»

دیلسی گفت « اگه من غصه شوماهارو نخورم نمدونم‌کی میخوره. را بیفتین دیگه دیر شده .»

فرونی‌گفت «رون شکوک[۱] Revun Shegog امرووعظ میکنه.»

دیلسی‌گفت « نه؟ این دیگه‌کیه ؟»

فرونی گفت « از سنت‌لویز اومده . واعظ گنده‌ایه .»

۱- Rev'un صورت‌مسخ شده‌لغت Reverend است که‌عنوان‌کشیشان مسیحی است . ـم.

دیلسی گفت « هاه ، چیزی که اونا لازم دارن یه آدمیه که بتونه ترس خدارو تو دل این کاکا بچه‌های بی‌سروپا بندازه .»

فرونی گفت « رون شگوگ امرو میخواد وعظ کنه . هنچی میگن .»

در خیابان پیش رفتند. دسته‌های روشن سفیدپوستهادر زیر خورشید محتاطی که گاهگاه سرك میکشید ، و در زیر ناقوسهای پر قیل وقال ،در امتداد آرام خیابان بطرف کلیسا در حرکت بودند . بادی که سردوخام پس از روزهای گرم از جنوب شرقی برخاسته بود پرصدا بود .

فرونی گفت « ننجون کاش هر دفه اینو نمیاوردی کیلیسا. مردم حرف میزنن .»

دیلسی گفت « کودوم مردم ؟»

فرونی گفت « خودم شنیدهم.»

دیلسی گفت « میدونم چه رقم مردمی . این سفید پوس آشغالیا. بعله همونا . فکر میکنن که این لیاقت کلیسیای سفیدپوسارو نداره ، اما کلیسیای سیاها قابل این نیس .»

فرونی گفت « با همهٔ اینا ، مردم حرفشونو میزنن .»

دیلسی گفت « هروخ حرف زدن بر فسشون پیش من . بشون بگو خداوند عالم بعقل و هوش کسی کار نداره فقط این سفید پوس آشغالیان که باین کاراکار دارن . »

خیابانی بازوایای قائمه پیچ می‌خورد، پائین میرفت، و بدل بجاده‌ای خاکی میشد . در دو طرف آن زمین با شیب تندتری پائین می‌افتاد . زمین مسطحی بود که کلبه‌های کوچك آنرا نقطه چین کرده بودند و

بامهای فرسودهٔ کلبه‌ها همسطح بلندترین نقطهٔ جاده بود . کلبه‌ها در قطعه زمینهای کوچك بی سبزه‌ای بر پـا شده بود که اشیاء شکسته ، آجر ، تخته ، سفال و چیزهائی که زمانی مصرفی‌داشتند ، آنها را آلوده‌کرده بودند . در این قطعه زمینها جز علفهای هرزه و درختان توت و اقاقی و چنار چیزی نروئیده بود ، درختانی که از خشکیدگی کریهی که خانه‌ها را در میان گرفته بود سهمی‌داشتند ، درختانی که‌جوانه هاشان باقیمانده سرسخت و غم‌انگیز ماه سپتامبر بنظر میرسید ، گوئی حتی بهار هم از کنار آنها گذشته بود و رهاشان کرده بود تا از بوی سرشار و مشخص سیاهانی که آنها در میانشان رشد می‌یافتند تغذیه کنند .

همانطور که میگذشتند سیاه پوستها از در کلبه هاشان با آنها ، معمولاً با دیلسی ، حرف می‌زدند :

« با جی‌گیبسون Gibson! امرو حالت چطوره ؟ »

« خوبم ، شوما خوبین ؟ »

« بمرحمت شوما ، خیلی خوبیم . »

از کلبه‌ها بیرون‌میامدند و خود را بزحمت از خاکریزسایه سازتا روی جاده بالامیکشیدند ، مردها بـا لباسهای سنگین سیاه یـا قهوه‌ای تیره و زنجیر ساعت‌های طلا ، و گاه گاهی عصابدست ، جوانها بالباسهای ارزان راه راه یا برنگهای آبی تند و کلاههای‌پر زرق و برق ؛ زنهاکه س‌وش‌وج و ژرا با صدای خشکی تلفظ می‌کردند و بچه‌ها با لباسهائی‌که دست دوم ازسفید پوستها خریده بودند ، و دزدانه‌مانند حیوانات شب‌به بن نگاه میکردند :

« شرط می‌بندم نری جلو بهش دس بزنی .»

« واسه چی نرم ؟ »

« شرط می‌بندم که نمیری . شرط می‌بندم می‌ترسی . »

« اون بآدما کاری نداره . به دیوونه‌ها کار داره . »

« چطوره که دیوونه بآدما کار نداره ؟ »

« این یکی کار نداره . من دس بهش زده‌م . »

« شرط می‌بندم حالا دس بهش نمزنی . »

« واسه اینکه دیلسی خانوم داره نیگامیکنه . »

« اونم نیگانکنه نمزنی . »

« اون بآد ما کار نداره . بدیوونه‌ها کار داره . »

و پیرترها مرتب با دیلسی حرف میزدند ، گرچه اگر خیلی پیر نبودند دیلسی بفرونی اجازه میداد که جوابشان را بدهد .

« نن جون امرو حالش خوب نیس . »

« خیلی بده . امارون شگوک حالشوجا میاره . بش آسایش میده، بارشو سبك میکنه . »

جاده دو باره بالا میرفت و بصحنه‌ای می‌رسید که شباهت بپرده‌ای داشت که آنرا نقاشی‌کرده باشند . بمحوطه‌ای که خاك سرخ داشت و درختهای بلوط بر آن روئیده بود وصل میشد ؛ گوئی ناگهان توقف می‌کرد و شکل روبان بریده‌ای را بخود می‌گرفت . در کنار آن کلیسائی کهنه برج لرزان خود را مثل کلیسائی رنگ شده افراشته بود ، صحنه یکسر صاف و بی عمق ، مثل مقوای رنگینی بود که در برابر آفتاب پر باد فضا و آوریل و صبحگاهی پر از ناقوس ، بر لبهٔ زمین صاف قرار داده باشند . انبوه مردم با کندی خاص روزهای عبادت بسمت کلیسا پیش

می‌رفت . . زنها و بچه‌ها یکسره داخل می‌شدند مردها بیرون کلیسا دسته دسته جمع میشدند و آهسته گفتگو می‌کردند ، تا آنکه صدای ناقوس قطع شد .

کلیسا با گلهائی که تك تك از باغچه‌ها و چپرهای خانه‌ها آورده بودند و زنجیرهای رنگارنگ کاغذی تزئین شده بود . بالای منبر کلیسا یك زنگ کاغذی کهنه ، از آنهائیکه مثل آکوردئون باز و بسته میشوند ، آویزان بود . منبر خالی بود ، اما سرود خوانها درجای خود بودند و با آنکه هوا گرم نبود خودشان را باد میزدند .

بیشتر زنها در یك طرف اطاق جمع شده بودند و با هم حرف می‌زدند . بعد ناقوس یك ضربه نواخت و آنها پخش شدند و در جاهای خود نشستند و جماعت لحظه‌ای منتظر نشست . ناقوس یك ضربهٔ دیگر نواخت سرودخوانها برخاستند و شروع بخواندن کردند و جماعت انگار که یك نفر باشد سر خود را گرداند ، و در همان حال شش بچهٔ کوچك داخل شدند و از میان صندلیهای دو طرف ببالای کلیسا پیش رفتند ـ چهار دختر که گیسهای بافته‌شان را بانوارهای کوچك پارچه بشکل پروانه بسته بودند و دو پسر که سرهاشان ازته ماشین شده بود . بچه‌ها را با افساری از روبان‌ها و گلهای سفید بهم بسته بودند ، دو نفر مرد پشت سرهم دنبالشان حرکت میکردند . دومی مردی تنومند ، با پوستی برنگ قهوهٔ کمرنگ بود ، که با کت فراك و پاپیون سفیدش پرهیبت مینمود . سری آمرانه و عمیق داشت ، و گردنش باچین‌های جانانه بالای یقه میچرخید ، ولی با او آشنا بودند و بهمین دلیل وقتی گذشت سرها همچنان برگشته ماند ، و تا وقتی سرود خوانها سرود را قطع نکرده

بودند آنها نفهمیدند که مهمان روحانی وارد شده است و وقتی دیدند که مردی که درجلوی کشیشان حرکت می کرد روی منبر کلیسا قرار گرفت وهنوز هم درجلوی او بود ، صدائی وصف ناپذیر برخاست ، یك آه ، صدائی از روی تحیر و نارضائی .

مهمان جثه‌ای کوچك داشت و کت برك کهنه‌ای پوشیده بود . مثل یك میمون کوچك و پیر ، صورتی سیاه و چروکیده داشت . وقتیکه سرود خوانها دو باره میخواندند ، و بعد در حالیکه شش بچه برخاسته بودند و بانجوائی نازك و ترس آلود و بی آهنگ سرود میخواندند ، مردك ناچیز که در برابر جثهٔ پرهیبت کشیش حقیر و دهاتی مینمود ، نشسته بود و جماعت با حالتی شبیه خشم باو نگاه‌میکرد . هنوز باخشم و ناباوری باو نگاه میکردند که کشیش برخاست و با صدائی رسا و غلطان که گرمی آن حقارت تازه وارد را بیشتر جلوه میداد ، او را معرفی کرد .

فرونی بنجوا گفت « اونوخ یه هنچی چیزی‌رووورداشته‌ن اینهمه را از سنت لوئی تا اینجا آورده‌ن ، »

دیلسی گفت « من خودم با چشم خودم دیده‌م که خداوند عالـم وسیله‌های عجیب‌تر از اینم بکار میزنه . » به بنجی گفت « ساکت شو دیگه ، دارن حاضر میشن که یه دقه دیگه دوباره بخونن . »

وقتی مهمان برای وعظ برخاست مثل سفید پوستها حرف میزد . صدایش سرد و یکدست بود . انگار بـزرگ‌تر از آن بود کـه از او برخیزد ، و جماعت ، دراول کار ، مثل اینکه بحرف زدن میمونی گوش بدهند، از سر کنجکاوی باو گوش میدادند ، او را طوری نگاه میکردند

که گویی بند بازی را روی بند تماشا میکنند . چنان ماهرانه برسیم سرد و بی زیروبم صدایش میدوید و خیز برمیداشت و تعادلش را نگه میداشت ، که حتی حقارت ظاهر او را از یاد بردند ؛ سرانجام وقتی که با حرکتی نرم و تند دوباره کنار میز دعا قرار گرفت و یك بازویش را همسطح شانه‌اش ، روی آن گذاشت . و جثهٔ میمون‌وارش ، مثل یك جسد مومیائی یا ظرف خالی ، از هرجنبشی عاری شد، جماعت چنانکه گوئی ازرؤیائی دسته جمعی بیرون آمده باشند ، نفسی بلند کشیدند و در جاهای خود کمی جنبیدند . پشت منبر ، سرود خوانها مدام خودرا باد میزدند . دیلسی بنجواگفت « ساکت شو دیگه دارن حاضر میشن که یه دقه دیگه بخونن .»

بعد صدائی گفت « برادران ! »

واعظ نجنبیده بود . بازویش هنوز روی میز قرار داشت ، و در آنحال که صدایش همراه با طنین‌های زنگدار میان دیوارها میمرد ، بهمان شکل باقی میماند . لحنش با چند لحظه پیش تفاوت بسیارداشت ، مثل تاریکی و روشنی : صدای پرطنین و غم‌آلودش که شبیه «کرآنتو» بود ، بدلهاشان می‌نشست . و بعد از آنکه در میان طنین‌های متراکم محو میشد ، دوباره در دلهاشان سخن میگفت .

صدا دوباره گفت « برادران ، خواهران ! » واعظ بازویش را برداشت و دربرابر میز شروع بقدم زدن کرد ؛ دستها را پشتش قلاب کرده بود . جثه‌ای نزار ، که روی خودش قوز کرده‌بود و شباهت بهیکل کسی داشت که ضمن پیکار بازمین سنگدل زمان درازی در گورمانده باشد ، « در دل من یاد برهٔ خدا[۱] و در رگهای من خون اوست.» درزیر

۲ـ اشاره به مسیح (در تورات) ـ م.

کاغذ بافته و ناقوس کاغذی مرتب پس و پیش میرفت، فوزکرده بود، دستها را در پشت قلاب کرده بود. مثل تخته سنگ کوچك وفرسوده‌ای در امواج پی‌درپی صدایش غرق شده بود. گوئی تنش، صدایش را که بختك‌وار دندان در گوشتش فروکرده بود خوراك میداد. و درآنحال که صدا او را تحلیل میبرد، جماعت گوئی باچشمهای خودنگاهش میکرد. تا آنکه او دیگر چیزی نبود وآنها چیزی نبودند، وحتی دیگر صدائی هم نبود ولی در عوض، دلهاشان، بی نیاز از کلمات، بآواز با هم حرف میزدند، و چون او بمیز تکیه داد ـ در حالیکه صورت میمون‌وارش را بالا گرفته بود و حالت آرام و زجر کشیدهٔ مجسمهٔ مسیح مصلوبی را داشت که از بیچارگی و حقارت خود فراتر میرفت و آنرا ناچیز میشمرد ـ نفس‌دراز پرناله‌ای از آنها برخاست و صدای «سوپرانو»ی تنهای زنی: «بله، عیسی!»

همچنانکه روز تند گذر از بالاگذشت‌پنجره‌های چرك‌درخشیدند و شبح‌وار بتیرگی گرائیدند. بیرون، در جاده، اتومبیلی بزحمت از میان شنها گذشت و صدایش‌محو شد. دیلسی راست نشسته بودودستش روی زانوی بن بود. دو قطره اشك از گونه‌های رمبیده‌اش‌پائین‌لغزید، و از میان تابش‌های بیشمار فدیه و فداکاری و زمان‌غلتید و بیرون‌رفت.

کشیش، بی‌آنکه بجنبد، با نجوائی خشن گفت «برادران!»

صدای زن، که هنوز خفیف بود، گفت «بله، عیسی،»

«برادرا، خوهرا!» صدایش دوباره طنین انداخت. بازویش‌را برداشت و راست ایستاد و دستهایش را بلند کرد. «تو دلم یادبره‌س،

تورگام خونشه ! » آنها متوجه نشدند که چه وقت ، لحنش، تلفظش، مثل سیاهان شد ، فقط نشسته بودند ، و همچنانکه صدا آنها را در خود فرو میبرد کمی در صندلیهاشان نوسان میکردند .

« وختی سالای دراز و سرد ـ اه بهتون بگم ، برادرا ، وختی سالای دراز وسرد من نور رو می‌بینم ، من کلمه[۱] رو می‌بینم ، گناکار بیچاره ! در مصر فنا شدن . گردونه‌های تندرو ؛ نسلا فنا شدن . مرد دولتمندی بود : حالا کجاس ، ای برادرا؟ مرد فقیری بود . حالاکجاس، ای خواهرا ؟ بهتون بگم ، اگه شوما از نعمت رستگاری محروم باشین، وختی که سالای دراز و سرد رد میشن میرن !»

« بله ، عیسی ! »

« بهتون بگم ، برادرا ، بهتون بگم، خواهرا ، یه روزی‌میرسه. گناکار بیچاره میگه بذارین من پیش مسیح دراز بکشم ، بذارین بارمو زمین بذارم . اونشوخ ای برادرا ؟ ای خواهرا ؟ یادبره تو دلت هس، خونش تورگات هس ؟ واسه اینکه من نمخوام بهشتو زیادی پرکنم! »

جیبش راگشت ودستمالی بیرون‌آورد و صورتش را پاك کرد . صدای‌هماهنگ‌بمی‌ازجمعیت‌برخاست:«مممممممممممممم.»صدای زن‌گفت «بله ، عیسی! عیسی!»

«برادرا ! اون بچه‌های‌کوچیکی روکه اونجا نیشسه‌ن نیگاکنین. یه‌وختی عیسی اون شکلی بود . مادرش‌هم دردو تحمل‌کرد هم‌افتخارو تحمل‌کرد . پاری وختا سرشب اونو بغل‌میکرد ، اونوخ فرشته‌ها واسش لالائی میخوندن تا خواب بره ،گاس از در بیرونو نیگا میکرد ، میدید

۱ ـ اشاره به مسیح . (در تورات) ـ م.

گزمه‌های رومی دارن رد میشن .» به‌پیش وپس‌قدم زد وصورتش را پاك کرد . «گوش بدین برادرا ! من اونروزو می‌بینم . مریم دم در نیشسه ، عیسی تو دومنشه ، عیسای کوچولو ، عیسای کوچولو ، مثاون بچه‌هائی که اونجا نیشسه‌ن، صدای فرشته‌هارومیشنفم که‌آوازصلح‌وصفامیخونن، آواز افتخار میخونن؛ چشارو می‌بینم که هم میره ؛ مریمومی‌بینم که ازجاش میپره ، صورت‌مردسپاهی رومی‌بینم . میخوایم بکشیم! میخوایم بکشیم! میخوایم عیسای کوچولوتو بکشیم ! صدای‌گریه و زاری مادربیچاره رو میشنفم که دیگه رستگاری نداره وکلوم خداروگم کرده !»

« مممممممممممممم ! عیسی ! عیسای‌کوچولو !» و صدای دیگری برخاست:

«من می‌بینم ، ای عیسی ! اوه می‌بینم!»وباز یکی دیگر، بدون حرف، مثل حبابهائی‌که درآب بالامیایند .

«می‌بینمش، ای برادرا!می‌بینمش! منظره‌ش چشم‌آدموکورمیکنه! قربونگاه مسیح رو می‌بینم ، بادرختای مقدسش ، دزد وقاتل ومی‌بینم و بدترازهمه اینا ، صدای لاف زدنشونومیشنفم: اگه تومسیح هسی‌درختتو بلند کن رابرو.صدای‌شیون زنا رومیشنفم.گریه‌زاریشونوتو شب‌می‌شنفم؛ گریه وفریادمی‌شنفم‌خدا روشوبرگردونده :عیسی‌روکشته‌ن؛پسرموکشتن!»

«مممممممممممم عیسی ! می‌بینم،ای عیسی!»

«ای‌کورگناکار! برادرا ، بهتون بگم؛ خواهرا، باشوماهسم،وختی خدا صورت خدائیشو برگردوند،گفت . نمخوام بهشتو زیادی پرکنم ! خدای پسرمرده رو می‌بینم‌که درخونه شو می‌بنده؛ می‌بینم‌که سیل‌خونه راندازراه افتاده؛ می‌بینم که ظلمت‌ومرگ تا قیوم‌قیومت‌همه‌جاروگرفته . پس زنهار! برادرا!آره ، بـرادرا ! من چی‌می‌بینم؟ ای‌گناکار من چی

می‌بینم ؟ من رستاخیز رو می‌بینم من نورو می‌بینم ، عیسای معصوم رو می‌بینم : میگه اونا منو کشتن تاشوما دوباره زندگی کنین ؛ من مردم تا اونائیکه می‌بینن وایمون میارن هرگز نمیرن . برادرا ، ای برادرا! روز قیومتو می‌بینم ؛ میشنفم که فریاد افتخار از توی شیپورای طلا درمیاد ؛ مرده‌هائی که خون برهٔ خداتو رگاشونه ، یادش تو دلشونه ، همه زنده شدن !»

درمیان صداها ودستها ، بن ، غرق در نگاه خیرهٔ آبی دلچسبش نشسته بود . دیلسی کنارش راست نشسته بود و برای سوختن و خون برهٔ یادشده ، سخت وآرام گریه میکرد .

درآنحال که ازمیان ظهر آفتابی میگذشتند وازجادهٔ شنی بالامیرفتند ، دیلسی بی‌آنکه بیاد وعظ کشیش باشد ، همانطور میگریست . جماعت پراکنده شده بودند و دسته‌دسته براحتی گفتگو میکردند .

«اما راسی که واعظه بود . اولش آدم خیال نمیکرد چیزی باشه ، اما بعدش چی‌کرد !»

«قدرت وافتخارو میدید .»

«آره ، قربون ، میدیدش . چش توچش میدیدش .»

دیلسی صدائی نمیکرد ، وقتیکه اشکها به بیراهه‌های فرو رفتهٔ خود میرفتند ، صورتش نمیلرزید ، باسر بالاگرفته راه میرفت ، وحتی برای پاك‌کردن آنها کوشش نمیکرد .

فرونی گفت « بن جون چرا بس نمیکنی ؟ اینهمه آدم دارن نیگا میکنن . یه دقه دیگه بسفید پوسا برمیخوریم . »

دیلسی گفت «من اولی و آخریو دیده‌م ، تو غصهٔ منو نخور . »

فرونی گفت « اولی و آخری چی‌رو ؟ »

دیلسی گفت « کاریت نباشه . اوایشو دیدم ، آخریشم حالا دارم می بینم . »

اما پیش از اینکه بخیابان برسند اوایستاد و دامنش را بلند کرد و چشمهایش را با سجاف روئی ترین زیر دامنش خشك کرد . بعد براهشان رفتند . بن کنار دیلسی پاهاش را بزمین میکشید و میرفت و لاستر را نگاه میکرد ، که پیشاپیش آنها ، چتر بدست و با کلاه‌حصیری تازه‌اش که شرورانه زیر آفتاب کج شده بود دلقك بازی میکرد ؛ مثل آنکه سگ بزرگ احمقی سگ کوچك با هوشی را تماشا کند . بدر باغ رسیدند و داخل شدند . بیدرنگ بن دوباره زنجموره را سرداد و لحظه‌ای همهٔ آنها بخانهٔ چهار گوش رنگ نخورده وایوان پوسیدهٔ‌آن، در انتهای خیابان باغ ، نگاه کردند .

فرونی گفت « امرو اونجا چه خبره ، یه چیزی هس . »

دیلسی گفت « هیچی . تو سرت بکار خودت باشه ، بذار سفید پوسام سرشون بکار خودشون باشه . »

فرونی گفت « یه خبری هس . امروصب اول همه صدای جاسن و شنیدم . اگرچه بمن هیچ مربوطی نیست . »

لاستر گفت « منم میدونه چیه . »

دیلسی گفت «تو بیشتر از اونیکه بدردت میخوره میدونی . مگه نشنیدی فرونی الانه گف هیچ بتو مربوط نیس ؟ بنجی روورددا ببر اون پشت ؛ ساکت نیگرش دارتا من ناهارو روبرا کنم . »

لاستر گفت « میدونم کونتین خانوم کجاس . »

دیلسی گفت « پس پیش خـودت بمونه . هنـچی کـه کونتین بمشورت تو حاجتش بیفته خبرت میکنم . حالا بدوین بـرین اون پشت بازی کنین . »

لاستر گفت « نن جون خودت میدونی که‌تا ترپ بازی اون یاروا شوروع بشه چه خبرمیشه . »

«هنوبه کمی مونده تا شوروع کنن تا اونوخ تی‌پی میاد میبرتش درشکه سواری . بیا ، اون کلای نورو بده من . »

لاستر کلاه را باو داد و او و بن از حیاط خلوت گذشتند . بن هنوز زنجموره میکرد امـا صدایش بلند نبود . دیلسی و فرونـی بکلبه رفتند . کمی بعد دیلسی ظاهر شد، باز آن پیراهن‌چیت رنگ و رورفته را بتن داشت ، و بمطبخ رفت . آتش خاموش شده بود . هیچ صدائی در خانه نبود. او پیش بندش را بست و از پله‌ها بالا رفت . هیچ‌کجا صدائی نبود . اطاق کونتین بهمانحال که ترکش کرده بودندباقی بود . اوداخل شد و زیر جامه را برداشت و لنگه جوراب را در کشو گذاشت و کشو را بست . در اطاق خانم کامپسون بسته بود . دیلسی لحظه‌ای کنـار در ایستاد و گوش داد . بعد آنرا بـاز کرد و داخل شد ، داخـل بوی تند کافور شد که اطاق راگرفته بود . سایبانهاپائین بودند و اطاق ورختخواب نیمه روشن بود ، بطوریکه اول فکر کرد خانم کامپسون خوابیده است و داشت در را می‌بست که خانم کامپسون بحرف آمد .

گفت « خب ، چیه ؟ »

دیلسی گفت « منم . چیزی میخواسین ؟ »

خانم کامپسون جواب نداد . کمی بعد بی آنکه سرش را تکانی بدهد گفت « جاسن کجاست ؟ »

دیلسی گفت « هنوبر نگشته . چی می‌خواسین ؟ »

خانم کامپسون چیزی نگفت . مثل این همه آدمهای سرضعیف، عاقبت وقتیکه با فاجعهٔ چاره ناپذیر روبـرو شده بود نوعی بردباری ، نیرو ، از جائی بیرون کشیده بود . در مورد اتفاقی کـه هنوز کیفیت آن معلوم نبـود عقیده‌ای راسخ داشـت . لحظه‌ای بعد گفت « خب ، پیداش کردی ؟ »

« چی رو پیدا کردم ؟ چی دارین میگین ؟ »

«یادداشت . اقلاً انقدر ملاحظه داشته که یه یادداشت بذاره . حتی کونتین هم اینکارو کرد . »

دیلسی گفت «چی‌دارین‌میگین؟ والا بخدااگه با کیش باشه . شرط میذارم هنو تاریك نشده از همین در بیاد تو . »

خانم کامپسون گفت «مزخرف میگی . تو خونـه.خواهـرزاده به‌دائیش‌میره یا بمادرش نمیدونم‌کدومش‌بدتره . مثل اینکه برام‌مهم‌هم نیست که بدونم . »

دیلسی گفت « واسه چی این حرفارو میزنین ؟ چـرا بخواد یـه همچی کاری بکنه ؟ »

« نمیدونم. کونتین چراخواست ؟ تورو بخدا بگوببینم چه‌دلیلی داشت ؟ نمیتونست فقط این باشه که خواسته منو کـوچك کنه و آزار بده خدا هر کسی باشه اجازه چنین کاری نمیده . من یـه اشراف‌زاده هستم . ممکنه نگاه باولادم بکنی و حرفمو باور کنی ، اما هستم . »

دیلسی گفت « شوما فقط صبر کن ، می‌بینی . سرشب همین جاسن همونجا تو رختخوابش . » خانم کامپسون چیزی نگفت ، پارچهٔ آغشته بکافور روی پیشانیش بود . ربدشامبر سیاه پای تختخواب افتاده بود . دیلسی دستش روی دستگیرهٔ در بود و ایستاده بود .

خانم کامپسون گفت « خب، چی‌میخوای؟ واسهٔ ناهار جاسن و بنجامین یه چیزی درست میکنی یا نه ؟ »

دیلسی گفت « جاسن هنو نیومده . یه چیزی درس میکنم . شوما خاطر جمعی که چیزی نمیخواسی ؟ کیسه هنو آبش داغه . »

« میخوای کتاب مقدسو بده بمن . »

« امرو صب بهتون دادمش ، پیش از اینی که برم : »

«گذاشتیش لب تخت . توقع داشتی چقدر اونجا بمونه ؟ »

دیلسی بکنار تختواب رفت و میان سایه‌های زیر لبهٔ آن کورمالی کرد و کتاب مقدس را که دمرو افتاده بود ، پیدا کرد . ورقهای تاشده را صاف کرد و کتاب رادوباره روی تخت گذاشت. خانم کامپسون چشم‌هایش را باز نکرد . موهایش همرنگ بالش بود ، در زیر پارچهٔ آغشته بدارو که بکلاه را هبه‌ها می‌ماند ، او چون راهبهٔ پیری بنظر میامد در وقت دعا . بی آنکه چشمهایش را باز کند گفت « دوباره اونجا نذارش. دفعه پیشم همون جا گذاشتیش . میخوای مـن مجبورشم از رختـخواب بلندشم ورش دارم ؟ »

دیلسی دستش را با کتاب بآنطرف او دراز کرد و آن راروی تخت گذاشت . گفت « اینجوری چشاتون نمی‌بینه بخونین . میخواین سایه بونویه خورده بالا بکشم ؟ »

«ولش کن . برو واسه جاسن یه چیزی درست کن که بخوره . »

دیلسی بیرون رفت در را بست و بمطبخ برگشت . اجاق تقریباً سرد شده بود . در همان حال که او آنجا ایستاده بود ساعت بالای قفسه ده ضربه زد . او بلند گفت « ساعت یك شد ، » باجاق سرد نگاه کرد و گفت « جاسن نمیاد خونه . اولی و آخری شودیدم ، هم اولیشو دیدم هم آخریشو . » کمی خوراك سرد روی میز گذاشت . همچنان که پس و پیش می‌رفت یك سرود مذهبی می‌خواند . از اول تا آخر آهنگ فقط دو خط اول سرود را می‌خواند . غذا را مرتب کرد و بطرف در رفت و لاستر را صدا زد ، و کمی بعد لاستر و بن داخل شدند . بن هنوز داشت کمی ، انگار با خودش ، ناله می‌کرد .

لاستر گفت « یه‌دقه ساکت نشده . »

دیلسی گفت « بیاین ناهارتونو بخورین . جاسن ناهار نمیاد . »

سر میز نشستند . بن از پس خوراکهای سفت خوب برمی‌آمد ، گرچه‌حتی حالا هم که غذای سرد جلویش بود ، دیلسی پارچه‌ای دور گردنش بست. او و لاستر می‌خوردند . دیلسی دور مطبخ راه می‌رفت و دو خط سرود را که بخاطر داشت می‌خواند . گفت « شوما راحت غذا تونو بخورین ، جاسن خونه نمیاد . »

در آنوقت جاسن بیست میل دور از آنجا بود. وقتی خانه را ترك کرد باسرعت بطرف شهر راند ، دسته‌های کند رفتار مؤمنین و ناقوس‌های سمج را ، در امتداد هوای شکسته ، پشت سر گذاشت. ازمیدان خالی گذشت وبخیابان باریکی پیچ که ناگهان ازآن هم ساکت‌تر بود ، و جلو یك خانه چوبی نگهداشت وازراهی که حاشیه‌های آن را گل‌کاری کرده بودند

بطرف ایوان رفت .

پشت در سیمی مردم حرف میزدند . همینکه دستش را برای در زدن بلندکرد صدای پا شنید ، این بودکه دستش را نگهداشت تا اینکه مرد تنومندی با شلوار ماهوت سیاه و پیراهن سفید سینه آهاری بی یخه دررا بازکرد . موهای جاندار ونامرتب چدنی رنگ داشت و چشمهای خاکستریش چون چشمهای یك پسربچه‌گرد وبراق بود . دست جاسن‌را گرفت واورا بدرون خانه‌کشید، هنوزهم دست اورامیفشرد .

گفت « پسر بیا تو بدو بیا تو .»

جاسن گفت « حاضری ؟»

آن یکی گفت « بدوبیاتو.» و او را با آرنج باطاقی راند که یك زن ومرد درآن نشسته بودند . « شوهرمیرتل رو که میشناسی، نیست ؟ جاسن کامپسون، ورنون Vernon .»

جاسن گفت « بله.» بمردحتی نگاه هم‌نکرد وهمینکه شریف[1] یك صندلی آن طرف اطاق کشید مردگفت ،

« ما میریم بیرون که شما بتونین حرفاتونو بزنین . بیاد میرتل.»

شریف گفت « نه ، نه . شما سرجاتون بشینین . گمان میکنم اینقدرها مهم نباشه جاسن هان ؟ بشین . »

جاسن گفت « تو راه بهت میگم . کت و کلاهتو وردار . »

مرد بلند شد و گفت « ما میریم بیرون »

شریف گفت « سرجاتـون بشینین . من و جاسن میریـم بیرون

---

۱ ـ Sheriff دراستانهای امریکا شخصی است که‌برای اجرای قوانین انتخاب میشود . مترجم .

روی ایوون . »

جاسن گفت « کت و کلاهتو وردار . الان دوازده ساعت هست که راه افتادەن . » شریف او را از همان راه که آمده بودند بایوان برد . یك زن و مرد که میگذشتند چیزی باو گفتند . او با حرکت صمیمانه و پر آب وتابی پاسخ داد . از طرف محله‌ای که بگودال سیاهان معروف بودصدای ناقوسها هنوز میامد. جاسن گفت « شریف ، کلاهتو وردار .» شریف دوتا صندلی جلو کشید .

« بشین روی صندلی بگو ببینم چه خبر شده . »

جاسن ایستاده گفت « توی تلفن بهت گفتم . اینکارو کردم که وقت تلف نشه . باید برم شکایت کنم تا مجبورت کنن وظیفه‌ای روکه براش قسم خورده‌ی انجام بدی ؟»

شریف گفت « بشین بگو ببینم چی شده . مطمئن باش هوا تو دارم . »

جاسن گفت « می‌خوام هفتاد سال سیا نداشته باشی. این‌چه جور هوا داشتنیه ؟»

شریف گفت « توخودت‌داری معطل میکنی، بشین برام بگو ببینم چی‌شده .»

جاسن برایش گفت، حس آسیب‌دیدگی وناتوانیش ازصدای خود مایه میگرفت، تاآنجاکه کمی بعد حس تبرئه‌نفس وستمدیدگیش چنان افزایش یافت‌که درگیرودار آن شتاب خودرا فراموش‌کرد . شریف با چشمهای سردو براقش مرتب اورا میپائید .

گفت «اماتو نمیدونی اونا اینکاروکردەن، فقط فکر میکنی.»

جاسن گفت« نمیدونم؟ وقتی دوروز آزکارتوکوچه‌هادنبالش کردم، هی خواستم ازپسره دورش کنم، بعد ازاین‌که بهش گفتم اگه‌یه دفعه‌دیگه بااون‌گیرش بیارم چیکارش میکنم ، تازه تو میــگی نمیـدونم که اون دخترهٔ سلـ ــ

شریف گفت «خب ،حالا . بسه. کافیه‌دیگه. » بآنطرف خیابان نگاه کرد؛ دستهاش درجیبهاش بود .

جاسن گفت«وحالاام‌که اومده‌م پیش‌تو . یه مأمور مجری قانون،»

شریف گفت « اون نمایش این هفته توی موتسونه Mottson ، »

جاسن گفت « آره . اگه میتونستم یه مأمور قانون گیر بیارم که یك ذره بفکر این باشه که از مردمی که انتخابش کرده‌ن محافظت کنه منم الان اونجا بودم . » داستانش را با خشونت دوره کرد ، بنظر میامد که‌از ناتوائی وستمدید گیش لذتی‌واقعی میبرد . بنظر نمیرسید که‌شریف اصلا گوش بدهد .

گفت « جــاسن ، سه هزار دلار تــوی خونه قایم کرده بــودی چیکار ؟ »

جاسن گفت « چی ؟ این مربوط بمنه که پولمو کجا نگهمیدارم. کار توا ینه که کمك کنی اونوپس بگیرم . »

« مادرت میدونست که اینقدر پول توی خونه‌داری ؟ »

جاسن گفت «نیگاکن ، خونه‌منو زده‌ن . میدونم کیازده‌ن و میدونم‌الانم کجاهستن . من اومده‌م پیش توکه مجری قانون هستی ، و یه‌دفعه‌دیگه‌ام ازت میپرسم میخوای هیچ کوششی بکنی مال منو پس بگیری یا نه ؟ »

« خیال داری دختره رو چیکار بکنی ، اگو بگیریشون ؟ »

جاسن گفت « هیچی ، هیچ کار · دست بهش نمیزنم. سلیطه‌ای‌که بقیمت یه کار برای تموم شد ، تنها فرصتی که برای ترقی در زندگیم پیش اومده بود ، که پدرمو کشت و روز بروز داره عمر مادر مو کوتاه میکنه و اسم منو اسباب مسخرهٔ مردم کرده . هیچ کارش نمیکنم . هیچکار. »

شریف گفت «جاسن، توکاری کرده‌ی که‌اون دختره‌ازخونه‌فرارکنه،»

جاسن گفت « بتو مربوط نیست من با خونوادم چطور رفتار میکنم .میخوای‌به‌من کمك کنی یا نه ؟ »

شریف گفت « از خونه فراریش کردی . و من درست مطمئن نیستم که اون پول مال کیه ، گمونم نمیکنم هیچوقت مطمئن بشم . »

جاسن ایستاده بود ، لبهٔ کلاهش را آهسته در دستهایش میچلاند . آهسته گفت: «نمیخوای هیچ کوششی کنی اونارو واسه من بگیری ؟ »

« جاسن ، این‌هیچ بمن مربوط نیست . اگه‌مدرك درست وحسابی داشتی ، من مجبور بودم اقدام کنم . اما بدون اون فکر نمیکنم این هیچ بمن مربوط باشه . »

جاسن گفت « جوابت اینه ، آره ؟ درست فکر کن . »

« همینه ، جاسن . »

جاسن‌گفت « خیلی خب. » کلاهش را بسر گذاشت . « پشیمون میشی. من درمونده نیستم . اینجا روسیه نیست‌که هرکی یه نشون‌فلزی گردنش میندازه ازقانون مصون باشه.» ازپله‌هاپائین رفت‌وسواراتومبیلش

شد و موتور را روشن کرد. شریف اورا تماشا کرد که براه افتاد، پیچید، و بسرعت ازجلوی خانه گذشت و بسمت شهر رفت.

ناقوس‌ها آن بالا درآفتاب تندگذر درمیان پاره‌های روشن و در همریختهٔ صدا دوباره طنین مینداختند. دریك پمپ بنزین ایستاد داد تایرها را امتحان کردند و مخزن بنزین را پر کردند.

سیاه‌پوست ازاوپرسید «سفر میرین، بله؟» او جواب نداد. سیاه گفت «مثاینکه آخرش میخواد صاف بشه.»

جاسن گفت «بر پدرش لعنت اگه نشه، ساعت دوازده بهسیا بارونی بیادکه جدتو یادکنی.» بآسمان نگاه کرد، بباران فکرمیکرد، بجاده‌های رستی لیز فکرمیکرد وخودش را جائی فرسخها دور ازشهر درگل مانده میدید. باچیزی شبیه پیروزی دربارهٔ آن فکر میکرد، دربارهٔ این که بناهار نمیرسید، واینکه حالاراه میفتاد و بفشار و اجبار شتابش تسلیم میشد، وتا وقت ظهر دورترین فاصله را با هردوشهر پیدامیکرد. بنظرش میرسیدکه دراین کار، شرایط فرصتی باو میداد. این بود که بسیاهپوست گفت:

«چه غلطی داری میکنی؟کسی بهت پول داده که تا میتونی این ماشینو اینجا معطل کنی؟»

سیاهپوست گفت «این یکی تایرهیچی باد نداره.»

جاسن گفت «پس گورمرگت بروکنار اون شیلنگو بدهمن.»

سیاهپوست بلند شد وگفت «بیا، اومدبالا. میتونین‌را بیفتین.»

جاسن سوارشدوموتورراروشن کردوراه‌افتاد. دنده‌دوزد، صدای قرقر وپت‌پت‌موتور بلندشد، واوسرعت‌موتورراز بادکرد، ماشین‌راخفه‌کرد، آنوقت

ساسات‌را وحشیانه بیرون‌میکشیدو تومیبرد. گفت «میخواد بارون بیاد، وسط راه منو گیر میاره و شلاق‌کش میباره.» و ازمیان ناقوسها واز شهر بیرون راند ، و در فکروقتی بودکه درگل مانده باشد و دنبال مال بگردد. « و اونوقت اون مالدارای لعنتی همه شون توی‌کلیسان.» فکر این را میکردکه عاقبت چطور یك کلیسا پیدا می‌کند و یك جفت مال میگیردو صاحبش بیرون میاید و سرش داد میزند و اومردك را میز ندو مینداز د. گفت « من جاسن‌کامپسونم . اگه میتونین جلومو بگیرین . اگه میتونین بیکی رأی بدین‌که بتونه جلومو بگیره .» خودش رامیدیدکه با یك‌صف سرباز وارد دادگاه بشود وشریف را بیرون بکشد. «خیال میکنه‌میتونه بشینه دستاشو روی هم بذاره و ببینه‌که شغل من از دستم‌بره. شغل‌خوبی نشونش میدم .» بخواهرزاده‌اش ابداًفکر نمیکرد. و نه‌بارزیابی‌اجباری پولی‌که از دست داده بود. ده سال بودکه هیچیك از آن دو برای او موجودیت وفردیت خاصی نداشتند ؛ آندوبا هم صرفاً مظهرشغلی‌در بانك بودندکه اوپیش ازآنکه آنرا بدست بیاورد ازآن محروم شده‌بود .

هوا روشن شد ، سایه پاره‌های روان اصل مطلب نبود، و بنظراو میرسیدکه این صاف شدن هوا ترفند دیگری ازجانب دشمن بود ، پیکار تازه‌ای که او زخمهای‌کهنه‌اش را بسوی آن میبرد. گاه‌بگاه ازکلیساها می‌گذشت ، عمارات چوبی رنگ نشده که برجهاشان از ورقه‌های آهن پوشیده بود و اسبهای بسته و اتومبیلهای قراضه آنها را در میان گرفته بودند ، وبنظرش‌میرسیدکه یك ازآنها پاسگاهی بودکه عقبداران‌حادثه ازآن‌جا سرك می‌کشیدند و دزدانه نگاهش می‌کردند . گفت « بر پدر شماهام لعنت، اگه میتونین جلومو بگیرین،» و درآن حال بخودش فکر

می‌کرد و به‌سربازانش ،که شریف را دست بسته بدنبال میاوردند، و اگر لازم میشد قادر متعال را از تخت خود پائین می‌کشیدند؛ بسپاهیان بهشت وجهنم فکر می‌کردکه هر دو در برابرش بودند و از میانشان راه خود را باز می‌کرد و عاقبت خواهرزادهٔ فراریش را بچنگ میاورد .

باد ازجنوب شرقی میوزید. ومرتب بگونهٔ اومیخورد. گوئی حس می‌کردکه وزش مداوم آن بدرون آن جمجمه‌اش نفوذ میکند، وناگهان مثل اینکه وقوع حادثه‌ای را پیش‌بینی کرده باشد ، ترمزکرد و ایستاد و بی‌حرکت در جای خود نشست. بعد دستش را بگردنش برد وشروع بناسزا گفتن کرد، وهمانجا نشسته بود، وبا نجوائی خشن ناسزا می‌گفت . وقتی مجبور بود مدت درازی اتومبیل براند خود را بادستمال آغشته بکافوری مجهز می‌کرد، وچون به‌بیرون شهر می‌رسیدآنرا دورگلویش می‌بست، و بخورآنرا استنشاق می‌کرد، وپیاده شد ودشکچه را بلندکرد، باین امید که شاید یکی ازآنهادر آنجا فراموش شده‌باشد. زیر هردو دشک‌را نگاه کرد وبازکمی ایستادوناسزاگفت ، خودش را مسخرهٔ پیروزمندیش میدید. بدر تکیه‌کرد وچشمهایش‌را بست. هم می‌توانست برگردد وکافورفراموش شده را بردارد، وهم می‌توانست براهش برود. درهردوحال،سرش‌ازدرد میترکید ، اما در منزل می‌توانست مطمئن باشدکه روزیکشنبه کافورپیدا میکند ، درحالیکه اگر براهش می‌رفت نمی‌توانست مطمئن باشـد. اما اگربرمیگشت یکساعت‌ونیم دیرتر بەموتسون میرسید. گفت « شایدبتونم یواش برونم . شاید بتونم یواش‌برونم ، به‌یه‌چیز دیگه‌فکرکنم ـ»

سوار شد وبراه افتاد. گفت « به‌یه‌چیز دیگه فکر می‌کنم .» این بودکه به‌لورن فکرکرد . خودش را با او دررختخواب تصور کرد ، اما

فقط کنارش درازکشیده بود وبا التماس از اوکمک‌می‌خواست، بعددوباره بفکر پول افتاد، و اینکه یك زن، یك دختر، باو تیرنگ زده بود. کاش می‌توانست فقط باورکندکه مردك لختش‌کرده بود. اما چیزی را از او بدزدندکه می‌بایست شغل از دست رفته‌اش را جبران‌کند، چیزی راکه با آنهمه‌کوشش و خطر بدست آورده بود، وکسی‌که اینکاررا کرده، خود مظهر شغل ازدست رفته‌اش باشد، از همه بدتر، یك دختر سلیطه باشد اتومبیل را میراند و صورتش را باگوشهٔ پالتوش از باد مداوم حفظ میکرد.

نیروهای متضاد سرنوشت و ارادهٔ خود را میدید که اکنون با هم بسرعت بملتقائی نزدیك می‌شدندکه‌گریزناپذیر می‌بود؛ هوشیار شد. بخود گفت، محل اشتباه ندارم. کار صحیح تنهایکی بود، وشق دیگری وجود نداشت: او بایستی همان‌کار را می‌کرد. عقیده داشت‌که‌هردوآنها او را بمحض دیدن می‌شناسند، درحالیکه او ناگزیر بود خود را آماده کندکه اول‌کوتین را ببیند، مگرآنکه مردك هنوز آن‌کراوات سرخ‌را بگردن داشته باشد. وانگاهی‌که‌ناگزیر بود بآن کراوات سرخ داشته باشد گوئی نمودار فاجعه‌ای بودکه تهدیدش می‌کرد؛ مثل اینکه بوی آنرا می‌شنید، آنرا بالای زقزق سرش حس می‌کرد.

ببالای آخرین تپه رسید. درمیان دره دودبود، و بام خانه‌ها، و یکی دوبرج کلیسا برفراز درختان. از تپه پائین راند ووارد شهر شد، آهسته‌کرد، دوباره بخودش گفت‌که لازمست احتیاط‌کند، اول بفهمد چادر راکجا زده‌اند. حالا دیگر خیلی خوب نمیدید، وفهمیدکه فاجعه بودکه پشت سرهم باو می‌گفت یکراست برود و چیزی برای سرش‌پیدا

پیدا کند. دریك پمپ بنزین باو گفتند که چادرهنوز برپا نشده است ، اما واگن‌های نمایش در ایستگاه روی یك خط فرعی هستند. او بآنجا راند .

دو تا واگن پولمن[1] برنگهای جلف روی خط بودند . او پیش از آنکه پیاده شود آنها را بدقت برانداز کرد. کوشش داشت نفسهای کوتاه بکشد ، تا خون آنطور در جمجمه‌اش نکوبد. پیاده شد و درحالیکه واگن‌ها را می‌پائید در طول دیوار ایستگاه پیش رفت. چند تکه لباس شل و چورك خورده از پنجره‌ها به‌بیرون آویزان بودند ، انگار که آنها را تازه شسته باشند . روی‌زمین، کنار پلکان یکی از آنها سه‌تا صندلی برزنتی بود . ولی اوهیچ نشانی‌ازحیات نمیدیدتا اینکه‌مردی بایك پیش‌بند چرك کناردرآمد ویك‌پاتیل‌آب ظرفشویی‌را بایك حرکت شدیدبدست‌خالی کرد؛ آفتاب‌روی‌شکم فلزی‌پاتیل میدرخشید؛ بعد دوباره داخل واگن‌شد .

فکرکرد ، حالا مجبورم غافلگیرش کنم، پیش از آنکه بتوانند خبرشان کنند . هیچ بفکرش نرسیدکه ممکن است‌آنها آنجا، توی‌واگن، نباشند. نبودن‌آنها درآنجا و جدا بودن نتیجهٔ کار ازاینکه اول اوآنها را ببیند یاآنهااورا ، برخلاف طبیعت ومغایر نظم حادثات بود. ومهمتر ازآن: او اول باید آنها را میدید، پول را پس‌می‌گرفت ، بعد هرکاری که‌آنها می‌کردند برایش هیچ اهمیتی نداشت، حال آنکه، اگر جزاین میشد، تمام دنیامی‌فهمیدندکه او را، جاسن کامپسون‌را ،کونتین ،خواهر زاده‌اش، یك سلیطه، لخت‌کرده است .

وضع را دوباره بررسی‌کرد. بعد بطرف واگن‌رفت وازپله‌ها ، تند

۱- Pullmon Car واگن‌مسافری است که همه‌گونه وسائل‌آسایش در آن وجود دارد .ـم.

و بیصدا، بالا رفت، وکنار درمکث‌کرد. مطبخ واکن تاریك بود و بوی گند غذای مانده میداد.مرد، شبح محو وسفیدی بودکه با صدای تنور Tenor شکسته ولرزانی آواز میخواند . فکرکرد، پیر مرد است و بکندگی من هم نیست . همانوقت که مرد سرش را بالا کرد، او داخل واگن‌شد .

او آوازش را قطع‌کرد وگفت «اوهوی ،»

جاسن‌گفت «کجان؟ یالازود باش. توی‌واگن خوابن؟»

مردگفت «کیاکجان ؟»

جاسن‌گفت «بمن دروغ نگو .» و درمیان تاریکی آشفته‌سکندری رفت .

آنیکی‌گفت « چطور شد؟ من دروغ‌میگم ؟» ووقتی جاسن‌شانه‌اش را بچنگ‌گرفت اوفریاد زد « بیا، مرتیکه.»

جاسن‌گفت « دروغ‌نگو. کجان؟»

مردگفت « ولدالزنا!» بازویش‌درچنگ‌جاسن، ضعیف و لاغر بود. سعی‌کرد خود را خلاص کند، بعد چرخید و شروع بدستمالی‌میزریخته پاشیده‌ای‌کردکه در پشتش قرار داشت .

جاسن‌گفت « یالا،کجان ؟»

مرد جیغ زد « بهت میگم‌کجان ، بذارکارد قصابیموپیداکنم »

جاسن درحالیکه سعی میکرد اورا نگهدارد گفت «نیکاکن. من فقط دارم یه سؤال ازت میکنم.»

آنیکی در حالیکه میز را دستمالی میکرد جیغ زد « ولدالزنا!» جاسن میکوشید او را با هر دودست بگیرد و خشم ناچیزش را محبوس

کند . جثهٔ مرد در دستش چنان پیر، چنان ضعیف بود ، و در عین حال یکدندگیش چنان مهلك بود ،که جاسن برای اولین بار فاجعه‌ای را که چهار نعل بطرف آن میرفت روشن وآشکار بچشم دید.

گفت «بس‌کن. بس‌کن. ببین، نیگاکن، من‌میرم بیرون. بهم‌فرصت بده ، میرم بیرون .»

آ نیکی بشیون گفت « بمن میگی دروغگو ؟ ولم‌کن. یه‌دقه ولم کن. بهت نشون میدم .»

جاسن اورا نگهداشته بود و سبعانه باطراف نگاه می‌کرد. بیرون دیگرروشن و آفتابی‌بود، تند وروشن و خالی، و او بفکر مرد می‌افتاد که اندکی‌بعد باسرووضع‌آراسته، برای ناهار یکشنبه، آرام بخانه‌هاشان میرفتند ، و خودش‌که میکوشید پیر مرد ریزهٔ خشمگین خطـرناك را نگهدارد ، پیرمردی‌که جرأت رهاکردنش را ، آنقدرکه پشت بکند و پا بفرار بگذارد ، نداشت .

گفت « انقدر صبر میکنی‌که من‌برم بیرون؟ آره ؟ » ولی آ نیکی هنوز تقلا میکرد ، وجاسن یکدست را خلاص کرد و توی‌سراوزد .یك ضربهٔ ناشیانه ، عجولانه ، که محکم نبود ، ولی آ نیکی بیدرنگ افتاد و در میان سروصدای ظرفها و سطل‌ها بکف واگن غلطید. جاسن نفس‌زنان بالای سراوایستاد و گوش داد. بعد برگشت و ازواگن بیرون‌دوید. کنار در جلوی خودش راگرفت وآهسته‌ترپائین رفت‌ودوباره‌آنجاایستاد. به هن وهن افتاده بود وآنجا ایستاد وکوشید جلوی هن‌وهنش رابگیرد؛ نگاه خیره‌اش را باینطرف وآنطرف میدواند ، که بشنیدن سروصـدای درهمی ازپشت سربرگشت، وپیره مرد ریزه را دیدکه‌ناشیانه وخشمگین

از راهرو واگن پائین میپرید، و یك تبر کوچك زنگ زده میان هوا بدست داشت.

بی‌آنکه یکه‌ای بخورد، به تبر چنگ انداخت، ولی می‌دانست که دارد بزمین میفتد و فکر کرد، عجب پس کار اینطوری تمام میشود، و خیال کرد که چیزی بمردنش نمانده و وقتی که چیزی بپشت سرش خورد فکر کرد، چطور آنجایم زد؟ فکر کرد، شاید خیلی وقت پیش مرا زده و من تازه الان حس کردم، و فکر کردم، زودباش. زودباش تمامش کن، و بعد میل سرکشی به نمردن و جودش را گرفت، وشروع بتقلا کرد، و در آنحال می‌شنید که پیرمرد با صدای دور گه اش شیون میکرد و ناسزا میگفت.

وقتی اورا سرپا بلند کردند هنوز تقلا میکرد، اما آنها نگهش داشتند و او دست کشید.

گفت «خیلی خون ازم میاد؟ پشت سرم. خون ازم میاد؟» هنوز داشت اینرا میگفت که حس کرد بسرعت از آنجا دورش میکنند، و صدای نازك و خشمگین پیر مرد را شنید که پشت‌سرش محومیشد. گفت «سر مونگا کنین، صبر کنین، من ـ»

مردی که نگاهش داشته‌بود گفت «چی رو صبر کنم؟ اون زنبور بدمصب‌میکشتت. راه برو. هیچیت نشده.»

جاسن گفت «منوزد. خون ازم میاد؟»

آنیکی گفت «راه برو.» جاسن را بگوشهٔ ایستگاه، کنار سکوی خالی که یك‌واگن سریع السیر جلوی آن‌ایستاده بود برد. روی سکو باغچه‌ای بود که در آن، علفها شق ورق روئیده بودند و حاشیه‌ای

از گلهای شق و رق داشت و یك اعلان برقی : چشمتان را به موتسون بدوزید ، و فاصلهٔ آن با یك‌چشم کـه مردمك الکتریکی داشت ، پـر شده بود . مرد او را رها کـرد .

گفت « حالا راهتو بکش برو دیگه‌ام اینجا برنگرد . چیکار میخواستی بکنی ؟ میخواستی خود کشی کنی ؟ »

جاسن گفت « من دنبال دو نفر میگشتم. من‌فقط ازش پرسیدم‌اون دوتا کجان ؟ »

« دنبال کی میگردی ؟ »

جاسن گفت «یه دختر . بایه مرد . مرده دیروز توجفرسن‌کراوات سرخ زده بود ، توی این نمایشه . دوتائی منو لخت کردن . »

مرد گفت « پس تو همونی ، هان . خب ، اونا اینجا نیستن . »

جاسن گفت « بنظرم نباشن ، » بدیوار تکیه کرد و دستش را پشت سرش گذاشت وبکف‌دستش‌نگاه‌کرد . گفت « فکرکردم خون ازم میاد . فکر کردم با اون تبر زد تو سرم . »

مرد گفت « سرت به‌ریل خورد ، بهتره راه‌بیفتی بری . اوناایـنجا نیستن . »

« آره . اونـم‌گفـت کـه اینجـانیسـتـن . فـکر کردم دروغ میگه . »

مرد گفت « فکر میکنی منم دروغ میگم ؟ »

جاسن گفت « نه . میدونم اینجا نیستن . »

مرد گفت « بهش گفتم که دوتـائیشون گورشونو گم کنن بـرن . من نمیذارم یه همچی چیزائی تو نمایشم باشه . نمایش من آبرومنده ،

دستهٔ من دستهٔ آبرومندیه . »

جاسن گفت « آره . نمیدونی کجا رفتن ؟ »

« نه . نمیخوام بدونم . هیشکی تودستهٔمن نمیتونه‌همچی کلکی جور کنه . تو – برادرشی ؟ »

جاسن گفت « نه ، مهم نیست . فقط میخواستم ببینمشون . حتم داری تبرو تو سرم نزد ؟ مقصودم اینه که ، خون نیومده ، »

« اگه همونوقت من نرسیده بودم‌خونم میومد . حالااز اینجابرو. اون ولدالزنای فسقلی‌میکشتت . اون ماشین اونجا مال توه ؟ »

« آره . »

« خب ،سوارشو برگرد بروجفرسن. هرجا بتونی پیداشون‌کنی ، تو نمایش من نمیتونی نمایش من آبرو داره . گفتی اخنت کردن ؟ »

جاسن گفت « نه ، فرقی نمیکنه . » و بطرف اتومبیل رفت و سوار شد . فکر کرد، چکار باید بکنم ؟ بعد یادش‌آمد . موتور راروشن کرد و آهسته بطرف بالای خیابان راند تااینکه یك دراگ استور پیدا کرد در قفل بود . کمی‌آنجا ایستاد ، دستش روی دستگیره بود وسرش کمی خم شده بود . بعد برگشت و وقتی کمی‌بعد مردی رد شد ، پرسید که آیا جائی دراگ استور باز است ، ولی هیچ دراگ استوری باز نبود. بعد پرسید که قطار شمال چه‌وقت حرکت میکند ، و مرد گفت ساعت‌دو ونیم . از پیاده رو گذشت ودوباره‌سوار اتومبیل شد و آنجا نشست . کمی بعد دوتا پسر بچهٔ سیاهپوست رد شدند . او صداشان زد .

« هیچکدوم از شما پسرا بلدین ماشین ببرین ؟ »

« بله ، قربون . »

« چند میگیرین منو همین الان ببرین جفرسن ؟ »

آندو بهم نگاه کردند و وزوز کردند .

جاسن گفت « من یه دلار میدم . »

دو باره وزوز کردند . یکیشان گفت « با او نقد نمتونیم بریم »

« با چقدر میرین ؟ »

یکی گفت « تو میتونی بری ؟ »

آنیکی گفت « من نمتونم از شهر برم بیرون . تو چرا نمبریش؟ هیچ کاری که نداری . »

« چرا دارم . »

« چیکا داری ؟ »

دو باره وزوز کردند و خندیدند .

جاسن گفت « دو دولار بهتون میدم . هر کدومتون که باشه . »

اولی گفت « من نمتونم از شهر برم بیرون . »

جاسن گفت « خیله خب . برین پی کارتون . »

مدتی آنجا نشست . شنید که ساعتی زنگ نیم ساعت رازد ، بعد مردم بالباسهای یکشنبه و عید پاکشان شروع بگذشتن کردند . بعضیها همانطور که میگذشتند باو نگاه میکردند . بمردی که آرام پشت فرمان یك اتومبیل کوچك نشسته بود ، و زندگی ناپیدای اومثل یك جوراب پاره بر گردش ریش ریش شده بود .

کمی بعد سر و کلهٔ یك مرد سیاهپوست که لباس کار بتن داشت پیدا شد .

گفت « شوما اونی هسین که میخواد بره جفرسن ؟ »

جاسن گفت « آره ، چند ازم میگیری ؟ »

«چهاردلار . »

« دو دلارت میدم . »

« چهار دلار کمتر صرف نمیکنه . » مردی که در اتومبیل بود آرام نشسته بود . حتی باونگاه هم نمیکرد. سیاهپوست گفت ، « منو میخواین یا نه ؟ »

جاسن گفت « خیلی خب ، سوارشو . »

کنار رفت و سیاهپوست پشت فرمان نشست . جاسن چشمهایش‌را بست . وخودش‌را راحت بتکانهای اتومبیل سپرد ، آنجا میتوانم یك‌چیزی پیدا کنم . همانطور میراندند ، و در امتداد خیابانهائی پیش میرفتندکه که‌در آنهامردم ، آسوده خاطرو آرام ، داخل خانه‌هاو ناهارهای‌یکشنبه میشدند ، تا آنکه از شهربیرون رفتند . باین فکر میکرد . بخانه‌فکر نمی‌کرد ، که در آن بن و لاستر سر میز مطبخ غذای سرد میخوردند . یك چیزی ــ فقدان فاجعه وخطر ، در هرشر مداوم ــ باو اجازه میداد که جفرسن را مانندهر جای دیگری که پیش ازآن دیده بود ،فراموش کند ، جائی که در آن زندگیش باید از سرگرفته شود.

وقتی بن ولاستر تمام کردند ویلسی آنها را بیرون فرستاد . «ببین میتونی تا ساعت چهار کاری بکارش نداشته باشی . اونوخ دیگه تی‌پی اومده . »

لاستر گفت « بعله » بیرون رفتند . دیلسی ناهارش را خورد و مطبخ را تمیز کرد . بعد پای‌پله‌ها رفت و گوش داد ، اما صدائی نبود . ازراه آشپزخانه برگشت و از در بیرونی بیرون‌رفت وروی پله‌ها ایستاد.

بن و لاستر پیداشان نبود، اما درآنحال که او ایستاده بود طنین وارفتهٔ دیگری از سمت در سرداب شنید و بطرف در رفت و بتکرار صحنهٔ صبح نگاه‌کرد. لاستر گفت « همینجو ی میزد » با نوعی افسردگی امیدآمیز در بحرارهٔ بیحرکت فرورفته بود. گفت « واسه زدن این ، اونچیزی رو که باهاس داشته باشم ندارم. »

دیلسی گفت « نمیتونی‌یم این پائین همچی چیزی گیر بیاری. بیارش بیرون تو آفتاب. رو این زمین خیس جفتتون سینه بعلو میکنین. »

ایستاد و عبور آنها را از حیاط بطرف درختان سروی که نزدیك نرده بودند، تماشا کرد. بعد براه افتاد وبکلبه‌اش رفت.

لاستر گفت «حالا دیگه عربده‌را نینداز، امروز انقد که باهاس ازدست‌کشیده‌م.» ننوئی درآنجا بودکه آنرا از تخته‌های بشکه‌که لابلای آنها سیمهای تابیده دویده بود ساخته بودند. لاستر توی تاب دراز کشید، امابن، سرگردان و بی مقصد، براهش رفت. دوباره زنجموره راسرداد. لاستر گفت «ساکت شودیگه. میزنمت‌ها. » بپشت توی تاب درازکشید. بن از حرکت ایستاده بود اما لاستر صدای زنجموره‌اش را می‌شنید. لاسترگفت «ساکت‌میشی یانه ؟» برخاست ودنبالش رفتو بن‌را درحالیکه‌کنار پشتهٔ کوچکی از خاك چندك زده بود، پیدا کرد. دردو طرف آن دوشیشه خالی آبی رنگ‌که زمانی جای سم بودند در خاك‌کار گذاشته شده بود. دریکی ازآنها یك ساقهٔ پلاسیدهٔ‌گل گاوترکونك‌بود. بن جلوی آن چندك زده بود، و ناله میکرد، ناله‌اش صدائی آهسته و گنگ بود. ناله میکرد و دنبال چیزی سرگردان باطراف میگشت ،

ترکه‌ای پیدا کرد ودرشیشهٔ دیگر گذاشت . لاستر گفت «چرا ساکت نمیشی؟ میخوای یه کاری کنم که حسابی ناله‌تو درآره؟ هان ، چطوره؟» زانو زد و شیشه‌را ناگهان بیرون کشید و به‌پشت خودبرد . بن دست از ناله کشید . چندك زده بود و بگودی کوچکی که جای شیشه بود نگاه میکرد . بعد همینکه ریه‌هایش را ازهوا پرکرد لاستر دوباره شیشه راجلوی چشمش آورد . گفت «هیس ! نمخواد عربده بکشی . نمخواد . ایناهاش، می‌بینی؟ نیگاکن . اگه اینجا بمونی بازعربده توسرمیدی . پاشو ، بی بریم ببینیم توپ بازیشونو شروع کرده‌ن یانه .» بازوی بن‌را گرفت و بلندش کرد و هردو بطرف نرده رفتند وآنجا پهلوی هم ایستادند ودر میان شاخه‌های درهم یاس دیواری که هنوز شکوفه نداشت نگاه کردند .

لاستر گفت «نیگا کن ، چندتاشون دارن میان . می‌بینی‌شون؟»

چهارنفری‌را که روی چمن‌ها بازی میکردند و توپ را می زدند و بطرف سوراخ میراندند ، تماشا کردند . بن نگاه میکرد ، زنجموره میکرد وآب دهانش‌راه افتاده بود. وقتی آن چهارنفر میرفتند او درطول نرده لق‌لق‌کنان وناله‌کنان دنبالشان میرفت . یکیشان گفت .

«اوی ، توپ جمع‌کن ،کیسه رو بیار .»

لاستر گفت «ساکت ، بنجی.» اما بنجی دستش را بنرده گرفته بود ولخ ولخ میدوید وبا صدای‌گرفته وبی امیدش شیون می‌کرد . مرد بازی می‌کرد و میرفت وبن پا بپایش میرفت تاجائی که نرده بـا زاویهٔ قائمه می‌پیچید واو بنرده چسبید وتماشاکرد تاآنها گذشتند ورفتند .

لاستر گفت«حالاساکت‌میشی؟حالاساکت‌میشی؟» وبازوی‌بن‌را تکان داد . بن بنرده‌چسبیده بود وباصدای‌گرفته‌اش مرتب شیون میکرد.لاستر

گفت«دس‌ورمیداری‌یانه؟» بن‌ازمیان نرده‌زل‌زده‌بود لاسترگفت «خب، پس پی بوهونه میگردی‌که عربده بزنی .» سرش را گرداند وخانه را نگاه کرد . آهسته‌گفت : «کدی ! حالا عربدهٔ بزن . کدی ! کدی ! کدی!» لحظه‌ای بعد درفاصله‌های‌کند صدای بن،لاسترشنیدکه دیلسی‌صدامیزند. بازوی بن‌راگرفت وبطرف دیلسی‌ازحیاط‌گذشتند.

لاسترگفت «بت‌که‌گفتم ساکت نمیمونه.»

دیلسی‌گفت «ای ناجنس. چیکارش‌کرده‌ی؟»

هیچ‌کارش‌نکردم ، بت‌گفتم‌که تااوناتوپ بازیشونو شوروع‌کنن ، این شوروع میکنه .»

دیلسی‌گفت «بیااینجا ، ساکت شوبنجی . ساکت‌شودیگه.»

اما او ساکت نمی‌شد . آنها تند از حیاط گذشتند و بکلبه رفتند وداخل شدند . دیلسی گفت «بدواون لنگه کفشو بیار . مزاحم کارولین خانوم نشی . اگه چیزی گفت بگو بنجی پیش منه . یالا . گمونم بتونی این یه‌کارو درس بکنی » لاستر بیرون رفت . دیلسی بن را برختخواب برد واورا بکنار خود پائین کشید و نگاهش داشت و در حالیکه بجلو و عقب تکان میخورد ، آب دهانش را بالبهٔ دامنش پاك کرد . سرش را نوازش میکرد و گفت « ساکت شو دیگه ، ساکت پیش‌دیلسی هسی . » اما او ، بیچاره ، آهسته و بی اشك عربده میزد . صدای هراس‌انگیز و بی‌امید همهٔ بدبختیهای بی صدای روی زمین . لاستر برگشت . یك‌لنگه کفش دم‌پائی ساتن سفید بدست داشت . حالادیگر زرد و چرك و ترکیده بود ، و چون آنرا در دست بنجی گذاشتند مدتی ساکت شد . اما هنوز زنجموره میکرد و چیزی نگذشت که دوباره صدایش را بالا برد .

دیلسی گفت « گمون میکنی بتونی تی‌پی رو پیدا کنی ؟ »

« دیرو گفت اه رو میره سنت جان St . John. گف ساعت چاهار برمیگرده . » دیلسی بعقب و جلو تکان می‌خورد و سربن را نوازش می‌کرد .

گفت « یا خدا ، اینهمه وخ ، اینهمه وخ . »

لاستر گفت « ننجون ، من بلتم درشکه رو ببرم . »

دیلسی گفت « جفتتونو میکشی . محض بدجنسی‌این کارومیکنی. میدونم که هوششو داری. خیلی‌یم داری . اما نمتونم ازت خاطر جمع باشم . ساکت شودیگه ساکت . ساکت . »

لاستر گفت « نه‌خیر . نمکشم . من باتی‌پی میرونم . » دیلسی بن را نگهداشته بود و بعقب و جلو تکان می‌خورد . « کارولین خانوم میگه اگه نمتونی ساکتش کنی ، خودم پامیشم میام میکنم . »

دیلسی در حالیکه سربن را نوازش می‌کرد گفت « ساکت جونی . لاستر ، جونی میشه فکر ننجون پیر تو بکنی و اون درشکه رو درس ببری ؟ »

لاستر گفت « بعله . عین تی‌پی میبرش. »

دیلسی عقب و جلو میرفت و سربن را نوازش میکرد . گفت «من هرچی از دسم بربیاد کوتاهی نمکنم . خدا خودش میدونه . » گفت «برودرش بیار .» وبلندشد . لاسترتند بیرون دوید . بن دم‌پائی را بدست داشت و گریه می‌کرد . دیلسی گفت « حالا ساکت شو .لاستررفته درشکه رو دربیاره ببرتت قبرسون . کلاتو سرت نمذاریم که یه‌وخ خراب‌شه .» بطرف پستوئی رفت که درگوشه‌ای ازاطاق باآویختن پردهٔ گلداری‌درست کرده بودند ، و کلاه پشمی را که پیشتر خودش بسر داشت برداشت .

گفت « مردم دیگه نمدونن که کار از اینام خرابتره . اما بهر جهت ، تو فرزند خدائی . منم دیگه چیزی نمونده که مال اون بشم ، شکر بدر گاهش . بیا . »

کلاه‌را سراو گذاشت‌و دگمه‌های پالتوش را بست . بن مرتب‌شیون میکرد . دیلسی دم پائی را از او گرفت‌و کنار گذاشت و بیرون رفتند. لاستر با یك اسب پیر سفید که بیك درشکهٔ فکسنی کج و کوله بسته شده‌بود آمد .

دیلسی گفت «لاستر ، احتیاط بکنی‌یا .»

لاستر گفت «چش،» دیلسی به بن کمك کرد تاروی صندلی عقب نشست . بن گریه‌اش بند آمده بود ، اما حالا دوباره زنجموره را سرداد .

لاستر گفت «گلشومیخواد . واسا الان یه‌دونه واسش‌میارم .»

دیلسی گفت « تو همونجاکه نشسی بیشین .» رفت ودهنه‌راگرفت. «حالا بدو یه‌دونه پیداکن.» لاستربطرف باغ ، دورخانه‌دوید . بعد بایك گل نرگس برگشت .

دیلسی گفت «اونکه‌شیکسه . چرایه‌سالمشو نیاوردی؟»

لاسترگفت «همین یکیو پیدا کردم . روز جمه همه‌شو نو کندین بردین‌کلیساروآذین ببندین . صب‌کن ، الانه درسش‌میکنم .» ودرهمان حالا که دیلسی اسب‌را نگهداشته‌بود ، لاستر ترکه‌ای‌را بادوتکه‌ریسمان بساقهٔ‌گل‌بست‌و‌به‌بن‌داد . بعدسوارشد وافساررا‌گرفت . دیلسی‌هنوزدهنه‌را دردست‌داشت .

گفت«خب،راهو بلدی ؟ راس‌خیابون‌میری ، دورمیدون میگردی ،

میری تاقبرسون ، بعدیه‌سره‌برمیگردی خونه.»

لاسترگفت «بعله . بروبینم کوئینی.»

«حالا ، احتیاط کنی یا .»

«چش ـ» دیلسی‌دهنه‌را ول‌کرد .

لاسترگفت « بروبریم کوئینی.»

دیلسی‌گفت «نیگا ، اون‌شلاقو بده‌من .»

لاسترگفت «د، نن‌جون.»

دیلسی‌بچرخ نزدیك‌شد وگفت« بدش‌اینجا.» لاستربا بی‌میلی‌شلاق‌را باوداد .

«حالادیگه هیشوخ نمتونم کوئینی‌رورا بندازم .»

دیلسی‌گفت «توغصهٔ اینونخور . کوئینی‌راشو خیلی بیترازتوبلته. تهنا کاری‌که توداری اینه‌که اونجابینشینی اون‌افسارو نیگرداری . راهو بلتی‌دیگه؟»

«بعله همون‌راهیس‌که تی‌پی‌هریه شمبه میره .»

«پس این یه‌شمبه همون‌کارو توبکن .»

« پس چی که می‌کنم . مگه تا حالا صد دفه واسه تی‌پی درشکه نروندمم ؟ »

دیلسی‌گفت «پس‌یه‌دفه‌دیگه‌م برون . حالا رابیفت . اما کاکا بچه اگه بنجی طوریش بشه ،ببین چیکا میکنم . یه‌راس‌باهاس بری‌پیش‌کنند وزنجیریا ، حتی‌پیش‌ازاونیکه اونابخوانت‌من‌میرفسمت.»

لاسترگفت «بعله.بروبریم کوئینی.»

بند افسار را به پشت پهن کوئینی زد و درشکه یکوری براه

افتاد .

دیلسی گفت «اوی، لاستر!»

لاستر گفت «بروبریم ، وهوی.» بند افساررا دوباره تکان‌داد . بعد کوئینی با غرشهای نهانی ، آهسته وسنگین از خیابان باغ پائین رفت و بخیابان پیچید . در خیابان لاستر اورا وادار به‌تاختی کردکه به‌سقوطی طولانی وپایدار بسمت‌جلو شباهت داشت .

بن‌دست از زنجموره برداشت : باچشمهای‌آرام و وصف‌ناپذیر در وسط صندلی نشسته وگل تعمیر شده‌را راست درمشتش گرفته‌بود . دربرابر او سرفشنگی‌شکل لاسترمدام بعقب برمی‌گشت ، تا آنکه خانه از نظر ناپدیدشد . بعد لاستر درشکه‌را بکنار خیابان کشید ودرحالیکه بن اورا می‌پائید پیاده‌شد . ترکه‌ای ازچیزی شکست . کوئینی سرش‌را پائین‌برد وشروع بچریدن علف‌کرد تا آنکه لاستر سوارشد وسر اورا بالاکشید و دوباره بحرکت وادارش کرد ، بعد آرنجهایش‌را بالا گرفت ، و افساررا بالابرد ورفتارخود فروشانه‌ای بخود بست‌که با تالاپ‌تالاپ آرام سمها و همنوائی بم و ارغنون‌وار داخلی کوئینی هیچ تناسبی نداشت . اتومبیلها وراهگذرها از کنارشان می‌گذشتند ؛ یکبار یک‌دسته سیاه میان‌سال :

«لاستر و بی‌بین . کجامیری‌لاستر ؟ میری‌قبرسون؟»

لاسترگفت «سام‌علیکم . مگه‌همون قبرستونی نیس‌که‌شوماهادارین میرین.را برو ، کرگدن.»

بمیدان نزدیک‌شدند ، آنجا که سرباز ایالات هم‌پیمان جنوب[1] با

۱ــ کنایه از مجسمه‌ای بیادبود اتفاق ایالات جنوبی که بسال ۱۷۶۱ رخ داد .ــم.

خالی از زیردست مرمریش بمیان باد وهوا خیره شده‌بود لاستر در فکر خودش‌قدم دیگری برداشت و ضربه‌ای با ترکه به‌کوئینی یك‌دنده زد ، و نگاهش را باطراف مینداخت. گفت : «اون ماشین جاسن آقاس.» بعد چشمش به یکدسته سیاه دیگر افتاد گفت : « بنجی بیا باون کاکسیا بته مونونشون بدیم ؛ چی‌میگی ؟» بعقب نگاه‌کرد . بن نشسته بود ، گل‌را درمشت‌داشت ونگاه‌خیراه‌ش‌خالی و بی‌دغدغه‌بود . لاسترکوئینی‌را دوباره زد واورا بطرف‌چپ بسمت‌مجسمه‌راند .

یك‌لحظه‌ای بن درحال وقفهٔ کامل نشسته‌بود . بعدعربده‌را سرداد. عربده‌پشت‌عربده ، صدایش‌هرآن بالاترمیرفت ، بی‌آنکهٔ فرصت‌چندانی برای نفس کشیدن‌باو بدهد . چیزی‌بیش‌از تحیر درآن‌بود ، وحشت‌بود، هول‌بودعذاب کوروبی زبان بود ؛ فقط‌صدا ، وچشمهای لاسترکه درخلال یك‌لحظهٔ‌سفید برگشته بوداند .

« پنا برخدا ، ساکت ! ساکت ! پنا برخدا ! » دوباره چرخید و کوئینی‌را باترکه زد . ترکه شکست واو آنرا دورانداخت و در حالیکه صدای بن به‌اوج حیرت‌آورخود می‌رسید ، لاستر سرافساررا گرفت‌وبجلو خم‌شد ودرهمانوقت جاسن خودش‌را باینطرف میدان رساند وروی رکاب پرید .

بایك‌ضربهٔ پشت‌دست لاسترراً بکنار پرت کرد وافساررا گرفت و سرکوئینی‌را برگرداند وافساررا دولاکرد وبکفل‌های‌کوئینی‌زد . دوباره وسه‌باره اورازد وچهار نعل بتاخت واداشت وبرش‌گرداند وبسمت راست مجسمه‌برد ؛ ودرآن‌حال عذاب گرفته صدای‌بن در اطرافشان میغرید . بعد بامشت توی‌سر لاستر زد .

گفت «انقد شعور نداری که از طرف چپ مجسمه نری؟» برگشت، دستش‌را درازکرد و بن‌را زد، وساقهٔ گل‌را دوباره شکست . گفت «خفه‌شو. خفه شو .» دهنهٔ کوئینی‌راکشید وپائین پرید . «گورتوگم‌کن ببرش خونه. اگه یه‌دفعه دیگه بااین ازدرباغ اومدی بیرون میکشمت !»

لاستر گفت «چش!» افساررا گرفت‌وکوئینی‌را باسرآن‌زد. «را بیفت! را بیفت! یالا! بنجی، محض رضای خدا !»

صدای بن میغرید و میغرید .کوئینی دوباره براه افتاد ، پاهایش دوباره تالاپ تالاپ مرتب خودرا ازسر گرفتند ، وبنجی فورا ساکت شد . لاستر ازروی شانه‌اش تند بعقب نگاه‌کرد ، بعد براندن ادامه داد . گل شکسته روی مشت بن سست افتاده بود ، قرنیز وسردربار دیگر از چپ براست ، نرم‌وآرام می‌گذشتند وچشمهای بن دوباره خالی ، آبی وآرام بودند؛ تیر و درخت ، پنجره وهشتی و تابلوهای اعلان همه در جای خود بودند .

ضمیمه

کامپسون ۱۶۹۹ ـ ۱۹۴۵

ایکه موتاب Ikkemotubbe . یك سلطان آمریکائی مسلوب‌الاختیار. برادررضاعیش که یك شوالیهٔ فرانسه‌بود ، واگر دیر بدنیا نیامده بود میتوانست درکهکشان‌پرزرق وبرق اراذل صاحب‌مقام ، یعنی‌مارشال‌

های ناپلئون ، از جملهٔ پر نورترین ستاره‌ها باشد ، اورا «L,HOMME»[۱] (وگاهی « del,homme » مینامید و باین ترتیب عنوان قبیلهٔ چیکاسا Chickasaw را که‌بمعنای «The Man» بود ترجمه میکرد ؛ و این ترجمه‌را اینکه «وتاب»، که خود، گذشته از آنکه مردی صاحب ذوق و تخیل بود ، در مورد شخصیت افراد ، و از جمله شخصیت خودش ،قاضی زیرکی بود ، یك قـدم جلوتر برد و بصورت انگلیسی «Doom»[۱] درآورد .کسیکه ازقلمروگمشدهٔ پهناور خود یك میل خاك و خل دست نخوردهٔ شمال می‌سی‌سی‌پی‌را،که مانند روی یك میز ورق بازی راست وچهارگوش‌بود (درآنزمان جنگل کاری شده بود چون روزگار،روزگار قدیم بود پیش‌ازسال ۱۸۸۳،زمانیکه ستارگان فرود آمدند[۲] وجفرسن می‌سی‌سی‌پی یك عمارت چوبی‌گل اندود یك طبقهٔ نامربوط دراز بودکه اقامتگاه نمایندهٔ قبیلهٔ چیکاسا ومحل داد وستد او بود) به‌نوهٔ یك پناهندهٔ اسکاتلندی بخشید،که درنتیجهٔ شریك‌شدن درسرنوشت سلطانی که‌ازاوهم سلب اختیار شده بود ، حقوق اولیهٔ خود را ازدست داده بود . و این را بیش وکم درمقابل بدست آوردن این حق دادکه او و افرادش بهروسیله که مناسب بینند ، پیاده یـا سواره ، بشرط آنکه اسبها از آن قبیله

۱- LH'OMME درزبان‌فرانسه بمعنای مرد است وde علامت نجابت میباشد . درقبیلهٔ چیکاسا ، رئیس قبیله‌راThe Man یعنی «مرد»مینامیدند.ـم

۱ ــ Doom در زبان انگلیسی بمعنای تقدیر و نیز محکومیت است . ــ م.

۲ ــ درتورات آمده استکه درروز رستاخیز و محشر ستارگان فرود میایند . ــم.

چیکاسا باشند، بدون مزاحمت ، بسوی سرزمین پهناور و بی آب و علفی که بزودی اکلاهما نامیده میشد ، پیش بروند ؛ در آنزمان خبری از نفت نداشتند .

جاکسن[۳] . یك کشیش بزرگ سفید پوست بایك شمشیر . (یك شمشیر باز قدیمی ، شیر پیر جان سخت پرطافت گرگرفتهٔ درنده خوی لاغر اندام آتش افروزی که رفاه ملت را مافوق کاخ ریاست جمهوری white House قرارمیداد وسلامت‌حزب سیاسی‌جدیدش‌را مافوق‌هردو؛ ومافوق همهٔ آنها نه‌تنها شرف زنش ، بلکه این اصل‌را قرار میدادکه‌از شرف باید دفاع‌کرد ، اعم ازاینکه باشد یانباشد ، چون چه‌بود چه‌نبود ازآن دفاع میشد .)کسیکه با دست خود ودر چادر طلای خود درواسی تاون Wassi Town سند واگذاری زمین‌را ثبت‌کرد ومهرکرد ومتقابلا امضاکرد ، درحالیکه اوهم خبری ازنفت نداشت : تا روزی اعقاب بی‌-خانمان سلطان مسلوب‌الاختیار سوار ماشینهای‌آتش نشانی ونعش‌کشهای سرخ رنگ سفارشي بشوند . وبیحال ازشراب ودرحال اغمائی پرشکوه، بر پناهگاه خاك آلودی‌که باستخوانهای آنها اختصاص داده شده است ، برانند .

اینها کامپسون‌ها بودند :

کونتین مك لاخان Quentin Maclcacan یك‌پسر چاپچی اهل‌گلاسکو ، که یتیم شد ونزد اقوام مادرش در سرزمینهای مرتفع پرث

---

۳ ـ Jackson ژنرال امریکائی و هفتمین رئیس جمهور آن کشور (۳۸ـ ۱۸۲۹ میلادی) ـ ـ م.

Perth پرورش یافت . ازکالودن مور Culloden Moor با یك شمشیر دودمه ، وتارتانی Tartan [1] که روزها بتن می‌پیچید وشبها در زیرآن میخوابید ، وچند چیز دیگر ، به‌کارولیناگریخت . ازآنجاکه یکبار با یك پادشاه انگلیسی جنگیده وشکست خورده بود ، وآن اشتباه‌رادوبار نمیکرد ، درسن هشتاد سالگی، دریکی ازشبهای سال ۱۷۷۹ با نوهٔشیرخواره‌اش وتارتان (شمشیر دودمه ، بهمراه پسرش ، پدرنوه ،که در یکی ازهنگهای تارلتون Tarleton بود ، تقریباً یکسال پیش ازآن‌دریکی ازمیدانهای جنگ جورجیا ناپدید شده بود .) به کنتاکی گریخت: در آنجا همسایه‌ای بنام بون Boon قرارگاهی ایجادکرده بود .

چارلز استوارت Charles Stuart . درهنگ انگلیسیش‌بنام و درجه رسید و از آن محروم شد . سربازهای خود اوکه عقب نشینی میکردند ، و بعد سربازهای امریکائی‌که در حال پیشروی بودند ، اورا دریکی از باتلاقهای جورجیا مرده پنداشتند وبجا گذاشتند ، وهردو در اشتباه بودند . حتی چهارسال بعد وقتیکه باپای چوبی خانگیش عاقبت درهارودزبرگ Harrodsburg ، کنتاکی، بپدر و پسرش رسید ، هنوز شمشیر دودمه‌را باخود داشت ، و درست بموقع رسید تا پدرش را بخاك بسپرد و مدت درازی دچار دوگانگی شخصیت بشود ، در حالیکه هنوز میکوشید معلمیٔ باشدکه خیال میکرد میخواهد باشد ، تا اینکه عاقبت دست ازاین‌کوشش‌کشید وقماربازی شدکه واقعاً بود ـ وگوئی هیچکدام ازافرادخانوادهٔ کامپسون‌تشخیص نمیدادندکه برای این کار ساخته‌شده‌اند بشرط آنکه افتتاح‌بازی خطرناك ، وامید بردکم باشد . عاقبت‌باپیوستن باتحادیه ای که آشنائی بنام ویلکینسون Wilkinson (مردی صاحب

استعداد و نفوذ و ذکاوت و قدرت زیاد) در رأس آن قرار داشت ، در توطئه‌ای که برای جدا کردن سرتا سردرهٔ می‌سی‌سی‌پی از ایالات متحده و الحاق آن با سپانیا صورت گرفته بود شرکت کرد ، و موفق شد که نه تنها سرخود ، بلکه امنیت خانواده‌اش ، و اعتبار و تمامیت نامی را که از خودبجا میگذارد ، بخطر بیندازد. وقتی توطئه در آمد(همچنانکه هرکسی جز یك کامپسون معلم میدانست که چنین خواهد شد) بنوبهٔ خودگریخت؛ وخوداو ازین لحاظ که ناگزیر شد ازکشور بگریزد، در میان توطئه‌گران منحصر بفردبود : فرارش از انتقام و مجازات حکومتی نبودکه بتجزیهٔ آن‌کوشیده بود ، بلکه از استحالهٔ ناگهانی و خشم‌آمیز همدستان‌قدیمش‌بودکه دیگر بهیچ‌چیز جرحفظ‌جان‌خودفکر نمیکردند. او را از ایالات متحده اخراج نکردند ؛ با پرحرفی خودش را بی وطن کرد ؛ اخراجش بسبب خیانت نبود ، بلکه بسبب آن بود که در حین ارتکاب آن بیش ازاندازه حرف زده بود و هیاهو بپاکرده‌بود ؛ هرپلی را پیش ازآنکه بجائی رسیده باشدکه پل بعدی را بسازد ،باسروصداپشت سرخود خراب‌کرده بود :کسانیکه اسباب اخراج اورااز کنتاکی‌وایالات متحده ، و شاید اگر دستشان میرسید از دنیا ، فراهم کردند ، مأمورین لشگری یا کشوری نبودند : همدستان سابق خودش دست باینکارزدند . بسنت خانوادگیش وفادار ماند ، وشبانه با پسرش و شمشیر دو دمهٔ کهنه و تارتان گریخت .

جاسن‌لیکورگوس Jason Lycurgus . کسیکه ، شاید بعلت اسم مطنطنی که پدر عیبجو وکج‌خلق وپا چوبی و سرسختش ، که شاید هنوز ازته دل فکرمی‌کردکه‌خواستش این است‌که معلم ادبیات کلاسیك

باشد . باو داده بود ، روزی در سال ۱۸۱۱ با یك جفت طپانچهٔ عالی و خرجینی حقیر ، سوار بر مادیان کوچك میان باریك‌قوی‌پائی نچزتریس Natchez Trace راطی‌کرد ـ مادیانی‌که دوفرلونگ[۱] اول‌را درزمانی دقیقاً کمتر از نیم دقیقه ودوفرلونگ بعدی را درزمانی‌که‌چندان بیش‌از این نبود،طی‌میکرد، گرچه‌همه‌اش‌همین برد.اماکافی‌بود:کسیکه‌دراکاتوبا Okatoba (که درسال ۱۸۶۰ هنوزجفرسن قدیم‌نامیده میشد) بمحل نمایندگی قبیلهٔ چیکاسا رسید و جلوتر نرفت . کسیکه شش ماه نگذشته منشی نماینده ، و دوازده ماه نگذشته شریك او شد؛ رسماً هنوز منشی بود ، گرچه در واقع مالك نیمی از آن انباری بودکه پربود ازآنچه که مادیان، در مسابقاتی که با اسبهای جوانان‌ایکـه موتاب بر پا میشد ، مسابقاتی‌که او ، کامپسون ، همیشه دقت میکردتابیکربع میل یاحداکثر سه‌فرلونگ محدودکند ، برده‌بود ؛ و سال بعدمادیان‌کوچك ازآن‌ایکه موتاب بود، وکامپسون مالك یك میل مربع زمین شدکه روزی تقریباً در مرکز شهر جفرسن قرار گرفت ، ولی در آنروزها جنگل بود ، بیست سال بعد درسال ۱۸۴۰ هم هنوز جنگل بود، گرچه در آنوقت بیشتریك پارك بود تا جنگل : جا برای برده‌ها داشت ، واصطبل‌ها و باغچه های سبزیکاری، وچمن‌های منظم وگردشگاهها و خانه‌هائی که نقشهٔ آنها را همان معماری کشیده بودکه خانهٔ ستون‌دار ایوان داری را ساخت کـه مصالح ساختمانش را با قایق بخاری از فرانسه و نیوارلئان‌آوردند؛ویك میل مربع هنوز دست نخورده بود (که‌نه‌تنهادهکدهٔ کوچك سفیدنشینی که جفرسن نامیده میشد، داشت آنرا محصور میکرد ، بلکه یك ایالت

۱ـ فرلونگ Furlong ـ یك هشتم میل Mileاست .ـم.

کامل سفید نشین داشت آنرا درمیان میگرفت ، چون تا چند سال دیگر اعقاب وکسان ایکه‌موتاب میرفتند، وآنها که باقی میماندندیگرزندگی جنگ‌آوران‌وشکارگران‌رانداشتند، بلکه سفیدپوست‌بودند- رزگربودند یاتك‌وتوك‌صاحب‌چیزی‌بودندکه‌خودشان‌هم‌آن راپلانتیشن Plantation[1] مینامیدند ، یا مالك برده‌های بیکاره‌ای که‌از سفیدپوستها کمی کثیف‌تر ، کمی تنبلتر و کمی ظالمتر بودند - تا آنکه عاقبت‌حتی خون وحشی‌هم از میان میرفت ، و فقط گاهگاه نشانی از آن در شکل‌بینی سیاهپوستی بریك ارابهٔ پنبه کشی یا یك کارگر سفیدپوست‌کارخانهٔ چوب‌بری یا یك صیاد یا آتشکار لکوموتیو بچشم میخورد) و در آن زمان به « قلمرو کامپسون‌ها » معروف بود ، چون حالا دیگر شایستهٔ‌آن‌بودکه‌شاهزاده‌ها، سیاستمدارها،ژنرال‌ها و اسقف‌هائی پرورش بدهد، که انتقام‌کامپسونهای مسلرب‌الاختیاری را که از کالودن Culloden ، کارولینا Carolina وکنتاکی آمده بودند ، بگیرند ؛ بعد بخانهٔ حاکم معروف شد ، چون خیلی بموقع یك حاکم بیرون داد - دوباره بنام کونتین مك‌لاخان ، پدر بزرگ‌کالودنی - وحتی پس از آنکه (در ۱۸۶۱) یك ژنرال‌هم‌بیرون داده بود ، هنوز بخانهٔ حاکم سابق مشهور بود (تمام اهل شهر و ایالت باهماهنگی و توافقی‌که ازپیش مقدر شده بود آن‌را باین‌اسم‌مینامیدند، گوئی‌آنها حتی‌درآن زمان‌وپیش‌از وقت میدانستند که حاکم‌سابق‌آخرین فرد خانوادهٔ کامپسون است‌که بهرکاری بجز طول عمر و خودکشی دست بزند درنمیماند) ژنرال جاسن لیکورگوس دوم‌که‌درسال۱۸۶۲ درشیلوه Shiloh شکست خورد و دوباره ، گرچه نه بآن سختی ، در ۱۸۶۴ در

۱- تکه زمین پهناوری‌درجنوب‌امریکا، که‌بدست برده‌هاکشت‌میشد.-م.

رساکا Resaca شکست‌خورد؛ کسی که برای اولین بار آن یك میل مربع زمین دست نخورده را پیش یك صراف نیوانگلندی گروگذاشت ؛ و این پس از آن بود که فرماندهٔ قوای فدرال ، ژنرال اسمیت ، شهر قدیمی را سوزانده بود وشهر کوچك جدید، درآن‌وقت که بیشتر سکنهٔ آن را اعقاب اسنوپزها Snopes ، ونه کامپسونها ، تشکیل میدادند ، شروع بتجاوز کرده بودو داشت خورده خرده آنرا میخورد ، و ژنرال شکست خورده چهل سال بعدی را صرف فروختن تکه‌هائی ازآن کرد تا بقیه را درگرو نگهدارد: تا آنکه روزی در سال ۱۹۰۰ روی یك تخت سفری در اردوی شکار و ماهی‌گیری در ته رودخانهٔ تالاهاچی Tallahatchie ، جائیکه بیشتر روزهای آخر عمرش را درآن‌گذرانده بود بی‌سروصدا مرد .

وحالا دیگر حتی حاکم سابق هم فراموش شده بود ؛ آنچه‌که از یك میل مربع سابق بجا مانده بود حالا صرفاً جای کامپسون‌ها خوانده میشد ـ آثاری از چمن‌ها وگردشگاههای ویران شده که علفهای هرزه آنهاراخفه‌کرده‌بود، خانه‌ای‌که مدتها بود احتیاج به رنگ شدن‌داشت، ستونهای پوست پوست ایوانی‌که جاسن سوم(که‌برای وکیل دعاوی‌شدن تربیت شده بود و درحقیقت دفترکاری در طبقهٔ بالابرفراز میدان‌داشت، جائیکه بعضی از قدیمیترین نامهای‌ایالات ـ هولستون Holston وساتپن Sutpen گرنیر Grenier و بوشان Beauchamp وکلدفیلد Coldfield ، که در پوشه‌های خاك‌آلود مدفون شده بودند ، سال بسال در دهلیزهای بی‌انتهای بایگانی محوتر میشدند : وکسی چه میداند برای چه خوابی در قلب جاودان پدرش ، که اکنون از سه اوتار خود سومین را کامل میکرد ـ اولی بصورت پسر یك سیاستمدار زیرك ودلبر ، دومی بصورت

فرماندهٔ مردان دلیر و با شهامت، سومی بصورت یکنوع شبه دانیل بون[۱] ربینسون کروزو[۲] که بشباب برنگشته بود، چون درواقع هیچگاه آن‌را ترك نگفته بود ـ تا دفتر آن وکیل دعاوی دوباره اطاق بیرونی سرای حاکم وشکوه‌گذشته بشود) تمام روز را با یك تنگ ویسکی ویك‌مشت کتابهای هوراس[۳] ولیوی[۴] وکاتولوس[۵] باورقهای ناخورده درآن‌می‌نشست و (شایع بودکه) ستایش نامه‌های پرطعن وهجوآمیزدروصف‌همشهریهای مرده و زنده‌اش میساخت؛ کسیکه آخرین قسمت ملك را، بجز آن تکه‌ای که خانه وباغچهٔ سبزیکاری و اصطبل‌های فرو ریخته ویك کلبهٔ خدمتکار که خانوادهٔ دیلسی در آن زندگی میکردند در آن بود، یك باشگاه گلف فروخت تا باپول نقدی که از آن بدست میآمد دخترش کانداس بتواند عروسی آبرومندش‌را درماه آوریل برگذارکند، و پسرش کونتین بتواند یك سال تحصیل درهاروارد را بپایان برساند، و در ماه ژوئن بعد، سال ۱۹۱۰، خودکشی کند؛ حتی درهمان وقت‌که‌کامپسون‌ها هنوز در آن زندگی میکردند به «خانهٔ سابق کامپسون‌ها» معروف بود. درآن غروب بهاری ۱۹۲۸که نبیرهٔ هفده سالهٔ حرامزادهٔ‌گمشدهٔ محکوم بفنای حاکم سابق، خزانهٔ مخفی آخرین خویشاوند مذکر عاقل خود

۱ـ Daniel Boon (۱۷۳۵ـ۱۸۲۰ میلادی) ـ سیاح و مستعمره ساز امریکائی ـ م.

۲ ـ Robinson Crusoe ـ قهرمان یکی از داستانهای دانیل دفو Daniel Defoe بهمین نام. ـ م.

۳ـ Horace ـ طنز نویس‌وغزلسرای‌رومی(۸ـ۶۵پیش‌ازمیلاد).ـم.

۴ـ Livy ـ مورخ رومی(۵۹پیش‌ازمیلادتا۱۷پس‌ازمیلادمسیح) ـم.

۵ـ Cutulluse ـ یکی ازمشهورترین شعرای غنائی رومی (۵۴ ـ ۸۴ پیش ازمیلاد مسیح). ـم.

(دائیش جاسن چهارم) را دزدید و از لولهٔ ناودان پائین رفت و با دستفروشی که دریك نمایش خیابانی سیارکارمیکردگریخت، ومدتها پس از آن که تمام آثار کامپسون ها ازآن محو شده بود ، هنوز بنام خانهٔ سابق کامپسون ها مشهور بود : بعد مادر بیوه مرد و جاسن چهارم ، که دیگر احتیاجی به‌ترسیدن ازدیلسی نداشت ، برادر دیوانه‌اش ، بنجامین را ، به تیمارستان دولتی درجاکسن سپرد وخانه را بیك دهاتی‌فروخت، واو آنرا بصورت پانسیونی برای هیئت‌های منصفه و تجار اسب وقاطر درآورد ، وحتی پس ازآنکه پانسیون (وکمی بعد میدان‌گلف هم) از میان رفته ویك میل مربع زمین سابق باردیف های پشت‌سرهم خانه های یك طبقهٔ نیمه شهری شخصی ارزان قیمت پرجمعیت بازهم دست نخورده مانده بود ، هنوز هم به « خانهٔ سابق کامپسون ها » مشهور بود .

واینها :

کونتین سوم . که بدن خواهرش را دوست نداشت بلکه تصوری از شرافت کامپسونی‌را دوست میداشت ، که بر پایه‌ای متزلزل و(خوب میدانست) موقتی ، بوسیلهٔ پردهٔ کوچك ولطیف بکارت خواهرش تأیید میشد ــ مثل مدل‌کوچکی‌ازکرهٔ بزرگ زمین‌که بر بینی سگ آبی‌تربیت شده‌ای قرارگرفته باشد. کسیکه فکر زنا با محارم‌را ،که حاضر بارتکاب آن نبود ، دوست نمیداشت ، بلکه دلباختهٔ تصوری نظیر طرز فکر « پرسبی‌تر » ها[1] دربارهٔ مجازات ابدی آن بود . او، نه خدا، میتوانست بآن وسیله خود و خواهرش را بمیان جهنم بیندازد ، درآنجا اوراتاابد محافظت‌کند، ودرمیان آتش جاودان آنجا تا ابد دست نخورده نگاهش دارد . اما کسیکه بیش ازهرچیز مرگ را دوست میداشت ، فقط مرگ

۱ــ Presbyteriau فرقه‌ای ازمسیحیان .ــم.

رادوست میداشت ، عمداً و بشکل منحرفی درانتظار مرگ‌زندگی می‌کرد واین انتظار را دوست میداشت مثل عاشقی‌که تن مایل و منتظر و آشنا وشگفت ولطیف معشوقش رادوست بدارد و عمداً ازآن اجتناب‌کند ، تا آنکه دیگر طاقت اجتناب‌نه ، بلکه خودداری نیاورد و خودرا رهاکند، خودرا پرتاب کند ، تسلیم شود ، غرق شود . در ژوئن ۱۹۱۰ دوماه بعد ازعروسی خواهرش درکمبریج ماساچوست ، خودکشی کرد ؛ ابتدا صبر کرد تاسال تحصیلی جاری‌را تمام‌کند وازشهریه‌ای‌که پیشتر پرداخت شده بود ، حداکثر استفاده راببرد ، نه‌ازآنروکه اجداد اهل‌کولودن‌وکارولینا وکنتاکیش‌را دروجود خود داشت‌بلکه‌ازآنروکه تکهٔ باقیماندهٔ یك میل زمین سابق‌کامپسونهاکه‌برای پرداختن مخارج عروسی خواهرش‌ویکسال تحصیل خودش در هاروارد بفروش رفته بود یگانه چیز بود ، البته‌بجز همان خواهر ومنظرهٔ آتش‌که‌کوچکترین برادرش ،که سفید بدنیا آمده بود ، آنرا دوست میداشت .

کانداس (کدی) . محکوم بفنا بود وآنرا میدانست ، و بتقدیر بی‌آنکه درجستجوی آن برآید یاازآن بگریزدگردن نهاد . برادرش‌را علیرغم اودوست میداشت ، نه‌تنها اورا دوست میداشت بلکه دروجود او آن پیغمبر تیره بینی را دوست میداشت‌که برای آنچه که خود شرافت وتقدیر خانواده بشمار میآورد ، قاضی خود رأی و فساد ناپذیری بود ، وفکر میکردکه پیکر ناتوان و محکوم خواهرش‌را بعنوان مظهر غرور خانوادگی دوست میدارد ، درحالیکه ازآن‌نفرت داشت ؛ تنها این‌نبود، برادرش رانه‌تنها علیرغم اوبلکه ازاین جهت دوست میداشت‌که برادرش اردوست داشتن عاجز بود ، واین حقیقت‌را پذیرفته بودکه برادرش نباید

برای خوداو بلکه برای بکارتی‌که اواختیاردار آن بود ، بیش‌ازهرچیز دیگری اررش قائل باشد ، بکارتی‌که خود اوبرای آن هیچ ارزشی قائل نبود : انقباض عضلانی سستی که برای او بیشتر ازیك ریشهٔ کنار ناخن ارزش نداشت . میدانست که برادرش مرگ را بیش‌از همه چیز دوست میدارد وحسد نمیو زید ، اگرلازم میشد شوکران فرضی‌را بدست‌اومیداد (و شاید ضمن محاسبات و ملاحظات ازدواجش اینکار راکرد) . وقتی (۱۹۱۰)که باجوان بسیار شایسته‌ای از اهالی ایندیانا (که در تعطیلات تابستان گذشته همراه مادرش اورا درفرنچ لیك French Lick ملاقات کرده بود) ازدواج‌کرد ، ازمرد دیگری دوماهه آبستن بود ، و بی‌اعتنا بدختر یاپسر بودن بچه اورا بنام‌برادرش‌که هردو (اووبرادر)میدانستند که دیگر بامرده فرقی ندارد ،کونتین نامیده بود . ۱۹۱۱ مرداوراطلاق داد . ۱۹۲۰ درهالیوود کالیفرنیا بایکی ازفیلم سازان‌کم اهمیت ازدواج کرد . در۱۹۲۵ درمکزیکو طلاق باتوافق طرفین انجام شد . درپاریس همزمان اشغال آلمانها ، ۱۹۴۰ ، ناپدید شد . هنوز زیبا وشاید هم‌هنوز ثروتمند بود ، چون دست‌کم پا زده سال ازچهل وهشت سال سن واقعیش جوانتر بنظر میرسید، ودیگر ازاوخبری نشد . جزآنکه درجفرسن‌زنی بودکه‌کتابدار استان بود ، زنی بجثهٔ موش وسیاهپوست‌که هرگز ازدواج نکرده بود ،که مدارس شهررا باکانداس کامپسون در یك‌کلاس گذرانده بود وبقیهٔ عمرش باین‌کار گذشته بودکه Forever Amber[۱] رادر«آواتار»

---

۱ ــ رمان مشهور کاترین وینسور Katheline winsor که مسائل جنسی درآن نقش مهمی دارد . ــم.

های منظم و بهم پیوستهٔ آن نگاه دارد و جرگن Jurgen و تام جونز Tom Jones[2] را دور از دسترس شاگردهای بزرگ وکوچك دبیرستان (که بی آنکه مجبور باشند روی پنجهٔ پا بلند شوند میتوانستند آنها را از قفسه‌های پشتی بردارند ، در حالیکه خود او مجبور بود برای پنهان کردن آنهاروی یك جعبه بایستد) نگاه دارد، و روزی در سال ۱۹۴۳ ، پس ازیك هفته آشفتگی که داشت منجر بگسیختگی میشد، و درطی آن کسانیکه وارد کتابخانه میشدند هر بار میدیدندکه او با شتاب کشو میز تحریرش رامی‌بندد وکلید را درآن میچرخاند ، (بطوریکه کامله زنها ، زنهای بانکدارها ودکترها ووکلای دعاوی ،که بعضی از آنهاهم درهمان کلاس قدیمی دبیرستان درس خوانده بودند وبعداز ظهرها با نسخه‌هائی‌از Forever Amber وکتابهای تُرن اسمیت Thorne Smith که بادقت درروزنامه‌های جاکسن وممفیس‌پیچیده وازنظر پنهان شده‌بود، می‌آمدند ومیرفتند ، فکرکردندکه او در آستانهٔ ناخوشی یاشاید جنون است) در اواسط بعدازظهر درکتابخانه را بست وقفل‌کرد ودرحالیکه کیفش‌رامحکم زیربغل‌گرفته بود ودوگل تبدار تصمیم برگونه‌های معمولا بیرنگش افتاده بود ، وارد فروشگاه مایحتاج دهاقین شد، جائیکه جاسن چهارم در آن بعنوان میرزا شروع بکارکرده بود وحالا بعنوان تاجر پنبه درآنجاصاحب سرمایه بود ؛ باقدمهای بلند در میان آن غارتیره و حزن انگیز که فقط

---

۱ ــ رمــان مشهور فیلدینگ Fielding : شرح احوال یك پسر بچهٔ سر راهی .ــم.

۲ ــ رمانی‌هجوآمیز بقلم‌جیمز برانچ کابل Games Branch Cabell: داستان صراف میانه سالی‌که یکسال جوانی باو باز داده میشود ؛ و در این مدت بدیدار زنان بسیار میرود.ــم.

مردها واردآن میشدند، پیش‌رفت - غاری‌که باخیش ومازو وتسمه افسار ومال بند ویوغ وگوشت خوك نمك سود و کفشهای ارزان و مرهم زخم اسب وآرد وملاس، ریخته پاشیده ومحصور ومقرنس کاری شده بود، تیره وحزن انگیز ازآن جهت‌که اجناس‌آنرا درمعرض تماشا نگذاشته بودند، بلکه‌آنهارا پنهان‌کرده بودند ، چون آنهائیکه مایحتاج زارعین‌می‌سی - سی‌پی یالااقل زارعین‌سیاهپوست می‌سی‌سی‌پی‌رادرمقابل سهمی ازمحصول تهیه میکردند تاوقتیکه محصول بدست نمیآمد وارزش آن قابل تخمین نبود ، میل نداشتند بآنها نشان بدهندکه چه‌چیزی میتوانند یاد بگیرند که بخواهند ، بلکه میل داشتند آنچه‌راکه ناگزیر ازخواستن آن‌بودند برایشان بحسب سفارش فراهم‌کنند - وبمقر خاص جاسن درپشت مغازه رفت : محوطهٔ نرده‌داری‌که پربود ازرفها وقفسه‌هائیکه نمونه‌های پنبه در آنها بود ورسیدهای‌گردوغبارگرفتهٔ ماشین‌های‌پنبه‌پاك‌کنی‌که از چنگك - هائیکه بآنها بود ، آویخته بود و بوی زنندهٔ مخلوط پنیرونفت و روغن افسار میداد و بخاری آهنی عظیمی‌که نزدیك بصد سال توتون جویده به بدنهٔ آن تف شده بود ، و بکنار پیشخوان سراشیب مرتفع و درازی که جاسن درپشت آن ایستاده بود رفت، بی‌آنکه دوباره بمردهائی‌که لباس کاربتن داشتند ووقتی اوداخل شده بود بیسروصدا دست ازگفتگو وحتی جویدن توتون‌کشیده‌بودند نگاه‌کند ، وبایأس بیم آلوده‌ای‌کیفش‌راباز‌کرد وناشیانه چیزی از آن بیرون‌کشید وروی پیشخوان پهن‌کرد.ودرحالیکه جاسن بآن نگاه میکرد اولرزان درجای خود ایستاده بود وتندتند نفس میزد - عکسی رنگی بودکه پیدا بود ازیك مجلهٔ پر زرق و برق بریده شده - عکسی‌که ازتجمل و پول و آفتاب لبریز بود - دورنمائی از کوه

و درختهای سرو ونخل و دریا بود و یك اتومبیل اسپرتی روباز نیرومند گرانقیمت که روی آن نیکل‌کاری شده بود ؛ چهرهٔ زن ، بی کلاه، بین یك روسری رنگین و یک پالتوی پوست خز، زمان ناپذیر و زیبا بود ؛ سرد وآرام ولعنت زده بود ؛ درکنارش کامل مرد باریك اندام وزیبائی درمیان‌روبانها ویراقهای یك ژنرال آلمانی ایستاده بود ـ وپیر دخترموش‌اندام‌موشرنگ که ازجسارت خود وحشت‌کرده بود ومیلرزید ، ازبالای آن بمردعزب بی‌بچه ، خیره نگاه میکرد ، مردی که شجرهٔ مردانی باو ختم میشدکه حتی‌وقتی درتمامیتشان خلل وارد شده بود وغیرتشان بشکل خود فروشی وترحم برنفس درآمده بود بازچیزی از نیکی و غیرت درخود داشتند : چه‌آن مهاجری‌که ناچارشد فقط جانش‌را دریابد وازوطنش فرارکنداما حاضر نشد تن بشکست بدهد چه ، آن مردی که دوبار زندگی و نام نیکش رابقمارگذاشت وهردوبار باخت اماحاضر بقبول هیچیك نشد،چه آنکه وسیله‌ای جزیك اسب زیرك کوچك نداشت اما انتقام پدر بزرگ مسلوب‌الاختیارش راگرفت وامارتی بدست‌آورد ، چه‌آن فرماندارباهوش ودلاور وچه‌آن ژنرالی‌که‌گرچه در حین نبرد از فرماندهی مردان شجاع ودلاور عاجزماندامالااقل ضمن‌درماندگی جان خودراهم بخطرانداخت، وچه آن می‌پرست علمدوستی‌که آخرین جزء مایملکش را فروخت نه برای آنکه مشروب بخرد بلکه چون میخواست برای یکی‌ازفرزندانش لااقل بهترین فرصت زندگی‌راکه بفکرش میرسید فراهم‌کند .

کتابدار آهسته‌گفت «کدیه ! باید نجاتش بدیم .»

جاسن‌گفت «درسته خودکده» . بعد خنده را سرداد . کنار عکس ایستاده بود . کنار چهرهٔ سرد وزیبا، که براثر یك هفته اقامت درکشومیز

و کیف دستی تاه خورده و چروك شده بود ، ایستاده بود و میخندید .
وکتابدار میدانست‌که اوچرا میخندد . مدت سی‌ودوسال اورا جز «آقای
کامپسون » خطاب نکرده بود : از همان روز در سال ۱۹۱۱ که کانداس
بعدازآنکه شوهرش‌طردش‌کرد دختر نوزادش را بخانه آورد،اوراگذاشت
وخودش باقطار بعدی ازشهررفت ودیگر بخانه برنگشت و نه تنها آشپز
سیاهپوست دیلسی بلکه کتابدار هم بصرف غریزهٔ طبیعی حدس میزد که
جاسن حیات بچه وحرامزادگی اوراوسیله ارعاب مادر قرارداده‌ووادارش
کرده‌که نه‌تنها تاآخر عمر دور ازجفرسن بماند، بلکه او(جاسن) راهم
بعنوان مسؤول یگانه وبی‌رقیب پولی انتخاب کندکه برای نگاهداری
بچه میفرستاد ، وازسال ۱۹۲۸ ، ازآنروزیکه دختر از ناودان پائین‌رفت
وبادستفروش فرارکرد . دیگر بااوحرف نزد .

کتابدار فریاد زد «جاسن! باید نجاتش بدیم ! جاسن! جاسن!»—
ووقتی جاسن عکس‌را باشست وانگشت برداشت وآنرا ازپشت پیشخوان
بطرف او انداخت ، حرف زن هنوز ادامه داشت . جاسن گفت « این
کانداس باشه ؟ مگه عقلت کم شده ؟ این سلیطه هنوز سی سالش نشده .
اون یکی الان پنجاه سالشه .»

وتمام روز بعدهم‌کتابخانه بسته بود : ساعت سه‌بعدازظهر کتابدار
باپای‌تاول زده ، خسته وکوفته، امابی‌آنکه‌خم بابرو بیاورد ، درحالیکه
هنوزکیفش رامحکم زیربغل داشت وارد حیاط‌کوچك جمع وجوری‌در
محله سیاه نشین ممفیس شد وازپله‌های خانهٔ‌کوچك جمع وجوربالارفت
وزنگ زد ودربازشد وزن سیاهی تقریباً بسن خودش ، از لای آن آرام
باو نگاه‌کرد . کتابدارگفت :

«شما خودفرونی Frony هستی ، نه ؟ منو یادت نمیاد ـ ملیسامیك Melissa Meek ازجفرسن اومدم ـ »

زن سیاهپوست گفت «چرا بیاتو ـ میخوای ماما نو ببینی.» و داخل اطاق شد ، اطاق خواب پاکیزه ودرعین حال شلوغ یك سیاه پیر، که بوی آدمهای پیر ، زنهای پیر وسیاههای پیر درآن پیچیده بود ، وبااینکه ماه ژوئن بود آتشی در بخاری دیواری دود میکرد وخود پیرزن، توی یك صندلی گهواره‌ای ،کنار آن نشسته بود ـ پیرزنی که زمانی زن تنومندی بوده ، وحالا پیرهن چیت کهنهٔ تمیزی بتن داشت و بالای چشمهای قی گرفته‌ای که ظاهراً جائی‌را نمیدید، عمامهٔ پاکیزه‌ای دورسرش بسته بود .کتابدار عکس تاه خورده‌را دردستهای سیاه پیرزن گذاشت، دستهائی که مثل دست زنهای همنژادش باندازه دوران سی‌سالگی یا بیست سالگی یاحتی هفده سالگی اوفرز وظریف بودند .

کتابدار گفت : «کدیه ! خودکدیه ! دیلسی ! دیلسی !»

پیرزن سیاه گفت «اون چی گفت؟» وکتابدار فهمید که منظور او از «اون»کیست و نیز تعجب نکرد که پیرزن نه تنها میدانست که‌او (کتابدار) مقصودش‌را از «اون» خواهدفهمید بلکه بلافاصله‌فهمیده بودکه اوعکس راقبلا بجاسن نشان داده است .

کتابدار بصدای بلندگفت «نمیدونی چی گفت ؟ وختی فهمیدکدی در خطره‌گفت آره خودشه ـ حتی اگه من عکسی‌یم نداشتم که نشونش بدم همینو میگفت . اما تافهمید یه‌کسی، هرکسی، حتی‌همین من‌میخوام نجاتش بدم ، سعی میکنم نجاتش بدم ؛ گفت اون نیست ـ اما خودشه ! نیگاش کن !»

پیرزن سیاهپوست گفت «با این چشا؟ مگه من با این چشامیتونم عکس نیگاه کنم ؟»

کتابدار باصدای بلندگفت «فرونی‌را صدا کن! اون میشناسدش.»

اما پیرزن داشت عکس‌را بدقت بشکل اول تاه میکرد وآنراپس‌میداد .

گفت «چشای من دیگه بدرد نمخوره . نمتونم بیبینمش .»

وقضیه بهمین جا ختم شد . ساعت شش‌کتابدار راهش را از میان ایستگاه شلوغ اتوبوس باشکال بازکرد - درحالیکه کیف‌را محکم زیر بغل‌گرفته بود و نصفهٔ برگشت بلیط دوسره‌اش‌را در دست دیگر داشت - وبر روی سکوی خروشان ایستگاه بمیان جزرومد روزانهٔ مردم کشیده شد : چندنفری آدمهای معمولی میانه سال ، و بقیه سربازها وملاحانی که عازم مرخصی یا مرگ بودند ، با همراهانشان : زنهای جوان بی - خانمانی‌که دوسال بودکه هروقت بختشان یاربود ، شبهارا در واگن‌های خواب وهتل‌هاگذرانده بودند ، وهروقت‌که بختشان یارنبود ،درواگن- های معمولی واتوبوس‌ها وایستگاه‌ها وسرسرای هتل‌ها واستراحتگاه‌های عمومی شبهارا صبح‌کرده بودند ، وگاهی‌فقط باندازهٔ اینکه‌کره‌هایشان‌را دربنگاههای خیریه یا کلانتریها بیندازند توقف‌کرده بودند ، و دوباره براه افتاده بودند . کتابدار بعدازمدتی تلاش خودرا بداخل اتوبوس‌رساند. ازهمه کسانیکه آنجا بودند کوچکتر بود و بهمین جهت پاهایش فقط گاه‌گاهی بزمین میخورد ، تاآنکه هیکلی (مردی با لباس خاکی رنگ؛ کتابدار اورا ابداً نمیدید چون مدتی بودکه داشت گریه میکرد) از جا برخاست ، اورادربست بلندکردودریکی‌ازصندلیهای‌کنار پنجره‌گذاشت، تاازآنجا در حالیکه آهسته‌گریه میکرد ، شهر گریزان‌را تماشا کند ،

شهری که تند از کنارش میگذشت و بعد درپشت سرمانده ، وچیزی نمانده بودکه دوباره بخانه برسد ،صحیح و سالم وارد جفرسن شود ، جائیکه زندگی هم باهمه شور و غلیان و اندوه وخشم و حرمان ادراك ناپذیرش زندگی میکرد ، اما همینجاآدم میتوانست درساعت شش روی آنرا بپوشد وحتی دست بی وزن کودکی میتوانست آنرا در قفسه‌های ساکت ابدی ، درمیان خویشان همشکلش بگذارد وسرتاسر شب بی‌رؤیا ، دررا بروی آن قفل کند . درحالیکه آهسته اشك میریخت فکرکرد مطلب این بود **نمیخواست آنرا ببیند نمیخواست بداندکه‌کدی است‌یانه چون میداندکه‌کدی نمیخواهد نجات پیدا کند دیگر چیزی نداردکه به نجات دادن بیارزد چون هیچ چیزی که بدرد ازدست دادن بخورد نیست که او بتواند ازدست‌بدهد .**

جاسن‌چهارم. ازپیش‌از کولودن باینطرف ، اولین کامپسون عاقل (وعزب وبی فرزند) ودر نتیجه آخرین کامپسون عاقل بود . آدمی بود منطقی معقول خود داروحتی فیلسوفی بسنت رواقیون قدیم . دربارهٔخدا هیچگونه فکری درسرش راه نداشت و فقط ملاحظهٔ پلیس‌رامیکرد ودر نتیجه تنها از زن سیاهپوست میترسید و باو احترام میگذاشت . زنی که ازبدو تولد اودشمن قسم خورده‌اش بود و از آنروز در سال ۱۹۱۱که با روشن بینی ساده خودحدس زدکه اوحرامزادگی خواهر زادهٔشیرخوارش را وسیله‌ای برای باج‌گرفتن ازمادر او قرار داده ، دشمن خونیش شد ، کسیکه خوراك اورا می‌پخت . مردی‌که‌نه‌تنها خطر کامپسون‌هاراازخود دورکرد وخودش‌را درمقابل آنها نگاه داشت ، بلکه با اسنوپزهاهم،که دراوایل‌قرن ! وقتیکه‌کامپسون‌هاوسارتوریس‌هاو ایل‌وتبارشان محوشدند،

شهررا تصرف‌کردند ، بنای رقابت ،گذاشت وخودش را در مقابل آنها حفظ کرد (خود جاسن کامپسون بود ، نه یکی از اسنوپزها، که بمحض آنکه مادرش مرد ـ خواهر زاده ازلوله ناودان پائین رفته وناپدید شده بود ، ازاینرو دیگر دیلسی هیچکدام از این دوچماق رانداشت‌که‌بالای سراونگهدارد ـ برادرکوچك دیوانه‌اش‌را تحویل‌دولت داد وخانه‌قدیمی را تخلیه‌کرد ؛ اما پیش ازآن اطاقهای بزرگ آنرا که زمانی شکوهی داشتندتکه تکه‌کرد وبشکل چیزهائی درآوردکه‌خودش آنهاراآپارتمان مینامید وتمام خانه‌را بیکنفر دهاتی فروخت‌واوهم آنرا به‌پانسیونی‌مبدل کرد) ،گرچه این کار مشکل نبود چون برای اوبقیهٔ شهر و دنیا ونژاد بشرهم همه بجزخودش کامپسون بودند ، آدمهائی شرح ناپذیراما‌در‌عین حال کاملا پیش بینی پذیر باین معنی که اعتماد بآنها بهیچوجه جایز نبود .کسیکه درآن حال‌که‌تمام پول‌فروش مرتفع بمصرف عروسی‌خواهر وتحصیل برادرش در هاروارد رسیده بود ، بامبلغ ناچیزی که از حقوق ناقابلش بعنوان فروشنده‌یك مغازه کنارگذاشته بود ، خودش‌را بآموزش‌گاهی پرممفیس فرستاد ، ودرآنجا طبقه‌بندی و درجه بندی پنبه‌را یاد گرفت ، و باین وسیله برای خودش کار وکاسبی مستقلی درست‌کرد،که با درآمد آن، بعدازمرگ پدر دائم‌الخمرش ، تمام بار خانواده‌ای‌راکه در حال پوسیدن بود ، در خانه‌ایکه در حال پوسیدن بود، بردوش‌گرفت ؛ ازبرادر ابلهش بخاطر مادرشان نگهداری‌کرد ؛ لذاتی‌راکه حق و سهم عادلانه وحتی ازواجبات زندگانی یك مرد عزب سی‌ساله میتوانست‌باشد فداکرد ، تازندگانی‌مادرش تاآنجاکه ممکن بود بشکل سابق ادامه‌پیدا کند ، و این نه از آن جهت بود که مادرش را دوست میداشت ، بلکه

(همیشه مرد عاقلی بود) صرفاً باین دلیل بود که از آشپزسیاه میترسید ، آشپزی که حتی وقتیکه مزد هفتگیش را قطع کرد ، نتوانست ازخانه بیرونش کند ، وکسی که علیرغم همهٔ اینها ، بازموفق شد که تقریباً سه هزار دلار پس اندازکند (بنا بر گفته خودش ۲۸۴۰ دلار و ۵۰ سنت ، درشبی که خواهر زاده‌اش آنرا بصورت ده سنتی‌ها وربعی‌ها ونیم دلاریهای ناقابلی که باخون جگر کنار گذاشته بود، دزدیدو برد ؛ ذخیره‌ای که آنرا در هیچ بانکی نمیگذاشت ، چون درچشم او بانکدارها هم هرکدام یك کامپسون دیگر بودند ، بلکه آنرا درکشوی قفل شدهٔ میز تحریری دراطاق خوابش نگهمیداشت ، و رختخوابی را که در اطاق بود خودش مرتب میکرد وعوض میکرد ، چون دراطاق همیشه قفل بود ، بجز مواقعی که خودش ازآن عبور میکرد .کسیکه ، بدنبال اقدام ناشیانه وبیحاصلی که برادر ابلهش در مورد یك بچهٔ مؤنث راهگذر صورت داده بود ، بی آنکه بمادرش خبر بدهد ، کاری کرد که خودش بعنوان قیم او انتخاب شود ، وباین ترتیب ، حتی پیش ازآنکه مادرخبردارشود ، اورا درکلینیك دولتی اخته کرد . وکسیکه بعدازمرگ مادرش درسال ۱۹۳۳ توانست که خودرا برای ابد نه تنها ازشر برادر دیوانه وخانه ، بلکه از شرزن سیاهپوست هم ، خلاص کند ، وبه دو اطاق دفتر که در بالای فروشگاه و جای دفترها ونمونه‌های پنبه‌اش قرارداشت ، اسباب بکشد ، اطاقهائی که آنهارا بشکل یك اطاق خواب ـ مطبخ ـ حمام درآورده بود ، که در روزهای تعطیل آخر هفته ، زن درشت اندام موخرمائی خوش سیمای ساده ومهربانی که دیگر خیلی جوان نبود ، با کلاههای گرد پردار و (باقتضای فصل) یك پالتو خزمصنوعی ، بآن آمد ورفت میکرد ، وهردونفر یعنی پنبه‌فروش

میانه سال ، وزنی‌که مردم شهر اورا صرفاً دوست ممفیسی او مینامیدند ، شبهای یکشنبه درسالن سینمای محل دیده میشدند وصبح های یکشنبه باپاکت هائی‌که نان و تخم مرغ و پرتقال وکنسروسوپ در آنها بود ، از خواربار فروشی بیرون میآمدند وباحالتی خانگی ، پرازفداکاری ، زن وشوهروار ازپله‌های آپارتمان بالا میرفتند ، تاآنکه اتوبوس بعدازظهر زن را به ممفیس برمی‌گرداند . جاسن دیگر یوغی بگردن نداشت . آزاد بود . میگفت «در۱۸۶۵ ایب لینکلن کاکاسیاها روازشر کامپسون‌ها خلاص‌کرد . در ۱۹۳۳، جاسن کامپسون ، کامپسون ها را از شر کاکا سیاها.»

بنجامین . موری متولد شد ، بنام تنها برادر مادرش : یك‌مرد عزب خوشگل جلوه فروش پرزرق وبرق بیکاره‌که تقریباً ازهرکسی‌پول قرض میکردحتی ازدیلسی ، بااینکه اوسیاه بود ، ودرآنحال‌که‌دستش‌را ازجیبش پس میکشید برای دیلسی توضیح میداد که نه تنها در چشم او (دائی موری) بمنزله یك عضو خانوادهٔ خواهرش بشمارمیرود . بلکه در هرکجا ودر چشم هرکسی یك خانم اصیل مادرزاد بحساب خواهد آمد . کسیکه ، وقتی عاقبت حتی‌مادرش هم فهمیدکه چیست وگریه‌کنان‌اصرار کردکه باید اسمش‌عوض شود ، بوسیله‌برادرش‌کونتین، دوباره‌نامگذاری شد ، وبنجامین خوانده شد (بنجامین ، فرزند آخرما،که درمصربفروش رفت) . کسیکه سه چیزرا دوست میداشت : مرتعی که ، برای پرداخت مخارج عروسی کانداس وفرستادن‌کونتین به هاروارد ، بفروش رفته بود ، خواهرش کانداس ، وروشنائی آتش .کسی‌که هیچیك از آنهارا از دست نداد چون نمی‌توانست خواهرش را بیاد بیاورد ، فقط فقدان او را بیاد

میاورد ، وروشنائی آتش همان شکل روشن خواب رفتن بود ، و مرتع وقتی فروخته شد ، حتی بهترازپیش بود ، چون حالا نه تنها او وتی‌پی می‌توانستند مدام درکنار نرده حرکاتی را دنبال‌کنندکه برای اوحتی‌مهم نبودکه موجودات بشری هستند و چوبهای گلف‌را تاب میدهند ، بلکه تی‌پی اورا بطرف تودهٔ سبزه‌ها یاعلفها میبرد ، ودر کنار آنها ، ناگهان دردست تی‌پی‌گوی سفیدکوچکی ظاهرمی‌شدکه وقتی ازدست بطرف تختهٔ کف اطاق یا دیوار رودخانه[۱] یاپیاده‌روی سمنتی رها میشد ، بنجامین حتی نمیدانست‌که آن‌گوی باقوهٔ جاذبه وبا قوانین تغییر ناپذیر طبیعت رقابت میکند وحتی برآنها فایق می‌شود . درسال۱۹۱۳اخته‌شد.در سال ۱۹۳۳به تیمارستان‌دولتی جاکسن‌تحویل داده شد . درآنجا هم چیزی را ازدست ندادچون مرتع‌را هم ، مثل‌خواهرش ، بیاد نمیاورد ، فقط فقدان آن را بیاد میاورد،ونور آتش هنوز همان شکل روشن خواب بود .

کونتین . آخرین . دخترکانداس . نه‌ماه پیش ازتولدش بی‌پدر بود ، وقت تولد حرامزاده بود ، وازلحظه‌ای‌که دررحم‌مادر جنسیت او معین شد ، به‌بی شوهری محکوم شد ،کسیکه درهفده سالگی ، درهزار وهشتصد ونود وپنجمین سالگرد روز پیش‌ازقیام خداوند ما عیسی مسیح[۲] بکمك لوله ناودان ، خودرا ازپنجرهٔ اطاقی‌که دائیش سرظهراورادرآن حبس‌کرده بود ، به‌پنجرهٔ اطاق خواب قفل شده وخالی خوددائی‌رساند، ویکی ازشیشه‌های پنجره‌را شکست وازراه‌آن داخل‌شد ، وباسیخ‌بخاری دائی‌کشوی قفل شده میز تحریررا باز کرد وپول را برداشت (این پول

---

۱ –Smokehouse: اطاقی‌که درآن‌گوشت ماهی وحیوانات دیگررادود می‌دهندتافاسد نشود.ـم.

۲ـ روز پیش از عید فصح .ـم.

بهیچوجه ۵ر۲۸۴۰ دلار نبود، تقریباً هفت‌هزار دلار بود ،و خشم‌جاسن از همینجا ناشی‌شده بود: خشم‌خونین توان فرسائی که درآن شب گریبانش راگرفت . بعد ازآن، تا پنج سال ، به تناوب، بی‌آنکه چیزی ازحدت آن‌کاسته شود، عودمیکرد، واو را جداً باین فکر انداخته بود، که روزی بی‌خبر ، در یك لحظه نابودش خواهدکرد : مثل‌گلوله‌ای یا صاعقه‌ای ، در یك‌چشم بهم‌زدن اوراخواهدکشت. خشمش ازین بودکه نه تنهامقدار دزدی مبلغ ناقابل سه‌هزار دلار نبود و قریب هفت‌هزار دلار بود، بلکه این مطلب را نمیتوانست به‌کسی بگوید؛ از آنجاکه بجای سه‌هزار دلار از او هفت هزار دلاردزدیده‌بودند . نه تنها مرده‌ای بداقبال دیگری‌که یك‌سلیطه بجای خواهر داشتند و یکی بجای خواهرزاده ، هرگز به او حق نمی‌دادند ـ او همدردی نمیخواست ـ بلکه حتی به پلیس‌هم‌نمی‌توانست‌شکایت‌کند؛ چون‌چهارهزار دلاری‌راکه مال خودش نبود از دست داده‌بود، حتی‌سه‌هزاردلاری‌راهم‌که‌مال خودش بودنمیتوانست پس‌بگیرد، زیراچهار هزار دلاراولی نه تنهادارائی قانونی خواهرزاده‌اش بود،وجزء پولی بشمار می‌آمدکه‌مادر اودر طی شانزده سال‌گذشته برای نگاهداری او فرستاده‌بود، بلکه این مبلغ اصلا وجود نداشت ، چون در گزارش‌های سالیانه‌ای که بعد خواست ضامن‌هایش ، بعنوان قیم و امین تسلیم مقامات قانونی محل‌می‌کرد ، این مبلغ را رسماً «خرج‌شده» و « مصرف شده» قیدکرده بود : باین ترتیب نه تنها دزدی‌ها ،بلکه پس‌اندازهایش راهم‌دزدیده‌بودند، و کسیکه‌اینکار را کرده بود قربانی خوداوبود ؛ نه تنها چهارهزار دلاری که برای بدست آوردن آن خطر زندان را بخود خریده بود ، بلکه‌سه هزار دلاری‌را هم‌که بقیمت فداکاری‌و مسك نفس

تقریباً در مدت بیست سال یکشاهی صنار پس انداز کرده بود، از او دزدیده بودند؛ وکسی که این کار را کرده بود نه تنها قربانی خود او بود ، بلکه بچه‌ای بود که بیك ضربه، بی آنکه تصمیم یا نقشهٔ قبلی داشته باشد، حتی بی آنکه بداند یا اهمیت بدهد که با شکستن کشوچه مبلغی بدست خواهد آورد، کاررا تمام کرده بود ، و حالا ، جاسن برای استمداد حتی پیش پلیس هم نمیتوانست برود : او که همیشه ملاحظهٔ پلیس را کرده بود و هیچوقت مزاحمتی برایشان فراهم نکرده بود ، مالیاتهائی که آنها را در بیکارگی سادیسی وطفیلی‌مانندشان نگهمیداشت، سال‌های مرتب پرداخته بود. مطلب تنها این نبود: جرأت این‌را نداشت که خودش دختررا تعقیب کند، چون ممکن بوداو را بچنگ بیاورد، و اوهم هر چه هست بگوید، بهمین جهت یگانه دلخوشیش خیال خامی بودکه دوسال‌و سه سال وحتی چهارسال بعداز واقعه، وقتی که می بایست آن‌را از یاد برده باشد ، شبها اورا به پیچ و تاب مینداخت وعرقش را درمیآورد: فکرمیکردکه اورا، پیش از آنکه همهٔ پول‌را خرج کرده باشد بی‌خبر بجنگک بیاورد، از میان تاریکی برروی‌او بجهد، وپیش‌ازآنکه دخترك دهان بازکند، اورا بکشد) و در تاریکی ازهمان لولهٔ ناودان پائین آمد، و بادستفروشی که قبلا بجرم تعدد زوجات محکوم شده بود فرارکرد . وناپدیدشد ؛ هربلائی که بعدها بسرش آمد ، بدون‌شك سوار برمرسدس نیکل کاری‌شده نیامد. وهرعکسی که گرفته شد ، ژنرال ستادی درآن نبود. و همین و بس این دیگران کامپسون نبودند. سیاه بودند:

تی‌پی. کسیکه لباسهای قشنگ و پرزرق‌و برق وارزان‌وزننده ــ ای‌راکه صاحبان کارگاههای استثمارگر شیکاگو و نیویورك مخصوص او

میساختند ، بتن‌میکرد، و در بیل استریت ممفیس‌قدم‌میزد.

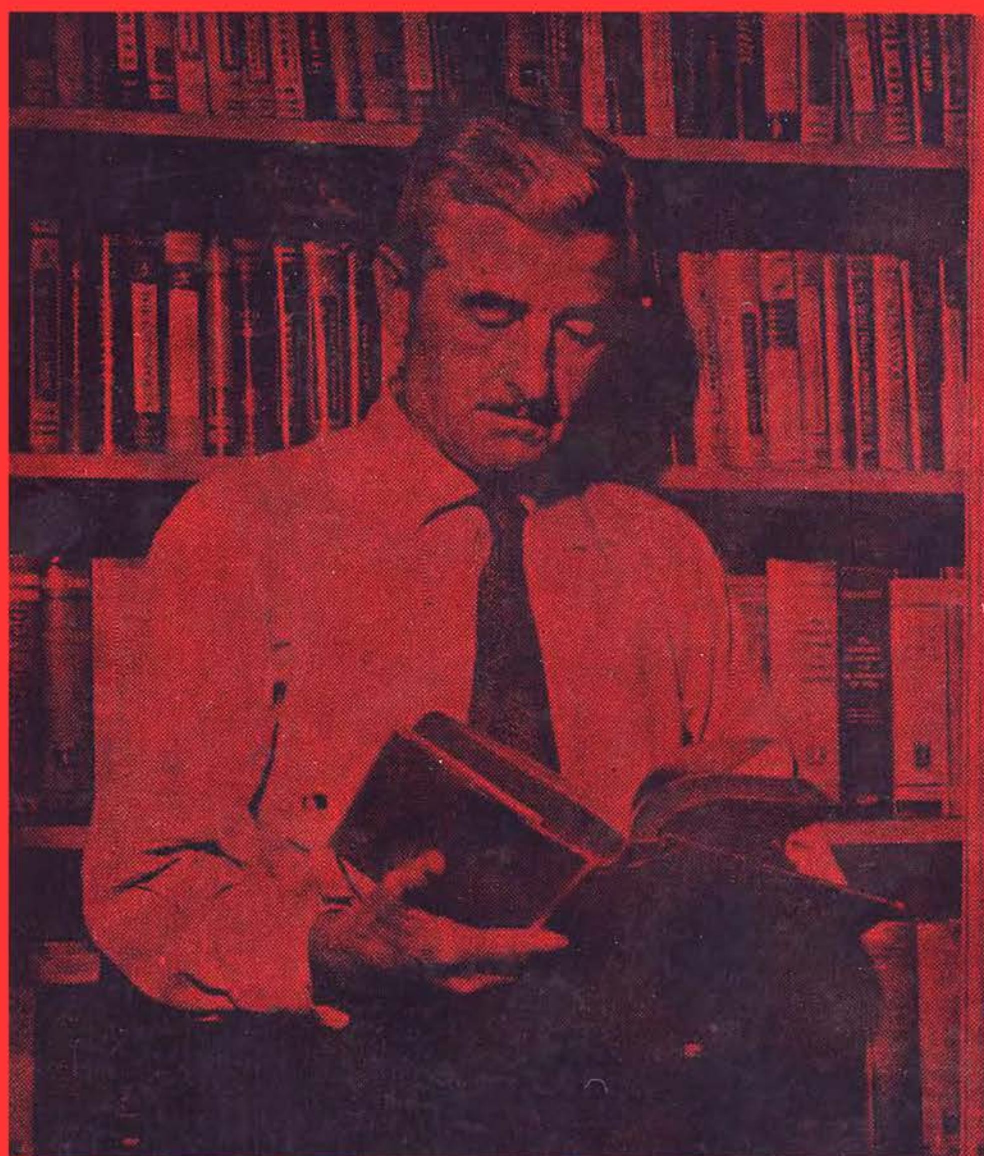
فرونی .که‌بیك‌بار براه‌آهن شوهر کردو به‌سن‌لوئی رفت‌ومی‌خواست‌همان جا بماند،اما بعداً به ممفیس برگشت‌تا درآنجا برای‌مادرش خانه و زندگی درست‌کند، چون دیلسی‌حاضر نشد ازممفیس آنطرف‌تر برود.

لاستر . یك‌مرد چهارده ساله . کسی‌که نه تنها قادر بمراقبت و حفاظت کامل دیوانه‌ای‌بودکه دوبرابر سن‌اوو سه برابرهیکل اوراداشت، بلکه میتوانست اورا سرگرم نگاهدارد.

دیلسی

همشان پایداری می‌کردند.





ویلیام فاکنر

طرح جلد از نصرت‌الله پایان طبری